

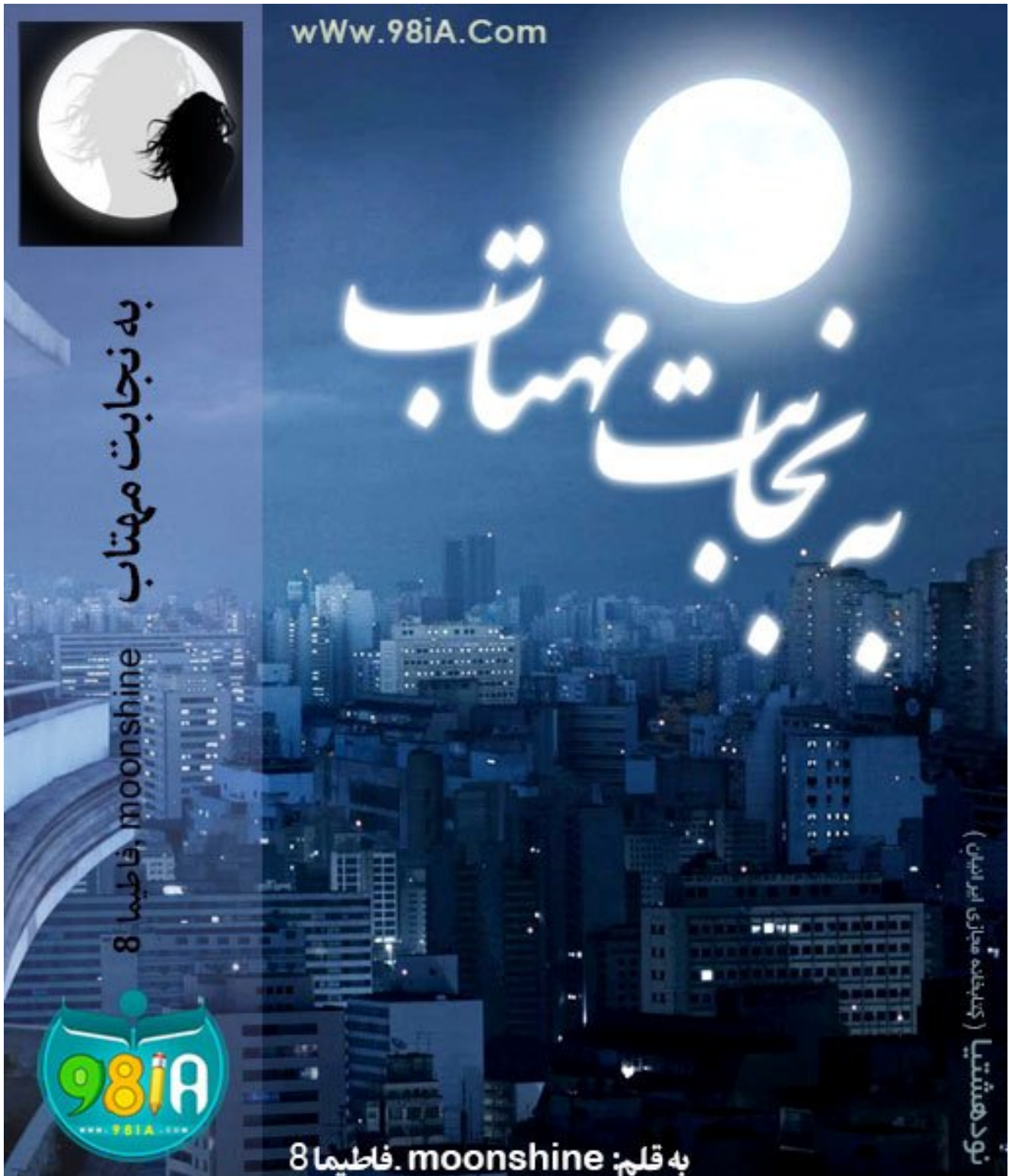
نام کتاب : به نجابت مهتاب

نویسنده: moon shine و فاطیما ۸ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com





به قلم: moonshine. فاطیما ۸

کاربر انجمن نودهشتیا  
کاربران انجمن نودهشتیا  
کاربر انجمن نودهشتیا

طراح جلد: niloofarane  
ویراستاران: افلاک و makhmal\_66  
ناظر: -Niloofar-

مقدمه

من زنم

باید باکره باشی، باید پاک باشی

برای آسایش خاطر مردانی که پیش از تو پرده ها دریده اند!

چرایش را نمی دانی فقط می دانی قانون است

سنت است، دین است

قانون و سنت را می دانی مردان ساخته اند

اما در خلوت می اندیشی به مرد بودن خدا

و گاهی فکر می کنی

شاید خدا را نیز مردان ساخته اند

من زنم

با دست هایی که دیگر دلخوش به الگوهای نیست

که زرق و برقش شخصیتم باشد

من زنم

و به همان اندازه از هوا سهم می برم که ریه های تو

می دانی؟

درد آور است که من آزاد نباشم که تو به گناه نیفتی

قوس های بدنم به چشم هایت بیشتر از تفکر می آیند

دردم می آید

ژست روشنفکریت تنها برای دختران غریبه است

به خواهر و مادرت که می رسی قیصر می شوی

دردم می آید در تختخواب با تمام عقیده هایم موافقی

و صبح ها از دنده ی دیگری از خواب پا می شوی

تمام حرف هایت عوض می شود

دردم می آید نمی فهمی

تفکر فروشی بدتر از تن فروشی است

حیف که ناموس برای تو... است نه تفکر

حیف که فاح...ه مغزی بودن بی اهمیت تر

از فاح...ه تنی است

من محتاج درک شدن نیستم

دردم می آید خر فرض شوم

دردم می آید که آن قدر خوب سر وجدانت کلاه می گذاری

و هر بار که آزادیم را محدود می کنی  
 می گویی من به تو اطمینان دارم  
 اما اجتماع خراب است  
 نسل تو هم که اصلا مسئول خرابی هایش نبود  
 می دانی؟  
 دلم از مادرهایمان می گیرد  
 بدبخت هایی بودند که حتی می ترسیدند باور کنند  
 حقشان پایمال شده  
 خیانت نمی کردند  
 نه برای این که از زندگی راضی بودند  
 نه  
 خیانت هم شهادت می خواست  
 نسل تو از مادرهایمان همه چیز را گرفت  
 جایش النگو داد  
 مادرم از خدا می ترسد  
 از لقمه حرام می ترسد  
 از همه چیز می ترسد  
 تو هم که خوب می دانی  
 ترساندن بهترین ابزار کنترل است  
 دردم می آید  
 این را هم بخوانی می گویی اغراق است  
 ببینم که فردا دختر مردم زیر پاهای  
 گشت ارشاد به جرم موی بازش کتک می خورد  
 باز هم همین را می گویی  
 ببینم آن جا هم اندازه درون خانه غیرت داری  
 دردم می آید که به قول شما تمام زن های اطرافتان خرابند  
 و آن هایی که هم نیستند همه فامیل های خودتانند  
 دردم می آید  
 از این همه بی کسی، دردم می آید  
 "زنده یاد سیمین دانشور"

بسمه تعالی

"تارکان"

دستم رو دور شونش بیشتر حلقه کردم و چسبوندمش به خودم. بوی ادکلن ورساچه اش چنان تو بینیم پیچید که مستِ مستِ شدم.

- تارکان؟

تو فاز هیروت بودم.

- هوم؟

- پس کی می یای خواستگاریم؟!

مستی یه کم پرید.

- می دونی چند وقته که با هم دوستیم؟ آرایلی فهمیده که با تو دوستم. گیر داده که یا بهش بگو مثل یه مرد بیاد خواستگاری یا دست از

سرت برداره! وگرنه حسابم با کرام الکتبینه. دیگه می رم تحت نظرش و نمی ذاره همدیگه رو ببینیم.

مستی کلا از کلم پرید. پوزخندی زدم و کشیده گفتم:

- خواهی؟ همونی که یه خونه خالی گرفته دور از شماها معلوم نیست داره چه غلطی می کنه؟ همونی که هزار تا حرف پشت

سرشه؟ اون که صلاحیت اولتیماتوم دادن به دیگران رو نداره.

با موهای بیرون اومده از یقم شروع به بازی کرد. عادتش بود. فکرش که مشغول می شد مدام با موهای روی سینم بازی می کرد.

- این جووری راجع بهش نگو، اون دختر خویبه.

- خوب یا بد کاری ندارم. می گم خونه ی مجردی داره. شنیدم خیلی راحت با پسرا رفتار می کنه، پس خیلی راحت می تونه خیلی کارهای

دیگه رو هم انجام بده.

مثل این که بهش برخورد.

- تو مثلاً پسر حاج تبریزی هستی ها! نباید این قدر راحت راجع به بقیه قضاوت کنی. تو اصلاً ندیدیش، باهش حرف نزدی، نمی شناسیش،

بعد این قدر راحت بهش بهتون می زنی؟

دستش رو با کلافگی از رو سینم کنار زدم.

- آه باز حرف آجی دردونه ی سرکار عالی شد، تو اخم و تخم کردی؟ ببین چه جووری تو پر آدم می زنی؟

دست هام رو از دور شونش باز کردم و به حالت قهر دست به سینم شدم. شاید یک دقیقه - نهایتاً دو دقیقه - سکوت شد؛ ولی بعد انگشت

های آسانا به آرومی بازوم رو لمس کرد.

- بیخشید!

...

- تارکان؟

...

- بابا گفتم که ببخشید دیگه قهر نکن با من؟

با حرص برگشتم سمتش.

- بین چه جوری اوقات خودم و خودت رو تلخ می کنی؟ من هر موقع راجع به خواهر گرامیتون حرف می زنم به تریج قبای خانوم برمی

خوره. انگار که به اسب شاه گفتن یابو!

دوباره سر انگشت های آسانا رو بازوم خط کشید.

- ببخشید، دیگه اصلا حرفش رو نمی زنم، باشه؟

....

- تارکــــــــان؟

دیگه قاطی کردم.

- هان؟ چرا داد می زنی؟ می خوام بیان بگیرنمون؟ اصلا پاشو بریم گند زدی به کاسه کوزه ی ما!

از جام بلند شدم و بدون توجه به این که آسانا پشت سرم می یاد یا نه، دست هام رو تو جیب شلوارم فرو کردم و راه افتادم. این وقت ها

خوب می دونستم که به ثانیه نکشیده دنبالم می یاد. همین طور هم شد. انگشت هاش دور بازوم حلقه شد و خودش رو چسبوند به من. بعد

از یه سال تمام کارهاش رو از بر بودم. با خودم گفتم: "الانه که رو پاشنه ی پا بلند بشه و گونم رو بیوسه تا از دلم در بیاره. " شاید یک

دقیقه هم از این فکر نگذشته بود که آسانا یه نگاه به چپ و راست انداخت و زود قد بلند کرد و یه ماچ نصفه نیمه به معنی عذرخواهی رو

گونم کاشت.

خودش رو مثل یه پیشی ملوس کنارم کش و قوس داد و با ناز گفت:

- بسه دیگه تارکان، باشه؟ قول می دم دیگه حرف خواهرم رو پیش نکشم. آشتی دیگه؟

قیری به گردنش داد و چشم هاش رو مثل گربه ی چکمه پوش شرک گرد و ملوس کرد. وای که تو این حالت اگه دنیا رو هم می خواست

دو دستی بهش می دادم؛ آشتی کردن که جای خودش رو داشت. دیگه طاقت نیاوردم و دستم رو از تو جیبم در آوردم و کشیدمش تو بغلم.

- ای من به قربون اون چشم های نازت! خب نکن خانمی، دلم آب شد. حالا تو این پارک به این شلوغی با این همه نگهبان من چه جوری یه

دلی از عزا در بیارم؟!

آسانا خودش رو تو بغلم بیشتر جا کرد و سرش رو روی شونم گذاشت.

- ایشا!... زودتر کارت درست بشه و بیایی خواستگاریم، تا هر دومون از این وضع و حال در بیایم.

با خونسردی گفتم:

- بله دیگه، یکی از مشکلات ما همین خواهر گرامه. فکر می کنی پدر و مادر من اگه بفهمن من قصد ازدواج با تو رو دارم چی می شه؟ اونا

کار ندارن که تو چطوری هستی، می گن خواهرش کیه؟ آرایلی. حالا بازم بشین از خواهرت دفاع کن. اون اگه شعور داشت که آبروی

خودش و خانواده اش رو تو طبق نمی داشت پیشکش همه کنه.

آسانا پنجه های دست راستش رو تو دست راستم چفت کرد و گفت:

- بسه دیگه باز راجع به آرایلی بحثمون می شه، هر کسی حق داره واسه زندگیش خودش تصمیم بگیره. خودمون رو عشقه. یه نفس حرصی کشیدم و به برگ های زیر پامون خیره شدم. می دونستم اگه به پدر و مادرم بگن قصد ازدواج با آسانا رو دارم قشقرق به پا می شه.

برخلاف حرف هام با آسانا هنوز بهشون چیزی نگفته بودم. آخه هنوزم دودل بودم. مشکل فقط آرایلی نبود خود آسانا هم بود. احساسم بهش شفاف نبود. بچه بود. نمی دونستم به درد زندگی با من می خوره یا نه؟ یه روز دوشش داشتم یه روز دیگه گنگ بودم. تازه فکرم نمی کنم مادرم از این جور دخترا خوشش بیاد. باید درستش می کردم! تربیتش می کردم و این از حوصله ی من خارج بود. تو دو راهی بودم. روی شال خردلی رنگش رو بوسه زدم و سرش رو به شونم چسبوندم. ولش کن! فعلا که بدون هیچ تعهدی خوش بودیم. دستم رو لای موهای نرمش کشیدم و دوباره بو کشیدم. مستی دوباره به رگ های بدنم برگشته بود.

\*\*\*

"آرایلی"

- بفرمایید حاج آقا.

- دستت درد نکنه آرایلی خانم.

فنجون چایی رو با لذت بلند کرد و خریدارانه نگاهی به سر تا تهش انداخت و شروع به، به به و چه چه کرد.

- به به، چه رنگی.

فنجون رو به بینیش نزدیک تر کرد و ادامه داد.

- چه بویی، این چایی خوردن داره ها.

با حوصله یه حب قند از قندون کریستال خوشگل برداشت و تو دهنش گذاشت. سعی کردم نگاهش نکنم. چون با دیدنش حرارت بدنم بالا می رفت. از وجودش واقعا ناراحت بودم و دوست نداشتم ببینمش. کاش این قدر لای لفافه حرف نمی زد تا بفهمم دردش چیه؟ ولی بدبختی این جا بود که نمی تونستم حرف بزنم؛ چون هم چکم دستش بود هم این که رک و پوست کنده حرفش رو نمی زد تا بتونم جوابش رو بدم.

نگاهم رو به ظرف میوه دوختم و سعی کردم به احترام کمک های چند ساله اش و اون چک پونزده میلیونی دستش، درست و حسابی ازش پذیرایی کنم.

- بفرمایید حاج آقا، میوه بردارید.

حاجی با حوصله یه سیب و خیار خوشگل و براق از تو میوه خوری پایه دار برداشت و تو پیشدستی کریستال ناخن گذاشت. نمکدون گرد و تپلی آبی جیغ رو از زیر میز برداشتم و کنار دستش گذاشتم. جعبه ی خاتم کاری دستمال کاغذی رو هم اون طرف میز ردیف کردم و باز هم سعی کردم مثل یه کدبانو از حاج رضای تبریزی پذیرایی کنم.

نمی دونم برای بار چندمی بود که با خودم تکرار می کردم: "که ای کاش و صد ای کاش! قلم جفت پاهام خُرد می شد و از این مرتیکه ی حاجی قلابی پول قرض نمی گرفتم."

دوباره حواسم پی حاجی رفت. با حوصله و با طمانینه خیارش رو پوست کند و تو ظرف تیکه تیکه کرد. نمک پاشید و تعارفم کرد.

محض رعایت احترام برای این که دستش رو رد نکنم یه تیکه ی کوچیک برداشتم. هر چند که از همون لحظه از این که دست های حاجی این خیار رو پوست کنده باشه مور مورم شد.

سکوت همچنان ادامه داشت و خرچ خرچ خوردن تیکه های خیار زیر دندان های حاج آقا اعصاب فولادین می خواست که به حمدلله من اصلا نداشتم.

هزار بار اومد به زبونم تا ازش بپرسم که تو خونه ی من چه غلطی می کنه؟ مرتیکه ی... ولی راستش رو بخوای جرات نکردم بپرسم. ترسیدم تو این وضعیت وخیم مالیم که شپش تو جیمم بالانس می زد، طلب پولش رو کنه و نیم مثقال آبروی جمع شده ام رو هم به حراج بذاره.

حاجی داشت دست به پرتغال می برد که یه مکث کرد و پرتغال رو دوباره تو بشقابش برگردوند. دست هاش رو با دستمال کاغذی پاک کرد و دور لبش رو هم تمیز کرد. زل زده بودم بهش. "دِ بنال تو رو خدا! جونم از کف پام در رفت." همچنان نگاهم به حاجی بود. حاجی بی که علیرغم اون تسبیح شاه مقصود توی دستش و اون محاسن یکی در میون جو گندمیش، یه کت و شلوار مرتب هاکوپیان و یه لباس دو یقه ی مردونه پوشیده بود. حاجی بی که با وجود ذکرهای مثلاً زیر لبش، معمولاً چشمش تو لنگ و پاچم بود و هیزی می کرد.

بد تیپ نبود. در واقع باید بگم برای یه حاجی خیلی هم عالی بود. عطر ملایم و موهای همیشه اصلاح کرده و شونه کرده اش و دستمال های تمیز توی جیب و کفش های واکس خورده ی براق.

ولی در عوض نگاهش پاک نبود. پاک که چه عرض کنم، وقیح بود، دریده و بی صفت. من سختم بود. سختم بود با وجود تمام موانع باز هم باهاش همکلام بشم و باز هم نگاه جستجوگرش رو روی سینه و ساق پام ندید بگیرم.

حاجی گلویی صاف کرد و یه لیوان آب برای خودش ریخت. و دوباره آب رو با طمانینه سر کشید. "عصبانی شدی نه؟ پس ببین من چه حالی دارم." اصولاً کارهای حاجی همشون با حوصله و اعصاب خرد کنه، جوری که دلت می خواد اون کار رو از دست هاش بگیری و خودت انجامش بدی تا زودتر تموم شه بره رد کارش.

لیوان رو تو زیر لیوانی گذاشت و آب روی ریش و سیل رو با سرانگشت پاک کرد. چشم هام رو با حرص رو هم گذاشتم. "وای خدایا صبر بده!"

- خب آرایلی خانم می خوام یه راست برم سر اصل مطلب.

آخیش خدا رو شکر به زبون اومد. یه جفت گوش داشتم، ده تا دیگه هم قرض کردم و زل زدم به دهنش.

- بفرمایید، من در خدمتم.

پای راستش رو با حوصله روی پای چپش انداخت و سر انگشت هاش رو به هم تکیه داد. با همون نگاه خیره که تو چشم های منتظرم قلاب شده بود، پرسید:

- پول منو کی می دید؟

"بدم؟! پولش رو؟! یعنی کل پونزده میلیون مثبت سود پنج درصدش رو؟ آخه چه جوری؟ من که یه قرون هم ته جیمم ندارم؟ هر چی دار و ندارمه خرج آلما می کنم. حالا چه جوری این پونزده میلیون رو به همراه سودش بدم؟" مات تو چشم هاش زل زده بودم؛ ولی همین که لب های حاج آقا به لبخند باز شد دلم گواهی بد داد.



- من؟ راستش چه جوری بگم حاج آقا؟

- حاج رضا.

یه لحظه گیر پاژ کردم و با گنگی پرسیدم:

- بله؟

- با حاج رضا راحت ترم آرایلی خانوم، داشتید می فرمودید؟

با آشفتگی دست به گوشه ی شالم کشیدم و سعی کردم جمله های مناسب رو تو ذهنم پس و پیش کنم تا یه جمله ی آس پیدا کنم. شاید

این جورى حاجى دلش به رحم بیاد و یه کم مهلت بهم بده.

- بله داشتم می گفتم، حاج رضا.

آب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم:

- من در حال حاضر پول نقد ندارم. اگه اجازه بدید. ایشا... یه ماه دیگه اصل و اسکونت پول رو دو دستی تقدیمتون می کنم.

- ولی آرایلی خانم، شما قول زودتر از این ها رو داده بودید. در اصل قرار ما سه ماه پیش بود، ولی شما هنوز که هنوزه یک ریال به من

پرداخت نکردید.

- گفتم که حاج رضا ایشا... یه ماه دیگه من تمام اصل و اسکونت پول رو می ریزم به حسابتون.

حاجی دستی به محاسنش کشید.

- به نظرتون می تونید بیست و دو میلیون بدهی منو یک جا بدید؟ من که این طور فکر نمی کنم.

لبخند شیطانی زد.

- این جورى که من می بینم شما حتی نمی تونید اصل پول رو بدید چه برسه به اسکونتش.

سرم رو پایین انداختم، چی می گفتم؟

- درسته آرایلی جان؟ شما پولی ندارید نه؟

این رو که گفت برق از سرم پرید، آرایلی جان. یهو چرا این قدر صمیمی شد؟ سرم رو زیر انداختم.

- حاج رضا قول می دم سر یه ماه پولتون رو بدون کم و کاست بدم.

- و اگه ندادی؟ اگه باز هم بد قولی کردی؟

من که یه نور امید ته مه های دلم روشن شده بود با کلی انرژی گفتم:

- نه می دم، بهتون قول می دم که سر ماه دیگه کل پول رو یک جا بدم.

- آرایلی جان، سوالم رو باز تر می کنم. اگه من یه ماه دیگه بر گشتم و باز هم شما هیچ پولی نداشتی چی؟

چی؟! منظورش از این چی، چی بود؟ این جان ته اسمم هم هی می رفت رو اعصابم.

- گفتم که پرداخت می کنم.

- من هم با علم به این موضوع می پرسم، اگه پرداخت نشد چی؟

دیگه داشتم کلافه می شدم خب پولت رو می دم دیگه! این همه بالا و پایین و چی چی نداره که. یه دفعه ای یه جرقه تو ذهنم زده شد. این حاجی قلابی با گفتن این حرف ها می خواد به یه چیزی برسه، شک داشتم اون چیزی که من فکر می کنم هست یا نه؟ باید مطمئن می شدم. - حاج رضا لطف کنید و واضح تر بگید لپ حرفتون چیه؟

- لپ حرفم؟ واضحه که، این که اگه من یه ماه دیگه اومدم و شما هنوز به من بدهکار بودی، یا با سرباز میام در خونتون و با حکم جلب می برمتون کلانتری یا...

"کلانتری؟ وای سرباز؟ می خواد جلبم کنه؟ نه خدایا داره آبروم می ره."

نفسی تازه کرد که نفس من هم گیر کرد.

- یا شما آخر همین ماه بله می دید.

هنگ کردم! خاک بر سر من که کارم گیر آدمی مثل این افتاده که از انسانیت فقط اسمش روشه. از همون اولم که اومدم تو این راه می دونستم آدم نیست و از آدمیت فقط اسمش رو داره. با پوزخند نگاه کردم. زل زد تو چشم هام.

- حرف آخر رو همین اول می زنم، زن من می شی؟!

هنوز تو سکوت با اون چشم های از حدقه در اومده و پوزخند یه وری گوشه لبم داشتم نگاه می کردم. از همون اولم که مستقل شدم پیه همه چیز رو به تنم مالیده بودم. حرف مردم، پیشنهادهای این چنینی، و هزار بدبختی دیگه. نباید کم می آوردم. من آرایلیم.

- البته می دونم که برای همچین پیشنهادی زود بود، ولی گفتم یه مدت به عقد موقتم در بیایی تا با هم بیشتر آشنا بشیم. اون پونزده میلیون هم فدای سرت. فکر می کنم که مهریت رو دادم.

دیگه سکوت بس بود. لرزش فکم رو کنترل کردم، پریدن های عصبی پلکم رو هم. بلند شدم از جام و تو روش وایسادم. با عصبانیتی که می دونستم اگه همین طور پیش بره بدتر می شه و شاید باعث لج کردن این مرتیکه، گفتم:

- ببین حاج آقا، من بهت بدهکارم، درست. ازم چک داری، اون هم درست. اسکونت این سه ماه رو می خوام باز هم درست. ولی این که بخاطر بیست و دو میلیون بخوای خودم رو بهت بفروشم کور خوندی. من همسن دخترتم. دوس داری یکی به دختر خودتم همچین پیشنهادی بده؟

حاجی هم از جاش بلند شد و سینه به سینه اون طرف میز وسط پذیرایی قد علم کرد.

- دختر من غلط می کنه بخواد ولنگار بشه و سر خود هر غلطی خواست بکنه. سرش رو گوش تا گوش می برم. نمی دارم ول از آب در بیاد. این رو گفت و نیشخندی زد.

- ببین دختر، فکر نکن که من فقط و فقط در راه رضای خدا اون پول رو بهت قرض دادم، نه، ازت خوشم اومد! اون پول رو دو دستی بهت دادم. الان هم بخاطر همون علاقه س که سه ماه صبر کردم و حالا دارم به هارت و پورت های تو گوش می دم.

انگشتش رو به تهدید تکون داد و گفت:

- یا تا یه ماه دیگه کل پولم رو با کل اسکونتش بدون یه قرون بالا و پایین حساب می کنی و می یاری که هیچ، تو رو به خیر و ما رو به سلامت. ولی اگه نه، یا با مامور می یام در خونت یا آخر همین ماه خودت رو آماده می کنی تا بریم محضر.

از همون طرف میز با کل عصبانیتم رفتم طرف در خونه و در رو باز کردم و گفتم:

- برو بیرون از خونه ی من، حرفات رو زدی منم شنیدم. از خونه من گمشو بیرون. من آزاد و ولنگار باشم می ارزم به صد تای توی حروم خور و نزول خور که پسر خودت ازت فراریه حاجی قلابی.

آوازه بدنایت همه جا پیچیده و من خر بازم اومدم سراغ تو. گمشو هیکل نجست رو از خونه من ببر بیرون. پولت سر ماه آماده س، هری! با غیض بهم نگاه می کرد. تمام فک و گوش منقبض شده بود.

- فقط یه ماه وقت داری جوجه تازه به دورون رسیده! بعد اون باید بیای وردست همین حاجی قلابی نزول خور. ولی بد کردی، من می خواستم عقدت کنم اما حالا... می دونم سر ماه پولی نداری و اون موقع باید صیغه ی من بشی عزیزم.

- دهنتم رو ببیند کثافت، تو زن داری بعد می یای این جوروی به من پیشنهاد می دی، خجالت از روی زنت نمی کشی؟ واقعا دلم برای اون بیچاره ای که زیر سقف توی بی ناموس زندگی می کنه می سوزه.

- تو دلت نمی خواد برای یه زن اجاق کور بسوزه. زنی که بچه نتونه برام بیاره به دردم نمی خوره.

یه نگاه به عکس خوشگل آلما که تو آتلیه انداخته بود و زیبایی ازش می بارید انداخت و ادامه داد:

هر چند تو که مشکلی نداری، از آلما معلومه که می تونی بچه های تپل مپلی و خوشگل مشکل برام بیاری.

با تمام زور حنجره ام فریاد زدم:

- گمشو بیرون.

در که پشت سر حاجی بسته شد شکستم، تا شدم و کنار در افتادم. این راهی بود که خودم انتخاب کردم؛ اما هیچ وقت این طوری کم نیاورده بودم. از خودم بیزار بودم که باید می ایستادم چرت و پرت های این مرتیکه رو گوش کنم. اشک رو گونم راه خودش رو باز کرد، خدا تو کجایی پس؟ خسته شدم از این همه بی پناهی، خسته شدم از ایستادن، خسته شدم از بی تکیه گاهی، دیگه نمی کشم. کاش منم مثل بقیه دخترا یه تکیه گاه داشتم، یکی از جنس کوه.

\*\*\*

"تارکان"

- بینین خانوم الان بهترین مارکا تو بازار اینایی که ما داریم. هم کیفیتش خوبه هم ضمانت داره.

دختر با عشوه شتری چتری های روی صورتش رو کنار زد و گفت:

- بینین من لپ تاپ زیاد داشتم اما خب الان بهترین مارکش رو می خوام. یعنی..

یه کم من من کرد و یه نگاه به این ور و اون ور کرد و گفت:

- یه چیزی می خوام مارک دهن پر کنی باشه. قیمتش اصلا مهم نیست.

پوزخند زدم و تو دلم گفتم: "معلومه خیلی لپ تاپ داشتی."

با لبخند زورکی یه نگاه به لب های پروتز کرده اش انداختم و استغفراللهی تو دلم گفتم.

- آها، این رو همون اول می گفتین. این لپ تاپی که می خواین اپله. اپل یکی از برندهای معروف تو بازار جهانیه و البته این که پول اسمش رو می گیره.

- اوهوم همین خوبه.

بعد برگشت و رو به مامانش گفت:

- مامان این همونی نبود که این سهیلای خاله زهره می گفت. کلی هم افه چسی می اومد؟

مامانش هم با این که کلی تیپ زده بود و معلوم بود خواسته با غده کاشتن این ور اون ورش خودش رو جوون جا بزنه با فیس و یه لهجه ی ناجور ترکی گفت:

- نمی دونم دگیگا(دقیقا) اسمش چی بود فقط یادمه می گفت معنی مارکش به فارسی سیب می شه.

دختره هم مثل خنگا فکر کرد و انگار که داره مسئله ی فیثاغورس حل می کنه گفت:

- اوهوم خودشه دیگه، اپل می شه سیب به فارسی.

بعد رو به من لبخند ژکوندی زد و گفت:

- اوهوم همون اپل رو بیارین.

پوفی کردم از روی حرص و با صدای نیمه بلند گفتم:

- جواد، جواد.

از پشت قفسه ها تو انبار صدای جواد اومد.

- جونم آقا؟

- یه اپل بردار بیار.

- رو چشمم.

صدای زیر دختره دوباره رفت رو مخم.

- ببخشید آقا صورتیش رو می یارین؟

با مسخرگی گفتم:

- نه، خانوم اسباب بازی فروشی نیستش که.

با ناامیدی گفت:

- پس مشکیش رو بیارین.

با بی حالی به مجید وردستم گفتم:

- برو به جواد بگو یه اپل مشکي بیاره سریع برنامه نصب کنه بده دست این عقب افتاده ها، بذارن برن. دو ساعته مخم رو بار فرغون کرده

آخر سر هم می گه صورتیش رو بده.

بعدم رفتم ته مغازه و تو اتاق کوچیکم که با جدا کننده ی کناف از مغازه جدا شده بود و خودم رو انداختم رو صندلی چرخدار بلندم و نفسی کشیدم.

آه اصلا حوصله ی این آدمای تازه به دوران رسیده و عقب افتاده رو نداشتم. کسایی که دو زار از کامپیوتر و علوم فناوری و عصر تکنولوژی

خبر ندارن و فقط بخاطر چشم و هم چشمی و پز دادن این و اون می خوان یه سیستم جدیدتر رو تو خونشون راه بندازن.

وقتی فوق لیسانس کامپیوترم رو گرفتم، با پول هایی که تو مدت دانشگاه این ور اون ور کار کرده بودم و پس اندازم بود با به مقدار کمک از حاجی، رو هم گذاشتم و تونستم این مغازه رو تو این پاساژ اجاره کنم. به مغازه دو نبش تو برج معروف و تازه ساخت که دویست متری می شد و توش رو پر از کامپیوتر و لپ تاپ و نوت بوک و تبلت و... باز کردم و کار رو شروع کردم.

اولا خیلی ذوق داشتم و همش دوس داشتم اطلاعاتم رو در اختیار دیگران بذارم. اما چند وقتی که گذشت و اکثر مشتریامون مثل این دختره بیو و گیج بودن و هیچ فرقی براشون نداشت که چی بهشون بفروشی کلا از حال افتادم. بازار کارش خیلی خوب بود و کارم به ساله گرفت؛ مخصوصا که بچه های دانشگاه هم می اومدن و کارای نرم افزاریشون رو هم انجام می دادم.

کارم زودتر از اون چیزی که فکر می کردم گرفت و بعد به سال دو سه تا وردست گرفتم تا راحت تر باشم. جنسا هم به عهده یکی از دوستانم باریمان بود که از اون ور جنس توپ و دست اول می آورد و کار و کاسیومون رو سکه کرده بود.

به قهوه واسه خودم ریختم و سرم رو از پنجره برج که رو به خیابون بود بیرون بردم. دستام رو دراز کردم و نم نم بارون که رو دستم نشست همه ی اون آرامش از دست رفته ام رو بهم برگردوند. با صدای باریمان برگشتم.

- باز چته؟ هوس آسانا جونت رو کردی رُمنس بازیت گل کرد؟

- گمشو، کم چرت و پرت بگو.

اومد نزدیکم و فنجون قهوه رو ازم گرفت و سر کشید.

- اوم، به به، چقدر چسبید.

لب و لوچم رو کج کردم. هیچ وقت از دهنی خوردن باریمان خوشم نمی اومد؛ یعنی چی که تا از راه می رسید لیوان و فنجون و قاشق منو زرتی می کرد تو دهنش و تف مالیش می کرد.

- آه کثافت، دهن زده بودم، تو آدم نمی شی نه؟

- بشین بینیم بچه سوسول. اگه دهنی آسانا جونتم بخوری همین رو می گی؟

همین طور که طرف سندلیم می رفتم تا به فنجون دیگه واسه خودم بریزم گفتم:

- اصول بهداشتی اینه. هیچ فرقی نمی کنه طرف کی باشه.

بعدم با به لبخند موزیانه گفتم:

- ولی خب اگه آسانا باشه چرا که نه!

بعدم با یادآوری لبای خوش فرم آسانا لبخندم تا بناگوش کش اومد که با پس گردنی باریمان عیشم خراب شد و رویا پردازیم از تو دماغم در اومد.

- خاک بر سر هیزت.

قهقهه زدم.

- چیه عزیزم؟ دوس داری تو رو جای آسانا تصور کنم.

قیافش رو لوس کرد و گفتم:

- آره عجبم، من دوس دارم تو فقط به من فکر کنی.

سری تکون دادم و لبخندم همچنان رو لبم جا خوش کرده بود و فکر لبای آسانا تو ذهنم بالا و پایین می شد.

\*\*\*

"آریلی"

نشسته بودم رو نیمکت پارک و داشتم پسته می خوردم و بازی آلما رو نگاه می کردم. هوای خوبی بود. باد ملایمی می وزید و پارک به نسبت خلوت بود. داشتم به بازی آلما نگاه می کردم اما فکرم جای دیگه بود؛ به اون مرتیکه نزول خور که چطور پولش رو جور کنم و از دستش خلاص شم؟ هنوزم باورم نمی شد همچین پیشنهاد بیشرمانه ای بده. آخه یکی نبود بگه آبت نبود، نونت نبود، پول قرض کردنت از این حاجی قلابی دیگه چی بود؟ به خدا تو کارم مونده بودم. اصلا نمی دونستم این همه پول رو دوباره از کجا قرض کنم. کم پولی نبود که، بیست و دو میلیون تومن. دوباره یاد حرف های حاجی افتادم، مرتیکه ی کثافت. یعنی واقعا منو هرجایی فرض کرده بود؟ هه خندمی گیره. واقعا که مردم چقدر طرز فکرشون پایینه که اگه به دختری تنها زندگی کنه بهش انگ هرجایی می زنن؟ یعنی فرهنگ ماها همینه که بخاطر دید منفی خودمون هر تهمتی که خواستیم به مردم بزنینم؟ دوباره یاد بدهکاریم افتادم. نمی دونم چطوری اون پول رو جور کنم. مگه به دختر با شرایط من با کار کردن تو به شرکت طراحی تبلیغات چقدر گیرش می یاد؟ فوقش کل حقوقم با اضافه کاری و طرح های بیرون جمع کنم هفتصد هشتصد تومن می شه؛ ولی این پول کجا و بیست میلیون کجا؟ تازه با این حقوق باید کمک خرج مامان هم باشم. خرج آسانا هم این قدر زیاده که با حقوق بازنشستگی بابا جور در نمی یاد.

آسانا، یاد آسانا افتادم. بهتره امروز برم به سر اون جا و بینم کارش با اون پسر به کجا رسیده، باید ولش کنم. مامان همین جوری هم از دستش شکار بود و می گفت به حرفش گوش نمی ده. این جوری پیش بره هیچ کدومون نمی تونیم جلوش رو بگیریم. باید از همین الان بهش سخت بگیرم، تا به موقع دسته گل به آب نده. جوونه و شیطون. معلوم نیست حواسش کجاست و چی از زندگیش می خواد. با خوردن به قطره آب به صورتم سرم رو بالا گرفتم و آسمون رو نگاه کردم. هوا که تا الان خوب بود چی شد یهو؟ ابری شده بود و قطره های بارون کم کم داشتن شدید می شدن.

سریع رفتم تو محوطه ی بازی و آلما رو دیدم که کنار سرسره داره با به پسر بچه ملوس بحث می کنه. رفتم کنارش که دیدم داره با پسر به حرف می زنه.

- بین بچه، همیشه خانوما اولن، این رو همیشه مامیم می گه. خب پس باید هر وقت دخترا خواستن سرسره بازی کنن تو بری عقب و بذاری اونا اول برن.

پسر هم که خیلی ادعای بزرگیش می شد با اخم گفت:

- می دونی شماها چقدر زیادین تا وایسم همتون برین که شب شده مامانم می برتم خونه.

آلما هم با اخم گفت:

- اشکالی نداره اصلا سوار نشو؛ ولی این طوری دخترا می فهمن ژلتمنی.

خندم گرفت منظورش جنتلمن بود. دیگه نایستادم. بارون دیگه داشت خیلی تند می شد. دستش رو گرفتم و به پسر هم گفتم بره پیش مامانش؛ چون بارون واقعا داشت خیسمون می کرد. پسر انگار ناراحت شد با اخم به آلما گفت:

- بازم می یای پارک؟

دیگه مرده بودم از خنده. جلو جفت چشم های من قرار هم می دارن. از دست بچه های جدید.

دست آتما رو گرفتم و بردمش سمت دویست و شیشی که به زور قرض و قوله خریده بودم. نشستم تو ماشین و گفتم:

- آخیش خیس شدما!

ماشین و روشن کردم و گفتم:

- خب آتما خانوم شما اون جا به اون آقا پسره چی می گفتی؟

با شیرین زبونی گفت:

- من فقط می خواستم پسر رو ژلتمن کنم، خودت همیشه می گی.

با خنده گفتم:

- اولاً ژلتمن نه و جنتلمن. در ثانی من این رو راجع به مردای بزرگ گفتم عزیزم نه بچه ها. درست نبود تو اون جورى با اون پسر صحبت

می کردی.

با حرص در حالی که موهاش رو درست می کرد گفتم:

- ولی خودت گفتی پسرا باید از بچگی مودب بشن. من داشتم مودبش می کردم دیگه! تا وقتی بزرگ شد یه پسر مودب بشه.

سری تکون دادم و تو دلم گفتم: "نیگاه کن تو رو خدا، نیم وجب بچه حرفای خودم رو تحویل خودم می ده. خودم کم مصیبت دارم، حالا

باید تربیت این بچه رو هم درست کنم."

- آتما الان داریم می ریم خونه ی مامانی، باشه شب در مورد این کارت با هم حرف می زنیم.

با ذوق گفتم:

- آخ جون می ریم خونه ی مامانی.

بعد ده دقیقه رسیدیم. ماشین رو کج و کوله تو همون کوچه ی بی در و پیکر پارک کردم و خدا رو شکر کردم که بارونمی یاد و این خاله

خانجایی های فضول تو خیابون نیستن تا دوباره راپورت منو به این و اون بدن.

زنگ رو زدم و با آتما سریع رفتیم تو خونه. مامانم با دیدن من و آتما گل از گلش شکفت و دست هاش رو برای بغل کردن آتما باز کرد.

آتما بدو رفت بغلش و صورتش بوسید.

- سلام مامانی جونم.

- سلام عزیز دل مامانی. خوبی ناز دونه ی من؟

- آره مامانی خوب خوبم. تازه الانم از پارک اومدیم.

- سلام مامان.

رفتم جلو، همون جورى صورتش رو بوسیدم و آتما رو هم از بغلش آوردم پایین؛ چون مامان جون نداشت زیاد آتما رو بغل کنه.

- سلام دخترم. چه عجب سری به ما زدین؟ می دونی چند وقته نیومدی؟

- شرمندم به خدا. این چند وقته سرم خیلی شلوغ بود.

- هی هی، تو تا کی می خوای کار کنی و خودت رو مشغول کنی؟ نمی خوای به فکر خودت باشی؟

باز دوباره بحث همیشگی. بحث رو قطع کردم و گفتم:

- قلبت چطوره مامان؟

- هی نفسی می یاد و می ره. یه روز خوبه یه روز بد.

- نترس مامان همین روزا عملت جور می شه. راستی آسانا کجاس؟

سری تکون داد و گفت:

- تو اتاقشه، معلوم نیست چی کار می کنه. صبح تا شب اون ماسک دم گوششه و پیچ پیچ می کنه. به حرف منم که گوش نمی کنه.

بلند شدم و گفتم:

- اون با من.

مامان یه زحمتی می کشی آلما رو ببری خونه ی منیر خانم با صنم بازی کنه تا من برم سراغ آسانا.

- باشه تو برو من می برم.

آلما داشت با مامانی از دوستاش حرف می زد و منم رفتم طرف اتاق آسانا. صدای خنده های آسانا توی راهرو هم می اومد.

- نگو سینا، خب من که نمی تونم همیشه پیش تو باشم.

دوباره صدای قهقهه اش بلند شد. گیج بودم. سینا دیگه کیه؟

- خیلی بی تربیتی، من که می دونم خونه رو خالی کردی.

...

با خنده توپید بهش.

- گمشو دیوونه، خجالت بکش.

...

- نخیر...می...یا...م.

....

- از رنگی؟ پیام که خفتم کنی! کور خوندی داش سینا، ما این کاره نیستیم.

وای آب شدم از خجالت. این حرف ها دیگه چیه؟ خدا رو شکر که مامان آلما رو با خودش برد بیرون، وگرنه معلوم نبود با شنیدن این

حرف ها چه فکری می کنه.

...

- آهان من بودم که شمس و زری و فیری رو تشنه لب چشمه می بردم و برمی گردوندم؟ برو بمیر! من عمرا پا تو خونه ی تو بذارم.

دوباره تن خنده.

وای! وای بر من! این دختر داره چی کار می کنه. مثلا بعد از دو هفته اومدم خونه ی مادرم تا خواهر بیچاره و تنهام رو ببینم، بعد اون وقت

چی می شنوم؟ خانوم تو روی من با یه نفر دوسته، پشت سر من با هزار نفر. تو یه لحظه اون قدر عصبانی شدم فقط کم مونده بود منفجر



بشم. چه لاسی هم می زنه خیر ندیده! خجالت نمی کشه دختره ی پاچه ورمالیده. من بیچاره رو بگو که فکر می کردم فقط با همون پسر حاجیه دوسته. نگو خانوم ده تا ده تا تو آب نمک خوابونده.

بدون این که تقه ای به در بزنم در رو چهار طاق باز کردم و با اخم های توهم و صورت مثل لبو رفتم تو. اون قدر عصبانی بودم که حتی آگه پا می داد تو گوشش هم می زدم.

تا در باز شد رنگ آسانا مثل میت شد. با من من به سینا جونش گفت:

- بین من الان کار دارم، باشه خداحافظ.

دست هام رو روی سینم چلیپا کردم و با چشم های ریز شده ی حرصی زل زدم بهش.

همین که گوشه رو قطع کرد گفتم:

- آقا کی باشن؟

طبق معمول خودش رو زد به اون راه.

- آقا؟ آقا دیگه کیه؟ دوستم فریده بود.

- آره جون عمت، دوستت فریده بود. حتما هم همین فریده خانوم... تشریف دارن و خونه رو براتون خالی کرده تا برید عشق و صفا هان؟! - چی می گی آرای؟

نچ این بشر این قدر رو داره که با این چیزها کوتاه نمی یاد. ماشاا... دیوار حاشا هم که بلنده، من هر چی بگم یه چیزی از تو آستینش در می یاره. قبل از این که به خودش بیاد گوشه رو از تو دستش قاپیدم.

- آرای چی کار می کنی؟

با حرص داشتم دنبال آخرین شمارش می گشتم.

- همون کاری که باید خیلی قبل تر از این ها می کردم.

بدون این که اجازه ی دست زدن به گوشه رو بدم، شماره ی آخر رو که واقعا به اسم فریده سیو شده بود رو گرفتم.

آسانا هر چی تلاش کرد نتونست گوشه رو بقاپه. به هر حال شیش سال ازش بزرگ تر بودم و زورم بهش می چرید.

صدای جونم گفتن پسره حالم رو خراب کرد. آه مرده شورت رو بپرن بزمجه.

- الو اسی جونم؟

عق! چقدر حال به هم زن، با حرص گفتم:

- شما؟

آسانا همچنان تقلا می کرد، پشت کردم بهش.

پسره اول سکوت کرد ولی بعد به جای جواب پرسید:

- شما؟

با غیض داد زدم:

- من خواهر بزرگه ی آسانام. مسئولش، صاحبش، شما کی باشین؟

آسانا دوباره جلو اومد که این بار واقعا شاکی شدم و به دونه زدم تخت سینش که مثل گوجه لهیده رو تختش پرت شد. ولی دیگه از جاش بلند نشد. خودش می دونست که آب از سرش گذشته و این قدر از دستش عصبانی هستم که دیگه هیچ کس جلو دارم نیست. صدای پسره باعث شد با غیض یه نفس کشیده بکشم.

- من، خب، هم دانشکده ای آسانا خانم هستم.

- آهان از کی تا حالا هم دانشکده ای ها برای هم خونه خالی می کنن و جونم و عمرم به ته اسم همدیگه می بندن؟

- سوء تفاهم شده آرایلی خانوم.

وایی، دوباره آمپریم چسبید به سقف.

ای بمیری آسانا! رفته همه چی خونه زندگیش رو کف دست این مرتیکه گذاشته. اون قدر عصبانی شدم که آسانا هم فهمید و ازم فاصله گرفت. یه پوزخند زدم.

- پس می دونی من کی هستم؟ بذار یه چیزی رو درست و حسابی برات روشن کنم جوجه دانشجو. من مثل شیر بالا سر خواهرم وایسام و تو جغله بچه هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی. دور خواهر منو یه خط قرمز بکش؛ وگرنه من می دونم و تو و حراست اون خراب شده ای که به اسم درس توش هر کثافت کاری که می خواید می کنید. پای همه چیزش هم می ایستم حتی اخراج شدن خواهر گاکول خودم، حالیت شد؟

- این چه کاریه آرایلی خانوم؟

بدون این که اهمیتی به توجیهاتش بدم گفتم:

- این حرف آخرم بود.

و تق گوشی رو خاموش کردم. آسانا بمحض قطع گوشی از جاش پرید.

- هیچ معلومه داری چی کار می کنی؟

دست به کمر شدم.

- نه، تو فقط می دونی چی غلطی می کنی خانم دانشجو؟ همه که مثل تو باهوش نیستن که دو سوته وا بدن. کم از دستت کشیدم، کم جور رخت و لباس و دفتر و کتابت رو کشیدم، کم تو محل بخاطر رفتارت بی آبرو شدیم؛ حالا این رو هم باید تحمل کنم؟ تو حیا نمی کنی آسانا؟ مگه نگفتی یه پسر حاجیه هست که دوستش دارم؟ مگه نگفتی می خوام با اون زندگی کنی؟ مگه به من خر نفهم نگفتی که مرد رویاهات رو پیدا کردی؟ مگه سر منو شیره نمالیدی که به هوای آشنایی بیشتر و شناخت قبل از ازدواج باهاش بیشتر رفت و آمد داشته باشی؟ پس این جوجهفوکولی دیگه کیه؟ چرا رفتی همه چیت رو برای یه آشغالی مثل این بچه ریختی رو دایره؟ آخه من از دست تو چی کار کنم آسانا؟ تا کی می خوام آبرومون رو ببری؟ بین تو محل چه جوری انگشت نما شدیم؟

آسانا هم به طبع من دستش رو به تهدید جلوی صورتم تکون داد.

- اونی که آبرومون برده تویی نه من! اونی که عالم و آدم بهش انگ می چسبونن و پشت سرش صفحه می دارن تویی نه من!

محض اطلاعاتون باید بگم کسی که خونه ی مجردی داره و معلوم نیست تو خراب شده اش چه غلطی می کنه، نمی تونه به من بگه چی کار کنم و چی کار نکنم. تو اگه بیل زن بودی، اول باغچه ی خودت رو بیل می زدی.

گوشیش رو از دستم قاپید و گفت:

- لازم هم نکرده برای کاری که وظیفته، سرم منت بذاری. من که نامه ی فدایت شوم برات نفرستادم که تو رو خدا بیا خرجم رو بده. خودت گفتی برو دانشگاه، همه ی هزینه ی تحصیلت رو می دم.

پریدم تو حرفش.

- خیلی بی چشم و رویی آسانا، من گفتم خرج تحصیلت رو می دم، نه هزینه ی لاس زدن و بی اف پیدا کردن و کارت شارژ. آسانا دستاش رو، روی گوشش گذاشت و جیغ زد.

- بسه دیگه، تو حق نداری به من بگی چی کار کنم. مگه وقت هایی که تو، تو خونه ی مجردیت تنهایی و معلوم نیست کی می یاد و کی می ره، بهت گیر می دم، که تو می دی؟ مگه من می دونم که تو با کیا می گردی؟

- چــــی؟

باورم نمی شد، آسانا داشت به من تهمت می زد؟ به منی که تا حالا مراقب بودم و از برگ گل پاک تر؟  
گیج و مبهوت به آسانا گفتم:

- چی داری می گی؟ داری به من بهتون می زنی؟ داری می گی اگه من تو خونه ی مجردی هستم، بخاطر اینه که راحت به روابطم برسم؟ به دوست پسر ام؟ آره آسی؟

دلم شکست، ناجور هم شکست، طاقت هر حرفی رو از طرف مردم داشتم؛ ولی این که آسانا همچین تهمتی بزنه رو نه، نداشتم. هر کی ندونه خودش بهتر از همه می دونست که من بخاطر خودشون رفتم. بخاطر این که از شرّ حرف مفت زن های محل راحت بشن. بخاطر این که هیچ کس تو محل منو به چشم یه دختر نجیب نمی دید، همه ی اون ها منو به عنوان یه هر جایی می شناختن. همه ی اون هایی که با خودشون فکر می کردن، اگه این دختر بیست و شیش ساله صبح می ره و ساعت ده شب برمی گرده خونش، حتما یه ریگی به کفشش هست. دختری که یه بچه داره و خوش تیپ و قیافه است و موهاش رو رنگ می کنه و ابروهاش رو هشتی برمی داره، پس یه جای کارش می لنگه. من بخاطر اینا رفتم، بخاطر این حرف ها که نزدیک بود مادرم رو راهی قبرستون کنه. به همه گفتم شوهر کردم و رفتم تا مامانم و آسانا راحت باشن. اون وقت آسانا، همون کسی که من برای آسودگی و راحتیش همه کاری کردم، حتی قرض کردن پول از اون حاج رضای نامرد، این جور راجع به من قضاوت کنه و بهم انگ هر جایی بودن رو بچسبونه؟ خیلی سخته، خیلی سخت.

اشک تو چشم هام حلقه بست. سکوت بدی بینمون سنگینی می کرد. انگار آسانا هم تازه فهمیده بود چی گفته و چه گندی بالا آورده. با بغض گفتم:

- ازت توقع نداشتم، از هر کی توقع داشتم، از تو نداشتم که به همچین چیزی متهمم کنی، واقعا...

اشکم ریخت، روم رو برگردوندم. حرف هاش برام خیلی سنگین بود. دیگه طاقت بیشتر موندن رو نداشتم.

- آرایلی صبر کن، صبر کن، غلط کردم خواهری، وایسا، تو رو روح بابا...

اشکام بی وقفه صورتم رو خیس می کرد. واقعا بد حرفی زده بود، من که همه چیزم رو فداشون کرده بودم، حتی آینده و خوشبختی و آبروم رو، اون وقت جواب من این بود؟ جای دستت درد نکنه تهمت بزنه و با توپ پر تو روم بهم بهتون بزنه؟ واقعا تحملش سخت بود.

- صبر کن.

دم سالن شوئم رو گرفت؛ ولی من با حرص دستش رو رد کردم.

- ولم کن.

- ببخشید، باغشلار «معذرت می خوام» آرایلی، غلط کردم خواهری، زر زدم به جون آلما، نفهمیدم چی از این دهن صاب مرده بیرون اومد. با همون چشم های گریون گفتم:

- اینه مزد دستم آسانا؟ یه تهمت به این سنگینی، بعد هم یه ببخشید؟ واقعا حق من اینه؟

- نه نیست، می دونم که نیست، من نفهمم، خرم، بی شعورم، تو ببخش، مثل همه این سال ها.

- ولی گفتم، اگه حرف دلت نبود، هیچ وقت به زبون نمی آوردیش.

- من دوستت دارم خواهری، به جون خودت که قد دنیا برام عزیزی منظوری نداشتم. ببخش.

اشکام رو با سرانگشت پاک کرد و یهویی بغلم کرد. دوباره دلم نرم شد؛ مثل همیشه؛ مثل وقت هایی که خرابکاری می کنه و من به جای دعوا کردنش سعی می کنم که خطاهاش رو درست کنم. موهاش رو ناز کردم و بوییدم.

- من فقط نگرانتم، دوس ندارم زندگیت خراب شه، نمی خوام مثل من شی، می خوام به همه آرزوهات برسی، حتی جای من...

- باشه، هر چی تو بگی خواهری، من فقط می خواستم امتحانش کنم، همین. ولش می کنم و می رم می چسبم به همون پسر حاجیه.

صورتش رو با دست هام قاب گرفتم و گفتم:

- قول می دی مراقب خودت باشی؟

- آره، قول می دم، قول زنونه.

لبخند نشست رو لب هام. از ته دل دعا کردم که حداقل تا قبل از ازدواجش سر قولش بمونه. واقعا از ته دل می ترسیدم که نکنه ازش سوء استفاده کنن و زندگیش به گند کشیده بشه. چاره ای نداشتم، باید به قولش اطمینان می کردم. تا مامان و آلما برسن، سعی کردم کدورت بین خودم و آسانا رو فراموش کنم؛ ولی حیف که نگرانی از آینده واقعا آزارم می داد و نمی داشت که با خیال راحت به خنده های مامان و آسانا و آلما دل ببازم.

\*\*\*

- سلام خانوم فتحی.

سرم رو بلند کردم. "وای خدا، باز این گنه اومد، آخه یکی نیست بهش بگه، تو کار و زندگی نداری که سرت رو می زنی، تهت رو می زنی، این جا پلاسی؟ حالا خوبه مسئول قسمته؛ وگرنه با این همه کم کاری و حواس پرتی مطمئنم با یه تیپا بیرونش می کردن." چشم هام رو با حرص تو کاسه چرخوندم و یه نفس عمیق کشیدم. "آروم باش آرایلی، آروم دختر، صاحب کارته، مسئولته، نمی تونی که مدام باهاش آره بدی و تیشه بگیری، یه کم کوتاه بیا زرش رو بزنه و بره رد کارش دیگه." یه نفس عمیق دیگه، هر چند این دو تا نفس عمیق و همه ی حرف های تو دلم جمعا به ده ثانیه هم نکشید.

- سلام از ماست آقای کیبری، خسته نباشید.

گل از گل مازیار جون شکفت، رسما داشت بال در می آورد، آخه من معمولا این مدلی تحویلش نمی گرفتم. یه چیزی تو مایه های ذوق مرگ شده بود.

با نیش باز شده که تمام سی و دو تا دندان سالم و کرم خورده اش رو از سر تا ته نشون می داد جواب داد:

- سلامت باشید، همچنین شما، چه خبر؟ اون طرح هایی که بهتون داده بودم آماده شده؟

طرح هایی رو که از دیروز حاضر کرده بودم ردیف کردم جلوش.

- بله، بفرمایید، لازم نبود زحمت بکشید، به منشی می گفتید خودش می اومد سراغشون.

وای الهی، مازیار جون چه سرخ و سفید شد. "خوب بخور، تا تو باشی نیت پلید نداشته باشی، سوختیا، من خنک شدم."

طرح ها رو برداشت و بالا و پایینشون کرد، هر چند احتیاجی به بررسی مجدد نداشت؛ مثل همیشه بدون نقص بودن.

- خانوم فتحی می شه یه نگاهی به این طرح بندازید، فکر کنم یه کم باید روش بیشتر کار بشه.

میز رو دور زد و کنار به کنار من طرح رو، روی میز باز کرد. یه نیم قدم عقب رفتم، ولی بچه پررو دوباره جلو اومد. سعی کردم کمتر حرص

بخورم و حواسم رو درست جمع کنم تا زودتر حرفش رو بزنه و بره. یه نگاه سرسری به طرح کردم. "ا؟ چه جَلَب، این که مشکلی نداره،

باز دلت تیکه می خواد سرخ و سفید شی، نه؟"

- آقای کیبری، من هیچ اشکالی تو این طرح نمی بینم.

- نه، شما ببینید، این قسمت...

با انگشت اشارش، گوشه ی طرح رو نشون داد. از قضا گوشه ی طرح مذکور هم هیچیش نبود.

- این قسمتش کمرنگه.

با تعجب گفتم:

- کمرنگه؟

چشمام گرد شده بود و سعی داشتم کمرنگ بودن اون قسمت رو کشف کنم؛ ولی هر چی کنکاش کردم، بالا و پایین، چپ و راست، چشمام

رو گشاد کردم، ریز کردم، نیچ، هیچی نبود.

"مردک چشماش آلبالو گیلای می بینه، خب تو که چشم و چارت ایراد داره، چرا می یای سر کار؟ به جای هیزی برو دوا درمون کن

بدبخت لوچ."

- ولی آقای کب...

"وا؟ این چرا چسبیده به من؟ مرتیکه ی خاک بر سر هیز. بزنم تو فرق سرش اون چهار تا شوید هم بریزه ها، حیف... " یه کم ازش فاصله

گرفتم و خودم رو به اون راه زدم. یه چشم غره ی اساسی هم بهش رفتم که خدا رو شکر گیرایش بالا بود و مطلب رو زود گرفت و یه قدم

عقب گذاشت. آخی...ش، یه کم هوا اومد، چی بود مثل پاستیل چسبیده بود به من! اخمام رو تو هم کردم و با جدی ترین حالت ممکن

گفتم:

- آقای کیبری، من هیچ اشکالی تو این طرح نمی بینم، ولی اگه واقعا راضیتون نمی کنه، می تونم بدم به آقای طلایه دار تا دوباره براتون طرح

بزنن.

زودی خودش رو جمع و جور کرد.

- نه، نه، منظور من این نبود.

یه نگاه مستاصل به طرح کرد، انگار داشت با چشماش التماس می کرد که یه ایرادی از تو اون همه بی نقصی بکشه بیرون.

- نه، خب، مثل این که نور خوب نبوده، طرح رو درست ندیدم، ببخشید که وقتتون رو گرفتم، به کارتون برسید.

به فاصله ی سه، چهار ثانیه طرح ها رو زد زیر بغلش و دَر رو.

یه نفس راحت کشیدم. آخیش بالاخره رفت؛ وگرنه بازم می خواست به طرح ها گیر بده که راستش کجه، کجش راسته. (اصطلاح از ایراد

بنی اسرائیلی) مرتیکه ی بیکار. نگاه تو رو خدا، به کل منو از کار و زندگی انداخت. یکی نیست بهش بگه تو بیکاری، من که مثل تو الاف

نیستم و راست راست برای خودم ول نمی چرخم و یه پول قلمبه هم آخر ماه نمی ره تو جیبم که این همه وقتم رو تلف کردی! این مردا سر

و ته یه کرباسن. سر کار و بیرونم حالیشون نیست. آه، حالا باید کلی وایسم تا کارهام رو تموم کنم، پسره ی عتیقه.

\*\*\*

همین که جواب تلفن رو دادم، پشیمون شدم، وای خدا، دوباره خود بی وجدانسه.

- سلام خانمی.

آه، آه، آه، چندش.

- به فرضم سلام، امرتون؟

- هیچی، زنگ زدم حالت رو پپرسم.

- خب حالم رو پرسیدی، اگه صدات رو نشنوم خوبم. امر دیگه؟

- امر دیگه این که یه هفته از موعدت گذشته، فقط بیست و سه روز دیگه وقت داری.

دیگه عصبانی شدم و با داد گفتم:

- بله، خودم می دونم چند روز دیگه به آخر برج باقی مونده. لازم نکرده شما برام روز شمار تاریخی راه بندازید.

حاجی هم تن صداش برگشت و با حرص گفت:

- نه، مثل این که هنوز زبونت درازه و داری بلبل زبونی می کنی، عیب نداره، من عاشق کوتاه کردن زبون دراز جوجه های خوشگل و

تودستی مثل توام عزیز دل. اون روز دیر نیست.

یه خنده ی کریه کرد و گفت:

- آیی که چه روزی بشه اون روز، ملوسک تو دست من گیر افتاده.

یه شیشکی براش از پشت تلفن اومدم و گفتم:

- جنازه منم دست تو نمی آفته بدبخت، تو باید با هرزه هایی مثل خودت پپری، لیاقتت در همین حده، نه بیشتر. لقمه ی گنده تر تو گلوت

گیر می کنه پپری.

و گوشه ی رو قطع کردم. مرتیکه ی فلان فلان، برای من تقویم گویا شده.

هه، خوب سوزوندمت، من که آب از سرم گذشته، چه یه وجب، چه صد وجب، حداقل هر چی لایقته بارت کنم.  
- مامی؟

حواسم به سمت آلما کشیده شد. بغلش کردم و یه ماچ آب دار از لپش گرفتم.

- جان مامی، شیرین من؟

- روز شمار تاریخ یعنی چی؟

خندم گرفت. امان از این بچه ها، این جقله بچه هم دست بی بی سی و وو آرو از پشت بسته.

- هیچی عزیزم، این یه اصطلاحه، بذار بزرگ بشی، خودت یاد می گیری، باشه؟

فقط سری تکون داد.

- پا می شی با من بازی کنی؟

- آره که پا می شم، چرا پا نشم؟ تو برو چشم بذار، من قایم شم، آ ماشا... گل دختر.

\*\*\*

"تارکان"

همونطور که برای خودم آواز می خوندم، کف اصلاح رو، روی صورتم زدم و شروع کردم به اصلاح صورتم.

"درگیر رویای توام"

منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت

تو منو انتخاب کن"

اصلاحم که تموم شد، گفتم برم یه سره حموم، اما یاد آسانا افتادم. یه مشت به پیشونیم کوبیدم. آکهی، یادم رفته بود واسه امشب بهش زنگ  
بزنم. صورتم رو شستم و بازم آوازم رو ادامه دادم. احساس خوش صدایی می کردم دیگه.

"باور نمی کنم ولی"

انگار غرور من شکست

اگه دلت می خواد بری

اصرار من بی فایده است"

گوشی آی فونم رو بالا و پایین کردم و رو اسم آسانا کلیک کردم.

"خواستم بهت چیزی نگم"

تا با چشم خواهش کنم

درا رو بستم روت تا

احساس آرامش کنم"

یه بوق.

"دلت از آرزوی من

انگار بی خبر نبود"

دو بوق.

"حتی تو تصمیمی من

چشمات بی اثر نبود

شادمهر، انتخاب"

به خودم گفتم: "الان که برداره." به بوق سوم نرسیده گوشی رو برداشت.

- جون دلم؟

خواستم یه کم سر به سرش بذارم.

- تو جواب چند نفر رو از صبح این جوری دادی؟

انتظار داشتم با لوندی بگه فقط تو رو عشقم. درست مثل همیشه که می گفت، اما با تته پته گفت:

-هیچ کس.

ابروهام پرید بالا. این چرا این جوری جواب می ده؟ چرا هول کرده؟ من که چیزی ازش نپرسیدم؟

- مطمئنی؟

دوباره با مکث گفت:

- اوهوم، به خد... نه به جون خودم.

دیگه اخمام رفت تو هم. بوهای می اومد. می خواست خدا رو قسم بخوره، اما حرفش رو قطع کرد و جون خودش رو گفت. یه لحظه بهش

شک کردم، کاری که تو تموم دوستیمون نکرده بودم.

ناخود آگاه لحنم سرد شد.

- امشب مهمونی دعوتم، گودبای پارتنی عرشیا. خیلی اصرار داشت تو هم بیای.

با ذوق گفت:

- جدا؟ آخ جون دلم لک زده بود واسه پارتنی تارکان جونم.

هه، لحنش برگشت؛ ولی من گول بخور نبودم. تارکان بودم مثلا. تخم شک بدجوری افتاده بود تو جونم.

دوباره با همون سردی گفتم:

- خودت می دونی حوصله ندارم جواب ولیت رو بدم، پای خودته، دوست داشتی بیا، دوست هم نداشتی نیا.

با لوسی گفت:

- عزیز دلم، تو چرا این قدر بد اخلاقی؟ مامانت جیزت کرده کوچولو موچولوی من؟

خندم گرفت، می دونست خوشم می یاد این جوری حرف می زنه سوء استفاده می کرد. چه جنس خرابی داره این وروجک.

- نه، یکی دیگه جیزم کرده، یه عروسک خوشگل و بغلی.



با حرص گفت:

- غلط کرده، وقتی از گردن تا استخوان لگنش رو هشت تیکه کردم، می فهمه با قلوه من چه جوری رفتار کنه.

خوشم می اومد حرصش بدم.

- حیف نیست؟ خیلی تو دسته، من حالا حالا ها می خوامش.

با بغض گفت:

- تارکان!

این جوری می گفت تارکان، قلبم می اومد بیرون از سینم. این بشر هیچی بلد نباشه، لوندی رو خوب بلده. صداش رو یه جور می کنه، آدم

هوش از سرش می ره.

- جون دلم شکلات من.

- تو دیگه منو دومس نداری؟ این میمونکی که می گی کیه؟

با خنده ای که شدت گرفته بود گفتم:

- خنگه، تو رو می گم دیگه نخود مغز من.

با داد گفت:

- می کشمت تارکان.

با صدای زیر گفتم:

- الانم همین کار رو کردی، بذار از جام بلند شم، بعد دوباره بکش.

دوباره عادی شدم و گفتم:

- بیا سر میدون اصلی، اون جا می یام دنبالت.

- باشه عشقم، بای.

بعد صدای بوس صدا دارش که از پشت تلفن می کرد اومد و قطع کرد. خندیدم. ببین چطور یه کاره همه چی از ذهنم پرید. برم حموم؛

ولی یادم می مونه که مشکوک می زد. یعنی ممکنه پای یه نفر دیگه در میون باشه؟

\*\*\*

"آسانا"

یه نگاه دیگه به ساعت کردم. وای الانه که دیر برسم و تارکان هی به جونم غر بزنه. حواسم اصلا به در پارکینگ خونه ی کنارم نبود که

ضارب خوردم به صندوق عقب ماشینی که از توش می اومد بیرون.

آی دلم، آی روده هام، همه تو هم پیچ خورد، ای خدا، یکی به دادم برسه.

همین جوری دلم رو گرفته بودم و تو خودم جمع شده بودم که یه نفر صدام کرد.

- خانوم، خانوم حالتون خوبه؟

سرم رو بلند کردم.

"جل الخالق، این حوری بهشتیه، یا پری دریایی؟ هیکلست رو برم لامصب."

- خویید خانوم؟

جانم - زودی به خودم اومدم، وای چقدر تابلوم من.

- بله، بله، خوبم.

- مطمئنید؟ مثل این که شکمتون درد گرفت.

"یا خدا، چه تن صدایی؟ انگار داره برام چه چه می زنه."

- خانوم؟

نچ، من چرا مثل این پسر ندیده ها زل زدم بهش؟ انگار درد خودم از یادم رفته. یه کم صاف ایستادم و ماتوم رو مرتب کردم.

- مرسی، بهترم.

- می خواید ببرمتون دکتر؟

"وای چه بازوهایی داره، ای نمیری بلا."

- خانوم؟

- هان؟ نمی دونم، فکر کنم زیاد خوب نباشم.

- خب پس چرا ایستادید؟ بفرمایید ببرمتون بیمارستان.

نگاهم به ماشینش افتاد. وای مامانم اینا. "قراه با این عروسکش منو ببره بیمارستان؟ چه ماشینیه خدا! اصلا آقا مریض هم نباشم می یام،

مگه تو عمرم قراره چند بار سوار این خوشگل ماشین ها بشم؟

- آخه، خب نمی خوام مزاحمتون بشم.

- مزاحمت چیه خانوم؟ وظیفمه.

با دست به ماشین اشاره زد.

- بفرمایید، خواهش می کنم.

- ممنون، لطف کردید.

در جلو رو برام باز کرد و من مثل یه شاهزاده سوار ماشینش شدم. خدایا این شادی را از ما دریغ نفرما. تا توش جاگیر شدم، چشمم به بند و

بساط ماشین افتاد. وای چه ال سی دی بی داره، چه سیستمی. از این ماشین خفن های دو در بود که اسمش رو هم نمی دونستم. هر چی که

بود فقط می تونم بگم باقلوا بود. عسل، ملوس، عروسک، یه چیزی تو مایه های فراری قرمزهای خوشگل.

- ببخشید، می شه اسمتون رو بدونم؟

وای باز تابلو بازی در آوردم. نگاه تو رو خدا، یارو یه ساعت راه افتاده، من هنوز اندر خم این سیستم و باند ماشینش هستم.

- بله، البته، من آسانا هستم.

- آسانا؟ معنیش چی می شه؟

- به معنی دختر زیبا.

- چه اسم شیک و با معنایی، دقیقا مصداق خودتونه.

یه ناز خوشگل از اون هایی که دل دوست پسرهام رو نرم می کرد و آب از لب و لوچشون سرازیر می شد کردم.

- خواهش می کنم، شما لطف دارید.

- نه، من جدی گفتم، واقعا باید به پدر و مادرتون بخاطر داشتن همچین دختر خانمی تبریک گفت.

- ممنون.

- عذر می خوام که این قدر فوضولی می کنم، دانشجو هستید؟

- بله، دانشجوی ادبیات فارسی دانشگاه تبریز.

- رشته ی خوبیه.

- مرسی، شما چی؟ دانشجویید؟

یه پشت چشم نازک کردم.

- اصلا نمی خواید خودتون رو معرفی کنید؟

مشت آرومی رو پشونیش کوبید.

- آخ، ببخشید من اصلا فراموش کردم. بنده فراز سبحانی هستم، مهندسی برق خوندم، الان تو شرکت بابا مسئول تنظیم قراردادها و

حسابداری شرکت هستم.

- وای شما خیلی فعالید.

- خواهش می کنم، کوچیک شماییم، راستی حالتون بهتره؟

- بله، بهترم، لازم نیست دیگه به بیمارستان بریم.

- این چه حرفیه؟

- نه، واقعا می گم، احتیاجی به بیمارستان و چکاب نیست. حالم خیلی بهتره.

- باشه، حالا که این طوره، اگه اجازه بدید شام رو در خدمت باشم.

- نه، ممنون، زحمت نمی دم بهتون.

- این چه حرفیه؟ وظیفمه، اجازه ی بیمارستان رفتن رو که نمی دید، حداقل شام مهمون ما باشید تا از زیر بار شرمندگی شما در بیایم.

- ولی آخه...

- آخه و اما نیارید که ناراحت می شم.

- ولی فکر کنم شما خودتون هم کار داشتید، درست نیست مزاحمتون بشم.

- نه، چه مزاحمتی؟ من هم بیکار بودم، می خواستم شام برم بیرون که این اتفاق افتاد. باز هم می گم که من شرمندم.

- وای نگید این حرف رو، اتفاقه دیگه، می آفته، من هم یه عذر خواهی به شما بدهکارم. باید بیشتر حواسم رو جمع می کردم، ببخشید.

آخر سر دم در بیمارستان نور نجات تبریز نگه داشت، برای چکاب به اورژانس رفتیم. تا وقتی که فراز برسه، رفتم تو توالی تا یه زنگ به

تارکان بیچاره بزنم. عجله داشتم تارکان زودتر گوشی رو برداره.

- هی پوست لبم رو می جویدم و فکر می کردم به تارکان چی بگم. اصلا نمی دونستم چه جوری نیومدم رو توجیه کنم.
- جونم؟ کجایی و روجک؟
- به صدام عشوه دادم و با یه حالت غمگین و صدای آرام و ناراحتی گفتم:
- کجا می خوای باشم تارکان؟ مگه من آدمم که مثل بقیه برم مهمونی؟ اصلا کی گفته آسانای بیچاره هم جز آدماست؟ من جزء زندانی های الکترازم که نباید پاش رو از تو زندون بیرون بذاره.
- تارکان با صدایی نگران گفت:
- چی شده دختر؟ جون به سرم کردی، مگه سر قرار نیستی؟
- صدام رو کشدار کردم و گفتم:
- نه، خواهر عزیزتر از جونم اومده بست نشسته و نمی ذاره پام رو از تو خونه بیرون بذارم، کلا قرنطینه شدم.
- تارکان با ناراحتی گفت:
- چی؟ این دیگه از کجا پیداش شد؟
- نمی دونم، من که شانس ندارم.
- یه کم الکی فین فین کردم و با لحن آرام و دلربایی گفتم:
- تارکان، من می خوام پیام مهمونی، دوست دارم کنارت باشم و با هم خوش بگذرونیم.
- بیچاره تارکان، عصبی شده بود.
- لعنت به این خواهر ضد حال تو، آه آه، عین گاو شاخ دار هر وقت نمی یای، جفت پا می پره تو حال آدم. حالا تو ناراحت نباش، دفعه های بعدی هم هست عروسکم.
- ذوق کردم. آخ جون، نقشم کارساز بود. باورش شد. دوباره کشدار گفتم:
- تارکان؟ من نیستم نبینم با یکی دیگه پیری ها، می دونی من حسودم؟ می دونی که من یه عمره دلم باهاته؟
- با بی حالی گفت:
- خیالت تخت عزیزم، شکلات خودم که نباشه، حسم به هیچی نمی ره، چه برسه به شکلات دهنی دیگران.
- دلم سوخت. من چقدر بدم که دارم بهش خیانت می کنم، اما اون... قسمت پلید روحم جواب داد. "نه، تو که خیانت نمی کنی، فقط می خوای شیطنت کنی، همین."
- با صدای تارکان به خودم اومدم.
- کجایی خانم؟ هستی؟ یه موقع غصه نخوری ها، باز هم دوست های من مهمونی می گیرن، خودم می برمت.
- با لحن غمگینی گفتم:
- بهت خوش بگذره، جای منم خالی کن عشق من. تارکان فکر کن من کنارتم. تموم حواسم پیش توئه. دلم پیشت می مونه تارکانم، نکنه شیطون بره تو جلدت و گول اون رفیق هات رو بخوری و شیطونی کنی؟
- با صدایی شوخ گفت:

- حالا بهت قول نمی دم بچه خوبی باشم ها، درسته شکلات دهنی دیگران رو نمی خورم، اما شکلات های بسته بندی شده با طعم های دیگه که دوس دارم، تو دهن آب می شن.
- با حرص گفتم:
- مسخره، جرات داری دست به این شکلات ها بزن که من خودم گیس های خوشگلت رو برات درست کنم.
- بعد صدام رو آرام کردم و گفتم:
- آرایلی اومد، من دیگه باید برم.
- باشه، برو خانمی، به اون خواهر دیوونت هم عوض من یه پس گردنی بزن!
- با لبخند گفتم:
- بای.
- گوشی رو زودی قطع کردم و اومدم بیرون. اُه اُه، فراز بیچاره از کی منتظره.
- ببخشید دیر شد.
- نه، بفرمایید، باید بریم تو اون اتاق.
- دکتر یه چکاب کلی کرد و فشار خونم رو گرفت. بعد هم دراز به درازم کرد تا دل و روده ام رو بررسی کنه.
- این جا درد می کنه؟
- نه؟
- فراز بیشعور هم زل زده بود به ما.
- این جا؟
- نه.
- این جا چی؟
- پوفی کشیدم و با حرص گفتم:
- نه.
- خب خدا رو شکر چیزی نیست، بلند شید.
- زودی از جام بلند شدم تا فراز خان بقیه ی هیکل و ناف خوشگلم رو دید نزنه.
- ضربه زیاد شدید نبوده، یه سری مسکن می نویسم که اگه یه موقع درد و کوفتگی داشتید بخورید.
- نسخه رو داد دستم و به سمت در اشاره کرد.
- به سلامت.
- از در که اومدم بیرون، فراز رفت سراغ تهیه ی دارو و من هم منتظر شدم تا بیاد. داروها رو که داد دستم گفت:
- خب خدا رو شکر که چیز خاصی نبود.
- بله، گفتم که بهتون.

- به هر حال به چکاب ساده خیال منو هم راحت کرد. بریم که کم کم داره دیر می شه و وقت شام می گذره.

- نه دیگه، مزاحمتون نمی شم.

ریموت عروسکش رو زد.

- از این حرف ها ننزید که واقعا ناراحت می شم بفرمایید.

تا دم رستوران این قدر از این در و اون در با هم حرف زدیم که اصلا نفهمیدم زمان چه جوری گذشت. همین که از ماشین پیاده شدیم، فکم

چسبید به آسفالت خیابون. "وای چه رستورانی؟ یکی منو بگیره، حالا من با این تیپ ضایع چه جوری برم این تو؟ خو خجالت می کشم."

- اجازه می دید؟

دستش رو مثل به جنتلمن از آرنج خم کرد، دستم رو دور دستش حلقه کردم و باهاش از عرض خیابون رد شدم. تو دلم از این همه کلاس

و ژست و پرستیژ، حالی به حولی شدم. من کجا و این زندگی کجا؟ ته دلم به خودم قول دادم امشب رو مثل به پرنسس بگذرونم. در که باز

شد، انگار باغ برین بود. وای چه دیزاینی داره لامصب! آخی، چه آکواریوم خوشگلی داره. ماهیاش رو نیگاه، آه—ه، اون دلچک

ماهیه؟ منم می خوام. بل بوی یا همون پیشخدمت خودمون تا کمر جلومون خم شد و خوش آمد گفت. فراز فقط سری تکون داد و بل بوی

هم جلو افتاد و به به یه میز دو نفره ی فانتزی اشاره کرد. صندلی رو برای من و فراز عقب کشید و منو رو داد دستمون. یه نفر باید تو این

هاگیر و واگیر پیدا می شد فک آویزون منو جمع کنه.

- خانوم و آقا برای استارت چی میل دارن؟

صدقه سر رفت و آمد با تارکان و مابقی بی اف هام، یه چیزهایی سرم می شد، ولی... وای اینا دیگه چیه؟ سوپ اردک؟ سوپ جلبک

دریایی؟ سوپ کلم دریایی؟ جان—م؟ یه نگاه به لیست کردم و یه نگاه به فراز که زل زده بود تو دهن من. سوفله ی قارچ هلندی به

همراه پنیر چدار؟

این ها دیگه چیه؟ خوردنیه یا نوشیدنی؟ کباب هنجو میلفا توسکیه؟ ساندولا همراه با سیب زمینی پنیری؟ خدا وکیلی اگه تو فهمیدی این ها

چیه، من هم فهمیدم. ای خدا حالا چی کار کنم؟ فراز هم همچنان زل زده بود به من. داشتم از خجالت آب می شدم که منو رو بستم و با

پررویی تمام به فراز گفتم:

- یه لطفی کنید شما انتخاب کنید، من با منوی این رستوران آشنا نیستم.

- بله، البته، با اجازه ی شما.

—مرگ من پلتیک رو حال کردی؟ توپ رو دربست فرستادم تو زمین حریف.

\*\*\*

"آرایلی"

- سلام مامان.

- سلام آرایلی جان، حالت چطوره دخترم؟

- الحمدلله، شما چطوری؟ قلبت دیگه تیر نمی کشه؟

- نه، بهترم. البته اگه این خیره سر بذاره.

- کی؟ آسانا؟

- آره مادر، از دیروز جفت پاهاش رو کرده تو یه کفش که می خوام امشب برم مهمونی، خودت که می دونی من نگران این دخترم، سر و گوشش زیاد از حد می جنبه، می ترسم آخر سر کار دست خودش بده.

- حالا کجاست؟

- چه می دونم وا... نیم ساعت پیش از خونه زد بیرون.

- گوشش رو دست به دست کردم.

- تو رو خدا آرایلی جان، یه ذره باهاش صحبت کن. من اصلا نمی دونم این دختر چی کار می کنه؟ من پیرزن با این پای چلاق و وضعیت قلبم نمی کشم که همش دنبالش باشم. باهاش حرف بزن، شاید به حرف تو گوش کرد و از خر شیطان پیاده شد.

- باشه، من باهاش حرف می زنم، شما این قدر حرص نخور، برای قلبت بده، کاری نداری؟

- نه مادر، راستی آلما خوبه؟

- با حواس پر تی گفتم:

- آره آره، خوبه، من قطع کنم به آسانا زنگ بزنم ببینم کجا رفته.

- باشه مادر، خداحافظ.

- گوشش رو قطع کردم و دوباره شماره گرفتم.

- الو؟ سلام آرای.

- سلام، چطوری؟

- خوب، توپ توپ، دارم می رم مهمونی.

- به سلامتی، حالا کجا هست؟

- تولد یکی از دوستانه.

- دوستان؟ منظورت یه نفر شبیه به سینا جونته دیگه، نه؟

- آرای تو هنوز داری بابت سینا بهم متلک میندازی؟ گیر سه پیچ نده دیگه.

- گیر سه پیچ کدومه؟ قرار ما این بود که تو دور و بر این مهمونی ها نپلکی و بتمرگی سر درست.

- آه باز تو اخلاقت چیز مرغی شد؟

- مودب باش آسانا.

- مگه تو هستی که من باشم؟ اصلا من دارم می رم و تو هم حق نداری بهم بگی چی کار بکنم و چی کار نکنم!

- تو غلط می کنی، مگه شهر هرته که سرت رو مثل بز بندازی پایین و بری مهمونی؟! همین که گفتم آسانا، برگرد خونه و بتمرگ سر

درست و کاری نکن شاکی بشم و موبایل و لپ تاپت رو جمع کنم.

صدای حرصی آسانا آخرین چیزی بود که شنیدم.

- من همین الان به این مهمونی می رم، تو هم هر غلطی که دلت خواست بکن.  
- آسانا؟

ولی صدای بوق اشغال جوابم بود.

!!! بین دختره ی خیره سر چه آستین سر خود شده؟ وای کارش به جایی رسیده که با یه قالب صابون بر گردون منو شست و گذاشت سینه کش دیوار. نهج نهج نهج، خاک بر سرت آرایلی که این انچوچک هم آدم حسابت نمی کنه. با حرص دوباره شماره رو گرفتم. هر جوری که بود باید مانع رفتنش می شدم، حالا دیگه مهمونی برام مهم نبود، دوست داشتم ادبش کنم تا دفعه ی بعد از این اَلدرم بُلدرم ها برای من نیاد؛ ولی پیغام مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد باعث شد جری تر بشم. هر چی شمارش رو گرفتم جواب نداد. آخر سر مجبور شدم به رفیق فابریک آسانا یعنی سمانه زنگ بزنم.

- سلام، خوب هستید؟ من با سمانه خانوم کار داشتم.

- سلام، خودم هستم، بفرمایید.

- خوبی سمانه جان؟

- ممنون، شما؟

- من خواهر آسانا هستم، آرایلی.

- آه، بله، بله، حال شما؟ خوب هستید؟

- ممنون، شما خوبی؟ خونواده خوب هستن؟

- همه خوبن، اتفاقی افتاده آرایلی خانوم؟

- اتفاق؟ وا... چه عرض کنم؟ از دست آسانا دیگه نمی دونم چی کار کنم. امروز می گفت به یه مهمونی دعوت، می خواستم ازت بپرسم تو

می دونی چه مدل مهمونی ایه؟

- من چیزی نمی دونم.

- بین سمانه جان، می دونم که آسانا دوست صمیمیته، مثل خواهرت دوستش داری؛ ولی به خدا من نگرانشم. خیلی سرخود شده. اصلا

حرف به گوشش نمی ره، بدبختی این جاست که فکر می کنه خیلی زرنگه، در صورتی که همه مثل آب خوردن می تونن گولش بزنن و

ازش سوءاستفاده کنن. امروز هم می گفت داره می ره تولد دوستش؛ ولی من مطمئنم تولدی در کار نیست. خواهش می کنم ازت سمانه

جان، کمک کن. من خیلی نگرانشم.

- آخه اگه بفهمه من گفتم...

- به خدا نمی دارم بفهمه، تو فقط آدرسش رو بگو، بقیش با من، نمی دارم پای تو به این جریان کشیده بشه.

- باشه، آدرس رو یادداشت کنید، ..... پلاک هشت، زنگ اول.

- مرسی عزیزم، خیلی لطف کردی.

- خواهش می کنم، وظیفم بود.

- فقط سمانه جان...



- جانم؟

- این جایی که می گی واقعا قراره توش تولد بگیرن؟

...

- پارتیه، نه؟

...

- دختر و پسر قاطی؟

فقط یه نفس عمیق جوابم بود.

- عیب نداره، دوست نداری بگی مهم نیست. خودم می رم می فهمم، ممنون از کمکت، لطف کردی.

گوشی رو که قطع کردم، وقت رو از دست ندادم.

ته دلم مطمئن بودم که جای مناسبی برای یه دختر مجرد مثل آسانا نیست.

دویدم تو اتاق و آلما رو نصفه نیمه آماده کردم، خودم هم یه ماتوی دم دستی و یه شال زیرتی سرم انداختم و دویدم سمت در.

باید هر چه زودتر جلوی آسانا رو می گرفتم، وگرنه معلوم نبود چه دسته گلی به آب بده.

\*\*\*

"تارکان"

کلافه از نیومدن آسانا و تنهایی خودم و عصبانی از دست خواهر زنجیری آسانا که واسه خودش ننه است و واسه ما زن بابا، ماشین رو یه جایی بین اون همه ماشین به سختی پارک کردم و غرولند کنان در ماشین رو باز کردم که بله! دیدم در ماشین اندازه نصف من باز می شه، نگاهی به ماشین کناری انداختم و با حرص گفتم:

- خاک بر سر رانندگیت، سمت راستت خالیه، اومدی چسبوندی ور دل من؟ مطمئنم که زنی با این رانندگیت. به زور از در اون طرفی ماشین پیاده شدم و همین جور که غرغر می کردم درها رو قفل کردم و یه نگاه به ماشین بغلی انداختم و خواستم برم که از تعجب چشمم گرد شد. جل الخالق، این دیگه چی بود؟ سرم رو خم کردم تا راحت تر بتونم ببینم. تو ماشین بغلی یه بچه چهار یا پنج ساله تو صندلی عقب نشسته بود. پاهاش رو تو بدنش جمع کرده بود و داشت بیرون رو نگاه می کرد. خدایا، آخه کدوم آدم بی فکر و احمقی بچه رو می ذاره تو ماشین و می ره پارتی؟ مردم عقلشون پاره سنگ برمی داره، نمی گن خطرناکه و ممکنه بچه نفس کم بیاره؟ یا اصلا یه دیوونه با سنگ بزنه به شیشه و بچه رو برداره و بره؟ عجب آدم هایی تو این دوره زمنه پیدا می شن! به یه بچه چهار، پنج ساله هم رحم نمی کنن. خب این پارتی و عشق و حالت بخوره تو کمرت. بچت رو بذار یه جای مطمئن و بعد بیا به کیف و حالت برس. خواستم برم طرف خونه که دلم نیومد. لعنت به این همه دل رحمی من، واقعا نمی تونستم به همین راحتی این بچه رو تنها بذارم. این جا خطرناک بود، از اون منطقه های بی در و پیکر که هر جور آدمی توش پیدا می شد. رفتم طرف ماشین و آروم با سر انگشت زدم به پنجره. دختر بچه اول ترسید اما بعد اخمی کرد و زل زل نگام کرد. بچه پررو. آروم گفتم:

- شیشه رو بده پایین.

ترس رو تو چشمش دیدم، اما با سرتقی اخم هاش رو حفظ کرد و با سر گفت نه. خندم گرفت، چه بچه ی زبلیه ها. دماغم رو چسبوندم به شیشه و گفتم:

- شیشه رو بده پایین کوچولو، ترس، کاریت ندارم.

یه کم با شک نگام کرد و بعد شیشه رو اندازه یه بند انگشت کشید پایین. دیگه مرده بودم از خنده، از همون یه کوچولو بازی شیشه، لبام رو بردم تو و گفتم:

- این جا خطرناکه خانوم کوچولو، پس مامان و بابات کجان؟

با صدای ملوسی گفت:

- الان می یان، یه کار کوچولو داشتن، زود برمی گردن.

- اسمت چیه جزغلی؟

- مامیم گفته با غریبه ها حرف نزنم؛ ولی چون شما پسر خوشگلی هستین و بهتون نمی یاد آدم بدی باشین می گم، اسمم آلماست؛ یعنی سیب.

چه بچه ی باهوشی بود. چقدرم زرنکه، از الان راه تور کردن پسرا رو بلده. ببین چه هندونه هایی داد زیر بغلم.

با خنده گفتم:

- ممنون لیدی کوچک. اسم منم تارکان، ببین عزیزم، این جا خیلی خطرناکه، مامیت کی می یاد؟ تو نمی ترسی تنهایی؟ می خوام من باشم تا مامیت بیاد؟

با شیرین زبونی گفت:

- تارکان جون، من از هیچی نمی ترسم. مامیم چون خیلی شجاعه، منم مثل اون شدم دیگه. مامیم همیشه می گه زنا باید بتونن خودشون

مواظب خودشون باشن، مثل شیر. ولی اگه شما می خوامی به بهانه ترسیدن من کنارم باشی، اشکال نداره، باشه. من دختر خوشگلیم دیگه.

دیگه کم مونده بود ولو شم کف خیابون، از دست این دختر. جون دلم، چی می شه منم یه دختر این جوری داشته باشم؟ از اون بچه های

سر و زبون دار شیرین بود که موهاش رو دم اسبی کرده بود و یه بلوز و شلوار جین خوشگل هم پاش کرده بود. تیپش بانمک و ساده بود و

آدم دلش می خواست درسته قورتش بده. یه نگاه به خیابون خلوت انداختم و باز هم یه لبخند دیگه به آتما زدم. خیلی دلم می خواست

بدونم مامان این شیطون بلا کیه؟ بچش این باشه، وای به حال مامانش.

\*\*\*

"آرایلی"

هیچی به هیچی. هر چی تو اون خر بازار گشتم و چشم گردوندم آسانا رو پیدا نکردم. ماشا...، چه جایی هم بود. هر چی تو عمرم ندیده

بودم، اون جا دیدم. واقعا خاک بر سرت آسانا. اصلا معلوم نیست چه غلطی می کنی؟ آدمت می کنم. حالا صبر کن. اون قدر ول شدی که

سر از همچین جاهایی در می یاری؟ هنوز که هنوزه یاد اون مهمونی که می افتادم سرگیجه می گرفتم. مشروب و حشیش و آیس و اکس

مثل نقل و نبات پخش می شد. پسر و دخترا با قیافه هایی فراتر از تصور من توی هم می لولیدن و معلوم نبود چه غلطی می کردن. همون

جوری دست از پا درازتر و پکر به طرف ماشین می رفتم که از دور یه مرد رو کنار ماشین دیدم که وایساده و انگاری داره با آتما حرف می

زنه. یا ابوالفضل، نکنه دزده؟ خاک بر سرم، بچه رو بخاطر آسانای خاک بر سر قزیمیت همین جوری تو ماشین ول کردم. تند تند دویدم و همین جور شتابان تنها فنی که از تکواندو بلد بودم رو اجرا کردم. پام رو بلند کردم و همون جوری تو هوا ضربداری فرود آوردم تو دل و روده ی آقا دزده و دستم رو هم بردم بالا و خوابوندم پشت گردنش. آقا دزده با صدای فریاد بلندی افتاد رو زمین و نالش به هوا رفت. سریع رفتم طرف آلما که حالا در رو باز کرده بود و با ناراحتی داشت دزده رو نگاه می کرد. سریع بغلش کردم و گفتم:

- خوبی گلم؟ طوریت که نشد؟ دزد بود، آره؟

خودش رو از بغلم در آورد و رفت پیش دزده که داشت ناله می کرد. با ترس و عصبانیت رفتم پیش آلما که یهو سرش رو بلند کرد.

- مامی این دزد نبود که، این می خواست تا تو بیای منو تنها نذاره، تا بلایی سرم نیاد.

با گنگی گفتم:

- چی؟

نگاهی به مرد انداختم، حالا انگار بهتر متوجهش شدم.

یه شلوار کتون سرمه ای خوش دوخت و بلوز مشکی و پلیور پوشیده بود و سویچ و موبایل تو دستش که حالا یه طرف دیگه پرت شده بود نشون می داد دزد نیست و احتمالا یکی از مهمونای مهمونی بود. رفتم روی سرش و به چهرش نگاه کردم. بد مالی هم نبود، خوش پوش و جذاب. یه دفعه ای سیگنال های مغزم ارور داد و یاد گند کاریم افتادم. آخ آخ، من خر رو بگو که فکر کردم این دزده. رفتم نشستم روی پام و کنارش زانو زدم. سرم رو بردم جلو و بیخ گوشش گفتم:

- حالتون خوبه آقا؟

با ناله گفت:

- خوب؟ تو دیگه چه جونوری هستی؟

با عصبانیت گفتم:

- حرف دهنتم رو بفهما! می خواستی نیای با بچم حرف بزنی. خب آدم شک می کنه.

با کلی آه و ناله و ناز و ادا بلند شد و نشست و زل زد تو چشمام.

- بدبخت، تو اگه به فکر بچت بودی، نمی رفتی اون تو پی یللی و تللیت و بچه رو تنها ول کنی به امون خدا.

مرتیکه بی شعور به من اهانت می کنه؟ بزمن چهار شقش کنم که هم آبش بشه و هم نونش؟ اصلا یکی نیست بهش بگه به تو چه؟ سر

پیازی یا ته پیاز که خودت رو مثل قاشق نشسته انداختی وسط؟

- حرف دهنتم رو بفهم. به تو هیچ ربطی نداره.

بلند شدم و دست آلما رو گرفتم و گفتم:

- اصلا حقت بود.

بلند شد و با ناله خودش رو تکون داد.

- آخ آخ، امثال توان که گند می زنن به آخر و عاقبت بچه هاشون. اصلا آدم هایی مثل تو لیاقت داشتن فرشته کوچولوهای می مثل این بچه رو

ندارن. شماها به درد هیچی نمی خورین. یه مشت احمق کثیف که فقط به فکر...

اما با دیدن صورت اشکی آتما حرف تو دهنش موند و سری به تاسف تکون داد. اون سر تکون دادنت تو حلقم مرتیکه بیکار. - حیف که بچه باهاته، بی لیاقت.

این قدر عصبانی و کفری بودم که دلم می خواست بزخم تو دهنش و جفت پا برم تو حلقش. با همون دست و پای لرزون و اعصاب خراب بهش گفتم:

- امثال توی آشغالن که هر جایی ها رو می سازن بی شعور کثافت. تو به جای یاد دادن به من اول برو یاد بگیر که به دیگران احترام بذاری. مرتیکه ی جلمبر.

سریع رفتم طرف ماشین و آتما رو گذاشتم رو صندلی عقب. خودم هم نشستم و بی توجه به نگاه تحقیر آمیز مرد، پام رو، روی پدال گاز گذاشتم و یه گاز پر صدا دادم و راه افتادم. تو آینه با دیدن اشکای آتما با ناراحتی برگشتم سمتش.

- گل من چرا گریه می کنه؟ هیچی نبود عزیزم. همه چی درست شد.

- اون آقاهه به تو بی ادبی کرد.

- فدای سرت گلم، اشکال نداره. اون آقا بی ادب بود. تو هم نباید با آدمایی مثل اون صحبت کنی. فراموشش کن، خب؟ اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- باشه مامی جونم.

پوفی کردم و عرق رو شقیقم رو پاک کردم. واقعا که کفری بودم. به خاطر آسانای احمق باید حرف هر کثافتی رو بشنوم و تو هر آخوری پا بذارم. صبر کن آسانا، حالا آدمت می کنم.

\*\*\*

"آسانا"

- استاد کهری؟ استاد؟

- ا خانم فتحی، حال شما؟

با ناز سرم رو تو کلاسورم فرو کردم.

- ممنون، خسته نباشید.

نیش استاد خود به خود تا بناگوشش باز شد.

یه نیم نگاه به چپ و راست کرد. خدا رو شکر که خلوت بود. لحنش صد درصد نرم تر و ملایم تر شد.

- سلامت باشید، از این طرفا خانم؟

قری به گردنم دادم.

- ما که همیشه مزاحمیم.

نیش استاد شل شد.

- مزاحم چیه خانوم؟ شما مزاحمید.

- استاد یه پروژه داشتم، می خواستم ببینم شما می تونید کمکم کنید؟

- البته که می شه، چرا که نه؟ بفرمایید، من در خدمتم.

دستش رو گذاشت پشت کمرم. البته با فاصله و راهنمایم کرد.

. : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است : .

\*\*\*

"آریلی"

- الو؟ بفرمایید.

- سلام آریلی خانم.

- سلام سمانه جان، حالت چطوره؟ مامانت بهتره؟

- مرسی، ممنون، همه خوبن.

- سمانه جان، آسانا حمومه، اومد می گم بهت زنگ بزنه.

- نه خب، راستش، آریلی خانوم؟

دلم بی هوا به شور افتاد. حاضر بودم قسم بخورم باز هم آسانا دسته گل به آب داده.

- چی شده عزیزم؟

- خب، چه جوری بگم؟

- نکنه دوباره آسانا خرابکاری کرده؟ هان؟

- نمی دونم بگم یا نه؟ می ترسم آسانا بفهمه و شاکی بشه.

- نه عزیزم، نمی ذارم بفهمه. تو رو خدا حرف بزنی بینم دوباره چی کار کرده؟ جون به لب شدم.

- راستش آسانا یه چند وقتیته که با یکی از استادها تیک می زنه.

- چــــی؟ تیک می زنه؟ مگه می شه؟

- آره به خدا، خودم دیدم.

- کدوم استاد؟

- استاد کهری. نمی دونید چه استاد هیز و چشم چرونیه. فقط هم دنبال دخترهای ساده می گرده که باهاشون لاس بزنه. الان هم یه چند

وقتیته که بند کرده به آسانا.

"وای بر من، خاک بر سرم شد."

- راست می گی سمانه جان؟

- آره به خدا، دروغم چیه؟ من نگرانشم آریلی خانوم. آسانا اصلا اهمیت نمی ده، پسرهای دانشگاه به کنار، این استاد یه هفت خطیه که نگو.

خیلی پسته. کلی پشت سرش حرفه. تو هر کلاسی هم دو، سه تا تو دست و بالش داره. به خدا من می ترسم. می ترسم یه موقع آسانا رو

بکشه خونه خالی و بلایی سرش بیاره. تو رو خدا باهاش حرف بزنی. این استاد از اون بی شرف های روزگاره.

هر چی سمانه بیشتر از استادشون و رفتارش می گفت، من بیشتر از قبل یخ می کردم. دست و پام شده بود یه تیکه یخ و سردم شده بود. یعنی واقعا خاک بر سرت آسانا. حالا پسرهای دانشگاه یه چیزی، این استاد پیزوری دیگه چیه که بند کردی بهش؟ نفهمیدم چه جور ی از سمانه خداحافظی کردم و زل زدم به در اتاق آسانا تا بیاد بیرون. این جور ی نمی شد باهاش سر کرد، باید یه گوش مالی حسابی بهش می دادم.

همین که آسانا لباس پوشیده از اتاق اومد بیرون، یه کشیده ی مشت ی زدم در گوشش. صدای مامان و آسانا با هم در اومد.

- چی کار می کنی دختر؟

- آجی؟

- آجی بی آجی! برو گمشو تو اطاق تا نزدم لهت کنم.

- چی شده مگه آجی؟

یه نگاه به مامان انداختم و با چشم و ابرو بهش اشاره کردم که چیزی نیست. بازوی آسانا رو گرفتم و کشیدمش تو اتاق و در رو بستم.

- تو خجالت نمی کشی؟ آخه این چه وضعشه؟ پسر حاج بازاری و همکلاسی و هم محله ای تموم شده، حالا چسبیدی به استادتون؟ آخه من از دست تو چی کار کنم؟ چرا آدم نمی شی؟ چرا نمی فهمی که بزرگ شدی؟ تا کی باید دنبالت باشم؟ بسه دیگه آسانا، به خدا خستم کردی.

- چی می گی تو؟ اصلا کی بهت گفته؟ هان؟

- کی گفته؟ مگه مهمه؟ مهم اینه که این قضیه این جور که بوش می یاد درسته و جنابعالی هم عین خیالت نیست. به خدا از دستت کم آوردم. دیگه نمی کشم آسی. بده به من اون موبایل واموندت رو.

- نمی دم.

- تو غلط می کنی، نذار یه دونه دیگه هم بخوابونم تو گوشت.

رفتم سمت میز کامپیوترش. می دونستم همیشه دم لپ تاپش می ذاره.

- نکن آجی.

- آجی بی آجی. همین که گرفتم. دیگه خبری از موبایل و لپ تاپ نیست.

- مگه می شه؟

- آره که می شه، همون جور ی که تا قبل از خریدنشون سر می کردی، از این به بعد هم بدون این ها می تونی سر کنی.

اومد جلوتر تا نذاره؛ ولی قبل از این که به خودش بجنبه، گوشی و لپ تاپ رو زدم زیر بغلم و اومدم بیرون. آسانا هم چون می دونست اگه بخواد بیشتر دم پرم بگرده، هزینه ی دانشگاهش رو هم قطع می کنم، ناراحت و شاکی در رو کوبید به هم و بیرون نیومد.

- چی شده آرایلی جان؟

- هیچی نیست مامان، شما حرص نخور.

- مگه می شه حرص نخورم؟ یه چیزی شده که گوشی و کامپیوتر خواهرت رو جمع کردی.

- آنا بسه دیگه. من بهت قول دادم مراقب آسانا باشم، سر حرفم هم هستم. پس بی خودی حرص نخور، باشه. به خدا دیگه نمی کشم. علاوه بر آسانا و آلما، درد شما رو هم تحمل کنم. یه کم به فکر خودت باش مادر من. آسانا رو بسپار دست من. شما از عهده ی آسانا بر نمی یایی، خودم درستش می کنم.

- ولی...

- ولی و اما نداره. حواست به خودت باشه، همین.

- مگه می شه؟

- آره که می شه، اصلا دو ماه دیگه تابستونه. یه سر برید خونه ی خاله. هم یه هوایی عوض کنید، هم باد کله ی آسانا می خوابه. باشه آنا؟

- پس تو چی؟ می خوای تنها بمونی؟

- آه مادر من، یه جوری میگی تنها بمونی، انگار همیشه ور دل شما بودم. شما برید به مسافرتتون برسید، آلما رو هم تونستی با خودت ببر، بچه چند وقته یه مسافرت درست و حسابی نرفته، من که نمی تونم کار و زندگیم رو ول کنم.

- باشه، حالا تا اون موقع ببینم چی می شه.

گوشی آسانا تو دستام لرزید. یه نگاه به صفحه انداختم. تارا؟ این دیگه کی بود؟ نکنه یکی شبیه به سیناست که به اسم فریده ذخیره کرده بود. باید سر از کار این دختر در می آوردم. دکمه ی انسر رو زدم، ولی جواب ندادم. مامان اشاره کرد چه خبره؟ سری به معنی هیچی تکون دادم و پشتتم رو بهش کردم.

- الو آسانا؟ الو؟ صدا می یاد؟

به به، چشمم روشـــــــن، چشم و دلم روشـــــــن. گل بود به سبزه نیز آراسته شد، کم بود جن و پری، این یکی هم از پنجره پرید. مثل این که لیست دوست پسرهای آسانا سر به فلک گذاشته.

- الو صدات نمی یاد. آسی؟

بعد هم که قطع کرد. کم مونده بود از زور حرص و عصبانیت شیرجه برم تو اتاق آسانا و یه دل سیر چپ و راستش کنم؛ ولی این جوری درست نمی شد. باید به این پسره حالی می کردم تا دمش رو بذاره رو کولش. آره، این جوری بهتر بود. دوباره گوشی و بیره رفت. یه نگاه انداختم، اس بود.

"ساعت پنج، بیا پارک شاه گلی، دم مجسمه منتظرتم."

وای خدا، دارم روانی می شم، این دیگه کیه؟ حتما یه وردی زیر گوش آسانا خونده بود که این قدر راحت بهش اس ام اس می داد. بقیه ی اس ها رو هم چک کردم، تقریبا اکثرش از همین شماره بود. باید برم و این پسره رو پیدا کنم. خدا رو چه دیدی، شاید همون پسر حاجیه بود و تونستم دو کلمه مرد و مردونه باهاش حرف بزنم تا بیاد دست این دختر رو بگیره و برن سر خونه زندگیشون. به خدا مسئولیت آسانا کم کم داشت نابودم می کرد. واقعا برام سخت بود که مدام حواسم بهش باشه. دوباره فکرم رفت به قرار امروز عصرشون. مجسمه؟ کدوم مجسمه رو می گه؟ اون پارک دو تا مجسمه داشت. حالا چی کار کنم؟ چه جوری گیرش بیارم؟ یه دو دو تا کردم که اگه بخوام از پسره بیروم کدوم مجسمه، قاعدتا دوزاریش می افته که من آسانا نیستم. سر همین دل رو زدم به دریا و خودم رو برای ساعت پنج آماده کردم.

آره، این جورى بهتره. بالاخره صد تا مجسمه که نداره، می گردهم پیداش می کنم دیگه. صدای زنگ خونه نشون از اومدن آلما از مهد بود. دلم براش ضعف رفت. یه نگاه دیگه به گوشى تو دستم انداختم و به پیشواز آلما رفتم.

\*\*\*

یه ربع به پنج بود که رسیدم. واقعا نمی دونستم با چه فکر و ایده ای به این جا اومدم. آخه من رو چه به دوست پسرهای رنگ و وارنگ آسانا.

اصلا از کجا می خواستم بشناسمش؟ از نگهبانى پارک آدرس مجسمه ها رو گرفتم. رفتم سراغ اولی، دو تا پسر بچه از سر و کول شیر یالدار بالا و پایین می رفتن.

چشم چرخوندم، نه نبود. هیچ پسرى که تپیش آسانا رو جلب کنه نبود. یه نگاه به ساعت مچیم انداختم که —ق. آخ کتفم، ای بمیری ایشا!... مگه کورى مرتیکه! سر بلند کردم که یه چند تا لیچار بار طرف کنم که...! این که همون پسر مهمونیه س. تو رو خدا دنیا رو ببین جقدر کوچیکه. تو این هفته این دومین باریه که کلامون تو هم رفته. مرتیکه این جا هم دست برنمی داره. آه آه مار از پونه بدش میاد سر لونش سبز می شه. با حرص گفتم:

- هوى یارو مگه کورى؟

با پوزخند گفت:

- کور باشى خيلى بهتر از بیعار بودن و هرز رفتنه. چیه بازم بچت رو گذاشتى دم پارک مادر نمونه؟

اینا رو با تمسخر گفت. واقعا گنجایشش رو نداشتم. فشار روم خيلى زیاد بود. با حرص گفتم:

- ببین من اصلا اعصاب ندارم، قاطیم. مشکلم تا دلت بخواد از سر و کولم بالا می ره. اصلا حوصله ی تو یه نفر رو ندارم. کارى نکن هر چى درى وری لیاقتته بارت کنم، رات رو بکش و برو.

- هی زنیکه، فکر نکن هر چى دلت بخواد می تونی بارم کنی ها. اون دفعه ای زدی دک و پوزم رو به هم ریختی هیچی بهت نگفتم، این دفعه یه چیزى بهت می گم که تا فی خالدونت بسوزه ها!

- اوهوکی، تو؟ تو جوجه می خوای حرف بارم کنی؟ برو عمو، برو خدا روزیت رو جای دیگه بده. برو که رسما قاطیم. بازم مثل اون دفعه ای می زلم شل و پلت می کنم. از جا بلند نمی شی، برو یارو.

اخم هام رو کردم تو هم و رفتم اون طرف تر تا ببینم این دوست پسر آسانا بالاخره می یاد یا نه؟ اون مرتیکه هم یه چند تا درى وری گفت و رفت اون طرف مجسمه وایساد. پوفی کردم و اخم هام رو بیشتر توهم کردم. خدایا ببین ما رو با کیا محشور می کنی. آدم نیست که، انگار سگ بستن. اصلا من نمی دونم چه حکمتیه هر جا می رم این لندهورم می بینم. ای خدا تو هم با ما شوخیت گرفته ها تو این بلبشو!

\*\*\*

"تارکان"

چند قدم از مادر نمونه فاصله گرفتم و به فاصله ی یه نیمکت از مجسمه نشستم. جالب این جا بود که مادر نمونه ی آلما هم به فاصله ی سه چهار قدم از من دنبال یه نفر می گشت. عصبانى از دستش با پا ضربه می زدم و منتظر آسانا بودم. نگاهم دوباره بهش افتاد. هه زنیکه



عوضی واقعا مادر بودن واسه اینا زیادیه. لیاقت اسم مادر رو نداره. معلوم نیست کدوم اسکلی شوهر اینه دیگه. از بیکاری رفتم تو نخش. یه جورایی گیج می زد. قشنگ تابلو بود که دنبال یه نفر می گرده ولی انگار نمی دونست دنبال کیه؟ آخه تو صورت هر پسر جوونی که رد می شد نگاه می کرد؛ البته منظور دار نبود نگاهش. معلوم بود دنبال یه آشنا می گرده. یه نگاه به ساعت موبایلم انداختم، ای بابا دوباره این آسانای ورپریده ما رو کاشت. شماره اش رو گرفتم و منتظر شدم. همین که تماس برقرار شد و بوق تلفن پیچید، همون صدای مسخره دماغ کشیدن و عطسه که زنگ خاص آسانا بود از بیخ گوشم پخش شد.

یه بوق. مثل علامت سوال سر چرخوندم که دیدم صدا از تو کیف مادر نمونه س. مرسی این همه تفاهم. من زنگ بزمن و طرف گوشیش زنگ بخوره و جالب تر از همه رینگتونش مثل رینگتون آسانا باشه.

دو بوق. هنوزم صدا ادامه داشت. بوق سوم، مامان آتما هول هولکی گوشیش رو کشید بیرون که... این که گوشه آساناست؟ حاضر بودم دین و ایمونم رو بدم که گوشه آسانا تو دست های مادر نمونه داره زنگ می خوره. آخه تو بگو کدوم آدمی ور می داره عروسک باربی صورتی با مینی ژوب رو به گوشه سرخ - آیش آویزون کنه که مادر نمونه دومیش باشه. اصلا این عروسک رو من خودم برای آسانا خریدم.

گوشه همین جوری به گوشم چسبیده بود و بوق می خورد ولی نگاه من رو مادر نمونه که زل زده بود به صفحه ی موبایل سرخ - آیش که داشت زنگ می خورد بود.

حواسم رفت به گوشیم. یکی گوشه رو روشن کرد ولی حرف نزد. چشمم رفت پی زنه. تلفن رو برده بود کنار گوشش و بی حرف گوش می کرد. واقعا داشتم شاخ در می آوردم، نه! یعنی چی؟

قطع کردم و دوباره زنگ زدم. باز همون صدا، همون زنه، همون عکس العمل. جل الخالق باورم نمی شه این گوشه آساناست، ولی دست این زنه چی کار می کنه؟ چشم هام رو ریز کردم و دقیق تر شدم بهش. حالا دیگه برام مهم نبود که آسانا کدوم گوریه. دلم می خواست سر از کار این بشر در بیارم. گوشیم رو دست به دست کردم و شروع کردم به نوشتن. "سلام گل خانم کجایی پس؟ من دارم می رم سمت فواره ی وسط پارک، پاشو بیا اون جا منتظر تم هانی." یه شکلک بوس هم زدم تنگش و فرستادمش به گوشه آسانا. صدای اسم ام اس گوشه تو دست های مادر آتما یه مهر تایید دیگه بود.

زیرچشمی هواش رو داشتم. حدسم کاملا درست بود؛ خانم راه افتاد به سمت فواره. خب حالا مطمئن شدم که گوشه آسانا تو دست های طرفه؛ که به احتمال صد درصد خواهر آسانا بود و به جای آسانا اومده پارک سر قرار.

|| دیدی چی شد؟ این زنه آرابلی بود. همون خواهر زنجیری و آزاد و بی سر خر آسانا، همون دیوونه که همیشه مزاحم بود و پارازیت مینداخت تو حالمون. همونی که خودش خونه مجردی داشت ولی به آسانای بیچاره ی من سخت می گرفت.

همین جوری که چشمم بهش بود دیدم دور فواره چند بار بالا و پایین رفت و آخر سر هم رو یه نیمکت نشست. خب حالا یه سوال پیش می یاد. گوشه آسانا دست خواهرش چی کار می کرد؟ خواهرش چرا به جای آسانا اومده سر قرار؟ اصلا انگار گوشه آسانا رو هم مال خودش کرده و افتاده این جا مثلا دنبال من. یعنی فهمیده که با من قرار داره؟ آکه هی، معلومه که فهمیده. مگه این که طرف آی کیوش اندازه ی جلبک باشه که نفهمه اون اس ام اس ها از طرف یه پسر برای آسانا فرستاده شده. حتما اومده باز خواستم کنه. بیچاره آسانا می گفت

خواهرش گیره ها، باورم نمی شد تا این حد گیر باشه. دوباره شروع کردم به نوشتن. "عزیزم من خیلی منتظرت شدم نیومدی دارم می رم بعدا برات توضیح می دم بای."

اس ام اس آناً رسید و آرایلی هم سریع بازش کرد. اخم هاش توهم شد و دوباره از جاش بلند شد تا شاید بتونه منو پیدا کنه. ولی من همچنان رو نیمکت کنار مجسمه لم داده بودم و حرکاتش رو می پاییدم.

بعد از یه ربع چرخیدن دور فواره و چشم گردوندن، دست از پا درازتر راه برگشت رو گرفت. پوزخندی رو لبم نشست. سرم رو کردم تو موبایلم و بی اهمیت بهش شروع به بازی کردم. از کنارم رد شد و به سمت ورودی پارک رفت. تا ازم دور شد. جنگی بلند شدم و تعقیبش کردم. باید شکم به یقین تبدیل می شد. سوار دویست و شیش نقره ای شد و راه افتاد. زودی سوار شدم و تعقیبش کردم. همین که پیچید تو کوچه ی آسانا، ترمز کردم و یه گوشه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.

دویست و شیش نقره ای دم خونه ی آسانا نگه داشت و خانم از ماشین پیاده شد. پس درست حدس زده بودم خواهر آساناست، همون کسی که مانع بین من و آساناست.

چشم هام رو ریز کردم و با حرص زل زدم به قد و هیكلش. نسبت به اون چیزی که تو فکرم بود خوشگل تر و خوش لباس تر بود. تو ذهن من خواهر آسانا یه پیر دختر ترشیده با کلی ریش و سیبل اضافه بود که همه چیز رو برای خودش آزاد می دونست؛ ولی به آسانا گیر می داد. حالا که دیده بودمش نظرم به کل برگشته بود. خیلی خوش تیپ تر از اون چیزی بود که فکرش رو می کردم. یه جورهایی می شه گفت فتوکپی آساناست با این تفاوت که بلندتر و تو پرتتر از آسانا بود و به واسطه ی سن بیشترش نسبت به آسانا اعتماد به نفس بیشتری داشت و کلا سرتتر از اون بود. هه، قرار امروزمون که پر شد.

ولی خوشم میاد تمام حدس هام در مورد شخصیت آرایلی همونی بود که فکر می کردم، آزاد و ول و بی مسئولیت! کسی که فقط واسه ما ادا در می آورد، خودش ختم این حرف ها بود.

همین طور که می رفتم فقط به یه چیز فکر می کردم. روز مهمونی آسانا گفت آرایلی نمی ذاره بیاد. اون وقت خود آرایلی به جاش اومده بود مهمونی؟ چرا؟ البته بی دلیل نبود. آدم آشغالی مثل اون خواهرش رو منع می کنه و خودش با یه بچه هر کثافتکاری می کنه و هیچکی هم هیچی بهش نمی گه. پوفی کردم و حرصم رو سر فرمون خالی کردم. حالا که داره پاش رو تو کفش من می کنه پس من هم ساکت نمی شینم. خب آرایلی خانم از این به بعد من می دونم و تو، بچرخ تا بچرخیم.

\*\*\*

"آرایلی"

این همه گشتم و صبر کردم ولی نیومد. خبری ازش نشد و مرتیکه نیومد. فقط دو بار زنگ زد و حرف نزد. دو تا اس ام اس چرت هم فرستاد و هیچی به هیچی. در رو با کلید باز کردم و رفتم تو. واقعا خاک بر سرت آسانا با این انتخاب های عتیقت قائتم می دارن این علفای هرز.

\*\*\*

"تارکان"

- بله؟

صدای تورناز نازدار و با عشوه بله رو کشید انگار سر سفره عقده.

- صد بار بهت گفتم این گوشه صاب مرده رو می گیری مثل آدم حرف بزنی. نکش این هه ی لامصب رو.

- تارکان تویی؟

ذوقش خوابیده بود. از وقتی این صفحه تصویر آیفون خراب شده بود نمی دید کیه پشت در. واسه همین با همه با عشوه حرف می زد. نمی دونم این ناز و ادا رو واسه کی حواله می کنه.

- نه شازده سوار بر پاچروی سفیده. باز کن این در رو دیگه.

در رو باز کرد و رفتم تو. همچین که چشمم به تورناز افتاد خودش رو جیم زد. تو دلم گفتم گیرم الان هیچی بهت نگم بعدا که می بینمت. نمی دونم این که این قدر حساب می برد چرا عین این معطل شوهر رفتار می کرد. یه سرک کشیدم.

- حاج خانوم؟ حاجیه سلطان؟ مامان؟

نخیر، خبری نیست. رفتم گوشه پذیرایی که تاشکین و حاجی رو دیدم. خندم گرفت. باز این تاشکین رو مجبور کرده بود باهاش نرد بازی کنه. تاشکین بشدت از این بازی متنفر بود.

سلام بلند بالایی کردم و رفتم نزدیکشون. حاجی نگام کرد و با ذوق گفت:

- بیا بابا، بیا ببین چه کردم. دارم می برم.

- این بدبختم دیگه بردن داره؟ اصلا بلده چیزی؟

یه دونه زدم پسر کله ی تاشکین و گفتم:

- تو باید بشینی، در رو تورناز باز کنه؟

پشت گردنش رو مالوند.

- لعنتی، باز این اف اف رو جواب داد؟

- پس کی جواب بده، عمه ی من، وقتی تو زایدی پا نمی شی؟

این رو آروم گفتم تا حاجی نشنوه. سری تکون داد و با التماس بهم خیره شد و لب زد:

- جون مامان نجاتم بده.

خنده خبیثی کردم و منم لب زدم:

- سرویس ماشین فردا با تو.

سری تکون داد و لب زد:

- باشه، مفت چنگت. فقط نجاتم بده.

با خنده گفتم:

- حاجی این ریفو رو ولش کن، دماغش رو نمی تونه بکشه بالا! بازی می خواد بکنه. باخته خدایی هست، بیا با خودم رو عشقه.

بابا دستی به کتفم زد و گفت:

- بشین پسر، می خوام حال تو رو تو قوطی کنم.

با نخوت بادی تو غبغب انداختم.

- باز شما اعتماد به سفت زد بالا حاجی؟

داشتم تاس می ریختم که سر و کله ی مامان پیدا شد. یه زن ریزه میزه ی فوق العاده مهربون که خودم دربست نوکرش بودم.

- چطوری خانوم خوشگله؟

اخم کرد.

- باز تو این جووری حرف زدی؟ زشته مادر، این دو تا بچه هم یاد گرفتن.

تاشکین با حرص گفت:

- بچه تو قنداقه خانوم جان. منو به این گندگی نمی بینین.

مامان - خبه خبه، بزرگی به عقله مادری، که شماها هنوز کاملش نکردید.

خندیدم و گفتم:

- ای ول زدی تو خال.

- حالا نه که تو کاملش کردی.

با اعتراض گفتم:

- مامان!

تاشکین خندید و رفت.

مامان همین طور که سبزی ها رو کانترو می داشت گفت:

- تارکان مامان می گم این عمه الدوز دو روز پیش بهم زنگ زد یه امانتیه باید به دست بابات برسونی. یادم رفت بهت بگم.

حاجی گفت:

- چی هست؟

من اخمام تو هم بود و فقط گوش می کردم.

- هیچی می دونی که الدوز با داداشش قهره، از اون سر دنیا یادش اومده یه امانتی داشته دستش، فرستاده. می گفت من بدم تارکان بیره

براش.

عمه الدوز خواهر بابای واقعی بود. با مامان خیلی صمیمی بودن و بعد طلاق هم رابطش رو با مامان حفظ کرده بود. خیلی خانم بود و منم

عاشقش بودم. اما این یه مورد رو...

- من برسونم؟ من عمرا پام رو تو حجره اش بذارم.

- پس من با این امانتی چی کار کنم؟

- خودش چرا نفرستاده براش؟

- آدرس دقیق نداشته. گفتم تارکان حجره اش رو بلده می بره.

- باز شما عوض من قول دادی؟

با دلخوری گفت:

- من عوض پسرم نمی تونم یه قولی بدم؟

- آخه آنا، خودت می دونی که من کلاهم هم اون جا بیفته نمی رم دنبالش.

- می دونم مادر، ولی همین یه بار ازت خواهش می کنم.

نگاهم به حاجی افتاد. با چشم اشاره کرد که جواب مثبت بدم.

- باشه حالا که شما می گی روت رو زمین نمیندازم؛ ولی این رو بگم ها، این بار اول و آخریه که می رم سراغش. خوش ندارم قیافه ی این

مرتیکه ی نزول خور رو ببینم و دچار کابوس بشم.

مادر لبش رو گاز گرفت و حاجی استغفر اللهی گفت.

- چیه مگه دروغ می گم؟

به خدا این مرد خود شیطان. موندم تو حکمت کار خدا که چرا نمی زنه نفلش کنه؟ اون زن بیچارش هم از دستش در عذابه. مامان نمی

دونی چقدر پشت سرش حرفه. می گن تا جایی که تونسته زن این ور و اون ور صیغه کرده.

- تارکان!

- باشه بابا، تسلیم. اصلا من خفه می شم؛ ولی شماها تک به تکتون حرف های منو قبول دارید.

مامان - داریم یا نه مهم نیست. ما باید رعایت جمع خونوادگی خودمون رو بکنیم.

- خیلی خب، اصلا من خفه می شم. بده به من اون امانتی ها رو برم زودتر بدم دستش، خودم رو خلاص کنم.

از پیچ و خم ها و مردم تو هم قفل شده گذشتم. صدای داد و هوار و هوای دم کرده و بوی رطوبت.

در حجره اش مثل همیشه چهار طاق باز بود و پر از ظرف و ظرف و چیزهای آنتیک و قدیمی و یه وقت هایی هم آت و آشغال. خیلی خوب

می دونستم که تمام این جنس ها الکیه و کار اصلی حاج رضا - یعنی بابای بنده - خرید و فروش جنس های زیر خاکی و عتیقه های غیر

قانونیه.

صدای پیچ پچش رو شنیدم، خواستم صداش کنم که با شنیدن اسم آرایلی در جا میخکوب شدم. نمی دونم چرا تو این یه هفته ای این قدر

این اسم رو می شنیدم. مثل این که کلا بهش حساس شده بودم.

- بین آرایلی، بیا و از خر شیطون پیاده شو. تو محاله که بتونی بیست میلیون بدهیت رو جور کنی! فکر کردی بازی یه قُل دو قله که راحت

بتونی سر و تهش رو هم بیاری؟ تو حتی یه میلیونش رو هم نداری چه برسه به بیست و دو میلیون.

یه مکث.

- ماشینت؟ فکر می کنی آمارت رو نگرتم؟ اون ماشین قسطی که سر و تهش رو بزنی بیشتر از سه چهار تومن دستت رو نمی گیره. اصلا

گیرم تونستی پنج تومنش رو هم با فروش ماشینت جور کنی. خودت بگو پنج تومن پول تو کجا و بیست و دو میلیون پول من کجا؟

دوباره یه مکث.

- کور خوندی، چنان بلایی سرت می یارم که مرغ های آسمون به حالت زار بززن. به نفعته برای من قد قد نکنی. با زبون خوش بیا محضر و بله رو بده و خلاص. نترس خودم هوات رو دارم. یه بار دیگه هم بهت گفتم تمام بیست و دو میلیون رو هم به عنوان مهریه بهت می دم. صدش رو نرم تر کرد و با یه لحن حال به هم زن ادامه داد:

- تو بله رو بده خودم چاکرت می شم آریلی جان.

نمی دونم آریلی از پشت تلفن چی بهش گفت که حاجی مثل اسفند رو آتیش به جلز و ولز افتاد.

- نه مثل این که تو آدم نمی شی! فکر کردی با یه دختر چهار پنج ساله می تونی به همین راحتی گلیمت رو از اب بیرون بکشی؟ ولی اشتباه فهمیدی عزیز من. تو و اون بچه حتی نمی تونید نون شبتون رو در بیارید. خیلی خب صبر می کنم تا دو هفته ی دیگه. ولی فقط دو هفته. بعد از اون با سرباز دم خونتم.

گوشی رو قطع کرد.

آریلی بود. صاحب یه دوپست و شیش که مجرد هم بود؛ چون قرار بود به حاج رضا بله بگه از قضا یه دختر چهار پنج ساله هم داشت. خب چند نفر ممکنه با این مشخصات تو نزدیکی من زندگی کنن؟ یه نفر اون هم خواهر آسانا یعنی آریلی. صدای تو ذهنم گفت: "آریلی؟ ولی این امکان نداره؟ چرا امکان نداره؟ همه چیزش به اون دختری که تو دیدی می خوره. مخصوصا این که حاجی هم مدام چشمش دنبال همچین لقمه هاییه. ولی اون که خودش درآمد داره وضعش بد نیست، چرا باید به حاجی بیست و دو میلیون بدهکار باشه؟"

-! تو این جا چی کار می کنی؟

اخم هام رو تو هم کردم و تو دلم گفتم: "نه که دلم برات تنگ شده واسه همین اودم بینمت دلم وا بشه."

- عمه الدوز یه امانتی داشت برات آوردم.

نشست پشت صندلی چرخدارش و ژستی گرفت. هه انگار الان رییس بانکه.

- بچه به تو سلام یاد ندادن؟ احترام به بزرگ تر یاد ندادن؟

پوزخند تلخی زد.

- کی یادم بده؟ بابای خوب و مسئولیت پذیرم؟ متاسفم عمرش رو داده به شما. ولی عوضش شوهر نم خیلی یادم داده. آقاییه واسه خودش.

اخم هاش رو کشید تو هم.

- باز شروع کردی بچه؟ مگه من خواستم ولت کنم؟ چند بار بهت گفتم بیا پیش خودم زندگی کن. خودت نیومدی، حالا واسه من اون شوهر ننه پاپتیت رو به رخ می کشی؟

باز عقده این چند سال روم فشار آورد.

- اون موقع که بچه بودم و حسرت یه نوازش پدرانه به سرم، کجا بودی؟ اون موقعی که بچه های همسنم از عشق پدری می گفتن، تو کجا بودی؟ پشت میله های زندان؟ سر کارهای قاچاق؟ یا دم پر زنای مردم؟ در مورد حاجی هم درست صحبت کن. اون پدر منه. حق به گردنم داره. خوش ندارم در موردش این جور صحبت کنی.

عصبانی شده بود.

- مردم بچه دارن ما هم بچه داریم. یه بار شد دو کلوم مثل مرد حرف بزیم و تو این چرندیات رو نکوبونی تو سرم؟ حالا کارت به جایی رسیده از اون مرتیکه ناموس دزد طرفداری می کنی؟

از جام بلند شدم طوری که صندلی افتاد پایین. نفس نفس می زدم از حرص.

- بچه های مردم پدر دارن آقا. پدر کسیه که دست محبت رو سرشون بکشه. کسی که پدری کنه براشون. تو از پدری حتی اسمش رو هم نداری. پدر من همون مرتیکه که می گی ناموس دزده هست. حداقل مادرم رو عقد کرد. بهترین زندگی رو براش ساخت و عاشقونه زن و زندگی رو دوس داره. تا حدی که حاضر شد پسر یه مرد دیگه رو جای بچه ی خودش بخواد و دوست داشته باشه؛ نه مثل تو که می افتی به جون زنا ی مردم و بعد هم مثل یه دستمال یه بار مصرف پرتشون می کنی یه طرف. آره همیشه همینه، چون تو یه بارم نشده حرف هام رو بفهمی حتی یه بار. اصلا چه توقعی دارم؟ تو هیچ وقت نمی فهمی.

- وقتی زنا دنبال من من چی کار می تونم بکنم پسر جان؟

به دنبال این حرف قهقهه ی مضمئن کننده ای زد. با حرص یه دستی زدم.

- آره دیدم داشتی با آرایلی چی کار می کردی. همه رو به زور تهدید می خوای مال خودت کنی، کارت همینه. چشماش رو ریز کرد.

- تو آرایلی رو از کجا می شناسی، ها؟

پوزخندی زدم.

- از اون جایی که دنبال توی پیر و خلافکار نمی یان. دنبال من نوعی می یان. خیلی رو خودت حساب کردی حاج رضا. با عصبانیت گفت:

- غلط کرده دختر آشغال. بله رو ازش می گیرم، اون مال منه. فکر کردی امثال توی بچه واسش مرد می شن؟

- نه امثال توی نامرد واسش مرد می شن؟ تویی که به زن و بچت هم رحم نکردی؟

اونم بلند شده بود.

- دور و بر آرایلی نچرخ تارکان! بهترش رو برات جور می کنم، اما اون مال منه.

امانتی رو پرت کردم رو میزش و گفتم:

- اگه بخاطر این امانتی نبود عمرا پام رو این جا نمی داشتم. من اگه کسی رو بخوام هیچ کس جلودارم نیست آقای پدر. بعد عمری اومدم

این جا ببین از چی باهام حرف می زنی؟ اگه پدر بودی می زدی تو دهنم نه این که بگی برات جور می کنم. رفتم طرف در و گفتم:

- عارم میاد سمت رو منه.

به صدا کردنش توجهی نکردم و با قدم های بلند خودم رو از اون جا دور کردم. تنها یه چیز تو فکر می چرخید، آرایلی.

\*\*\*

ظرف کیک رو جلوتر بردم و درست کنار دستش گذاشتم.

- وای تارکان پس خودت چی؟ این قدر به من نده بخورم. چاق می شم ها.

یه لبخند رو لبم می شینه. واقعا از تصور آسانا با لب های تپلی دلم قنچ می ره.

- تپلت رو هم می خوام! جیگرت رو گاز گاز! شکلاتم بخور.

آسانا که حالا یک خودش رو هم تموم کرده بود اومد سراغ کیک من.

- خب چه خبر؟

"می خواستم بینم راجع به خواهرش حرفی می زنه یا نه؟"

- خبر که سلامتی.

- از آجی جونتون چه خبر؟

گوشه ی لبش خامه ای شده بود. انگشت شصتم رو نوازش مانند کشیدم روی اون قسمت و پاکش کردم. اگه جای خلوت بودیم که می

دونستم چه جوری پاکش کنم.

- آهان آریلی؟ هیچی بابا گیر بازار هنوز ادامه داره.

ابروهام بالا پرید.

- غلط کرده، اصلا اون چه کارته؟

- فعلا که همه کاره. مامان کل مسئولیت منو با هزینه های جانبی سپرده دست آریلی. آریلی هم چپ و راست مدام منو چک می کنه. با کی

می ری؟ با کی می یای؟ کی می ری؟ کی می یای؟ تمام ساعت های رفت اومدم رو کنترل می کنه. یه مدت هم گیر داده بود موبایل و لپ

تاپم رو مصادره کرده بود.

"یاد قرارمون تو پارک افتادم. دقیقا همون موقعی که به جای آسانا اومده بود سر قرار. عجب آدم کلکیه این آریلی. به بهانه ی کنترل

آسانا موبایلش رو می گیره و قرار مدار می ذاره."

- غلط های زیادی.

- اِ تارکان، مگه بهت نگفتم راجع به خواهر من این مدلی حرف نزن؟

- آه، همچین دهنش رو پر می کنه می گه خواهر انگار کیه؟ این خواهر تو هم مثل بقیه س، برای خودش ننه س برای تو زن بابا. معلوم

نیست خودش تو خونه ی مجردیش چه غلطی می کنه. بعد راست می ره چپ می ره به تو گیر می ده.

- تارکان؟

- چیه؟

- آریلی خواهر بزرگ منه، مسئولیت من با اونه.

- هه، مسئول تو؟ مگه تو بچه ای که مسئول تو باشه آسانا؟

بهش برخورد.

- نخیرم، ولی هر کسی احتیاج به یه بزرگ تر و تکیه گاه داره، که تو خانواده ما بعد مرگ بابا آریلی این کار رو می کنه.

پوزخندی زدم.

- پس به این بهانه هر غلطی می کنه؟

آسانا با لجبازی چونه اش رو بالا برد.



- نخیر، در ضمن آما هم هست. آرایلی با آما نمی تونه کاری کنه.

سری به تاسف تکون دادم. یاد مهمونی و پارتی افتادم که آرایلی خانم، همون کسی که این دختر داره پشت سرش در می یاد با یه بچه اومده بود تا به کثافت کاری هاش برسه. دلم برای سادگی آسانا می سوخت. پیش خودش از خواهرش یه بت ساخته بود و عبادتش می کرد. هیچ جووری نمی تونستم درکش کنم. آرایلی با حساسیت هاش اذیتش می کرد. دست و پاش رو می بست. ولی آسانا هنوز که هنوزه پشت سرش نماز می خوند.

- آخه تو چقدر ساده ای دختر؟ این خواهر تو دست شیطون رو هم از پشت بسته! بعد تو هی رو اسمش قسم بخور.

- او ای تارکان داری رو نیروی من با میخ آهنی یادگاری می نویسی ها. من به خواهرم اطمینان دارم. تو هم نمی تونی این اعتماد رو سلب کنی. چشم هام رو ریز کردم و با حرص گفتم:

- یعنی تو اون خواهر بی همه چیزت رو با من یکی می دونی؟ یعنی بین من و اون، خواهرت رو انتخاب می کنی؟  
آسانا در جا موضعش رو عوض کرد.

- وای تارکان ژونم (جونم) کی گفته من بین تو و اون، خواهرم رو انتخاب می کنم؟ آخه این چه حرفیه عزیز دلم؟ معلومه که تو برام از همه مهم تری. ولی خب، من خواهرم رو یه جور دیگه دوست دارم. دلم نمی یاد پشت سرش حرف بزنی. اون خیلی خوبه تارکان، باور کن. خیلی به فکر زندگی ماست. اصلا همین چند وقت پیش بخاطر خرج عمل مامان مجبور شد پول قرض کنه که نکنه خدای نکرده مامان از دستمون بره.

- من کاری به خواهریتون ندارم. من می گم این دختر بیخودی به تو گیر می ده، در صورتی که خودش هزار تا کثافت کاری دیگه می کنه.  
- ای بابا، باز که برگشتی سر حرف اولت.

نفسم رو با حرص فوت کردم.

- اگه من بهت ثابت کنم که جنس این خواهرت خرده شیشه داره و شماها ول معطید چی؟  
- عمر!!

- می گم اگه؟ اومدیم و تونستم ثابت کنم.

چشم های آسانا با موشکافی ریز شد.

- مگه تو چیزی دیدی؟

- حالا.

- حالا یعنی چی؟ می گم مگه تو چیزی دیدی؟ حرفی شنیدی؟

- ای بابا، من یه چیز دیگه می گم. می گم تویی که این قدر به خواهرت اطمینان داری بیا یه شرط بندی کنیم. من تا شیش ماه دیگه به تو ثابت می کنم که این خواهر تو دودوزه بازه.

چشم های آسانا درخشید.

- باشه سر چی؟

- هر چی عشقت بکشه.

- سر ماشینت.

- چــــی؟ دیوونه شدی؟ می دونی چقدر زحمت کشیدم که اون ماشین رو بگیرم، نه نمی صرفه.

- مگه تو مطمئن نیستی دست خواهر منو، رو می کنی. خب پس از چی می ترسی؟

چشم هام رو ریز کردم و لب و لوچم رو کج و کوله کردم.

- و اگه تونستم ثابت کنم؟

آسانا با موشکافی یه لبخند بامزه زد.

- هر چی که تو خواستی.

- باشه، قبول.

- پس بزن قدش.

یه دست مشتت دادم و با بدجنسی خندیدم. از اعماق وجودم می دونستم که می تونم دست آرایلی رو، رو کنم. "خب آرایلی خانم مقدس.

دارم می یام به جنگت که پشتت رو به خاک بمالونم. برای رو کم کنی حاجی و آسانا هم که شده به همه نشون می دم که تو چه آدم

شارلاتانی هستی."

\*\*\*

"آسانا"

- سلام.

- سلام آسانا خانم احوال شما؟

یه لبخند زیر پوستی زدم و در ماشینش رو بستم.

- میسی (مرسی) ممنون.

فراز هم یه لبخند جذاب و دختر کش زد و یه نگاه به قیافه ی مظلوم کرد.

- خب کجا بریم پرنسس؟

یه قری به گردنم دادم.

- نمی دونم هر چی شما بگی.

لبخندش کش اومد ابرویی بالا انداخت و با شیطنت و موزیانه گفت:

- هر جایی؟

سریع گرفتم چی می گه. نمی دونستم داره امتحانم می کنه یا می خواد نخ بده. اما من کار خودم رو کردم چیزی که بودم.

- هر جایی که تو بگی می یام؛ چون بهت اعتماد دارم و می دونم جواب این اعتماد رو جور دیگه ای نمی دی. من به هر کسی در مقابل این

سوال این جواب رو نمی دم.

هندونه ها رو طَبَق طَبَق زیر بغلش دادم. حالا بخور جونم. من از تو زرنگ ترم.

لبخند مردونه ای زد و چشمکی بهم زد.

- شیفته همین رفتار و حرف زدنتم خانومی. پیش به سوی یه شب عالی.  
دنده داد و راه افتاد.

ته دلم از این که سوار همچین ماشینی هستم و با همچین پسری بیرون اومدم قنچ رفت.  
فراز دکمه ی ضبط رو زد و آهنگ عشق شیرین از امیر فرجام از باندهای پشت و جلو و کنار ماشین اگو شد.

"چقدر دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشم هات به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اون جایی

که آدم واسه هوا می می ره..."

وای خدا چه فازی می ده. انگار که تو کنسرت خود امیر جونیم و داریم می ترکونیم. کم کم داشتم فاز می گرفتم و گردنم رو با آهنگ  
قر می دادم.

"واسه داشتنت جونم می دم

تو چشم های تو من عشق رو دیدم.

کنار تو دنیا چه جذاب

تو رو من تو آغوشم می گیرم..."

دم سینما وایساد و با سر اشاره کرد بپریم پایین.

هر سی و دو تا دندونم رو یک جا به نماش گذاشتم و سعی کردم با پرستیژ و با شخصیت از ماشین پیاده بشم. وای عجب صفیه؟ انگار همه  
بیکارن و اومدن سینما.

دختر پسرها ساید بای ساید هم. لای تو لای چسبیده بودن به هم و در گوش هم لاس می زدن. منم که جوگیر خدایی. دست انداختم دور  
بازوی فراز جونم و خودم رو زرتی چسبوندم بهش. هـــــوم، چه ادکلن خفنی زده یکی منو بگیره، الانه که از خوشی پس بیفتم. وای منم  
از این ادکلن ها موخوام (می خوام).

بعد از یه ربع تو صف وایسادن بلیط ها رو گرفتیم و یه عالم چیپس و پفک و شکوفه رو هم زدیم زیر بغلمون و رفتیم تو سالن.

یه کم که جاگیر شدیم رسماً خاموشی زدن و فیلم آغـــــاز شد. اولین بسته ی چیپس رو چرقی باز کردم و زل زدم به پرده ی سینما و  
همین جور فرت و فرت مثل دیو شروع کردم به خوردن. نمی دونم چقدر گذشته بود که یهو دختر پسر جلویی جو فیلم گرفتتتون و بعد از  
یه ده دقیقه ای دیدیم بلـــــه، دارن می رن تو کارش. هیـــــن، خب زشته این وسط. وای یا خدا داره می ره تو حلق پسره. دختر  
جون بیا عقب، نکن این کارهای منافی عفت رو.

یه نگاه به این ور و اون ور کردم که دیدم این فراز چشم در اومده با یه لبخند ژوکوند داره این دو تا جوون عاشق رو دید می زنه. یه کم  
خودم رو جمع و جور کردم تا نکنه آقا از این هوس های بد بد بکنه و فراز جون هم بره تو کار من؛ که خدا رو شکر بعد از پنج دقیقه دیدم  
همه چی آرومه و من چقدر خوشحالم و فراز بیچاره هم اصلاً این کاره نیست.

بسته ی چپیس رو تا تهش خوردم و باز هم زل زدم به پرده ی سینما. فیلم، داستان یه عشق و عاشقی فوق العاده غمناک در حد تیم ملی بود؛ که آدم هر لحظه که می گذشت احساس می کرده الانه که عر بزنه. کم کم اون قدر متاثر شدم که سرم رو گذاشتم رو شونه ی فراز و اشکام چیلیک چیلیک شروع کردن به ریختن.

فراز هم نامردی نکرد و یه دستش رو دور شونم حلقه کرد و منو به خودش فشرد. جانم، آقا آب نمی دید وگرنه شناگر ماهری بود ها!

با دست دیگش هم شروع کرد به نوازش دستم. انگشت هاش رو روی پوست دستم می کشید و می چرخوند و نوازش می کرد. یه دفعه ای یاد آهنگ علیرضا بهلولی افتادم.

"چه حس خوبی"

این که تو هستی و

عاشق تر از خودم

پیشم نشست و..."

و واقعا هم تو اون لحظه حسم خیلی خوب بود. بعد از بیست سال کنار مردی بودم که هم خوش تیپ و پولدار بود و هم کنارش بودن بهم آرامش می داد. آرامشی که نه تارکان و نه بقیه بهم نمی دادن. یه حس امنیت که بعد مرگ بابا، حتی آرایلی با اون همه زحمتی که برامون می کشید بهم نداده بود.

تمام غم و غصه هام رو فراموش کرده بودم. حتی یه درصد هم به رابطمون و نزدیکی بیش از حدمون فکر نمی کردم. این یه رابطه معمولی بود و از نظر من بی ایراد. فراز با همه فرق می کرد و من می خواستم به هم نزدیک بشیم.

دقیقه های آخر فیلم بود که من تو خلسه ی وجود فراز فرو رفته بودم. تقریبا از وسط های فیلم به بعد هیچی حالیم نبود؛ یعنی می گم هیچی به معنی کلمه هیچی؛ چون اون قدر فراز ناز و نوازشم کرد و با موهام ور رفت که قشنگ رو دست هاش ولو شده بودم و حال می کردم. فراز روی موهام بوسه های ریز ریز می زد و دستش رو به حالت نوازش روی بازوم می کشید.

تیراژ فیلم تموم شد و برق های سالن هم روشن شد؛ ولی من هنوز دوست داشتم تو بغل فراز بمونم و اون تا ابد همین جوری نازم کنه. ولی با دیدن سالن خالی مجبوری بلند شدیم و دست تو دست هم از سالن زدیم بیرون. واقعا که عجب فیلم پر باری بود. تماما هیجانی و لذت بخش!

با اتفاق هایی که تو سالن سینما افتاده بود رومون تو روی هم باز شده بود و جفت به جفت هم راه می رفتیم. فراز مثل یه جنتلمن در رو برام باز کرد و سری به احترام خم کرد. ابرویی بالا انداختم و با کلی ناز و قر و فر نشستم تو جام. فراز هم نشست تنگ دلم و رفتیم برای یه شام خوشمزه ی رویایی. سر میز شام بودیم که دیگه نتونستم فوضولیم رو قایم کنم و پرسیدم:

- فراز؟

- جان فراز؟

"ووی، خژالت (خجالت) کشیدم جانش خیلی غلیظ بود."

- تو دوست دختر نداری؟

یه لبخند خبیث زد و ابرویی قر داد.  
 با بی حوصلگی گفتم:  
 - خب این یعنی چی؟ یعنی داری یا نه؟  
 لب هاش رو جمع کرد و واژه ها رو هیجی کرد.  
 - من هیچ کدوم و به عنوان دوس دختر قبول ندارم.  
 اخمام تو هم رفت.  
 - یعنی چی؟  
 لبخند جذابی زد.  
 - یعنی من دنبالشون نیستم اونا دنبالم. تو اولین دختری بودی که من خودم دنبالم.  
 دوباره نیشم تا ته حلقم باز شد. خب چی کار کنم؟ ذوق کردم. دیگه نمی شه نیشم رو جمع کنم. تو دلم یه دور بالا و پایین پریدم! آخ جون،  
 اونا رو هم پر می دم خیالت راحت جیگر.  
 - تو چی؟ دوست پسر داری یا نه؟  
 یه دستی دور لیوان نوشابم کشیدم و بعد هم همون انگشتم رو روی لبم کشیدم. گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. خودم می دونستم تو این  
 حالت چقدر اغوا کننده می شم.  
 - نه اگه داشتم که با تو نمی گشتم می رفتم پیش اون.  
 فراز خودش رو جلوتر کشید و رطوبت گوشه ی لبم رو با سرانگشت لمس کرد.  
 - می رفتی پیش اون یا تو بغل اون؟  
 دستمال روی میز رو پرت کردم تو صورتش و با ناز توپیدم بهش.  
 - گمشو، ذهنت خرابه ها. من این کاره نیستم.  
 تای ابروش رو بالا برد.  
 - چه کاره نیستی؟  
 - برو خودت رو سیاه کن فراز.  
 - نه به جون تو، نفهمیدم منظور کدوم کاره؟  
 - جون عمت، دیگه هم از این شوخی ها نکن که شاکی می شم.  
 فراز یه خنده ی نیمه بلند کرد و گفت:  
 - فدای اون قهرت. باشه خانمی دیگه هیچی نمی گم.  
 شام رو با حرص خوردم. درسته که راحت دست می دادم و تو بغلش رفته بودم؛ ولی تو خط بیشتر از این ها نبودم و دوست هم نداشتم که  
 منو با یه هرجایی یکی بدونه. من فقط می خواستم دوستم داشته باشه تا من هم دوستش داشته باشم و باهاش خوش بگذروم. بقیش  
 چیزهایی بود که از دست من بر نمی اومد.

\*\*\*

"تارکان"

روز اول:

- باریمان جان به چند روز کارم گیرته ها. جون مادرت اذیت نکن. این قدر منو نتیغ.

سری تکون دادم و یهو صدام بالا رفت.

- لعنتی، باریمان؟ اون جا رو نکنی پاتوق دخترا. دیوونه من تازه دو زار آبرو جمع کردم. تو رو به مولا به بادش نده.

کمی سکوت کردم و گفتم:

- آره، به جواد و مجید بگو راهنماییت کنن.

... -

نه فاکتورا تو همون صندوق زیر میز اتاقمه.

... -

- آره، باشه دیگه کار نداری؟

خنده ای کردم.

- خوب سوء استفاده هات رو بکن نسناس، برو گمشو. فقط به گند نکشی مغازه رو!

... -

- قربونت داداش.

گوشی رو قطع کردم و زیر لبی هفت جد و آباد آرایلی رو زیر و رو کردم که بخاطر تعقیبش باید کار و زندگیم رو بسپارم دست این باریمان از خدا بی خبر. معلوم نیست چه نقشه هایی تو سرش داره که از خدا خواسته زود قبول کرد. من که می دونم برگردم اون مغازه دیگه واسه من مغازه بشو نیست. گند می زنه بهش!

همین طور که داشتم غرغر می کردم ضبط ماشین رو روشن کردم و به صدلی کناریم نگاهی انداختم. انواع و اقسام خوراکی ها. تخمه، چیپس، پفک، ایستک. ساندویچ دست ساز مامان. انگار اردو اومده بودم؛ ولی خب همه چی باید آماده می بود که من حتی به لحظه هم آرایلی رو گم نکنم. آه، پس چرا از در نمی یاد بیرون؟

رو به روی خونه آرایلی تو ماشین نشسته بودم و منتظر تشریف فرمایی خانوم بودم. نگاهی به ساعت انداختم، راس ساعت هشت بود. یهو دیدم در پارکینگ باز شد و دویست و شیش آرایلی اومد بیرون. سریع گاز داد و با سرعت نور از جلوم رد شد. عین خنگا نشسته بودم نگاش می کردم. یهو به خودم اومدم، منم ماشین رو روشن کردم و افتادم دنبالش.

خیابونا رو یکی یکی رد می کرد و با سرعت صد تا، اونم تو خیابون اصلی ویراژ می داد. آه، این دختره دیوونه س.

بالاخره تو به خیابون ایستاد. به ترمزی گرفت که صدای تیک آفش به گوش منم رسید. سریع پیاده شد و منم سریع شروع کردم به آنالیز. مانتوی آبی فیلی کوتاه، فیت بدنش. شلوار جین سفید، به شال آبی کاربنی با رگه های سفید که خیلی خوشگل مدل داده بود و دور گردنش پیچیده بود و موهای بلوطیش رو کج باز کرده بود و ریخته بود تو صورتش. آرایش صورتش از این جا معلوم نبود؛ اما از دور واقعا تو چشم

بود، مخصوصا با اون کفش جیغ آبی. سریع رفت طرف در عقب و دست آتما رو گرفت و در رو بست. بازم آنالیز کردم؛ البته این دفعه آتما کوچولو رو. یه پیرهن سفید مردونه پوشیده بود با یه جین یه سره و موهاش رو خرگوشی کرده بود، با کفش های سفید. ای جون! اینا با هم ست سفید کردن.

صورت آتما با اون تیپ بانمکش ازش یه بچه ملوس و خوردنی درست کرده بود. عزیزم، چه سلیقه ای هم داره این آرایلی ناکس. سریع آتما رو برد داخل مهد. خود آتما هم انگار می فهمید بدو بدو می کرد. بعد چند دقیقه ای اومد و بازم پاشو گذاشت رو گاز. بالاخره رسیدیم به شرکت خانوم، خدا رو شکر. ماشین رو مثل یه راننده حرفه ای تک ضرب پارک کرد و بدو رفت داخل ساختمون. منم همین جور چشم به در تا چشمام رو هم افتاد.

با صدای بوق بلندی از خواب پریدم. یه نگاه به این ور و اون ور کردم تا فهمیدم کجام. خاک بر سرم خواب رفتم. ساعت رو نگاه کردم، دو بود. نگاهی به ماشین آرایلی تو پارک انداختم. آخیش، سر جاش بود. تازه می خواستم ساندویچم رو بخورم که چشمم افتاد به آرایلی که سریع رفت سوار ماشین شد و با همون سرعت رفت طرف مهد.

این بشر مثل این که کلا عشق سرعت بود. چنان گاز می داد و از کنار ماشین ها لایی می کشید که آدم باورش نمی شد راننده یه زنه. کنار مهد پارک کرد و رفت تو. بعد از چند دقیقه با آتما اومد و سوار ماشین شد و رفتن خونه.

تا شب دم خونه کشیک دادم؛ ولی از خونه بیرون نیومد و من دست خالی برگشتم خونه. این از دشت اولمون. هیچی به هیچی.

\*\*\*

روز دوم:

باز همون روند روز پیش برقرار بود. گاز دادن خانوم و عجله بیش از حدش. خب یه کم زودتر بیدار شو تنبل خانوم. امروز مانتوی مشکی بلند پوشیده بود از این مانتو عبایی ها که تازه مد شده با شلوار جین تفنگی و یه شال مشکی که با یه مدل خاص دور سرش پیچیده بود. آتما هم یه پیراهن صورتی کوتاه با جوراب شلواری صورتی و موهاشم دم اسبی بسته بود. دو تایی ترگل و ورگل. جونم آتما، این بچه مثل گل می موند. حیف که دست آرایلی افتاده بود. ولی از حق نگذیریم واقعا خوب بهش می رسید. خودشم که نگو حسابی پسر کش شده.

باز هم تا ساعت دو خبری نبود. اما موقع خروجش همراه یه مرد دیدمش. چشم هام رو ریز کردم و از همون فاصله شروع کردم به رصد کردن مرد جوون. قد بلند و لاغر، قیافشم بد نبود. اما در کل معمولی بود. نیشش هم تا بنا گوش باز بود و همش می چسبید به آرایلی. بله تارکان خان این هم اولین سوژه سرکار، بله دیگه، آرایلی بالاخره دل کند و سوار ماشینش شد و مرد هم رفت طرف یه ماکسیما. نه بابا، اگه قیافه نداره حداقل وضعش خوبه.

باز هم رفتن دنبال آتما و رفتن خونه. و من باز هم تا شب سماق مکیدم و خانم از خونه بیرون نیومد.

\*\*\*

روز سوم:

دیگه عادت کرده بود به عجله کردن و گاز دادنش. همون تیپ دیروز و زده بود. تا ظهر هیچ خبر خاصی نشد؛ اما موقع برگشتن افتاد پشت چراغ قرمز و منم پشت بندش ترمز کردم. یه کمری مشکی هم کنارش وایساد. کم کم توجهم جلب شد به علامت های پسره. انگار پسر تو کمری داشت شماره می داد اما آرایلی قبول نمی کرد. جل الخالق یعنی شماره رو نمی گیره؟ از پسر اصرار بود و از آرایلی انکار. آخر سر پسر کارتش رو پرت کرد تو ماشین آرایلی؛ که آرایلی هم کارت رو پاره کرد و شیشه ماشین رو داد بالا. بسم ا...، منو سرم شاخ در آورده بودم اساسی. این ما رو فیلم کرده؟ مگه می شه همچین زنی با همچین پیشینه ای از همچین لقمه ای بگذره؟

چراغ که سبز شد چنان پاش رو گذاشت رو گاز که یه لحظه من و کمری با هم هنگ کردیم، این ماشین بود یا غزال تیز پا؟ باز هم رفت دنبال آلما و تا شب بی خبری. ولی من تا آخر شب همچنان تو کف کارش بودم. چرا شماره رو نگرفت؟ اون که می تونست. شرایطش رو داشت. پسره هم که سریش بود؛ پس چرا نگرفت؟

\*\*\*

روز چهارم:

به به، مانتوی قرمز کوتاه با شلوار جین مشکی و کفش پاشنه تخت قرمز. موهاش رو فر کرده و دور صورتش پخش کرده بود. یه عروسکی شده بود واسه خودش. وای چقدر جذاب بود. آدم می خواست درسته قورتش بده. واقعا با دیدن شیک پوشی و صورت خوشگلش دیگه آسانا به چشمم نمی اومد.

دوباره یاد آسانا برام پر رنگ شد. اصلا تو این چند روز بهش زنگ هم نزدم. همش تو فکر آرایلی بودم. تو همین فکرها بودم که... لعنتی! آلما هم یه پیرهن چین دار قرمز پوشیده بود با یه روبان قهوه ای بزرگ رو کمرش. موهاش رو هم باز گذاشته بود و موهای خرمایی با فر درشتش شبیه عروسکا کرده بودش. اعتراف می کردم که هم خودش هم بچش ناز و خوردنی بودن. بعد شرکت هم یه راست رفتن خونه. فکر کردم باز هم تا آخر شب خبری نیست و بیخودکی علاقم، که اومدن بیرون. خوشحال شدم. آخ جون، دیگه وقت آتو گرفته. اما ضایع شدم اساسی؛ چون رفتن پارک. هی خدا، آخه چهار روزه دنبالشم این اگه این کاره س چرا هیچ خبری نمی شه؟

آروم دنبالشون راه افتادم. دیدم رفتن سمت زمین بازی. نگاهم روشن ثابت بود. آلما رو روی تاب نشوند و شروع کرد به هول دادنش. قشنگ می تونستم اون همه علاقه رو تو چشم های جفتشون ببینم. با آلما و بچه ها بازی می کرد. گاهی هم بچه ها رو تاب می داد. گاهی بغلشون می کرد و می خندید. گاهی بوسشون می کرد و در آخر خودش شیطان و بازیگوش سوار تاب شد. کاملا محوش شده بودم. محو کارهاش، محو صورتش، محو لبخندش. سرم رو تکون دادم، وای من چم شده بود، اونم یکیه مثل بقیه، پس چرا این جوری سست شدم؟ پوزخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

- تازه از بقیه بدتر. من فقط باید دستش رو، رو کنم. باید همه بفهمن این اون قدیسی که نشون می ده نیست.

\*\*\*

روز پنجم:



امروز هم خبری نبود. مهد آلمانا. شرکت و دوباره مهد آلمانا؛ اما ساعت هفت شب اومدن بیرون. خودش، این دفعه دیگه خودش. مطمئنم که آتوهای خوبی می تونم ازش بگیرم. اول رفتن یه فروشگاه زنجیره ای و بعد نیم ساعت با کلی وسیله اومدن تو ماشین. اُه چه خریدیم واسه طرف می کنه.

سری به تاسف تکون دادم. خاک بر سرت، می خوام با بچه بری همچین جایی. زنیکه آشغال رو نگاه کن، خجالت هم نمی کنه! هر چی بیشتر جلوتر می رفتیم. آدرس برام آسانتر می شد. چقدرم نزدیک خونه آسانا ایناست؟ یعنی نمی ترسه کسی از آشناها بیفتش؟ اما وقتی دقیقا رو به روی خونه ی آسانا ایستاد و با کلید در رو باز کرد و رفتن تو مثل ماست وا رفتم. لعنتی! بازم هیچی گیرم نیومد. فهمم چرا این جوری می شه. تو این پنج روز هیچ خبری نبود. نه مردی نه پسری. یه زندگی پاستوریزه ی پاستوریزه. چه جوری این آدم تو این پنج روز دست از پا خطا نکرده؟ یا شاید هم زرنگ تر از این حرفا بود و نشون نمی داد. واقعا گیج شده بودم. فقط یه چیزی رو فهمیدم، از این تعقیب و گریز چیزی دستگیرم نمی شد. فقط خودم رو علاف کرده بودم.

\*\*\*

"آسانا"

مانتوی کوتاه خردلیم رو پوشیدم و شالم رو چپ و راست به حالت شل رو شونم انداختم. نشستم پای میز توالت و یه آرایش اساسی کردم. حالا که آرایلی سر کار بود راحت می تونستم هر مدلی که بخوام آرایش کنم. گور بابای مردم محل. من دوست دارم این مدلی آرایش کنم، به اون ها چه؟

از خط چشم و سایه و ریمل بگیر تا رژ گونه ی هفت رنگ و رژ لب مایع کالباسی. نگاهم رو از آینه گرفتم، جون! چه جیگری شدم. لب هام رو غنچه کردم و یه بوس خوشگل پسر کش برای خودم تو آینه فرستادم. داشتم می رفتم برای شکار دل فراز. از همین الان هم می تونستم چشم های گشاد شده اش رو که برق می زد تجسم کنم. نزدیک ایستگاه وایسادم تا فراز سر قرار برسه.

یه پرشیا ی دودی از کنارم رد شد و بوق زد. محل ندادم. عادت کرده بودم به این حرکت ها. کلا یه دختر وقتی می یاد لب خیابون بوق ماشینا از بوق زدن های تو ترافیک سنگین هم بیشتر غوغا می کرد؛ همینش انگیزه می داد که یه تیپ آن چنانی بزنم و برم خیابون. پژوئیه گیرتر از این حرف ها بود. خوشم می اومد ماشینا ردیف واسم می ایستادن، مثل صف بنزین! عقب گرد کردم که پرشیا یی هم عقب نشینی کرد. انگار باهام بازی می کرد.

- پیر بالا عروسک.

یه نگاه مرد افکن بهش انداختم و گفتم:

- برو عمت رو سوار کن عروسک.

صدای قهقهه ی پسرها بلند شد. معلوم نبود به خوشمزگی من می خندیدن یا لحن بامزم.

- جان، تو چقدر خوردنی هستی بلا! بیا بالا می خوام بریم ددر دودور.

صدای ممتد بوق باعث شد سر بلند کنم. فراز بود که یه بند بوق می زد. ابرویی برای دهن های باز پسرها بالا انداختم و با یه لبخند خبیث به سمت ماشین فراز رفتم.

- سلام.

- سلام مزاحمت بودن؟
- آره بابا، گیر سه پیچ داده بودن.
- فراز از کنار ماشینشون ویراژ داد و یه چشم غره بهشون رفت و رد شد. اخم هاش رو از هم باز کرد و گفت:
- خب خانم خانم ها کجا می خواستی بری؟
- یه لبخند ملیح زد و لب زیرینم رو به دندون گرفتم.
- بریم خرید.
- آها، خرید چی؟
- هر چی، فقط خرید باشه من خرید دوز (دوست) دارم.
- با شیطنت گفت:
- باشه هر جا شما بخوای. آخه من هم آسانا دوز دارم.
- یه لبخند محو رو لبم نشست. فراز رسماً داشت ضعف می کرد.
- باشه می برمت یه جایی که عشق دنیا رو کنی.
- سرم رو بلند کردم و از بالا تا پایین مجتمع رو نگاه کردم. آه چقدر بزرگه. من تا حالا راهم هم به این جاها نیفتاده بود از بس که جنس هاش گرونه. فراز دستم رو کشید و گفت:
- بیا که می خوایم کلی کیف کنیم.
- نیشم خود به خود شل شد. چه کیفی بکنم من؟
- اون قدر جنس ها و ویتترین ها خیره کننده و عالی بود که چشم هام چهل چراغ شده بود. من عاشق خرید بودم. خرید مانتو، شلوار، زلم زیمبو، مخصوصا شال و ست های کیف و کفش. عاشق پاشنه های ده سانتی و تق تق صدای برخورد پاشنه ها با کف سالن بودم. هر چقدر هم که کمر درد می گرفتم و اذیت می شدم برام مهم نبود. من عاشق کفش های پاشنه بلندم.
- دست رو هر چی می داشتم فراز بدون چون و چرا جرینگی پولش رو می داد و می خرید. از خوشی و اون همه هیجان تقریباً رو ابرها بودم. پر از لذت، پر از جوونی. عطش سیری ناپذیرم برای این مدل زندگی تمومی نداشت. می خریدم و می خریدم، رنگ به رنگ، طرح به طرح، فرقی نمی کرد؛ مانتو، شلوار، لوازم آرایش.
- بعد از یه خرید توپ هم شام رو تو رستوران مجتمع که کنار یه فواره ی خوشگل بود، خوردیم. واقعا که زندگی به سبک فراز رویایی بود. دم خونه که نگه داشت شاد و پر انرژی برگشتم سمتش.
- فراز؟
- جان فراز؟
- مرسی، امشب خیلی بهم خوش گذشت.
- خواهش می کنم عزیزم قابلیت رو نداشت.
- تو خیلی خوبی، خوشحالم که باهات آشنا شدم.

- منم همین طور خانمی، شب خوبی بود.

پاکت ها رو به دست گرفتم و برای حسن ختام برنامه و تشکر بابت اون همه سخاوت، یه بوسه ملایم کردم و طوری که نفسم به گردش بخوره. لبم رو از روی گونش کشیدم و زودی از ماشین پیاده شدم.

چشم های فراز حتی تو تاریکی ماشین هم برق می زد. در رو بستم و یه چشمک برایش زدم. با خنده بای بای کردم و خریدهای تو دستم رو جا به جا کردم. زندگی یعنی همین، کیف و عشق و حال، اون هم در کنار مرد همه چیز تمومی مثل فراز.

\*\*\*

"تارکان"

ساعت نزدیک های پنج بود که شروع کردم به اجرای نقشم. یه بلوز طوسی با رگه های خاکستری که جذب بدنم بود و پیچیدگی های عضله هام رو به رخ می کشید پوشیدم. شلوار کتون دودیم رو با کت اسپرت طوسی که باریمان برایش می مرد رو پوشیدم و با ادکلنم دوش گرفتم و موهام رو با دستم به هم ریختم و ژستی واسه خودم گرفتم و بدون توجه به تیکه ی تاشکین از خونه زدم بیرون. ماشینم رو درست کنار ماشین آرایلی پارک کردم و دزدگیر رو زدم. خودم هم رفتم زیر یکی از درخت ها و پناه گرفتم. از اون جایی که معمولا پنج، شیش دقیقه بعد از دو می اومد بیرون، زیاد معطل نشدم و خانم طبق معمول با قدم های بلند از در شرکت زد بیرون. سرش پایین بود و حواسش به ماشین پارک شده ی کنار ماشینش نبود. یه نگاه به تیپ و قیافش انداختم. واقعا که هر روز شیک تر از روز قبل بود. اون قدر خوش تیپ و خوش هیكل بود که اگه نمی شناختمش و برام غریبه بود، عمرا تو مخیلم می گنجید که این دختر ازدواج کرده و یه بچه ی چهار، پنج ساله داره. همین که سرش رو از تو کیفش بلند کرد و ماشین پارک شده ی منو کنار ماشینش دید سر جاش میخکوب شد. اخم هاش تو هم شد و زودی دوید کنار ماشین. یه نگاه به چپ و راست ماشین کرد. یه نگاه به این ور و اون ور. کلافه و بی حوصله دستگیره ی ماشینم رو کشید و صدای دزدگیرش رو در آورد. با یه لبخند رو لبم از همون جا دزدگیر رو زدم و آروم آروم راه افتادم به سمت خانم و خودم رو برای پرده ی دوم نمایشم آماده کردم. همین که نزدیکش شدم، چشم های آرایلی چهار تا شد.

- تو؟ این جا؟

ژست همیشگیم رو گرفتم. چشم هام رو دوختم تو چشم هاش و با جدیت؛ ولی ملایم گفتم:

- سلام عرض شد خانم.

یه کم به خودش مسلط شد و شالش رو الکی با دستش درست کرد.

- سلام، این ماشین شماست؟

با لبخند جذابی گفتم:

- بله، ماشین بنده است، امرتون؟

یه اشاره به دویست و شیش کرد و دوباره اون روش بالا اومد.

- مثل این که قانون شکنی و مزاحمت کارتونه. جلوی ماشین من پارک کردی و رفتی. حالا می گی امرتون؟ نمی گی شاید صاحب این

دویست و شیش بدبخت کار فوری داشته باشه؟

به حالت نمایشی دستم رو به پیشونیم کوییدم و گفتم:

- آخ آخ، ببخشید. من کار داشتم، مجبور شدم سریع پارک کنم و برم. شما ببخش.  
ابروهاش از تعجب تا به تا شد. با یه لحن سرد گفت:

- خواهش می کنم، فقط زود ماشین رو حرکت بدید که من باید برم، دیرم شده.  
با دستم به حالت نمایشی بهش اشاره کردم.

- خانوما مقدمن، بفرمایید شما.

ماشین رو از کنار ماشینش حرکت دادم و یه متر جلوتر پارک کردم. یه تقه به شیشه ی ماشینش زدم. آرایلی که تازه جاگیر شده بود،  
سوییچ رو زد و شیشه رو فرستاد پایین.

- بله؟

- ممکنه یه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

اخم هاش رو تو هم کرد.

- راجع به چی؟

یه قیافه ی مظلوم و آقا منشانه به خودم گرفتم و گفتم:

- فقط چند لحظه، اگه اجازه بدین.

با همون اخم ها فقط سر تکون داد. من هم دیگه صبر نکردم و زودی با پررویی در جلو رو باز کردم و سوار شدم. چشم های آرایلی گشاد  
شده بود. توقع نداشت که سوار ماشین بشم. با حرص و جوش گفت:

- خب، بفرما.

بی ادب، حداقل بگو بفرمایید. انگار داره با نوکرش حرف می زنه.

سعی کردم به روی خودم نیارم، تا یه موقع نقشه هام نقش بر آب نشه.

- ببینید خانم، می دونم که شما خاطره ی خوبی از من ندارید؛ ولی من واقعا بخاطر پیش آمدهای قبلی متاسفم. اون روز که دخترتون رو تو  
ماشین تنها دیدم، با خودم گفتم چه آدم هایی پیدا می شن که برای خوشی خودشون حاضرن بچه هاشون رو هم قربونی کنن.

اخم های آرایلی بیشتر تو هم رفت.

در واقع داشتم یکی به نعل می زدم و یکی به میخ. هم نظرم رو بهش می گفتم هم می خواستم هندونه بدم زیر بغلش.

- ولی با دیدن شما و شخصیتتون متوجه شدم که خانم خوبی هستید و حتما بخاطر کار دیگه ای به اون جا اومده بودید. من خیلی شرمندم.

اون روز ذهنیت خوبی ازتون نداشتم و زود قضاوت کردم؛ ولی بعد که شما رفتید و من به کارها و حرف هامون فکر کردم، تازه فهمیدم که

چه اشتباهی مرتکب شدم و نباید به خانم با شخصیتی مثل شما اون حرف ها رو می زدم. دفعه ی بعد هم عصبانی بودم و سر شما خالی

کردم. به هر حال این ها رو گفتم تا عذر منو بپذیرید.

آرایلی که تا حدی اخم هاش از هم باز شده بود و اون گارد مخصوصش رو که از اول حفظ کرده بود پایین آورده بود. سری تکون داد و

گفت:

- این چه حرفیه؟ اون روز من هم اشتباه کردم. به هر حال یه معذرت خواهی به شما بدهکارم. من فکر کردم می خواید مخ آلمو بزیند و بدزدینش. می دونید که جامعه چقدر بد شده. شرمنده که حرکتی واقعا زشت بود.

- نه نه، این چه حرفیه؟ من حق رو به شما می دم. لازم به عذرخواهی نیست. آخ، راستی من هنوز خودم رو معرفی نکردم. تارکان تبریزی هستم.

یکی از کارت های مغازه رو که از قبل شماره ی دو خط موبایلم رو روش نوشته بودم دادم دستش و ادامه دادم:

- از آشنایی با خانم محترمی مثل شما خوشبختم.

باز هم کلش رو مثل یه شاهزاده تکون داد.

- من هم فتحی هستم، امیدوارم کدورتی باقی نمونه باشه. اگه اجازه بدید، من کار دارم و دیرم شده.

آی جونور، اسم کوچیکش رو نگفت.

- نه، نه، خواهش می کنم ببخشید که مزاحم شدم.

از ماشین زودی پیاده شدم؛ ولی در رو نبستم و دوباره خم شدم تو. آرایلی که دستش به سویچش بود، متعجب نگاهم کرد. یه لبخند موزیانه ته دلم زدم و خودم رو برای پرده ی سوم نمایش آماده کردم. حالا موقع زدن ضربه ی آخر بود. تا این جاش رو خوب اومده بودم، بقیش رو هم باید با همین دقت انجام می دادم.

- فقط خانم فتحی؟ خوشحال می شم برای عذرخواهی دعوتم رو به شام قبول کنین.

خیلی مودبانه و محترمانه تو چشم هام خیره شد و گفت:

- متاسفم آقای تبریزی؛ ولی تا همین جا عذرخواهیتون رو قبول کردم و احتیاجی به دعوت شام نمی بینم. ببخشید من دیرم شده، خوشحال شدم از آشناییتون.

مجبوری و بالب و لوچه ی آویزون در رو بستم و آرایلی هم با یه دنده ماشین رو از تو پارک در آورد و تو کسری از ثانیه از نظرم ناپدید شد. آکه هی، نقشم نگرفت. عجب آدم سفتیه. فکر نمی کردم بعد از این همه زبون ریختن و محترمانه حرف زدن باز هم دعوتم رو قبول نکنه. ای بابا، باید برم سراغ یه روش دیگه. مثل این که آرایلی خانم به این شلی ها هم پا نمی ده. یه زهرخند رو لبم نشست؛ ولی من عاشق این جور دخترهام. رام کردنشون خیلی حال می ده. سری به سمت آسمون بلند کردم. چه مزه ای می ده که خانم پا بده و بیفته تو تله. دیدن قیافه ی اون لحظش واقعا جالبه. سوار ماشینم شدم و دکمه ی پلی رو زدم. یه جورهایی ته دلم از این که دعوتم رو به این راحتی قبول نکرد خوشم اومد. معلومه که کارش درسته. من هم که عاشق کار درست هام. چه حالی بکنیم با هم آرایلی خانم. صدای ضبط رو تا آخر بالا بردم و عینک دودیم رو زدم به چشمم. آرایلی خانم، آماده ی نبرد شو که من دارم با چنته ی پر میام.

\*\*\*

حرف های آرایلی و شرط و شروطم با آسانا چنان منو تو تصمیمم راسخ کرده بود که دوست داشتم هر جوری که شده با آرایلی باشم. باید اون قدر به قلب و روحش نفوذ می کردم که خودش با پای خودش تو دام می افتاد. امروز پنج شنبه بود و آرایلی تعطیل. صبح اول صبحی دم یه گل فروشی وایسادم و یه دسته گل چشم در بیار خریدم. پر از لیلیوم و گل رز قرمز و صورتی. اون قدر قشنگ و خیره کننده که

خودم هم کف بر شدم، چه برسه به آرایلی. یه کارت کوچیک و خوشگل هم گرفتم و روش نوشتم "با آرزوی بهترین ها، برای تویی که عاشقانه می پرستمت. تارکان تبریزی."

عق، عاشقانه می پرستمت؟ اون هم کی؟ آرایلی؟ دختر بی بند و باری که فقط حکم سرگرمی و رو کم کنی رو برام داشت؟ کارت رو لا به لای گل های لیلیوم جا دادم و باز هم یه نگاه خریدارانه بهش انداختم. دستت طلا آقا تارکان، ببین چه کردی. به این می گن دسته گل آرایلی کُش. کلی سر دسته گل پیاده شدم و با یه پیک موتوری فرستادمش در خونه ی آرایلی.

خودم هم پشت بند پیکه همون گوشه کنارهای در خونه ی آرایلی کشیک دادم تا ببینم رفتار آرایلی چه جوریه؟ مطمئن بودم با دیدن دسته گل به اون قشنگی حتما گل از گلش می شکفه. پیکی زنگ رو زد و من با چشم هایی مثل گربه خیره شدم به در خونه ی آرایلی. به فاصله ی پنج دقیقه با یه چادر ساده ی سفید و رو گرفته اومد دم در. اُه چه رویی هم می گیره. من که می دونم چه روباهی زیر اون چادر قایم شده. یه کم با پیکه حرف زد. نمی دونم چی می گفت؛ ولی هر چی بود، از پیکه اصرار و از آرایلی انکار. "ای بابا، خب بگیر دیگه. چرا این قدر ناز و ادا می یای؟" آخر سر هم پیکه گل رو گذاشت رو زمین و گازش رو گرفت و رفت. آرایلی همون جوروی زل زده بود به دسته گل. "یعنی چی؟ چرا برش نمی داره؟" یه قدم جلو اومد و دسته گل رو بلند کرد. کارت رو از لا به لای گل ها برداشت و یه نگاه بهش انداخت. ایول، حُقم گرفت. الانه که با خوندن متن روی کارت، دسته گل رو برداره. خوش و خندان داشتم تو دلم بشکن می زدم که اولین قدم رو خوب اومدم؛ ولی...!! چی شد؟ چی شد؟ چی کار داره می کنه؟ وای نه، نه. آهم بلند شد. ای بی لیاقت. آرایلی جلوی چشم های مات من چند قدم جلو اومد و دسته گل خدات تومنی شیک و خوشگل رو که بوی لیلیوم هاش هنوز تو بینیم بود رو، روی آشغال های سر کوچه گذاشت. حیف، حیف اون پولی که بابت اون گل های لیلیوم و رُز دادم. کوفتت بشه آرایلی نفهم. راست گفتن که خر چه داند قیمت نقل و نبات. همین جوروی با چشم های متعجب داشتم آرایلی رو نگاه می کردم که خانم کارت رو هم چهار تیکه کرد و انداخت وَر دل دسته گل خوشگل. چادرش رو مرتب کرد و خواست برگرده که یه پسر بچه ی ژولیده پولیده بهش نزدیک شد و یه چیزی گفت. آرایلی هم یه لبخند ژوکوند از همون ملیح ها تحویل پسره داد و پسره هم خوشحال و خندان دسته گل لیلیوم دوست داشتیم رو برداشت و برد. خاک بر سرت آرایلی. واقعا خاک. چرا دسته گل رو انداختی دور؟ چرا دادیش به پسره؟ حیف اون همه پولی که از کیسم رفت. همین که در پشت سر آرایلی بسته شد، منفجر شدم و هر چی که از دهنم در اومد بهش گفتم. بی لیاقت نفهم. الاغ بی شعور. نشستیم پشت ماشین و با لب و لوجه ی آویزون برگشتم خونه. این یکی تیرم هم به خطا رفت، حالا مونده نقشه ی بعدی؛ یعنی دوئل مرد و مردونه.

\*\*\*

- سلام تاری جونم.

از لحن کلامش خندم گرفت. خوب لِمَم رو بلد بود.

- سلام چطوروی؟ کجایی تو؟ دیگه به اس هام جواب نمی دی؟

- کار دارم تارکانی. تو چه خبر؟

یه مکث کردم. چی می گفتم؟ دارم رو خواهرت کار می کنم که باهام باشه؟ نمی شد که تو این مدت که دارم مخ آرایلی رو می زنم، با خواهرش هم دوست باشم. نامردی بود.

- فعلا گیرم، دارم می رم مسافرت.

- مسافرت؟ بی من؟
  - تو که یه سر خر گردن کلفت داری.
  - آره؛ ولی کجا می ری؟
  - دارم می رم سمت مرز. با باریمان سه هفته ای می ریم و برمی گردیم.
  - داری می ری دختر بازی؟
  - "کار من کم از دختر بازی نبود. داشتم مخ آرایلی رو می زدم."
  - چی می گی؟ دیوونه شدی؟ من تا تو رو دارم که نمی رم سراغ یه نفر دیگه. دارم می رم جنس بیارم.
  - واقعا تارکان؟ نکنه سر منو شیره بمالی و با یکی دیگه پیری؟
  - آه آسانا، باز سه پیچ شدی ها. می گم دارم می رم جنس بیارم.
  - احساس کردم زیاد هم از رفتن من ناراحت نیست؛ ولی اون قدر ذهنم درگیر بود که اهمیتی ندادم.
  - کاری با من نداری؟ مشتری اومده.
  - نه، برو. اومدی بهم بزنک. باشه؟
  - باشه، حالا کو تا سه هفته ی دیگه.
  - پس مواظب خودت باش. بوس بوس، بای بای.
  - بای.
- گوشی رو قطع کردم و رو میز گذاشتم. نگاهم به چراغ روشن صفحه خیره بود. داشتم چی کار می کردم؟ ارزش این همه دروغ رو داشت؟ ارزش خیانت به آسانا؟ نمی دونستم. اصلا نمی فهمیدم این ولع سیری ناپذیر برای رو کردن دست آرایلی از کجا می یاد؟ فقط می خواستم به همه و مهم تر از همه به خودم ثابت کنم که این دختر یه شارلاتانه. چه جوریش مهم نبود. مهم این بود که خودم هم با جفت چشم هام کثافت کاری هاش رو ببینم.

\*\*\*

راس ساعت دو بعد از ظهر دم در محل کار آرایلی منتظر بودم. باید شخصا باهاش حرف می زدم تا بتونم یه جورهایی خرش کنم. آرایلی از ساختمان بیرون اومد و بدون این که منو ببینه رفت سمت ماشین. منم دیگه معطل نکردم و همین که آرایلی سوار شد، پشت بندش سوار ماشینش شدم. آرایلی بمحض دیدن من توی ماشینش جا خورد.

- چی کار داری می کنی؟
- سلام عرض شد.
- با شمام! یعنی چی که سرتون رو میندازید پایین و سوار می شید؟ کی به شما اجازه داده که سوار ماشین من بشید؟
- آروم، آروم تر آرایلی خانم.
- چشم های آرایلی گشاد شد.

- شما، شما اسم منو از کجا می دونید؟
- آگه صبر کنید و مهلت بدید که باهاتون حرف بزنم، حتما خدمتون عرض می کنم.
- نخواستم عرض کنی. بفرما بیرون آقا تا جیغ و داد نکردم و همه رو نریختم سرتون. بفرمایید. من هیچ کاری با شما ندارم.
- ولی من دارم.
- گفتم برو بیرون.
- آرایلی خانم، چرا یه کم صبر نمی کنید؟ بذارید من حرفم رو بزنم، آگه ناراضی بودید، همین الان پیاده می شم.
- یه نگاه عصبانی بهم کرد.
- لا اله الا... بفرمایید، فقط سریع تر که بنده کار دارم.
- قشنگ به سمتش چرخیدم و با طمانینه گفتم:
- اصلا بذارید حرف آخر رو همین اول بزنم. من از شما خوشم اومده.
- چشم های آرایلی اول ریز شد و بعد از چند لحظه چنان بقی زد زیر خنده که مثل بمب منفجر شد.
- از من خوست اومده؟ وای خدا! می گه از من خوشش اومده.
- خندش که تقریبا نم کشید، دوباره با جدیت شروع کردم.
- بله، از شما خوشم اومده و می خوام یه مدتی با هم باشیم.
- نیش آرایلی یهو بی بسته شد.
- شما غلط می کنی که همچین قصدی داری. من هیچ تمایلی به آشنایی با آدمی مثل شما ندارم.
- ولی من واقعا دوست دارم که بیشتر بشناسمتون.
- آرایلی کم کم داشت قاطی می کرد.
- هی من هیچی نمی گم، انگار شما پرروتر می شی.
- با دست به در ماشین اشاره کرد.
- بفرمایید پایین آقا. حرفتون رو زدید، بنده هم شنیدم. حالا بفرمایید پایین.
- و جوابم؟
- آرایلی زد به سیم آخر.
- چه جوابی؟ من به اندازه ی انگشت های یه دستم هم شما رو ندیدم. اصلا نمی دونم کی هستید؟ اون وقت پیام بهتون جواب بدم؟
- خب آشنا می شیم. من هم همین رو گفتم.
- وای خدا! من می گم نره، این می گه بدوش. بفرما پایین آقای تبریزی. بیخودی وقت منو نگیر.
- ولی آرایلی خانم...
- آرایلی خانم و کوفت. من بچه نیستم که با این حرف ها گول بخورم، یا مثل دوست دخترهای رنگ و وارنگت زودی خر بشم. پس لطفا شرت رو بکن و از ماشین من گم شو بیرون.





- سلام، شما؟

- به این زودی منو فراموش کردی؟ فرستنده ی دسته گل دیروزی، همون که اومدم خدمتون قابل ندونستید، به جا آوردی؟

- نخیر، به جا نمی یارمتون. امرتون؟

- عرضی نیست جز پرسیدن حال و احوال سرکار خانم و آلما جان.

"نه، مثل این که این خرچسونه آدم نمی شه." نفسم رو با حرص بیرون دادم و شاکی گفتم:

- ببین بچه پررو، من هیچ خوشم نمی یاد که هی بهم زنگ بزنی و راه به راه گل بفرستی. من هر چی با احترام باهات برخورد می کنم، تو

کوتاه نمی یای. همون موقع هم جوابت رو دادم و گفتم دور و بر من نپلک. پس لطف کن دیگه مزاحم نشو؛ چون دفعه ی بعد ازت شکایت

می کنم.

گوشی رو با حرص قطع کردم و برگشتم سمت آلما.

- چی می گفت؟

- کی؟

- همین آقا، چی می گفت بهت؟

لب برچید.

- گفت برام عروسک خریده.

زیر لب یه فحش پدر مادر دار براش فرستادم که زیاد هم خشک و خالی نباشه.

- دیگه؟

بیشتر بغض کرد.

- می گفت بهت بگم زن عمو تارکان بشی.

- غلط کرده مرتیکه ی روان پریش. دیگه نیبم با آدم های غریبه این جور حرف بزنی ها.

چونش لرزید.

- ولی اون که غریبه نیست، تارکانه.

- هر خری که بود مهم نیست. دیگه نیبم باهات حرف بزنی ها. مگه هر کی دو کلام باهات حرف زد رفیقته؟

- مامی، خاله آسانا گفته نباید فحش بدیم. خر هم فحشه دیگه.

شقیقه هام رو مالیدم و صدام رو پایین آوردم.

- ببخشید آلما جان؛ ولی تو عصبانیم کردی. خواهش می کنم ازت دیگه با غریبه ها این جور حرف نزن. باشه؟

دوباره لب برچید و با گردن کج شده گفت:

- باشه.

دلم براش کباب شد. آخه تقصیر این بچه چیه؟ اون لندهوره که نباید این حرف ها رو به یه بچه ی سه، چهار ساله بگه.

بذار یه بار دیگه ببینمش، حالیش می کنم یه من ماست چقدر کره داره. یه بو کشیدم. وای خدا غدام سوخت. ای جز بزنی تارکان روانی.

\*\*\*

از در شرکت زدم بیرون؛ ولی کیبری مثل چسب دوقولو چسبیده بود بهم و ول نمی کرد.

- خانم فتاحی خواهش می کنم.

- آقای کیبری، من هم از شما خواهش می کنم. گفتم نه. الان که دیگه تو محیط کاری نیستیم و شما هم رییس من نیستید، پس خواهشا بس کنید.

- آخه حرف حساب شما چیه؟

- حرف حسابم شما نیست. آقای محترم یه بار دیگه هم بهتون گفتم. بنده قصد ازدواج ندارم. نمی دونم چه اصراری دارید که این موضوع رو، اون هم تو محیط کاری، عنوان کنید؟  
- سلام.

جفتمون به سمت صاحب صدا برگشتیم که ابروهای من مثل فنر بالا پرید.

" این دیگه این جا چی کار می کنه؟ عجب آدمیه ها. به سنگ پای قزوین گفته زکی." ولی کیبری که نمی شناختش با کنجکاوی جوابش رو داد.

- سلام، بفرمایید.

بچه پررو دو قدم فاصله ی خودش رو با ما پر کرد و شونه به شونم وایساد.

- شما امرتون رو بفرمایید؟

کیبری هنگ کرده بود، درست مثل من. چی داشت می گفت این جونور؟

- ببخشید، متوجه نمی شم. چی فرمودید؟

- گفتم امرتون؟ کارتون؟ عرضتون با نامزد من چیه؟

یا خدا، این پسر مشکل توهم داره. کی نامزدشه؟ نکنه منظورش منم؟

- چی می گید؟ نامزدتون؟

یه نگاه به قیافه ی هاج و واج و وارفته ی من انداخت و یه نگاه به قیافه ی عصبانی بچه پررو.

- آره خانم فتاحی؟ این آقا نامزدتونه؟

دندون هام رو، روی هم ساییدم. دیگه وقاحت رو به جایی رسونده که بگه نامزد منه؟ با حرص نفسم رو دادم بیرون.

- نخیر، این آقا چرت می گه.

برگشتم سمت بچه پررو و ادامه دادم:

- اصلا تو از کجا سر و کلت پیدا شد؟ محل کار من چه غلطی می کنی؟ مگه من جوابت رو نداده بودم؟

- تو خودت این جا چه کار می کنی؟ این کیه که چند وقته موی دماغت شده؟ چرا بهش نگفتی نامزد داری؟

- دهنتم رو ببند مرتیکه، کدوم نامزد؟ توهم می زنی ها.

مازیار جون هم با حرف های من شیر شده بود جلو اومد.

- چرا مزاحم خانم شدی؟ الان زنگ می زنی صد و ده بیاد پدرت رو در بیاره.

- تو غلط می کنی، زنه.

چشم که رو هم گذاشتم و باز کردم، دیدم مازیار جون و بچه پررو افتادن به جون هم. جیغ زدم و سعی کردم از هم جداشون کنم.

- آقای کیبیری ول کنید. ولش کن تارکان.

ولی مگه جدا می شدن؟ یکی این می زد و دو تا اون؛ ولی زور تارکان بیشتر بود و دک و دنده ی مازیار رو خرد و خاکشیر کرد.

- ولش کن، نه ننزید، همدیگه رو.

آخر سر مردم از هم سواشون کردن که دست تارکان رو گرفتم و کشیدم کنار.

- چته؟ چیه افسار پاره کردی؟

با پشت دست خون لبش رو پاک کرد.

- آره افسار پاره کردم. این کیه که هر روز دور و برت موس موس می کنه؟ اصلا به چه حقی باهش حرف می زنی؟

- هی، تو دیوونه شدی؟ نه؟ یه جویری حرف می زنی که خودم هم باورم می شه نامزدتم.

- آره که هستی. من ازت خوشم می یاد.

- اوف، تو حرف تو سرت نمی ره؟ من هی می گم نه، تو از یه راه دیگه می یای؟ آخه چرا؟ من که آس دهن سوزی نیستم.

نگاهش آروم شد.

- علف باید به دهن بزى شیرین بیاد.

"آخ خدا دلم می خواد چهار زانو برم تو حلقش."

گونش رو لمس کرد و ادامه داد.

- تو واسه من از شیرین هم شیرین تری.

- نه، دست خودت نیست. کلا قاطی داری. دیوونگی که شاخ و دم نداره.

تو چشم هام زل زد.

- آره، من دیوونم. دیوونه ی تو. حالا نظرت چیه؟ اوکی؟ با هم باشیم؟

- نخیر، بیا برو رد کارت. برای من شر نشو.

- آرایلی!

- لا اله الا...، هی من هیچی نمی گم، مگه بهت نگفتم اسم منو به دهننت نیار؟

- خب چرا قبولم نمی کنی؟ من دوستت دارم.

- ولی من دلیلی برای این دوست داشتن نمی بینم. در ضمن این بار آخرته که پات رو دم شرکت می ذاری؛ وگرنه من می دونم و پلیس صد

و ده.

یه لبخند ملیح زد.

- باشه، هر چی تو بخوای، دیگه اصلا دم شرکت نمی یام. اصلا هر چی تو بگی. همون کار رو می کنم. فقط بذار کنارت باشم. باشه؟ چشم هام از اون همه وقاحت گشاد شد. واقعا که کم آورده بودم.  
- یک کلام می گم، ختم کلام. دیگه نمی خوام ببینمت، والسلام.  
راهم رو گرفتم و در ماشینم رو باز کردم. تو لحظه ی آخر که از کنارش رد می شدم. دستی به علامت خداحافظی تکون داد. نه، مثل این که این قصه سر دراز دارد.

\*\*\*

از ساعت شش صبح که ناگهانی و برخلاف همیشه زود از خواب پا شدم، یه اضطراب بد تموم وجودم رو گرفته بود. می دونستم اتفاق خوبی در انتظارم نیست. نمازم رو خوندم و چایی گذاشتم. اما هیچی از گلوم پایین نمی رفت. همش چشمم به ساعت بود و منتظر صدای زنگ. با وضع و حالی که داشتم ترجیح دادم اصلا سر کار نرم. خیلی داغون بودم. زنگ زدم شرکت و مرخصی گرفتم. آلمان رو هم با آژانس روونه کردم. به مهدش سپردم موقع برگشتن با آژانس بفرستنش خونه ی مامانم. به مامانم دیشب سپرده بودم آلمان رو می فرستم اون جا. می خواستم اگه حاجی اومد و اتفاقی افتاد، آلمان این جا نباشه. دو روز از موعد حاجی گذشته بود و نتونسته بودم پول رو جور کنم. تمام سعیم نتیجه ای نداده بود. ماشین رو که واسه فروش گذاشته بودم به مشتری پیدا کرده بود؛ اما روز قولنامه طرف تصادف کرد و بعدشم پیشمون شد و گفت:

- حتما حکمتی هست و نباید ماشین رو بخره.

اینم شانس من. خدایا آخه این چه حکمتیه که من نمی فهمم؟ حکمتش اینه که زن این پیر گفتار هوس باز و حروم خور بشم؟ آره خدا؟ آخه این چه تقدیریه؟ پس تو کجایی؟ چرا بدبختیم رو، تنهایی هام رو، بی کسیم رو، بی پناهییم رو نمی بینی؟ خدایا یعنی تو دنیای تو، سهم زنایی مثل من اینه؟ نهایت سهم من از زندگی یکی مثل این مرتیکه س؟ یعنی زن تنها، زن بدون پشتوانه، زن بدون مرد، آدم نیست؟ اشک می ریختم و واسه خودم نوحه سرایی می کردم. می دونستم اگه سر و کله ی این مرتیکه تو این دو روز پیدا نشده، حتما نقشه ای داره. حال مجرمی رو داشتم که کت بسته منتظر اعدام بود. صدای زنگ تلفن مثل ناقوس مرگ بود برام. پام نمی کشید برم تلفن رو بردارم، اما باید می رفتم.

- بله؟

- خانم آژانس سپیدار؟

با صدای بی جونی گفتم:

- نه.

و تلفن رو قطع کردم.

بازدمم رو به آهستگی بیرون دادم و بازم چشم دوختم به ساعت. نمی دونستم چقدر گذشته، اما با صدای زنگ اف اف بند دلم پاره شد. از جا پریدم و نگاهی به ساعت انداختم. ده صبح بود. خواب رفته بودم؟ بازم صدای اف اف منو از تصوراتم بیرون آورد. پوزخند تلخی زدم. این بار مطمئن بودم خودشه. با سستی به طرف اف اف رفتم و گوشی رو گرفتم؛ اما صدام در نیومد. بعد مکثی چند دقیقه ای گفتم:

- بله؟

صدام لرزش داشت و لرزشش با صدای اون طرف بیشتر شد.

- خانم فتحی؟

- بله، خودم هستم؟

- خانم از کلانتری ... اومدم. چند لحظه لطف کنین بیاین پایین.

با بی حالی گفتم:

- چشم.

و گوشی رو گذاشتم. بالاخره نفسم آزاد شد و رفتم به طرف آویز و مانتو و شالی رو سرم انداختم و بدون نگاه به آئینه رفتم پایین. در رو که باز کردم، چشمم به اون مرتیکه ی پیر گفتار و بغل دستش مامور کلانتری با لباس فرم افتاد. خدایا آبروم رفت. رسوای عالم شدم. صدام

رو صاف کردم و نگاه پر کینم رو از حاجی گرفتم و به مامور گفتم:

- بفرمایید. فتحی هستم.

مامور انگار انتظار دیدن زن جوونی مثل منو نداشت. با من گفت:

- خانوم فتحی، من از کلانتری منطقه ... اومدم. شما این آقا رو می شناسین؟

به حاجی اشاره می کرد که با پوزخند براندازم می کرد.

- بله می شناسم، طلبکارم هستن.

سری تکون داد.

- ایشون به جرم کشیدن چک بی محل از شما شکایت کردن. شما باید همراه ما بیاین.

دو نفر از همسایه ها که داشتن می رفتن بیرون، نگاهی به مامور و ماشین انداختن و با تحقیر و افسوس به من نگاه کردن و رفتن. خدا دیگه

طاقت نگاه مردم رو ندارم. منو بکش و راحت کن.

با التماس گفتم:

- من، من می دونم، اما چند روز دیگه بهم مهلت بدین. جورش می کنم. قول می دم.

مامور با دلسوزی نگاه کرد.

- دست من نیست خانم، من مامورم و معذور. شاکی شما این آقااست. ایشون باید رضایت بدن. بفرمایین بریم.

روم رو کردم طرف حاجی.

- حاجی خواهش می کنم چند روز دیگه بهم مهلت بدین، جورش می کنم. از زیر سنگ شده جور می کنم.

پوزخندی که از اول رو لبش بود کش اومد.

- مثل این چند ماه فرصتی که بهت دادم؟ از کجا جور می کنی؟ از بابای پولداری می گیری؟ یا حساب بانکی پر و پیمونت؟

لجم گرفت. خدایا گیر کی منو انداختی آخه؟ الان وقت کلک بود. نگاش کردم و آروم گفتم:

- به لحظه بیاین این ور.

از خدا خواسته اومد اون ور تر و فکر کرد راضی شدم به عقد. با التماس و کمی ناز نگاش کردم.

- حاجی، شما دو روز بهم مهلت بده، اگه جور نشد هر چی شما بگی.

با لجبازی گفت:

- نه جانم، این همه مهلت داشتی چی شد؟ یا همین امروز پول رو می دی یا می ریم محضر.

مرتیکه طماع. به دلت می دارم.

- حاجی شما که این همه مردونگی کردی، یه دو روزم روش. اگه نشد هر چی شما بگی. می یام محضر، قول می دم. اصلا شما غیرت اجازه

می ده من برم گوشه زندان؟ مگه نمی خوای عقدم کنی؟ این چه جور مردونگیه؟

دست گذاشتم رو غیرت نداشتمش. امیدوارم جواب بده. کمی فکر کرد و گفت:

- گوش کن دختر جون، فقط تا فردا بهت مهلت می دم. جور کردی، کردی، که می دونم تو این یه روز هم نمی تونی. می دارم دلت خوش

باشه. نکردی مثل آدم می یای محضر و بله رو می دی، وگرنه دیگه گذشت ندارم. شیرفهم شد؟

"آخ جون، خدا نوکرتم. یه روزم یه روزه."

- چشم، باشه، هر چی شما بگین.

رفت طرف مامور و یه چیزی گفت. همون جوری بی پناه وایساده بودم و به مزدا تریش نگاه می کردم که با یه بوق از کنارم رد شد و رفت.

با پای سست می خواستم برم داخل و در رو ببندم که یکی دستش رو لای در گذاشت. این کی بود؟ برگشتم و چشمم خورد به سیریش این

چند وقت اخیر. تارکان تبریزی.

امروز از اون روزهایی بود که اصلا رو مود نبودم و نباید پا رو دم می داشت. با عصبانیت گفتم:

- فرمایش؟

با شیطنت ابروش رو بالا و پایین برد و گفت:

- آه، چه بد اخلاق.

این قدر عصبانی بودم که دوست داشتم تمام تلافی کارای حاجی رو سر این خالی کنم؛ ولی با خودم گفتم به اندازه کافی آبروم رفته. بهتره

ولش کنم.

- ببین، من اصلا حالم خوب نیست. امروز رو ولم کن، اگه برام ارزش قایلی ولم کن و بذار یه روز دیگه.

اونم جدی شد. اومد جلوتر. طوری که نفس هاش گونم رو نوازش می کرد.

- می دونم حالت خوب نیست. می دونم امروز برات سخت بوده. منم واسه همین این جام. یعنی خیلی وقته این جام و همه چی رو هم دیدم.

مکت کرد تا عکس العمل منو بسنجه. گیج بودم. "چی رو دیده؟ نکنه مامور رو دیده؟ وای خدا یعنی دیگه هیچ آبرویی برام نموند. نکنه

بخواد سوء استفاده بکنه؟" خودم رو نباختم.

- خب چی دیدی؟

پوزخندی زد.

- اون قدری که واسه خاطر پول مامور می یاد در خونت و یه نزول خور حریصانه هیكلت رو برانداز می کنه و منتظر فرصته برای به دست

آوردنت.

"هه، ای خدا. نگاه کنی اون آشغال این قدر واضح بود؟ حالا چی کار کنم؟ این رو کجای دلم بذارم؟ نکنه بخواد با این آتو ازم استفاده کنه؟"

طلبکارانه گفتم:

- خب که چی؟ بازم به تو ربطی نداره، داره؟

گوشه لبش یه وری شد و چشماش نافذتر.

- می دونم احتمالا مشکلات چیه. چون صدای مامور رو شنیدم. بدهکاری، اونم به اون پیری. دیدم زوم کرده روت و تو هم فقط فردا رو مهلت گرفتی. می دونم نمی تونی جور کنی؛ وگرنه تا حالا جور کرده بودی. من می تونم کمکت کنم.

با غرور گفتم:

- من به کمکت هیچ احتیاجی ندارم.

با تمسخر گفت:

- شایدم ترجیح می دی زن صیغه ای اون پیرمرد هاف هافو بشی نه؟

با حرص و غیض گفتم:

- خفه شو.

- حالا خوب شد. تو گوش کن بین پیشنهادم چیه. می تونی قبول کنی، می تونی نه. ضرر که نمی کنی.

"آره، خب راست می گفت. گوش کردنش چیزی ازم کم نمی کنه. بذار بگه و بره. حداقل شرش رو کم می کنه." با سکوت بهش خیره شدم که یعنی بنال.

- بین من این پول رو بهت قرض می دم بدی به اون پیری.

شوکه شدم. یعنی چی؟ یعنی پول رو بهم قرض می ده؟ با کنجکاو پرسیدم:

- می دونی چقدره؟

- آره، بیست و دو میلیون.

با شک گفتم:

- چرا بهم قرض می دی؟ رو چه حسابی؟

لبخند زد.

- عجله نکن. به اونش هم می رسیم. من همین جوری به کسی لطف نمی کنم. شما به من به همون مقدار پول، چک یا سفته می دی و اون رو بهم برمی گردونی.

با دودلی گفتم:

- من معلوم نیست کی بتونم برگردونم. اگه می تونستم مال اون مرتیکه رو برمی گردوندم.

بازم لبخند زد. حساس شده بودم به لبخندش. نمی دونم چرا حس می کردم اینا بازیه. پشت لبخندش حرص بود و پشت نگاهش تمسخر.



- منم می دونم نمی تونی حالا حالاها برگردونی؛ واسه اینم برنامه دارم. اصلا تو فکر کردی من چرا می خوام بهت کمک کنم؟ ها؟ محض رضای خدا؟ نه. ببین من چند وقته دنبالتم. خودتم می دونی ازت خوشم اومده. دوست داشتم با هم باشیم؛ ولی تو قبول نمی کردی. با این وضعیت همه چی فرق می کنه. یه شرطی هست اگه قبول کنی، هم تو راحت می شی و هم من به مراد دلم می رسم.

با ترس و شک نگاهش کردم. چی می خواست بگه؟

- این جووری نگام نکن. چیز بدی نیست. حداقل نه بدتر از اون پیروی عوضی. می خوام، می خوام...

کلافه دستی به موهاش کشید. یهو گفت:

- می خوام به من محرم شی.

یهو انگار از بلندی افتادم زمین. داغ شدم. قطره های درشت عرق از تیره کمرم پایین می ریخت. هوا سرد بود؛ ولی من گرم شده بود. خدایا منو از چاه می خوای تو چاله بندازی؟ این بود کمکت؟ یعنی همه می خوان ازمن سوء استفاده کنن؟ حتی کسی که ادعای عاشقی داشت؟

فقط با نفرت گفتم:

- آشغال کثافت.

در رو سریع بستم؛ اما پاش رو گذاشت لای در. فشار آوردم که در رو ببندم؛ ولی اون قوی تر بود. آخر سر هم اون پیروز شد.

با عصبانیت در رو باز کردم و گفتم:

- گمشو، وگرنه جیغ می زنم همه بریزن سرت آشغال.

با اخم گفت:

- یه دقیقه ساکت شو و بذار حرفم رو بزنی. من نگفتم معشوقم باش. گفتم محرمم شو. یعنی تا وقتی بتونی قرضت رو بدی صیغم شو. من کاری بهت ندارم. چیزی هم ازت نمی خوام. فقط می خوام تو منو تو این مدت باور کنی. می خوام با هم باشیم تا همدیگه رو بهتر بشناسیم. اگه ازم خوشتر اومد که هیچی. اگه نه می ریم و صیغه رو باطل می کنیم و تو هم پول رو بهم می دی. تموم شد و رفت. همین. من ازت توقع ندارم معشوقم باشی. من می خوام باهام راحت باشی و منو بشناسی. عشقم رو باور کنی. ها؟

با همه این حرفا بازم شک داشتم. بازم می دونستم پشت این پیشنهادش پای چیز دیگه ای در میونه. چشم هاش بهم می گفت که حرف دیگه ای تو دلشه. امکان نداشت از این محرمیت چیزی نخواد. هه.

با اخم های درهم گفتم:

- باشه، شنیدم حرفات رو. حالا برو.

کارتی در آورد و گذاشت تو دستم و گفت:

- من حقیقت رو گفتم و چیزی ازت نمی خوام. مگه این که تو صیغه ی اون پیروی شدن رو با هزار و یک توقع که خودت می دونی چی هستن به منی که ازت هیچ توقعی ندارم ترجیح بدی. خوب فکر کن آریلی. تو نمی تونی پول رو جور کنی. سه راه بیشتر نداری. اون پیروی که می دونی گیرش بیفتی، دیگه خلاصی نداری و باید پیه هر رابطه ای رو به تنت بمالی. زندان که خودت می دونی چی به روزت می یاره، یا محرمیت با منی که هیچ توقعی ازت ندارم جز یه دوستی ساده. انتخاب با توه.

این رو گفت و دو انگشت رو به علامت خداحافظی گذاشت روی پیشونیش و عقب گرد کرد و رفت. من موندم و یه دنیا سرگردونی و یه سینه ی پر درد و یه کوله پر از گله از خدای خودم.

\*\*\*

"تارکان"

یه تقه به در خورد و تاشکین تو اتاق سرک کشید.

- سلام داداش.

تو جام نیم خیز شدم و تکیه دادم به دیوار.

- سلام، بیا تو.

اومد و کنارم رو تخت نشست و تکیش رو به دیوار داد.

- چه خبر تاشکین؟

- سلامتی، درس و کار. تو چه خبر؟ چند وقته رو به راه نیستی. امروز هم که از صبح بست نشستی تو خونه. مامان می گفت سر کار هم نرفتی.

- آره، دل مشغولی هام زیاد شده.

- نکنه بخاطر همون دوست دخترته؟

- نه، اون نیست. مسئله یه چیز دیگه س.

- خب چی شده که تو این چند وقته این قدر تو خودتی؟ اگه مشکل مالی داری به بابا بگو. خودت می دونی که حاضره همه جوره بهت کمک کنه.

- نه، مشکل مالی نیست.

- ای بابا پس چیه؟ بینم، نکنه عاشق شدی؟

با حرص نفسم رو بیرون دادم.

- زیر لفظی می خوای داداش من؟ دنبال بینم دردت چیه؟

- تاشکین، گیر نده.

- باشه گیر نمی دم، ولی حداقل یه ذره از لاکت بیا بیرون. این قدر تو لبی که مامان دیروز به بابا می گفت شاید عاشق یه نفر شدی؛ ولی آدم درستی نیست.

عاشق نبودم؛ ولی فکر کاری که می خواستم انجام بدم آزارم می داد. این که زندگیم به کجا می کشه؟ این که آخر این بازی چی می شه؟ این که شاید برای یه درصد آرایلی اون آدمی نبود که من فکر می کردم. این که اگه همه چی به هم می ریخت چی می شد؟ اگه آسانا منو با خواهرش می دید چی؟ درسته که خودش با من شرط گذاشته بود؛ ولی این که تا این حد به خواهرش نزدیک بشم رو مطمئنا قبول نمی کرد. بی حوصله دستی تو موهام کشیدم.

- مامان هم که فقط دنبال یه چیزی می گرده تا خودش رو اذیت کنه.

- خب حق داره. تو معلوم نیست چت شده؟ نه حرف می زنی، نه درست غذا می خوری، همش تو خودتی. خب مامان نگران می شه. اصلا هممون نگرانتیم.

- نمی خواد نگرانم باشید. حالم خوبه. همیشه که نباید بگم و بخندم.

- من که نگفتم دلکک باش، من می گم یه بلایی به سرت اومده که تا این حد به هم ریختی؟ حرف بزن ببینیم چه مرگته. شاید بشه کاری کرد.

یه نفس عمیق کشیدم. نمی شد دیگه ادامه ندم. تا این جاش رو رفتم، بقیش رو هم می رم.

- نه، کار خودمه، ایشا... مشکلم حل می شه و دوباره می شم همون تارکان سابق.

- ایشا... ما که از خدامونه. به هر حال کاری بود رو من حساب کن. یه دونه داداش تارکان که بیشتر ندارم.

دستم رو انداختم دور گردنش و کشیدمش به سمت خودم.

- چاکرتم تاشکین.

- ما بیشتر.

- مرسی که به فکرم هستی.

شونم رو بوسید. از کنارم بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

- حالا دیگه بلند شو که شام مامان آماده است و دلم داره ضعف می ره.

کف دستم رو محکم به کف دستش کوبیدم و پنجه هام رو تو پنجه هاش قفل کردم.

- بریم، منم گرسنم.

\*\*\*

"آرایلی"

ساعت ها مثل جنگجویان نظامی جلوی چشم هام رژه می رفتن. مهلت یه روزه ی حاجی داشت تموم می شد و من هنوز هم نمی دونستم چه خاکی به سرم بریزم. تو یه ماه گذشته همه راهی رو رفتم و به بن بست رسیدم. دیگه راه به جایی نداشتم. همین طور که تو هول و ولا و استرس بودم، رفتم تو فکر یه ماه پیش. همون روزی که اون بی شرف قالم گذاشته بود. اون صبح لعنتی از صبح دنبال کارای فروش ماشین بودم. رابط بین من و خریدار از صبح پیداش نبود. فهمیده بود یه زن تنهام، زیاد وقت شناس نبود و قالم گذاشت. منم از صبح هی از این نمایشگاه به اون نمایشگاه. جاهایی که فکر می کردم اون جا باشه و در به در دنبالش بودم. قرارمون ساعت نه صبح بود؛ ولی الان ساعت یازده و پنج بود. بالاخره توی یه نمایشگاه پیداش کردم، اما این قدر عصبانی بودم که حد نداشت. از در نمایشگاه که رفتم تو، وایساده بود کنار یه مرد دیگه و داشتن با دو تا مرد و یه زن دیگه صحبت می کردن. این قدر از صبح بهش فحش داده بودم که حد نداشت. حالا با خیال راحت وایساده بود و داشت زر زر می کرد مرتیکه ی احمق.

با قدم های بلند و محکم رفتم جلو که تازه آقا منو دید. با دیدنم لبخند نگرانی زد. معلوم بود می ترسید آبروش رو جلو اون چند نفر ببرم و منم دقیقا همین کار رو کردم. نزدیکش رسیدم و با حرص گفتم:

- به، سلام آقای ارمنده. شما کجا؟ این جا کجا آقا؟ تو آسمونا دنبالتون می گشتم، این جا پیداتون کردم. مرد حسابی مگه تو صبح با من قرار قولنامه نداشته بودی؟

با لبخند زورکی گفت:

- سلام خانم فتحی، شما بفرمایید داخل دفتر، با هم حرف می زنیم.

با حرص گفتم:

- چرا؟ مگه این جا چشه؟ من همین جا راحتم. فقط می خوام بدونم شما برای همه مشتری ها این قدر بدقولین و وقتی پیش پرداخت می گیرین دیگه کار رو ول می کنین یا فقط واسه من بدبخت؟

دیگه عصبی شده بود؛ چون فروشنده ها هم حالا داشتن به جور دیگه به من و اون نگاه می کردن. صاحب نمایشگاه هم عصبی بود. بالاخره با کلی خواهش راضیم کرد بریم تو دفتر. در رو که پشت سرم بست، رفتم باز کردم و گفتم:

- در باید باز شه.

سری تکون داد.

- باشه، ولی خانم این رسمش نبود، شما آبروی منو جلو مشتریام بردین.

اخم کردم.

- شما چی؟ من از صبح با شما قرار داشتم؛ ولی پیداتون نشد. تک تک همه جا رو گشتم تا پیداتون کردم. من چه گناهی کردم؟ این بدقولی و بی اعتباری حرف رهای شما رو می رسونه.

همین طور که نگام می کرد گفتم:

- می دونم، معذرت می خوام. اما صبح خریدار تصادف کرد و بیمارستان بستری بود. واسه همین به هم خورد.

- یعنی نمی تونستین به من خبر بدین که این همه معطل شما نشم؟

نشست رو صندلی و گفت:

- خب من شمارتون رو گرفتم، جواب ندادین.

عصبانی گفتم:

- حالا من چی کار کنم؟ من به این پول نیاز داشتم.

ابروی بالا انداخت و گفت:

- ببین خانوم فتحی، همسر این آقا زنگ زد و گفت حال شوهرش خوب نیست. بعدشم گفت قرارمون منتفیه. گفت من بد به دلم اومده و دیگه ماشین رو نمی خوام. الانم بازار کساده. شما هم پول نقد می خوای و کمتر کسی پیدا می شه پول بده. اونم واسه دویست و شش شما که مدلتش مال پنج سال پیشه. اما به کاری می تونم براتون بکنم.

خوشحال شدم، اما زود نیشم جمع شد. این تبر رو از بیخ زده بود، وقتی این رو می گه یعنی مشکوکه. این قدر تجربه داشتم که بدونم چی می خواد بگه. با اخم بهش زل زدم. از جاش بلند شد و دوباره در رو پیش کرد. هنوز با سوءظن بهش نگاه می کردم و منتظر پیشنهادش بودم. نشست رو مبل جلوی من و دستی دور دهنش کشید.

- بین من این پول رو می تونم بهت قرض بدم؛ ولی در عوض تو هم باید با من راه بیایی.  
این رو که گفتم، صورتم قرمز شد. نه از فرط خجالت، بلکه از فرط خشم و عصبانیت.  
با حرص گفتم:

- می دونی خریدار به من چی می گفت؟ می گفت بیا رابط رو دور بزنی و خودمون با هم قولنامه بنویسیم. اینا این قدر حروم خورن که حد نداره. گفتم نه، این ها هم از این راه نون در می یارن و درست نیست نونشون رو آجر کنیم. حالا می بینم بیراه نگفته. تو به کثافت کاری و بی ناموسی عادت کردی حروم خور فاسد.

این رو گفتم و زدم بیرون. سوار ماشین که کنار نمایشگاه پارک کرده بودم شدم و حرکت کردم.

اشک راه خودش رو، روی گونم باز کرده بود. خسته شدم بودم از این همه حقارت. خدایا پس تو کجایی؟ گاهی وقتا دلم می خواست خودم رو بکشم تا از این زندگی کوفتی و این مردم بیرحم راحت بشم. واسه جور کردن این پول به همه رو زده بودم؛ ولی هیچ کس کمک نکرد. یاد روزهایی افتادم که این در و اون در می زدم تا پول عمل مامان رو جور کنم. آخر سر هم مجبوری از حاجی آشغال قرض گرفتم و حالا واسه پس دادنش عین خر تو گل مونده بودم. صندوق های قرض الحسنه، مسجد، بانک، قرض از دوست و آشنا، حتی فروش کلیم هم شرف داشت به پیشنهادهایی که بهم می دادن برای حراج گذاشتن جسمم. اما دریغ، اینم از شانسم برای فروش ماشین که به این جا رسید. خسته بودم، خیلی خسته. همش باید وانمود می کردم صبورم، محکم، به حرف مردم اهمیت نمی دم، اما تا کجا؟ منم آدم بودم. منم زن بودم. منم تکیه گاه می خواستم. منم یکی مثل بقیه بودم، اما کی اینا رو می فهمید؟ از این که همه دندون واسه این جسم کوفتی تیز کرده بودن حال به هم می خورد. گاهی وقت ها اون قدر اذیت می شدم که با خود خدا هم قهر می کردم. آخه چرا منو نمی دید؟ مگه بندش نبودم؟ مگه من چه گناهی کرده بودم که باید پیشونی نوشتم این می شد؟ من فقط یه دختر تنها بودم. تو جامعه ای که به زن تنها مثل یه کالا نگاه می کردن، واسه ارضای نفس کثیفشون.

با صدای جیغ و داد بچه ها که از تو کوچه می اومد. از فکر اومدم بیرون و برگشتم به حال.

بین فکر کردن به اون همه مشکل، چند تا چیز رو خوب می دونستم؛ اول این که زن این مرتیکه نمی شم. دوم این که من آه در بساط ندارم که با ناله سودا کنم. سومین نکته پسر سریشه یه جورهایی تابلو مشکوک می زد، هم خودش هم پیشنهادش. چرا باید بیست و دو میلیون تومن پول به من بده؟ من که می دونم نه عاشقمه نه خاطرخواهم. اصلا تنها چیزی که تو چشم های این پسر نبود، عشق و محبت؛ ولی پس چرا می خواد این پول رو بهم قرض بده؟

نیمه ی خودخواه ذهنم می گه تو چی کار به دلیل و برهانش داری؟ پولت رو بگیر و چند تا سفته بده دستش تا خودت رو از شر این پیریه خلاص کنی. ولی نیمه ی باهوش ذهنم باز هم قضیه رو بالا و پایین می کنه، یه چیزی این وسط غلطه، حالا چی؟ ... اعلم.

دوباره نگاهم به ساعت می افته، دوی نصف شب، مطمئنم دیر نیست. اون لحظه ای که حاجی با یه سرباز پشت در خونه هوار می شه... گوشیم رو برمی دادم و یه نگاه به بک گراندش میندازم. لبخند آتما دلم رو ریش می کنه. اگه بیفتم زندان و به گوش آتما برسه؟ حتی فکرش هم تن و بدنم رو می لرزونه. طاقت هر چیزی رو دارم الا درد و غم آتما رو.

انگشتم رو شماره ی تارکان ثابت می شه. نگاهم به ثانیه ها می افته، تیک تاک. عقربه ها بهم دهن کجی می کنن. چشم هام رو می بندم و شماره رو می گیرم. خدایا به امید تو، خودت بخیر بگذرونش.

- الو؟

جوابی نمی دم. انگار لب هام رو به هم دوختن. حالا که به پای عمل رسیدم جا زده بودم.

نجوا کرد.

- آرایلی؟

با آخرین ته مونده ی انرژیم نالیدم:

- قبوله.

- چی؟

- قبوله، فردا صبح ساعت هشت بیا این جا. امیدوارم واقعیت قضیه همونی باشه که تو می گی.

- مثل این که هنوز شک داری؟

- آره بهت شک دارم؛ ولی دست و پام بسته س، چاره ای جز اعتماد بهت ندارم. از ته دل امیدوارم که لایق این اعتماد باشی.

گوشی رو قطع کردم و چشم هام رو مالیدم. کار تموم شده بود. اون چک تا فردا صبح تو دست های من بود، ولی ته دلم می ترسیدم. نمی دونستم این همه بی اعتمادی از کجا می یاد. فقط می دونستم یه چیزی این وسط غلطه.

\*\*\*

سینی چایی رو جلوش گرفتم و تعارف کردم. بدون نگاه کردن بهم فنچون رو برداشت و یه تشکر سنگین کرد. انگار اون هم مثل من دل و دماغ کاری رو نداشت. چاییش رو که خورد دسته چکش رو بیرون کشید. خود نویسش رو تو دستش گرفت؛ یه جورهایی مردد بود. نمی دونست چک رو بنویسه یا نه؟ ولی آخر سر تصمیمش رو گرفت. نوشت و برگه رو جدا کرد. همزمان توضیح داد:

- خودم دسته چک نداشتم، این به نام دوستمه.

دسته چک و خودنویس رو جمع کرد و یه سری برگه رو از تو کیف مدارکش در آورد و به سمت من هل داد.

- این چک به مبلغ بیست و دومیلیون تومن. این سفته ها هم همین قدره. همه رو امضای کن و چک رو بردار.

نگاهم رو برگه ی چک چرخید. همه چیزش درست بود. حرفم رو مزمره کردم، بالاخره این یه معامله بود. بهتر بود اول به منافع خودم اهمیت می دادم تا به ناراحتی اون.

- اگه سفته ها رو امضا کردم و بعد تو حسابت پولی نبود چی؟

چشم هاش رو با حرص بست و گوشیش رو در آورد. یه سری شماره گرفت و زد رو آیفون.

"به سیستم تلفن بانک ملت خوش آمدید. چنانچه..."

یه کم مکث کرد تا ور زدن های تلفن گویا تموم بشه و بعد یه سری عدد و رقم رو پشت سر هم وارد کرد.

"موجودی حساب شما مبلغ دویست و پنجاه میلیون ریال می باشد."

ابرویی بالا انداخت.

- شنیدی؟ موجودی حساب دوست من بیست و پنج میلیون تومنه. بیست و دو میلیونش نقد تو دست توئه. سوال دیگه ای هم هست؟

نفسی گرفتم و سرم رو بلند کردم. جنگ اول به از صلح آخر.

- یه سری شرط دارم.

چشم هاش رو ریز کرد و سری به معنی گوش دادن تکون داد.

- آگه تو، تو این چند وقتی که بخوام پولت رو پس بدم دست از پا خطا کردی چی؟ مثلاً چه می دونم بیشتر از حد و حدودت بهم نزدیک

شدی یا حتی بخوای باهام رابطه داشته باشی...

یه دفعه ای رنگ صورتش سرخ شد و نفس هاش به شماره افتاد.

- تو مثل این که فراموش کردی به من احتیاج داری؟ من آگه الان این جا نشستم و دارم به این اطاعات جنابعالی گوش می دم فقط بخاطر

علاقم به توئه، نه چیز دیگه. دیدم مشکل داری، خواستم بهت کمک کنم. حالا اینه مزد دست من؟

یه کم شرمنده شدم. داشت بهم کمک می کرد، به هر دلیلی که بود حق نداشتم این جور ی باهاش حرف بزنم.

- آره حق با توئه، ببخشید. ولی به من حق بده، تو رفتارت خیلی عجیبه.

اون از روزهای اول که مدام باهام سر جنگ داشتی و هی بهم تهمت می زد، بعدش یهو تغییر رویه دادی و منو به شام دعوت کردی و گل

فرستادی. حالا هم که می خوای به ازای قرض دادن این پول محرمت بشم. حق بده که نگران باشم.

یه پوزخند رو لبش نشست. معنی پوزخندش رو می دونستم؛ ولی اون که چیزی نمی دونست.

- درست بگو آخر حرفت چیه؟

- بهم یه تضمین بده که دو روز دیگه مثل همین حاجی قلابی قاتل جونم نشی؟ آبروم رو به واسطه ی این سفته ها نبری.

- چه تضمینی؟

- دیه.

- چــــی؟

- تو محضر رضایت بده آگه بهم دست زدی یا، یا...

سختم بود چه جور ی بگم؟ یه نفس کشیدم و چشم هام رو ازش گرفتم.

- یا تعدی کردی، با برگه ی پزشکی قانونی بتونم ازت دیه بگیرم. این جور ی خیالم راحت که واقعا منو برای شناخت می خوای و فکر دیگه

ای تو ذهننت نیست.

یه دفعه ای از جا پرید.

- نه، مثل این که تو خیلی از این وضعیتی که توش هستی راضی یی. باشه من حرفی ندارم تو همین حالت بمون.

با عجز نالیدم:

- تارکان.

برگشت سمتم.

- تو که گفتی...

نذاشت حرفم رو تموم کنم.

- آره گفتم، الان هم می گم ولی این چه خواسته ایه؟

- بهم حق بده.

- مگه تو به من حق می دی که من بهت حق بدم؟ تو داری با این کارت بهم توهین می کنی.

- مگه قرار ما این نیست که تا من این پول رو جور می کنم محرم تو باشم تا همدیگه رو بشناسیم؟

سری از روی حرص تکون داد.

- خب، پس کجای این حرف من غیر منطقیه؟

- حرفت غیر منطقی نیست، ایده ی پشت کارت مسخره است.

- با این حرف های تو، من چه جوری می تونم به تو اطمینان کنم؟ تو حتی حاضر نیستی به من تضمین بدی.

- چه تضمینی؟ اصلا برای چی؟ برای چیزی که... استغفرا...، تو قبلا ازدواج کردی، بچه دار شدی، چرا باید کنار من بودن برات سخت باشه؟

سرخ شدم چی می گفتم؟ خدایا چی می گفتم؟

- آگه این طور نباشه چی؟

گیج شد.

منظورت چیه؟

- آگه من، من ازدواج نکرده باشم چی؟

چشماش تو عرض چند ثانیه گشاد شد و نفسش دوباره به شماره افتاد. واقعا یه لحظه ازش ترسیدم.

- پس آلما؟ نامشروع؟

منم عصبانی شدم.

- خفه شو حرف دهنتم رو بفهم.

- جواب منو بده، آلما این وسط چه کارته؟

- بچه ی برادرمه.

دوباره گیج پرسید:

- چی؟

چشم هام رو روی هم گذاشتم و گفتم:

- بشین تا برات توضیح بدم.

آناً نشست. من هم نشستم و لب باز کردم.

- برادر بزرگ من چهار سال پیش به همراه زن داداشم تو یه تصادف کشته شد. اون موقع آلما نوزاد بود. خانواده ی زن داداش من از اون

جایی که با ازدواج دخترشون و برادر من موافق نبودن، بعد از مراسم چهلمشون آلما رو پیش مامانم گذاشتن و خودشون رو از قضیه ی آلما

کنار کشیدن.

مبهوت و متعجب گفت:



- مگه می شه؟ چه جوری مادر بزرگی حاضر می شه نوه اش رو ول کنه؟

با یادآوری گذشته غصم بیشتر شد.

- چرا نمی شه؟ وقتی خونواده ی زن داداش من، داداش خدا بیامرز منو تو مرگ دخترشون مقصر می دونن و حتی از مامان بیچاره ی من

شکایت می کنن. پس این خیلی چیز پیش پا افتاده ایه.

- من نمی فهمم، گیج شدم، چرا باید شکایت کنن؟

یه نفس سنگین کشیدم مجبور بودم تمام واقعیت رو براش تعریف کنم.

- بین برادر و زن داداش من، خب، قبل از ازدواج با هم بودن، یعنی، یعنی...

مبهوت گفتم.

- رابطه داشتن؟

فقط سر تکون دادم.

- بخاطر آلما بود که مادرم قبول کرد سولماز رو بگیره. وگرنه مامانم اون قدر از سولماز بدش می اومد که حاضر نبود قدم از قدم برای

ازدواجشون برداره. می گفتم دختری که قبل از عقد با یه پسر رو هم می ریزه زن زندگی نیست. عقد کردن و به فاصله ی چند ماه بعد به

مسافرت رفتن. اون موقع آلما به دنیا اومده بود و یه نوزاد یه ماه بود؛ ولی تصادف می کنن و هر دوشون جا به جا تموم می کنن. کار خدا بود

که آلما اون روز پیش ما مونده بود؛ وگرنه مطمئنم آلما هم با بابا و مامانش می رفت. خونواده ی سولماز شکایت کردن. ولی وقتی دیدن

دستشون به جایی بند نیست آلما رو به امون خدا ول کردن. مامان من مجبور شد خودش حضانت آلما رو قبول کنه؛ ولی اون قدر پیر و از

کار افتاده است که نتونست. قرار شد من آلما رو بزرگ کنم.

- پس یعنی تو مادر واقعیش نیستی؟

- نه.

- یعنی آلما بچه ی داداشته؟

- آره.

- آلما هم این رو می دونه؟

دلم دوباره برای آلما آتیش گرفتم.

- نه، تا حالا حرفی بهش نزدیم. ترسیدم دچار مشکل بشه. هنوز برای فهمیدن این واقعیت خیلی کوچیکه.

یه مکث کردم تا حرف هام براش جا بیفته.

- حالا جواب سوالت رو گرفتی؟

گوشه ی لبش رو به دندان گرفت.

- پس با این حساب تو، تو...

انگار که معذب بود.

سرم رو پایین انداختم. گونه هام سرخ شده بود. انگار از شون آتیش می بارید. تا حالا هیچ مردی تا این حد وارد جزییات زندگیم نشده بود. دلم نمی خواست تمام مسائل زندگیم رو برای پسری مثل تارکان تعریف کنم؛ ولی مجبور بودم. مگه چاره ی دیگه ای هم داشتم؟ به حرف اومدم و آخر حرفش رو خودم زدم.

- من دوشیزه ام.

دهن تارکان باز موند.

- ببین من به خاطر همین نگرانم. بخاطر همین ازت تضمین می خوام، حق دارم که تا این حد نگران باشم.

سرش رو بلند کرد با فک منقبض شده و چشم هایی سرد و بی روح گفت:

- به یه سوال دیگه ی من هم جواب بده.

فقط با سر تایید کردم. دیگه چیزی برای مخفی کردن نداشتم.

- چرا خونه مجردی گرفتی؟

انگشت هام رو تو هم قلاب کردم.

- چون مامان با تمام علاقه ای که به آلما داره یه جورهایی اون رو مسبب از دست دادن داداشم می دونه. می دونه آلما مقصر نیست؛ ولی

نمی تونه ببینتش و یاد مرگ داداشم نیفته. حتی یه بار اون قدر بهش فشار اومد که تا دم مرگ هم رفت. بخاطر همین جدا شدم. البته حرف

مردم هم بی تاثیر نبود. خیلی مامانم رو اذیت کردن. با وضع و حالی که مامان داشت دیدم بهترین راه اینه که خونه ی جدا بگیرم.

صدای زنگ اف اف که بلند شد، بند دل من هم پاره شد. مثل یه اعدامی که به طناب دار نگاه می کنه به اف نگاه می کردم و چشم های

ملتمسم رو به تارکان برمی گردوندم. نگاه هر دومون سرگردون بود. من بین رفتن و موندن و اون، نمی دونستم.

صدای زنگ های پیاپی ادامه داشت. منتظر بودم تصمیمش رو بگیره. آروم صداش کردم:

- تارکان؟

سرش رو بلند کرد. تو نگاهش یه چیزی بود که نمی شناختم. اصلا درک نمی کردم؛ یه چیزی بین ناراحتی - دلشوره، شاید هم یه کم

محبت. چک رو روی میز جلو کشید. خواستم ورش دارم که دیدم دستش همچنان روشه.

- سفته ها.

با عجله امضاشون کردم. صدای زنگ ها اعصابم رو به هم می ریخت. سفته ها رو هل دادم جلوش که دستش رو از رو چک برداشت. چک

رو قاپیدم و چادرم رو محکم گرفتم. دل نگرونی از آینده و حوادث بعد از این امضاها رو پشت سر گذاشتم. پله ها رو دو تا یکی پایین

اومدم و زیر لب نالیدم:

- خدایا پشتم رو خالی نکن. من الان بهت احتیاج دارم.

نگاه حاجی رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. اون چشم های گشاد و دهن باز مونده، اون قدر متعجب و در عین حال وا رفته بود که از ته دل

دعا به جون تارکان و چکیش کردم.

- چه چه جووری جورش کردی؟ این دیگه مال کیه؟ این باریمان فرهودی کدوم خریه؟

شونه ای بالا انداختم.

- به بنده ی خدا مثل شما، دست خیر داشت کمکم کرد.

روم رو سفت کردم و برگشتم سمت سرباز.

- ببخشید جناب من باید چی کار کنم؟

دفترش رو آورد بالا. به چند تا جا رو گفت امضا کنم. حاجی هم با همون گیجی امضا کرد و سربازه رفت. چشم های حاجی هنوز میبوت

بود. دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم و با قدرت بهش پوزخند زدم.

- به سلامت، امیدوارم دیگه قیافه ی نحست رو نبینم، حاج رضای بی شرف.

در رو روی صورتش بستم و به لبخند از ته دل زدم. خدا پدر و مادر تارکان رو پیامرزه که منو از شر این کثافت خلاص کردن. خواستم قدم

اول رو روی پله بذارم که کفش هایی بالای پله ها توجهم رو جلب کرد. سرم رو بالا آوردم. تارکان بود، با همون حرف تو چشم هاش. درک

نمی کردم. خدایا معنی حرف چشم هاش رو نمی فهمیدم!

\*\*\*

"تارکان"

هر چی بیشتر جلو می رفتم اخلاق آرایلی برام عجیب تر می شد. در رو که پشت سرش بست لبخندش برام عجیب بود. داشت می افتاد تو

دام من؛ ولی خوشحال بود، خوشحال بود که از بند حاجی خلاص می شه و می افته تو تور پسر همون حاجی قلبی که... از تجسم فکرهای تو

ذهنم عضلاتم منقبض شد. گیج بودم. همه چی رو با هم قاطی کرده بودم. ولی می دونستم باز هم ادامه می دم. تا تهش رو می رم. سرش رو

با به لبخند قشنگ بالا آورد. از لا به لای دندون هام غریدم:

- شناسنامت رو بردار، باید بریم.

از پله ها پایین اومدم و دم گوشش نجوا کردم:

- من تو ماشین منتظرتم.

از لحن صحبت و صدای خش دارم متعجب شد؛ ولی اهمیتی ندادم و بعد از واریسی کوچه بیرون رفتم. تو ماشین نشستم. اصلا نمی دونستم با

چه فکر و ایده ای داشتم جلو می رفتم. اصلا نمی دونستم چرا این کار رو می کردم. فقط می دونم می خواستم کار نیمه تموم رو تموم کنم.

می خواستم اون قدر آلوده ام بشه که دیگه نتونه بدون من نفس بکشه. دسته چک رو از تو جیبم در آوردم و تو داشبورده انداختم. با فکر

این که حاجی چه رودستی خورده خندم گرفت. از وقتی که مستقل شدم حاجی به حساب بانکی جدا برام باز کرد و هر ماه به حسابم پول

می ریخت. ولی چون می دونستم چه آدم نزول خور و بی شرفیه پول هاش از گلوم پایین نمی رفت و همین جوری باقی مونده بود تا حالا که

این اتفاق افتاد.

بیست و دو میلیون تومن از اون پول ها رو ریختم تو حساب باریمان تا از دست چک اون استفاده کنم. نمی شد از دسته چک خودم استفاده

کنم. حاجی و آرایلی می فهمیدن. به نیشخند دیگه رو لبم نشت. حاجی فکر می کنه خیلی زرنگه؛ ولی من از اون زرنگ ترم. هر چی باشه

دست پرورده ی خودشم.

صدای باز شدن در جلو باعث شد به خودم پیام. آرایلی شیک و آراسته مثل همیشه تو ماشین نشست. به جین دودی تنگ با به مانتوی مشکی و به شال سفید. شیک و ساده، مثل همیشه.

دنده دادم و راه افتادم. از قبل همه ی برنامه ها رو هماهنگ کرده بودم و می دونستم کجا باید برم. آهنگ های فلاشم رو بالا و پایین کردم و رو آهنگ نگو بدرود از گوگوش رو پلی کردم.

"من و از من نرنجونم از این دنیا نترسونم"

تمام دلخوشی هام رو به آغوش تو میدونم..."

آرایلی تو سکوت زل زده بود به بیرون هیچی نمی گفت. انگار هیچ کدوم حرفی برای زدن نداشتیم و خودمون رو برای حوادث آینده آماده می کردیم. رفتارها و حرف های آرایلی برام عجیب بود. واقعا این دختری که داشتم باهاش ازدواج می کردم و سرنوشتم رو بهش گره می زدم کی بود؟ از حق که نگذریم، صورت خوبی داشت؛ ولی باطنش رو نمی دونستم، تو دلم گفتم: "شاید اصلا بهم دروغ گفته بود؟ شاید دختر نبوده! یا مثل الان که داره صیغه ی من می شه محرم کس دیگه ای بوده که همچین تضمینی رو ازم می خواد. حتما می خواد لو نره که دختر نیست؟"

یه نگاه به صورتش کردم. یه وقت هایی به نظرم مثل یه شیطان تو جلد فرشته س. معصوم و آروم و نوازشگر؛ ولی در باطن؟ نمی دونم چرا برخلاف تفکر قبلیم احساسم بهم می گفت تمام حرف هایی که تو خونس بهم زد راست بوده؛ در صورتی که تو فکر من چیزهای دیگه ای می گذشت. این که این دختر هر چی که هست باکره نیست. بلکه یه دختر بوالهوس و وله که بدون آقا بالا سر هر غلطی که خواسته تا حالا کرده. دوباره یه نگاه دیگه بهش انداختم. اصلا چرا باید این جا و تنها زندگی کنه؟ گیرم حال مادرش بد می شد چه کاریه که این همه حرف به جون خودش بخره؟ جز اینکه که می خواد رو کارهاش سرپوش بذاره؟ وگرنه با وجود این همه حرف پشت سرش پیش آسانا و مادرش زندگی می کرد. من مطمئن بودم یه ریگی به کفش این دختر هست؛ ولی نمی دونستم چه جور میشتش رو وا کنم. اصلا نمی دونستم باید حرف تو چشم هاش رو باور کنم یا شواهد و مدارکی که ازش می دیدم. این همه از خود گذشتی رو نمی تونستم باور کنم.

"یه جایی تو قلبت هست که روزی خونه ی من بود"

به این زودی نگو دیره به این زودی نگو بدرود..."

دم محضر نگه داشتم. داشتم محرمش می شدم. محرم دختر یا زنی که هیچی راجع بهش نمی دونستم و رو به لج و لیج بازی بچگونه بیست و دو میلیون تومن پول بهش قرض داده بودم.

دوست داشتم بزنم زیر همه چی. من و چه به این کارها؟ ولی رفتار آرایلی و اون همه سنگ رو یخ کردن ها که یه جورهایی منو عصبی کرده بود نمی داشت عقب گرد کنم. من باید حساب این دختر رو کف دستش می داشتم.

ضبط رو خاموش کردم و پنل رو از تو جاش در آوردم. بهتر بود دست دست نمی کردم، یا خیر می شد یا شر. هر چی که قراره بشه من پاش وایسادم و تا تهش رو هم می رم.

تنها هدف من تخریب این دختر مغرور و هرجایی بود. با این افکار دوباره انگیزم رو به دست آوردم و به خودم گفتم: "هی چته مرد؟ ترسیدی؟ اونم تو؟ تارکان تبریزی. اونی که باید بترسه اون دختره نه تو. تو که چیزی ازت کم نمی شه. تو مردی، این یه پوئن منفی واست

به حساب نمی یاد. این به امر عادی و بجا واسه مردای این سرزمینه. این کار واسه زن بده، نه واسه مرد. به خودت بیا تارکان، مطمئنم که بالاخره برنده می شی."

با این افکار با لبخند به طرف آرایلی برگشتم و گفتم:

- بفرمایید پایین خانم.

بدون نگاه کردن بهم پیاده شد و منم مثل اون. دزدگیر ماشین رو زدم و شونه به شونه ی هم به طرف محضر رفتیم. حالا اونمی که آروم بود من بودم و اونمی که استرس از چشماش هویدا بود آرایلی بود. با خودم گفتم: "هه. آرایلی خانوم واسه کی فیلم بازی می کنی؟ مثلاً می خواهی بگی ترسیدی؟ آخی، من که می دونم تو کارت اینه. صبر کن تا به همه ثابت کنم من خود واقعیت رو می شناسم.

. : : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است : . :

\*\*\*

"آرایلی"

روی صندلی انتظار محضر نشسته بودم و تارکانم کنارم؛ اما فکرم فرسخ ها دورتر از محضر بود. حالا که پای عمل بودم ترسیده بودم. فکر نمی کردم به این جا برسم. من! آرایلی! کسی که همیشه دم از حقوق زن ها می زد، می خواست خودش رو تو این جامعه به دیگران ثابت کنه، به همه نشون بده زن می تونه بدون مرد خودش رو اداره کنه و به هیچ کس متکی نباشه؛ حالا به این روز افتاده که برای یه بدهی باید صیغه یه مرد بشه.

نگاهم به سمت دست های تارکان چرخید که بدون هیچ لرزش یا اضطرابی تو هم گره خورده بودن. مردی که ادعا می کنه عاشقمه، اما تویی چشماش هیچی از این ادعا نمی بینم. تو چشماش شروع یه بازی رو می بینم و این منو می ترسونه. منی که همیشه از اصولم پیروی می کردم؛ حالا باید چوب حراج می زدم بهشون و پا می داشتم رو هر اون چیزی که تا به حال می گفتم. اینا به کنار، اصلاً من چیزی از این مرد نمی دونستم. از این مرد جز یه اسم چی می دونستم؟ هیچی. اصلاً کی بود؟ چرا اومده بود سراغم؟ خودم که می دونستم دوستم نداره.

خودم که می دونستم پشت تمام این حرف ها یه بازی خوابیده. پس چرا ادامه دادم؟ چرا قدم تو راهی که می خواست گذاشتم؟

چشم هام رو از ترس رو هم فشردم. یه سوال مدام تو سرم می چرخید. این مرد چی از جون من و زندگیم می خواد؟ حالا داشتم می فهمیدم چه ریسکی کرده بودم. دوست داشتم بلند شم و از این جا فرار کنم. اما به کجا؟ کجا می رفتم؟ اگه می زدم زیر حرفم دوباره با حاجی و مامور دم در و آبروی رفته ام مواجه می شدم و من دیگه طاقت این آبرو ریزی رو نداشتم؛ این که باد به گوش مامانم برسونه که قراره بخاطر خرج عملش زن یه پیرمرد نزول خور بشم. نه، طاقتش رو نداشتم. زندگی نو پامون رو دوباره ویرون کنم.

تو دلم نالیدم. خدایا من چی کار کرده بودم؟ منی که می خواستم با تنها زندگی کردن، با مستقل بودن، به زن های اطرافم ثابت کنم اون ها هم می تونن تو این جامعه سرشون رو بالا بگیرن و واسه خودشون زندگی کنن؛ حالا شده بودم یکی از همونا؟

با گرفتن دستمالی جلوی چشمم به خودم اومدم. سرم رو بالا گرفتم و چشمم خورد به تارکان که دستمالی رو جلوم تکون می داد.

- بگیر لبات رو پاک کن.

اخمی کردم. فکر کردم هنوز هیچی نشده داره برام آقا بالا سری می کنه و می گه آرایشم رو پاک کنم. مرتیکه هنوز خورش از پل نگذشته خودش رو نشون داد. نمی دونم قیافم چطور شده بود که خنده جذابی کرد و گفت:

- نرنی منو. بابا لب رو این قدر جویدی که داره خون می یاد، واسه این می گم. تو فکرت چه خبره؟

رنگ باختم. بیا چه فکری کردم؟ خاک به سرم فهمیده و داره بهم می خنده. احمق آخه بگو این چه چرندیاتی که فکر می کنی؟ دستمال رو گرفتم و بی توجه به نگاهش لبم رو پاک کردم.

تارکان رو صدا کردن. بی حوصله و دماغ داشتم به سر انگشت هام نگاه می کردم که با صدایی به سمت چپم برگشتم. یه دختر حدودا هیجده نوزده ساله که بچه می زد با استرس بهم گفت:

- تو هم خانوادت نمی دونی نه؟ یعنی کارمون درسته؟ من که خیلی می ترسم! اگه داداشام بفهمن سر داوود رو می دارن لب خوب بیخ تا بیخ می برن! منم زنده به گور. همش تقصیر این داووده که این قدر اصرار داره به صیغه. یکی نیست بگه مگه همین جوری که با هم دوستیم چه اشکالی داره؟

یه ریز واسه خودش حرف می زد و منم فقط بهش نگاه می کردم. چادر نم دارش رو دور خودش پیچیده بود و برق النگوهاش از زیر چادر چشمش رو می زد. معلوم بود بچه س و به زور دوست پسرش این جا اومده. خاک بر سر احمقش.

با حرص بهش گفتم:

- هیچ می دونی با این صیغه در واقع داری برگه از بین بردن بکارتت رو امضا می کنی؟

چشمش از ترس جمع شد و گفت:

- چی؟ اما، اما داوود که می گفت فقط واسه این که یه کم راحت باشیم صیغه می کنیم، اون نگفت.

این رو که گفت اشکاش سرازیر شد. همین موقع یه پسر با شلوار جین کهنه و یه بلوز چارخونه که یقش رو تا سینش باز گذاشته بود اومد طرف دختر و با حرص اما آروم گفت:

- باز چرا داری آبغوره می گیری مهری؟

دختر با فین فین گفت:

- تو نگفتی می خوام دختریم رو ازم بگیری. تو گفتی فقط می خوام راحت با هم دست بدیم. اصلا می دونی چیه؟ من نیستم. داداشام بفهمن منو می کشن.

این رو گفت و بدو بدو رفت طرف در محضر. پسر هم انگار فهمیده بود اینا از طرف من آب می خوره با عصبانیت گفت:

- چی بهش گفتی، ها؟ فقط می خوام تو کیفور شی؟

این رو گفت و بدو بدو رفت دنبال دختر.

من اما با خیال راحت تری نشسته بودم. آرامش داشتم که اگه خودم نمی تونم از این منجلا ب خلاص بشم؛ ولی حداقل یکی رو نجات دادم. ناخودآگاه سرم رو بلند کردم که چشمم به تارکان افتاد. منو یه جوری نگاه می کرد؛ انگار داشت به یه موجود ناشناخته نگاه می کرد.

ناچار سرم رو انداختم پایین و تا وقتی که محضردار صدامون کرد هیچ توجهی به اطرافم نکردم.

تارکان شناسنامه ها و عکس ها رو تحویل محضردار داد و کنارم نشست. محضردار با اون عینک ته استکانیش یه نگاه چندش بهمون انداخت و با پررویی و لبخند کثیفش به تارکان گفت:

- صیغه رو چند وقته بنویسم؟ یه هفته کافیه؟

- با فکر کردن به حرف محضردار عرق از تیره ی پشتم روون شد. با خشم نگاهش کردم. انگار من هرجایی بودم و یه هفته ای کار تارکان راه می افتاد. آشغال لعنتی! تارکانم هم مثل من عصبانی شده بود چون با اخم های درهم گفتم:
- من تشخیص می دم چه مدت باشه نه شما، دو ماه بنویسید.
- محضردار هم که کف شده بود زیر لب غرغر کرد:
- کیفش رو این می کنه بد اخمیش مال منه.
- خیلی خودم رو کنترل کردم جفت پا نرم تو صورتش. با همون اخم و تخمش پرسید:
- مهریه چقدره؟
- من و تارکان متعجب بهم نگاه کردیم. حرفی راجع به مهریه نزده بودیم. آروم برگشتم سمت محضردار و گفتم:
- یه جلد کلام ا... مجید و یه شاخه نبات.
- ابروهای پیرمرد محضردار بالا رفت یه نگاه به گواهی فوت بابا انداخت و گفت:
- مطمئنی؟ برای دو ماه فقط یه جلد قرآن و یه شاخه نبات؟
- عصبی شدم که تارکان زودتر از من جوابش رو داد.
- آقا مثل این که حرف منو نشنیدید؟
- محضردار بی حوصله عینکش رو در آورد و گفت:
- بین پسر جون، روزی صد تا مثل تو توی این محضر می یان و می رن. وظیفه ی من اینه که بهشون یادآوری کنم نه مهریه ی بالا بردارن نه این قدر پایین. من هم از خانم سوال پرسیدم نه از شما. دختر جان بالاخره جواب منو ندادی؟
- نه آقا، همون که گفتم، بیشتر چیزی نمی خوام فقط...
- برگشتم سمت تارکان منتظر صحبت من بود. سرم رو بهش نزدیک کردم و گفتم:
- پس تضمینم چی می شه؟
- تارکان رنگ به رنگ شد، یا شاید هم من این طور فکر کردم. یه ببخشید گفت و از کنارم بلند شد.
- کجا؟
- صبر کن الان می یام.
- به فاصله ی دو دقیقه ی بعد برگشتم. بخاطر این که راه رو دوپیده بود نفس نفس می زد. یه برگه ی سفید تا شده تو دستش بود. زیپ کیفم رو باز کرد و برگه رو توش گذاشت. متعجب بهش نگاه کردم. دستش رو که برداشت نگاهم به یه چک افتاد.
- متعجب گفتم.
- این چیه؟
- تضمینت.
- این چه تضمینییه؟ تازه چک مال دوستته.

- فعلا دست منه. من آدم شارلاتانی نیستم که از دسته چک مردم چک الکی بکشم. مبلغش پنجاه ملیونه؛ ولی تو توضیحات نوشتی برای ضمانت. هر موقع پول رو بهم دادی و موعد صیغه تموم شد، اون وقت چک رو بهم برگردون.  
مستاصل نگاهم بین محضردار که با چشم های ریز شده به پیچ های من و تارکان گوش می داد و تارکان می گشت.  
رو کردم به محضردار و گفتم:  
- بخونید آقا، صیغه ی محرمیت رو بخونید.

از محضر که بیرون اومدم تارکان یه فتو از صیغه نامه گرفت به من داد و اصلش رو پیش خودش نگه داشت و سوار ماشین شدیم.  
\*\*\*

"تارکان"

تو سکوت کنار هم تو ماشین نشسته بودیم. من غرق در فکر آرایلی و آرایلی فکر چی، نمی دونستم. از کجا باید شروع کنم رو هم نمی دونستم. اولین بارم نبود با یه دختر بودم؛ اما این بار فرق می کرد. هول بودم؛ چون دختر بغل دستیم الان زنم بود، زنم؟! خندم گرفت، من زن گرفتم؟

بی حوصله رو فرمون ضرب گرفتم. خیلی وقت بود سکوت کرده بودم و این تو بازی یه امتیاز منفی به حساب می اومد. نفس عمیقی کشیدم و آرام دستم رو بردم سمت دست آرایلی و با یه مکث دستش رو تو دستام گرفتم. برگشت نگاه کرد. منم با یه لبخند جذاب جوابش رو دادم. دستش گرم بود، نرم و لطیف و به کوچیکی دستای یه بچه. آرام انگشت هاش رو تو دستم فشار دادم. حس خوبی زیر پوستم دویده بود. نیم نگاهی بهش انداختم.

- خب خانوم خانوما، چرا ساکتی؟ نمی خوای یه کم ما رو از صدای قشنگت بهره مند کنی؟  
بدون این که نگاه کنه گفت:

- نمی دونم چی بگم. هنوز گیجم. باورم نمی شه همچین کاری کرده باشم، می ترسم!  
کلمه ی آخر و زمزمه کرد ولی من شنیدم. لبخندی زدم و دستش رو که می خواست از دستم در بیاره بیشتر فشار دادم.  
- چرا گیج خانوم؟ ما فقط یه مدت با همیم، همین. مثل دوست دختر پسرا. با هم آشنا می شیم و تو حق انتخاب داری، همین. پس نگران نباش! من تهدیدی برات نیستم.

البته تو دلم به این حرفم پوزخندی زدم، تهدید؟ اونم چه تهدیدی.  
خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- آره راس می گی این فقط یه آشناییه، مثل همه دختر پسرا. هیچ اتفاقی هم قرار نیس بیفته.

تو دلم به حرفش خندیدم. برات برنامه ها دارم عزیز دلم.

- خب خانوم کجا بریم یه چیزی بزیم تو رگ؟

با یه مکث گفت:

- امشب نمی شه، می خوام برم دنبال آلمان. از دیروز خونه ی مامان مونده. دلم براش تنگ شده.

نچی کردم و گفتم:



- نه نه نه، امشب شب ماست. آما هم جاش امنه. پس امشب شام رو با همیم. هیچ بهونه ای هم نداریم، حالا بگو کجا بریم؟  
قاطع گفت:

- نمی دونم، هر جا خودت دوست داری.

باشه ای گفتم و دستش رو که می خواست از دستم در بیاره فشار بیشتری دادم و گذاشتم رو دنده. نزدیک به رستوران شیک سنتی که فضای بازی داشت نگه داشتم و برگشتم طرفش و با لحن آرومی گفتم:  
- بریم خانومی؟

برای اولین بار تو طول روز لبخند ملایمی زد و سری تکون داد. پیاده شدم و رفتم طرفش و دستم رو به طرفش گرفتم. مردد نگام کرد و با تعلل دستش رو تو دستم گذاشت. شونه به شونه رفتیم داخل رستوران و به جا روی تخت، نزدیک آبشار مصنوعی که درست کرده بودن نشستیم.

آریلی کفشاش رو در آورد و روی تخت نشست. به اطراف با کنجکاوی نگاه می کرد. صداش که کردم به طرفم برگشت.

- چطوره؟ می پسندی؟

- آره خیلی قشنگه. من تا حالا این جا نیومده بودم.

پیش خدمت اومد و سوال کرد چی می خوریم؟ سوالی بهش نگاه کردم؛ که آروم گفتم:

- فرقی نداره.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- کباب قفقازی های این جا حرف نداره. دو پرس قفقازی با مخلفات.

چشمی گفت و رفت. من موندم و آریلی. به پشتی تکیه دادم و گفتم:

- خب از خودت بگو. من جز چیزای جزیی چیزی ازت نمی دونم.

چشمش رو درشت کرد و گفت:

- فکر می کردم کسی که بیست و دو میلیون می سپاره دست یکی و به صیغه محرمیت هم می زنه تنگش بیشتر از چیزای جزیی می دونه.

عجب زبلی بودا، الحق که آما هم به خودش رفته بود. ژستی گرفتم و گفتم:

- من جز همونایی که گفتم چیز دیگه ای ازت نمی دونم. برام خودت مهم بودی نه کس دیگه که برم تحقیقات.

و همین طور سوالی نگاش کردم تا جواب بده. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- و من همون چیزهای جزیی رو هم ازت نمی دونم. بهتر نیس تو شروع کنی؟

لبخندم کش اومد. ازش خوشم اومد. راه و رسم بازی رو ندونسته بلد بود. از اونایی بود که آدم از بودن باهاش لذت می برد. گفتم:

- اوم، این هم حرف حسابیه. پس با این که رسم اینه لیدیز فرست، اول من شروع می کنم.

- من تارکان تبریزیم. حدود سی سالمه. فوق کامپیوتر دارم و یه مغازه تو برج ... دارم و کارم خرید و فروش کامپیوتر و لپ تاپ و نوت

بوکه دارم. یه سالی هست بازش کردم و کار و بارم بدک نیست. یه خواهر و برادر کوچیک تر از خودم دارم و یه مادر و پدر که از همه دنیا

بیشتر دوستشون دارم.

سری تکون دادم و با لحن جذابی گفتم:

- نوبت شماست خانومی.

نفسی کشید و گفت:

- اسمم رو که می دونی، آریلی. فوق گرافیک دارم و تو به شرکت کارای گرافیکی و تبلیغاتی می کنی. یه خواهر کوچیک تر از خودم دارم و

یه برادر بزرگ تر که فوت کرده و آتما تنها بچشونه که پیش من زندگی می کنه. یه مادر دارم که فشار روزگار اون رو مسن تر از سنش

کرده و مهم ترین داراییم تو زندگی خانوادمه.

لبخند تخسی زدم.

- سنت رو نگفتی؟

برای اولین بار شیطون شد و با لبخند ملوسی گفت:

- سن خانوما رو که نباید پرسید، نترس از هیجده بالاتر نیستم.

خندیدم و گفتم:

- بر منکرش لعنت.

پیش خدمت غذاها رو آورد و چید رو تخت. نگاهش کردم و گفتم:

- بفرمایین خانومم.

لبخند معذبی زد و خودش رو جمع کرد. غذاش رو شروع کرد؛ اما هر بار که سر بلند می کردم می دیدم اخم کرده. ناخودآگاه برگشتم و

پشتم رو نگاه کردم. یه پسری پشت ما با دوستش نشسته بود زل زده بود به آریلی و ادا و اصول در می آورد. با برگشتن من سرش رو

پایین انداخت. پس بگو چه خبر بود. اخمی کردم و به آریلی گفتم بیاد جای من بشینه. اونم جلدی قبول کرد. جاهامون رو عوض کردیم و

تا آخر غذا حرف دیگه ای نزدیم.

بعد غذا گفت:

- می شه بریم، مامان می خواد بخوابه، باید برم دنبال آتما.

سری تکون دادم و بلند شدیم.

داشتیم رد می شدیم، که دیدم باز پسره داره نخ می ده. ناخودآگاه عصبی شدم و رگ غیرتم برجسته. ناسلامتی زخم بود.

با عصبانیت دست آریلی رو گرفتم و کشیدم سمت ماشین. تا برسیم خونه آهنگ گوش کردیم. هر کدوم تو حال خودمون بودیم و دل و

دماغی برای حرف نداشتیم. ماشین رو که نگه داشتیم. برگشت طرفم و لبخندی زد.

- ممنون بابت شام امشب، لطف کردی.

منم لبخند زدم.

- خواهش می کنم. مگه نمی ری دنبال آتما؟

- چطور؟

- خب من می برمت دیگه، آدرس رو بده.

- نه ممنون، خودم می رم.

- خیابونا خلوته آخر شب، تنهایی خطرناکه.

قاطع گفت:

من همیشه همین جوری بودم، عادت دارم. ممنون بابت لطف.

ابرویی بالا انداختم.

- هر جور میلته.

- خداحافظ.

خداحافظی کردم و منتظرش موندم تا با ماشین بیاد بیرون. این جوری نمی شد. باید مغلوبش می کردم، باید تحت تاثیر باشه. سوار ماشینش که شد درنگ نکردم و دنبالش راه افتادم.

باید روش کار می کردم تا منو قبول کنه. تا اون قدر به وجودش رخنه کنم تا بتونم سر فرصت نقشه ام رو اجرا کنم. می دونستم که دخترها عاشق توجهن، عاشق این که پشتشون باشی و کمکشون کنی. من هم که خوب بلد بودم چه جوری یه نفر رو آلوده ی خودم کنم و به زانو بندازمش.

برخلاف همیشه که تند و پر سرعت می رفت، این بار آرام و با حوصله می روند. کاری به کسی نداشت و دلک دلک برای خودش می رفت.

من هم که کاری نداشتم پشت سرش آرام می روندم. از اون طرف جوری می رفتم که تو تیرس نگاهش باشم و بتونه منو ببینه.

رسیدیم به چهار راه. کنار ماشینش نگه داشتم. سرش رو چرخوند و منو دید؛ ولی بی اعتنا دوباره سر برگردوند. نمی دونستم تو ذهنش چی

می گذره، ولی می دونستم که رام کردن این دختر کار سختیه، این که بتونم یه جورهایی به سمت خودم بکشمش واقعا سخت بود.

چراغ که قرمز شد، باز هم بهم نگاه کرد، با دست اشاره کردم شما اول بفرمایید. یه لبخند کوچیک رو لبش نشست و راه افتاد و من هم از

پیش. هر چی خیابون ها رو رد می کرد و به خونه ی آسانا نزدیک تر می شد، فکر آسانا هم تو ذهنم پر رنگ تر می شد. خیلی وقت بود که

باهاش حرف نزده بودم؛ انگار یه جورهایی فراموشش کردم تا آرایلی رو سر جاش بنشونم. حتی اگه ذهنم هم درگیر آرایلی نبود باز هم

روم نمی شد باهش حرف بزدم. یه جورهایی این کار مصداق خیانت بود و شرمندم می کرد.

دوباره فکرم چرخید به سمت آسانا. حالا من زنگ نمی زوم و حالی ازش نمی پرسم اون چرا خبری ازم نمی گیره؟ چرا دیگه مثل سابق دم

به دقیقه بهم زنگ نمی زنه و خودش رو لوس نمی کنه؟ فکرم دوباره درگیرش شد. یعنی چه برنامه ای شده که آسانا دیگه بهم زنگ نمی

زنه؟ باید ته توی قضیه رو در می آوردم. این رفتار آسانا یه جورهایی عجیب بود.

آرایلی پیچید تو کوچه و منم سر کوچه جوری که هم به خونه ی آسانا دید داشته باشم وهم دیده نشم وایسادم. آرایلی درها رو بست و

زنگ خونه رو زد. برگشت و یه نگاه به پشت سرش، درست همون جایی که من وایساده بودم، انداخت. انگار می خواست مطمئن بشه هنوز

هستم یا نه؟ در رو باز کرد و رفت تو.

به فاصله ی ده دقیقه نکشید که به همراه آلما و مادرش بیرون اومدن. وای دوباره دلم برای آلما ضعف رفت، چقدر این دختر شیرین و

خواستنی بود. با یادآوری حرف های آرایلی دلم براش سوخت. حیف که پدر و مادر نداشت. آرایلی داشت دم در با مادرش حرف می زد

که گوشیم زنگ خورد. ابرو هام با دیدن صفحه ی گوشیم بالا پرید. آسانا بود؟ چه حلال زاده.

- سلام.

- سلام تارکانی، کجایی پسر؟ دیگه حالی از ما نمی پرسی؟

با حواس پرتی جوابش رو دادم. چشمم به لبخند های آرایلی خیره مونده بود، چقدر قشنگ می خندید.

- کجا می خواهی باشم، دارم می رم خونه تو چه خبر؟

لحن صدای آسانا از اون شوخ و شنگی در اومد.

- سلامتی، همین الان آرایلی رفت و مامان هم پشت بندش، گفتم تا سرخر نیومده به زنگ بهت بزنم.

چشمم هنوز به صورت ملیح آرایلی بود، به این دختر می گفت سرخر؟ چه جوری دلش می اومد؟ نمی دونم چرا الان بعد از این همه وقت

تازه داشتم صورتش رو زیر نور سر در حیاطشون می دیدم. آرایلی به جور خاصی بود که ناخواسته جذبم می کرد.

- الو تارکان، گوشت با منه؟

- هان، آره آره، خب حرفت رو بزن، چی کار داشتی که زنگ زدی؟

صدای دلخور آسانا هم نتونست منو از خیره شدن به صورت آرایلی منصرف کنه.

- بعد از این همه وقت زنگ زدم بهت. بعد تو این جوری حرف می زنی باهام؟

آلما رو بغل کرد و گونش رو روی گونه ی آلما گذاشت. چقدر آلما رو دوست داشت. چقدر مهر تو چشم هاش در جریان بود. قشنگ می

تونستم حس لطیف بینشون رو لمس کنم.

صدای جیغ آسانا پرده ی گوشم رو پاره کرد.

- هـــــان چیه؟ چرا داد می زنی؟ خب من خستم. به قول خودت زنگ نزدی نزدی. حالا که دارم مثل جنازه برمی گردم خونه زنگ زدی؟

با سرانگشت موهای آلما رو نوازش می کرد و به وقت هایی هم بوسه می زد به موهاش. چقدر احساس بینشون لذت بخش بود. هر کی می

دیدتشون باورش نمی شد که آرایلی مادر آلما نباشه.

صدای بوق گوشی تو گوشم پیچید، آسانا قطع کرده بود. گوشی رو از گوشم جدا کردم و باز هم نگاهم رو دوختم به اون همه محبت. چه

جوری می شه مادر آلما نباشه؛ ولی تا این حد به این بچه محبت داشته باشه؟ با همون لبخندی که منو از اول میخکوب کرده بود با مادرش

روبوسی کرد و آلما رو جلو نشوند و بعد هم خودش سوار شد. راه افتاد و به تک بوق برای مادرش زد. من هم دنده دادم و راه افتادم.

ولی به چیز فکرم رو شدیداً مشغول کرده بود چه جوری می شه تو عرض به روز این همه نظرم راجع به این دختر تغییر کرده باشه؟

"آرایلی"

از کنار تارکان که گذشتم، باهاش چشم تو چشم شدم. از تو آینه ی بغل نگاهم به ماشینش بود که پشت بندم روشن کرد و راه افتاد. اصلا

نمی دونستم هدفش از این کارها چیه؟ چرا دنبالم می اومد؟ در صورتی که می تونست به خونش برگرده و به جای این که این جوری وجب

به وجب مراقبم باشه، استراحت کنه. نمی فهمیدم که چرا تو چشمش هیچ علاقه ای نمی بینم؛ ولی تو تک تک حرکاتش حس حمایت و

تکیه گاه بودن رو درک می کنم؟ من خیلی وقت بود که عادت به تنهایی داشتم. عادت کرده بودم هر شب خودم باشم. خودم و خدای

خودم. عادت کرده بودم که تکیه گاه نداشته باشم. که همه ی مشکلاتم رو تنهایی به دوش بکشم. که به هیچ کس جز خودم اتکا نداشته

باشم؛ ولی الان با رفتار تارکان... دوباره نگاهم از تو آینه به چراغ های ماشینش افتاد. داشت همون جوری آروم و ممتد به دنبالم می اومد.

دروغ نگم راضی بودم از بودنش. از این که پشت سرم می اومد و به جورهایی بهم می گفت: "من هستم آریلی. خیالت تخت. راحت برون. با حوصله. دیگه کسی نیست که تو این شب ستاره باورن آزارت بده. آروم برون و از این خنکایی که از شیشه ی باز ماشینت تو می یاد لذت ببر. تارکان هست که نذاره خش به دلت نازکت بیفته. تارکان هست که نذاره احد الناسی به حباب زیبای تنهایت تلنگر بزنه." "یه نفس عمیق و سبک کشیدم. دلم بعد از مدت ها گرم شد. بعد از مدت ها تنها بودن که در و دیوارش رو گرد غم پوشونده بود، گرم و پر نور شد. دیگه دوست نداشتم موشکافیش کنم. حتی دیگه دوست نداشتم به چراهای ذهنم فکر کنم. اون قدر راجع به این که دلیلش از این کارها چیه فکر کرده بودم که حالا همه چی رو به حال خودش رها کرده بودم. خسته شده بودم از بس بهش با بدبینی نگاه می کردم و برای تک تک حرکاتش دنبال دلیل می گشتم. دیگه حوصله نداشتم ذره بین بذارم رو افکارش. به خودم گفتم: "بسه دیگه آریلی. این همه شک و دودلی رو بریز دور. بذار یه کم نفس بکشی، یه کم آسوده باشی. بسه هر چقدر یک تنه به جنگ مشکلاتت رفتی. حالا که یه نفر پیدا شده، پس استراحت کن. تو سایه ای که خواسته و ناخواسته نصیبت شده لم بده و سعی کن از زندگیت لذت ببری." دوباره از تو آینه بهش نگاه کردم. چیزی که تو این لحظه برام مهم بود اینه که تو دل این شب ستاره بارون تنها نیستی و یه آدم قوی مثل تارکان هوام رو داره.

\*\*\*

"تارکان"

پشت فرمون نشسته بودم و نمی دونستم کارم درسته یا نه؟ نمی خواستم قاعده ی بازی به هم بخوره؛ ولی از طرف دیگه هم دوست داشتم این کار رو انجام بدم. نگاهی به عروسک بزرگ روی صندلی کنارم انداختم. قدش اندازه ی خود آلما بود. موهای فر بلند با لباس پف پفی. عکس العمل آریلی رو نمی دونستم؛ اما واسه این بازی شجاعت و جسارت لازمه. به خودم گفتم: "تارکان، برو که رفتیم." از ماشین پیاده شدم و عروسک رو گرفتم و دزدگیر رو زدم. دستی به لباس آستین بلند چهارخونم کشیدم و زنگ در رو زدم. خدا خدا می کردم پشت در ضایع نشم و آریلی حداقل سنگ رو یخم نکنه. بعد از چند دقیقه که برای من مثل چند ساعت گذشت، صدای ناز بچگونه ای گفت:

- بله؟

ای جان، چه خر شانسم من. خدا یا دمت گرم. با خوشحالی گفتم:

- آلما جان، عمو، خودتی؟

با همون صدای ملوس گفت:

- من آلما هستم، اما شما منو از کجا می شناسین؟

- عمویی من دوست مامانتم. در رو باز می کنی؟

از تحکمی که می خواست تو صداسش بده خندم گرفت.

- نخیرم، در رو باز نمی کنم. مگه هر کسی الکی گفت دوست مامانمه باید در رو باز کنم؟ همه ی دزدا الکی می گن دوست مامانتم یا دوست باباتیم. مامانی گفته این حرفا رو باور نکنم.

باز این بچه گیر داد. ای خدا! بدتر از مادرشه. خدا خفت نکنه آریلی.

با خوشرویی گفتم:

- عزیزم، پس من از کجا اسمت رو می دونم؟ اسم مامانت هم آریلیه. تازه منو توی این صفحه آیفون ببین. ببین منو می شناسی؟

اینا رو که گفتم ساکت شد. فکر کنم داشت نگام می کرد. یهو با هیجان گفت:

- آها، شما همون آقاهه هستین که اون روز مامانم کتکتون زد.

وای آبروم رفت. این قدر بلند گفت که دو تا دختری که داشتن از پیاده رو رد می شدن به نگاهی بهم کردن و زدن زیر خنده. ای خدا! آخه

اینم حرفه تو می زنی بچه؟

با حرص گفتم:

- آره همونم، در رو باز می کنی یا نه؟

هیچی نگفت و بعد چند دقیقه بالاخره در رو باز کرد. نفسی کشیدم و رفتم تو و در رو بستم. پُوف، از سد آریلی راحتی تر می شد گذشت تا سد دخترش. این بزرگ بشه چی می شه؟ پدر صاحب پسر رو در می یاره. بالاخره پشت در رسیدم. در باز بود. آروم رفتم تو و در رو پشت سرم بستم. از همون جا نگاهی به اطرافم انداختم. دفعه ی قبل توجهی نکرده بودم؛ ولی حالا... هال ال مانند و به نیم ست قهوه ای کرم که چیده بود و با پرده های بلند حریر کرم قهوه ای ست کرده بود. گل هایی که نمی دونم طبیعی بود یا مصنوعی، قشنگ از در و دیوار خونه آویزون بود. به ال سی دی نسبتا بزرگ که به دیوار زده بود و به میز بار که گوشه خونه گذاشته بود. کلا فضای دل انگیزی تو خونه ایجاد کرده بود. مخصوصا با بوی مَشکی که می اومد. از مدل خونش خوشم اومد. در همه ی موارد خوش سلیقه بود. به سرک این ور و اون ور کشیدم. پس خودش کجاس؟ آلما کو؟ هنوز این حرف از دهنم در نیومده بود که آلما رو دیدم. به شلوارک کوتاه نارنجی عروسکی با یه تاپ هم رنگش تنش بود. موهاش رو خرگوشی بسته بود و یه کفش حوله ای سفید هم پاش بود. ای جونم، چه ناز شده. نمی دونم چی دستش بود که پشتش قایم کرده بود. آروم می اومد جلو. نزدیک من وایساد. چشماش رو ریز کرده بود و بهم زل زل نگاه می کرد.

- سلام خانوم خوشگله.

جوابم رو نداد. بیا! خودمون رو سبک کردیم و سلام کردیم به این جزغله. یهو دستاش رو آورد جلو. تو دستش یه تفنگ اسباب بازی بود با

جدیت گفت:

- اگه اذیتم کنی یا دزد باشی، من با همین نفله می کنمت.

لبام کش اومد به خنده. این دختر خنده بازاری بود واسه خودش. خم شدم تا هم قدش بشم و گفتم:

- آلما! دختر خوب منو نمی شناسی؟ من که گفتم دوست مامانتم. ببین برات چی آوردم.

عروسک رو بهش نشون دادم. چشماش برق زد، اما با غرور گفت:

- من خودم عروسک دارم. شما رو هم شناختم؛ ولی اگه آدم بدی نیستین، چرا اون روز با مامانم بد حرف زدی؟

این هنوز یادش بود؟ چه زبلیه. از زیر دست آریلی از این بهتر بیرون نمی یاد. فقط نمی دونم آسانا چرا این جور زبل نشده؟

- ببین، خب وقتی اون روز مامانت منو زد، منم عصبانی شدم و حرف زشت زدم؛ ولی بعدش ازش معذرت خواهی کردم و با هم دوست

شدیم. حالا نمی خوای عروسک خوشگلی که برات گرفتم رو بگیری؟

یهو هیجان زده شد و عروسک رو ازم گرفت و همین جور که براندازش می کرد گفت:

- عمو این ماتیک و شونه و ریمل هم داره توش؟

چشمام داشت از کاسه در می اومد. این دیگه چه بچه ای بود؟!

- نه عمو، فکر نمی کنم اینا رو داشته باشه.

- عیب نداره، خودم دارم. حلالم شما کفشاتون رو در بیارین و بیاین رو مبل بشینین.

ابرویی بالا انداختم و کفشام رو در آوردم و رفتم روی مبل نشستم. از دست این بچه شاخ در نیارم خلیه. از آرایلی شیرین تر. چی؟ من چی

گفتم؟ از آرایلی شیرین تر؟ مگه آرایلی شیرینه؟ یا بسم ا... من چرا جفنگ می گم؟ به آلمما که رفته بود تو آشپزخونه گفتم:

- خانوم کوچولو، مامانت کجاست؟

از همون جا داد زد:

- حمومه.

- هوم، چه خرشانسیم من. خوب موقعی حموم رفته. یعنی الان تو حمومه؟

آرایلی رو بدون لباس زیر دوش حموم تصور کردم. چه شود. یهو با گرفتن چیزی جلوم به خودم اومدم. دست آلمما بود که با یه لیوان آب

پرتقال جلوم بود. لیوان رو ازش گرفتم و گفتم:

- واسه من آوردی؟

با لبخند خجولی گفتم:

- آره تو مهمون مایی و منم چون مامانم نیست، ازت پذیرایی می کنم.

این قدر از این حرفش خوشم اومده بود که ناخودآگاه رفتم جلو و یه ماچ گنده از لپش گرفتم. واقعا که این بچه شیرین بود. اونم اول

تعجب کرد و بعدش بدو بدو رفت تو اتاق. از افکار بدی که قبل از اومدن آلمما تو ذهنم بود خجالت کشیدم. من چقدر پست بودم. ولی یه

طرف ذهنم می گفت اون الان زننه، محرمته، هر فکری هم بکنی حلاله. اصلا ببینیش هم حلاله. یا خدا، این چه افکاریه؟ اصلا من واسه چی

اومدم و دارم به کجا می رسم؟ می ترسم یه کم بگذره، از آرایلی بچه دار هم بشم. لیوان رو بردم بالا و تا خواستم بخورم از بالای لیوان

چشمم خورد به آرایلی. همین جور تو شوک مونده بودم و اونم هنوز منو ندیده بود. این پریوشی که جلوم بود آرایلی بود؟ ساق پای کشیده

و سفیدش توی اون شلوارک جین کوتاهش بدجور تو چشم بود. تاپ قرمز پشت گردنیشم، دستای سفید و خوشگلش رو به نمایش گذاشته

بود. یقش یه کم باز بود و گردن و بالای قفسه سینش بدجور چشمک می زد. موهای مشکی و مواجهش صورت روشنش رو قاب گرفته بود.

همین طور مونده بودم و آب دهنم رو قورت می دادم. طوری که سیبک گلوم بالا و پایین می رفت. قلبم تند می زد و از هیجان قفسه سینم

بالا پایین می رفت. نمی دونم چقدر گذشته بود که اون برگشت طرفم و از دیدنم شوکه شد.

\*\*\*

"آرایلی"

چشم هام اول ریز شد و بعد کم کم، کم کم... این تارکانه؟ تارکان؟ این جا؟ حالا چشم هام قد یه پرتغال تامسون زده بود بیرون. این پسر

این جا چی کار می کرد؟ با بهت حوله رو از سرم پایین آوردم.

- تو این جا چی کار می کنی؟

تارکان هنوز مبهوت بود. دلیلش رو نمی دونستم؛ ولی شاید بیست ثانیه ای مکث کرد که دوباره پرسیدم:

- هی با توام، این جا چی کار می کنی؟

آب دهنش رو قورت داد و بلند شد

- سلام.

اخم هام رو تو هم کردم. حوله ی توی دستم رو پرت کردم رو مبل کنارم و دست به کمر شدم.

- علیک سلام، تو این جا چی کار می کنی؟ اصلا کی تو رو راه داده؟

- مامی؟

"آلما؟! وای حتما آلما راهش داده."

برگشتم به سمت آلما که یه عروسک بزرگ هم قد خودش رو تو دست گرفته بود.

- مامی من در رو باز کردم.

- خب تو غل... لا اله الا... آخه چرا باز کردی؟

- خود عمو گفت دوستمونه، مگه نه عمو؟

نگاهم برگشت سمت تارکان که همین جوری محو من بود. این پسر چشه؟ چرا گیج می زنه؟ یه نگاه به خودم انداختم. وای خاک به سرم.

با همین تاپ و شلوارک جلوش وایسام. خب حق داره کپ کنه. چشم هام رو بستم و سعی کردم یه راه حل پیدا کنم. من که نمی تونستم

مثل دخترهای چهارده ساله ازش فرار کنم. هر چی باشه الان محرممه. گناه هم نداره با این سر و وضع جلوش باشم. الان هم درست نیست

مثل جنگلی ها پیرم تو اتاق. بهتره به جای لباس پوشیدن و هر چیز دیگه ای زودتر ردش کنم بره. سرم رو بلند کردم. تارکان این بار به

جای هیکلم رو صورتم زوم کرده بود. اخم هام رو بیشتر تو هم کردم.

- خب کی به تو گفته حق داری بیایی این جا؟

یه نفس کشید و برخلاف سکوت چند لحظه ی قبلش شروع کرد به حرف.

- می دونم، اومدم کادوی آلما رو بهش بدم؛ ولی تو حموم بودی و...

یه نگاه از بالا تا پایین انداخت. عجب چشم هایی داره این پسر. همش داره من رو وجب می کنه.

- بخاطر همین گفتم که صبر کنم تا تو هم بیای.

- خب اومدم. دیدی؟ به سلامت. خوش گلدین.

- مامی یعنی عمو برای ناهار نمونه؟

برگشتم سمت آلما.

- نه عزیزم، عمو باید بره خونشون.

- ولی من دوست دارم پیش ما بمونه. تازه خودش گفت که کوفته خیلی دوست داره.

- آلما؟!!



آلما لب برچید و نیش تارکان هم تا بناگوشش باز شد. به چشم غره بهش رفتم. برگشتم سمت آلما. هر چند با اون شلوارک نیم وجبی جرات به حرکت اضافه رو هم نداشتم. نشستم کنارش و موهاش رو نوازش کردم.

- آخه دختر نام، عمو تارکان کار داره.

آلما پلک زد و با بغض از عمو تارکانش پرسید:

- آره عمو؟ کار داری؟

تارکان پیروز و فاتحانه جلو اومد. خودش خوب فهمیده بود در مقابل آلما خلع سلاحم. کنار من و آلما و عروسک به متریش زانو زد، ولی اون قدر بهم نزدیک بود که مجبوری به کم خودم رو عقب کشیدم. لب آلما رو کشیدم.

- نه عمو جون، اگه مامانت بخواد من می مونم.

- آره مامی؟

به نگاه به چشم های خیس آلما که بعد از عمری به خواهش کرده بود انداختم و به نگاه خشمگین به تارکان؛ ولی پسره ی پررو ابرویی قر داد که تا فی خالدونم سوخت.

موهای خیس رو کنار زدم و با حرص گفتم:

- عمو تارکان لطفا برای نهار تشریف داشته باشید.

تارکان هم راضی و خوشنود از ضد حمله ای که زده سری به تمسخر برام خم کرد و گفت:

- حتما، لطف می کنید.

از جا بلند شدم و با دست به صندلی اشاره کردم.

- پس بفرما تا من نهار رو آماده کنم.

بدون توجه به شرم و حیایی که ذره ذره داشت آزارم می داد رفتم تو آشپزخونه. از لچ این آدم چشم در اومده هم که شده همین جوری می گردم که آب از لب و لوچش آویزون بشه پسره ی سریش. در قابلمه رو باز کردم و به نگاه به کوفته های ریز ریز و خوشگلم انداختم. قشنگ جا افتاده بود. با قاشق مزش رو کشیدم و زیر نگاه خیره ی تارکان به کم نمک اضافه کردم. در فریزر رو باز کردم و دلمه های فریزر شده رو هم بیرون کشیدم. چون کوفته ها کم بود، باید به ذخیره ی دلمه های خوشمزم هم پاتک می زدم.

آلما هم تو این بین درست و حسابی از تارکان جونش پذیرایی شایانی به عمل آورد. میوه و شکلات رو جلوش چید. درست مثل یه کدبانو. به لبخند کوچیک رو لبم نشست. چه جوری اون نوزاد دو کیلویی به این سرعت بزرگ شده بود؟ دلمه ها رو تو مایکروفر گذاشتم. سبزی خوردن رو بیرون کشیدم؛ ولی موهای پخش و پلام کلافم کرده بود. از اون ور هم نگاه تارکان بدجوری روم سنگینی می کرد. به جورهایی از نگاهش ترسیدم و ترجیح دادم که خودم مثل بچه ی آدم تا اتفاقی نیفتاده لباس هام رو عوض کنم. بالاخره اون هم مرد بود و نمی شد به همین راحتی جلوش جولون بدم و اون هم کاری نکنه. موهای خیس رو پشت گردنم بردم و رفتم تو اتاق خواب. به لباس جذب آستین حلقه ای با یه جین تنگ پوشیدم و موهام رو هم بافتم و پشت سرم انداختم. حالا اوضاع و احوالم بهتر بود. نه خیلی پوشیده و نه خیلی ولنگ و باز. از در که بیرون اومدم، باز هم نگاه تارکان غافلگیرم کرد. مثلا داشت نقاشی های آلما رو می دید؛ ولی چشم هاش به بند دنبال من بود. اوف، ول هم نمی کرد. حالا خوبه لباس هام رو عوض کردم؛ وگرنه فکر کنم من رو جای نهار و کوفته ها قورت می داد. هر

چند نمی تونستم بهش ایراد بگیرم. وقتی قبول کردم محرمش بشم، صابون همچین چیزهایی رو هم به تنم مالیدم. کوفته ها رو تو ظرف ریختم و دلمه ها رو از تو میکروفر در آوردم و تو ظرف کریستال مرتب و قشنگ چیدم. دوغ و ماست و سبزی خوردن رو هم تو سینی گذاشتم و چند تا تیکه نون سنگک رو هم تو میکروفر گذاشتم تا یخش باز بشه. رو همون میز ناهار خوری چهار نفرم سفره رو چیدم و تارکان و آلمان رو صدا کردم. درسته که جلوش معذب بودم، درسته که اصلا نمی شناختمش؛ ولی کاری از دستم بر نمی اومد. خودم خواسته بودم. پس تا آخر راه رو هم باید می رفتم.

به خودم گفتم: "خدا رو چه دیدی آرایلی؟ شاید این مرد واقعا مرد زندگیت باشه. تا حالا که خوب بوده. امتحانش کن. اگه واقعا ظاهر و باطنش یکی بود، اون وقت باهاش بمون. بالاخره که چی؟ تا کی قراره تنها بمونی و به تنهایی با دنیا بجنگی؟ برای در آمون موندن از دست امثال حاجی به آدمی مثل تارکان احتیاج داری."

تارکان چنان با دیدن کوفته ها خوشحال شد که یاد حرف قدیمی ها افتادم. راست گفتن که از راه شکم مرد ها می شه به قلبشون نفوذ کرد. یه پوزخند از یادآوری این افکار رو لبم نشست. بین به کجا رسیدم که حرف های بی اساس و بی اعتبار قدیمی ها شده ملکه ی ذهنم. دوباره نگاهم بهش افتاد. هم خودش می خورد، هم به آلمان غذا می داد. درست مثل یه بابا. کپ کردم. چی می گی آرایلی؟ بابا کدومه؟ مثل این که خیلی جدی گرفتیش، نه؟ تو حتی تکلیفت با خودت هم معلوم نیست. نمی دونی می خوایش یا نه؟ نمی دونی دوست داری مثل زن های سنتی سایه ی یه مرد بالا سرت باشه یا نه مثل یه زن قوی خودت رو پای خودت وایسی؟

حرف های وجدانم رو قبول داشتم؛ ولی نمی تونستم منکر یه چیز بشم که آلمان به وجود یه بابا احتیاج داشت. چیز زیادی از مزه ی کوفته ها و دلمه های خوشمزم نفهمیدم؛ چون مدام تو خودم درگیر بودم. درگیر پذیرفتن یا نپذیرفتن تارکان. نمی دونستم اصلا باید چی کار می کردم. نمی دونستم بهش احتیاج دارم یا نه؟ حتی نمی دونستم جایگاه موقیتیش تو زندگیم چیه؟ ظرف دلمه رو بلند کردم و به سمتش تعارف کردم.

- بازم برات بریزم؟

اسمش رو نگفتم. هنوز اون قدر باهاش خودمونی نشده بودم که صریحا اسمش رو صدا کنم. با یه لبخند قشنگ گفت:

- نه، دستت درد نکنه، خیلی خوردم. اگه قرار باشه این مدلی غذا بخورم، دو هفته ای چاق می شم.

برگشتم سمت آلمان.

- سیر شدی دخترکم؟

- مرسی مامی، خوشمزه بود.

- نوش جونت گلم. کمکم می کنی سفره رو جمع کنیم؟

از رو صندلی پایین اومد. تارکان هم کنارش وایساد و تو بهت و تعجب من هر دو شروع به جمع کردن میز کردن. این دیگه عجیب بود. فکر نمی کردم آدمی به تیپ و قیافه ی تارکان کار خونه رو هم انجام بده. سفره که جمع شد، باز هم جلوی چشم های گشاد شده ی من، آقا تارکان دستکش تو دست کرد و پیش بند بست و شروع کرد به ظرف شستن.

جل الخالق، این دیگه آخرِ آخرش بود. یه حرکت انتہاری برای ویرون کردن تمام ذهنیت من. بعد از دو، سه دقیقه که همین جوری زل زل نگاهش کردم، دیدم واقعا پروئیه که کمکش نکنم. رفتم کنار ظرفشویی و گفتم:

- نمی خواد بشوری، بیا کنار خودم می شورم.

- نه، من خودم، خودم رو دعوت کردم، خودم هم ظرف ها رو می شورم.

- ولی...

- نمی تونی منصرفم کنی خانمی.

- پس حداقل بذار کمکت کنم.

- خب این شد حرف حسابی. پس من می شورم و تو آب بکش.

به اجبار کنارش وایسام. هر چند واقعا برام سخت بود. سخت بود که کنارش باشم و اون تو یه وجیم وایساده باشه و سعی کنم که از بوی عطر گسش مست نشم. سخت بود که عضلات به هم پیچیده ی دست هاش رو ببینم و پیش خودم اعتراف نکنم که عاشق دست هاش و حمایتشون شدم. سخت بود؟ نبود؟ تمیز می شست. با حوصله و مرتب و با نظم. یه جورهایی حسودیم شد که چرا این قدر خوب و کامله؟ این قدر همه چی تموم. دوباره حواسم رفت پی صداش. من بودم و تارکان و زمزمه ی زیر لبش.

"رگ خواب این دل، تو دست تو بوده

ترک های قلبم، شکست تو بوده

منو با یه لبخند، به ابرا کشوندی

با یک قطره اشکت، به آتیش نشوندی.

رگ خواب، محسن یگانه."

جاذبه ی تارکان کم کم من رو تو خودش حل می کرد. اصلا نمی دونستم چرا تو فاصله ی دو سه روز تا این حد پاگیرش شدم. اصلا مگه اون کی بود؟ یه پسر عادی؟ شاید یه پسر معمولی که تیپ و قیافه و وضع مالی خوبی داشت. جلتنمن بود و قوی و در نهایت مرد. حرفی توش نبود. همه چیزش عالی بود و همین ها هم آزارم می داد. چرا این قدر عالی؟ چرا باید حاضر بشه با این شرایط کنارم باشه؟ منی که یه کوه مشکلات رو دوشم بود. یه کوله بار پر از مصایب. اصلا نمی فهمیدم. درک نمی کردم. اون بی نقص بود و من سراپا مصیبت. چرا؟ واقعا چرا این جا و کنارم بود و داشت باهام همکاری می کرد؟

- یه کم از خودت می گی آرایلی؟

- چی بگم؟ تو که همه چی رو می دونی.

- از مادرت، خواهرت، اصلا داداشت چه جوری فوت کرد؟

یه نفس سنگین دیگه کشیدم. یادآوری مرگش برام سخت بود.

- تو جاده ی شمال با زن داداشم تصادف می کنن و جا به جا تموم می کنن. اون موقع ها آلما یه نوزاد دو سه ماهه بود که فقط خدا خواست تا زنده موند. خونواده ی زن داداشم شکایت کردن و آخر سر هم آلما رو قبول نکردن. بیچاره آلما از هیچ طرفی شانس نیاورد.

- خدا بیامرز دشون.

- مرسی، خدا رحمت کنه رفتگانت رو. خب حالا تو بگو. اسم خواهر و برادرت چیه؟ اصلا بابات چه کاره است؟

آخرین قاشق کفی رو هم تو سینک گذاشت.

- اسم خواهرم تورنازه، اسم برادرم هم تاشکین.
- چه جالب، همه ی اسامیتون با ت شروع می شه.
- آره، مامان اسم بقیه رو هماهنگ با اسم من گذاشت.
- ابرویی بالا انداختم.
- چه از خود متشکر.
- دست هاش رو شست.
- خب از بابات بگو، چه کاره س؟
- یه بازنشسته ی آموزش و پرورش.
- آهان، پس فرهنگی هستید.
- ای، تقریبا.
- یه حوله به سمتش گرفتم. دست هاش رو خشک کرد و تکیه داد به کابینت. از تو کابینت کنارش لیوان های مهمون رو در آوردم. قندون رو هم کنارش چیدم و یه کم پولکی هم تو یه ظرف جدا ریختم.
- مامانت خونه داره؟
- آره، خیلی گله، ببینیش عاشقش می شی.
- می دونه که به من محرم شدی؟
- یه لحظه احساس کردم از حرفم ناراحت شد.
- نه، نمی دونه.
- من هم ناراحت شدم. نمی دونم چرا توقع داشتم به خونوادش گفته باشه. قوری رو برداشتم و لیوان ها رو پر کردم. سینی چایی رو تو پذیرایی بردم. آلما داشت نقاشی می کشید.
- آلما جان، دخترم، پاشو وسایلت رو جمع کن و بیر تو اتاقت.
- نه، می خوام پیش شما باشم.
- خب پس فعلا جمع کن، عمو تارکان که رفت، بعد بیار.
- مگه عمو تارکان می خواد بره؟
- با خبائت یه نگاه به تارکان و یه نگاه به آلما انداختم.
- آره دخترم، عمو کار داره. باید بره.
- یه قیافه ی پیروزمند به خودم گرفتم. تارکان واقعا توقع نداشت به این واضی بیرونش کنم.
- آره عمو؟ کار داری؟
- سرش رو با ناراحتی به سمت آلما گردوند.
- آره عمو جون، باید برم.

- باز می یای پیشمون؟

- آره، باز می یام.

ابروی بالا انداخت. با حرص چایم رو برداشتم و داغ داغ سر کشیدم. واقعا داغی اون چایی کمتر از حرص و داغ دلم بود. خودم هم تکلیفم روشن نبود. نمی دونستم ازش خوشم می یاد یا نه؟ چایی رو که خورد، بی حوصله و دماغ بلند شد.

- خب، من دیگه باید برم.

اصلا تعارفش نکردم که بیشتر بمونه.

- به سلامت، خوش اومدی.

در رو پشت سرش بستم و به نفس آسوده کشیدم. واقعا دوست نداشتم حالا حالاها خلوتم رو به هم بزنه. بودنش بیشتر از اون چیزی که باید آزارم می داد. این که کنارم می بود و من پیش خودم اعتراف می کردم که کم دارم بهش اطمینان می کنم برام سخت بود.

\*\*\*

با صدای زنگ از خواب پریدم. گیج به اطرافم نگاه می کردم تا بفهمم در چه حالتی هستم. آها، یادم اومد، خسته و کوفته از شرکت اومدم خونه و با آلما به چیزی خوردیم و جفتمون از خستگی بیهوش شدیم. تو اتاقم بودم و آلما هم تو بغلم خواب بود. با صدای دوباره زنگ چشمم به موبایلم افتاد که همزمان با زنگ خونه به صدا در اومده بود. هوا تاریک شده بود و زیاد چیزی رو نمی دیدم. دستم رو دراز کردم و موبایلم رو گرفتم. با دیدن شماره تارکان پوفی کردم.

- بله؟

با صدای نیمه بلندی گفت:

- چرا گوشی رو بر نمی داری؟ خونه هم که نیستی؟ کجایی پس؟ نمی گی نگران می شم؟

خندم گرفت. انگار شوهرمه که این جوری می کنه. آخی حیوونکی، جو مرد خونه بودن بدجوری گرفتش. همین طور که جواب می دادم از جام بلند شدم و آروم جوری که آلما بیدار نشه رفتم طرف پنجره و کنار در رو نگاه کردم. آره، پایین بود و فکر می کرد خونه نیستم. یه لبخند بدجنس نشست رو لبم. پس بذار تو این فکر بمونه.

- خونه نیستم، خب رو سایلنت بود، ندیدم. مگه باید گزارش رفت و آمدم رو به تو بدم؟

هنوز پرده رو ننداخته بودم که سرش رو آورد بالا و منو دید. سریع پرده رو انداختم؛ ولی تارکان با شک پرسید:

- من ازت آمار نمی خوام؛ فقط نمی خوام دایم نگران باشم که نکنه بلایی سرتون اومده باشه. حالا بگو کجایی؟

- اولاً که تا الان تو نبودى و ما خودمون از خودمون محافظت می کردیم، بعدشم خونه ی مامانم.

- باشه، اومده بودم دنبالتون بریم بیرون. حالا که نیستی، باشه یه روز دیگه. کاری نداری؟

- نه، ممنون.

- مراقب خودتون باش. خداحافظ.

دکمه رو زدم و تماس قطع شد. بشکنی واسه خودم زدم. ایول. از سرم بازش کردم. چه لزومی داره هر روز این جا اطراق کنه؟ مطمئنم می خواد ما رو وابسته ی خودش کنه؛ ولی کور خونده. پایین رو نگاهی انداختم، نبود. با خیال راحت برق رو زدم و آلمان رو با نوازش موهاش صدا کردم.

- گل دختر، خانم خانما، آهوی من.

غرغری کرد و گفت:

- هوم؟

- نمی خوای بیدار شی خانمی؟ می دونی ساعت چنده؟

با صدای بچه گونش گفت:

- یه ذره دیگه مامی.

دستی به گونش کشیدم.

- باشه، تا ده می شمارم، بعد بیدار می شی ها.

با زیرکی گفت:

- نه، تا صد بشمار مامی.

خنده ای کردم و خواستم چیزی بگم که صدای زنگ خونه بلند شد. آلمان رو ول کردم و رفتم تو هال و برق رو روشن کردم و رفتم پشت در. از چشمی نگاه کردم؛ ولی چون تاریک بود چیزی ندیدم. نگاهی به لباسم انداختم، یه تاپ بندی با شلوار کوتاه سرخابی. خوب بود. خوب سابقه نداشت هیچ وقت مردای ساختمون دم در خونه ی من بیان. آخه اگه می اومدن، توسط خانوماشون سنگسار می شدن. شونه ای بالا انداختم و در رو باز کردم.

- بله؟

اما حرف تو دهنم خشکید. نور توی هال پاشیده بود روی شخص و چهرش رو مشخص می کرد.

- حالا دیگه منو دور می زنی خانم خانما؟

با دیدن چهره ی خندان تارکان جا خوردم. چه ضایعی شده بودم. با دیدن قیافم بلندتر خندید و منو به کناری زد و اومد تو هال. از پشت سرم گفت:

- خشکت نزنه، بیا تو. منو نمی تونی بیچونی عزیزم.

با حرص در رو بستم و به طرفش برگشتم.

- تو این جا چی می خوای؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اومدم پیش زنم خب. می خوای منو بیرون کنی؟

- نه، بیرون نمی کنم. اما باید به فکر وجهه من پیش همسایه ها هم باشی. این که نشد هر روز، هر روز سرت رو بندازی و بیای بالا. همین

جوری هم پشت سرم حرفه، می خوای کاری کنی بگن دیدی راس گفتیم!

اخم ظریفی کرد و از بالا به پایین منو با دقت نگاه کرد. به جوری منو وجب کرد که انگار داره لخت منو می بینه و گفت:

- اصلا ببینم، تو نگفتی شاید یکی دیگه باشه که با این وضع اومدی دم در؟ یکی از لندهورای ساختمون؟

تازه به خودم نگاهی انداختم. اوه تاپ بندی که تنم بود رفته بود کنار و بالای سینم مشخص بود و سرخابی هم بود و دیگه چه بدتر. نفسی

کشیدم و با حرص به خودم گفتم: "جایی هم مونده آقا ندیده باشه؟" اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- مردای ساختمون از طرف خانوماشون اجازه ندارن که از صد متری خونه ی من رد بشن. بحث رو عوض نکن. جواب منو بده.

جدی گفت:

- آرایلی من درکت می کنم و هیچ وقت نمی خوام عذابت بدم؛ واسه همین مواظب بودم کسی نباشه. بعدش فکر می کنی چرا تو تاریکی

اومدم تو راه پله ها؟ نمی خواستم کسی ببینه. خیالت راحت. من حواسم به همه چی هست. مخصوصا به تو.

بعدم لبخند دختر کشی بهم زد و با پررویی آلمان رو صدا زد.

آلمای ناکس هم که تا حالا واسه خواب التماس می کرد تند تند گفت:

- من تو اتاق مامیم تارکان جون.

بچه پررو بدون توجه به من رفت تو اتاق. نفسم رو فوت کردم و رفتم صورتم رو بشورم. تو آینه روشویی به خودم نگاه کردم. اعتراف می

کنم از سماجتش خوشم اومده و از این که این جاست خوشحالم. به حس خوبی بهم دست داده بود. حس زن بودن. حس مهم بودن واسه

یه مرد؛ ولی نمی خواستم این رو بفهمه که اگه بفهمه ازش بعید نبود لحاف و تشکش رو هم با زیر شلواریش جمع کنه بیاره این جا. از تصور

تارکان با زیر شلوازی های گشاد هشت پيله خندم گرفت. صورتم رو آب زدم و رفتم بیرون و دیدم با آلمان رو کاناپه نشستن و آلمان هم

خندون داره نگاهش می کنه. جل الخالق، الان من بودم بیدار نمی شدا، چه بچه ایه این.

- آلمان بدو صورتت رو بشور.

- مامی با تارکان جون می خوام بریم شهر بازی. آخ جون.

اخمی کردم.

- کی این رو گفته؟ مگه من موافقت کردم؟

با لوسی گفت:

- تارکان جون، تازشم خودت هفته پیش بهم قول دادی منو می بری شهر بازی، حالا نمی خوای به قولت عمل کنی؟

نگاه چه آدم رو می ذاره تو منگنه! چه یادشم هست. مجبوری گفتم:

- آره؛ ولی تارکان جون مامیش دعوا می کنه دیر بره خونه. الانم شب شده.

آلمان هم فوری برگشت طرف تارکان.

- آره تارکان جون؟ شما باید زود بری خونه؟

با اخم نگاهی به تارکان انداختم تا حساب کار دستش بیاد؛ اما مثل این که جدبم کارساز نبود؛ چون اونم با لبخند دندان نمایی به من گفت:

- نه عزیزم، مامی من خیلی خوش اخلاقه و هیچی بهم نمی گه.

آلما هم دستاش رو به هم کوبوند و رفت صورتش رو بشوره. بعد از رفتن آلما چپ چپ نگاهش کردم که با قیافه ی بانمکی سرش رو کج کرد و گفت:

- خب بچه دلش می خواست. بعدشم، خانمی می شه بری لباست رو عوض کنی و آماده شی...

بعدم زیر لب، طوری که بشنوم گفت:

- تا طاقتم تموم نشده.

لبم رو گاز گرفتم و رفتم تو اتاق. اول به آرایش ملایم کردم. یه خط چشم و ریمیل با رژگونه آجری ملایم با رژ آجری کم رنگ. موهامم اتو کشیدم و صاف کردم. پالتوی کوتاه سرمه ای خوش رنگم رو که همه عاشقش شده بودن رو با یه شلوار جین یخی و یه شال سفید پوشیدم. موهام رو کج کردم و کیف دستیم رو گرفتم و رفتم تو اتاق آلما. می دونستم دوست داره واسه بیرون خودش لباس انتخاب کنه و بپوشه. بچه هم بچه های قدیم. به به، دیدم یه شلوار مشکی پوشیده، با پالتوی خوشگل عروسکی قرمزش و یه شال گردن قرمز قهوه ای انداخته بود دور گردنش و کلاه ستش رو هم گذاشته.

با دیدنم قری داد و گفت:

- چطورم مامی؟

رفتم جلو بوسه ای از لپای خوشمزش گرفتم و گفتم:

- عروسک منی دیگه عزیزم.

لبخندی زد و با هم رفتیم بیرون. تارکان داشت با کانال های تلویزیون ور می رفت. با اومدن ما خاموشش کرد و نگاهی به ما انداخت. چشمش برق زد و از جاش پرید.

- به به، چه خانومای خوشگل و نانازی. به من افتخار می دین؟

آلما با شیرین زبونی گفت:

- تو یه دونه آقایی، ما دو تا خانوم خوشگل. دو تا به یکی نمی شه که.

با این حرفش غش غش خندیدیم. سعی کردم به نگاه پر برق تارکان توجهی نکنم. بالاخره با شیرین زبونی های آلما و شیطنت های تارکان رسیدیم به شهر بازی. آلما هم که این وسط خوش خوشانش بود. بچه انگار هیچ جا نرفته، این کارها رو می کنه. آبرو واسم نداشت. حسابی تو شهر بازی از خودش پذیرایی کرد. از ماشین بازی بگیر تا چرخ و فلک بچه ها و قطار و دنیای توپ. همه رو بازی کرد. منم عین بوق نگاه می کردم. آخرین جایی که رفت همون دنیای توپ بود که یه ربعی اون جا بود. توی اون مدت هم تارکان پیشنهاد داد بریم ترن سوار بشیم. اول مخالفت کردم و اونم انگ ترسو بودن بهم زد و غیرتم رو به جوش آورده بود؛ ولی آخر سر مجبوری قبول کردم. آلما رو هم که یه ربع وقت داشت سپردیم به نگهبان اون جا و رفتیم سراغ ترن. راستش رو بگم می ترسیدم. خیلی هم می ترسیدم. تارکان بلیت رو گرفت و با خباثت نگاه کرد بی شعور. نوبت ما شد و رفتیم کنار هم نشستیم و کمر بندا رو سفت بستیم. نگاهی به پشت سریام کردم. اکثر دخترا مثل من می ترسیدن و دست کناریشون رو محکم چسبیده بودن. خب آخه یکی بود بگه من مجبور بودم، شماها رو کی مجبور کرده؟ من که با دستم محکم کمر بند رو چسبیده بودم و همش آیت الکرسی می خوندم. خدایا اگه بلایی سرم بیاد آلما و مامان و آسانا چی می شن؟ خدا جون بلایی سرم نیادا؛ واسه خاطر اونا می گم. الهی بترکی تارکان. گرمای دستای تارکان رو، روی دستام حس کردم. برگشتم طرفش تا



چیزی بگم که ترن حرکت کرد. وای خدا. دست تارکان رو محکم تر چسبیدم. وای! کم کم تند شد و یهو از روی یه سرازیری رفتیم پایین. دلم هری ریخت. وای خدا! هی از سرازیری می رفت پایین و هی از سر بالایی می رفت بالا. یه بارم نوک سرازیری وایساد و یهو اومد پایین. این قدر جیغ زده بودم که صدام گرفته بود. بالاخره ترن وایساد و من هم با کمک تارکان اومدم پایین. دخترا بیشترشون مثل من با کمک و حال زار می اومدن پایین و پسرا با خنده. نشستیم روی صندلی کنار ترن. تارکان یه شکلات در آورد و برام باز کرد و به طرف دهنم گرفت: - بیا، این رو بخور، فشارت افتاده.

شکلات رو که خوردم، احساس کردم یه کم بهتر شدم. سرم رو بلند کردم و چشم غره ای به تارکان رفتم.

- دیوونه، می خواستی منو بکشی، آره؟

با خنده گفت:

- خودت گفتی نمی ترسی.

بادی به غبغب انداختم:

- دیدی که نترسیدم، فقط فشارم افتاده که اونم مال ارتفاعش بود.

خندش بیشتر شد.

- آره فقط دستای منو اندازه توپ کیود کردی. بعدشم این تنبیهت بود که دیگه نخوای منو بیچونی. حالا پاشو بریم آلما رو بگیریم. وقتش تموم شد.

با حرص بلند شدم و تو دلم گفتم: "درستت می کنم تارکان خان، حالا منو تنبیه می کنی؟ دارم برات."

آلما رو گرفتیم. اون قدر بهش خوش گذشته بود که با خوشحالی از توپ بازی کردنش می گفت و ضایع کردن یه پسر توی توپ بازی. تارکان هم مرتب می بوسیدش و تشویقش می کرد. آگه به اون بود که آلما هر روز بچه های مردم رو اذیت می کرد. هر چقدرم می گفتم اینا رو نگو و تشویقش نکن، به گوشش نمی رفت و می گفت بچه باید از خودش دفاع کنه. آلما هم از ذوقش بیشتر می گفت. حالا خوبه بچه ی خودش نبود؛ وگرنه چه بچه ای می شد اون بچه. ولی انصافا از حق نگذریم خیلی با آلما جور شده بود و پدر خوبی می شد. واقعا برای آلما خوشحال بودم. چون چند باری ازم در مورد پدرش سوال کرده بود و من نمی دونستم به بچه چی بگم؛ اما حالا با وجود تارکان احساس بهتری داشت و این منو خوشحال می کرد. فقط یه مشکلی بود. آگه وابسته می شد به تارکان من باید چی کار می کردم؟

رفتیم فست فود کنار شهربازی و با دستور و میل آلما خانوم سفارش پیتزا و سیب زمینی با سس کچاپ دادیم. پیتزا رو که خوردیم؛ آلما اون قدر خسته بود که برگشتیم خونه. اون شب به آلما خیلی خوش گذشت. به منم همین طور. اما نمی خواستم فکر کنم بخاطر تارکان بوده. نمی خواستم بذارم وابستگی من و آلما به تارکان زیاد بشه. اما انگار دست من نبود و این منو می ترسوند. فعلا چاره ای نداشتم و باید تحمل می کردم. کنار خونه نگه داشت و ماشین رو خاموش کرد. آلما اومد بین دو تا صندلی و از گردن تارکان آویزون شد. یه بوس آبدار روی گوشش کاشت و گفت:

- تارکان جون خیلی خوب بود. من خیلی دوست داشتم.

تارکانم با لبخند بوسیدش و موهاش رو زد زیر کلاه و شال گردنش رو محکم کرد.

- منم خیلی دوس داشتم خانوم خوشگله.

- تارکان جون بازم می یای؟
- آره، عزیز دلم. مگه می شه نیام؟ من اگه نینمت کلی دلم برات تنگ می شه.
- منم خیلی دوستت دارم.
- بعدم به طرف من برگشت.
- مامی کلید رو بده می خوام برم بالا. شماره یکم ریخت.
- سریع کلید رو دادم و گفتم:
- برو، منم الان می یام. مواظب باشی ها، برق رو روشن کن.
- مامی، بای تارکان جون.
- رفت پایین و من موندم و تارکان. دستم رو به دستگیره گرفتم و گفتم:
- منم ازت ممنونم. خیلی به آلمما خوش گذشت.
- با لبخند جذابی گفت:
- به تو چی؟
- به منم خوش گذشت. ممنون تارکان.
- مودپانه گفت:
- نمی خوامی مثل آلمما تشکر کنی؟
- اخمی کردم.
- نخیر، رودل می کنی.
- رفتم پایین و گفتم:
- خداحافظ.
- لبخندی رو لباس بود و زل زل نکام می کرد. آروم زیر لب گفتم:
- آروم برو. مواظب باش.
- لبخندش پر رنگ تر که شد، تازه فهمیدم چی گفتم. در رو بستم و در رفتم. خاک به سرم، چی گفتم! آخه دختر تو حرف نزنمی می گن لالی؟
- غرغر کنان رفتم بالا و پیش خودم گفتم:
- من می خوام این رو درست کنم، یکی باید مواظب خودم باشه. بی جنبه ی مرد ندیده.
- \*\*\*
- صدای موزیک لایتی که زنگ اس ام اس گوشیم بود بلند شد. یه نگاه به آسمون تاریک شب و یه نگاه هم به گوشیم که بک گراندش روشن و خاموش می شد انداختم. از تارکان بود. با همون چشم یه لامپی، قفل گوشیم رو باز کردم.
- "آرایلی؟ آرایلی؟ بیدار شو، wake up honey"

وا؟ این دیگه چه اس ام اسیه؟ با بی حالی سرم رو، روی بالش گذاشتم که دوباره ویریه ی موبایلم و صدای اس ام اس بلند شد. دوباره از طرف تارکان بود.

"آرایلی خواب، تو می تونی. پاشو دارم می یام دم خونتون."

ناخواسته چشم هام باز شد. داره می یاد این جا؟ یه نگاه به ساعت گوشیم کردم. شیش صبح بود. مثل این که حالش خوش نبود ها؟! کدوم آدمی، کله سحری ساعت شیش صبح جایی می ره؟ دوباره یه اس دیگه.

"پنج دقیقه ی دیگه دم خونتونم. در رو باز کن."

چی؟ واقعا داشت می اومد این جا؟ زودی شمارش رو گرفتم. سرخوش و شوخ و شنگ جواب داد.

- جونم—؟

- واقعا داری می یای این جا؟

- سلام عرض شد تنبل خانمی، آره عزیز دلم. دارم می یام اون جا.

- به ساعت نگاه کردی؟

- جواب این سوال هم مثبته. بله، نگاه کردم، ساعت شیش و... آهان، حالا شد پنج دقیقه است.

- تو شیش صبح روز جمعه تو خونه ی من چی کار داری؟

- در رو بزن پیام بالا تا بهت بگم.

- تارکان؟!

- بزن دیگه؛ وگرنه آیفون رو می زنم همسایه ها فحشت می دن.

نا امید از بحث، گوشی رو قطع کردم و در رو باز کردم و با حرص و غضب دم در باز آپارتمان وایسادم. صدای کفش های تارکان می اومد.

بالاخره شازده با یه قابلمه تو دست هاش تشریف فرما شد. چشم هام با دیدنش چهار تا شد. واقعا اومده بود. قپی نمی اومد. اومده بود. اون

هم ساعت شیش صبح به همراه یه قابلمه، در حالی که بوی عطر ملایمش رو از همون جا هم حس می کردم و تیپش چنان عالی بود که بی

اراده تو دلم تحسینش می کردم.

- سلام عرض شد بر زیباترین بانوی عالم.

بی حوصله عقب گرد کردم که اول بیاد تو، بعد حمله کنم به سمتش.

تارکان کفش هاش رو کند و همزمان پرسید:

- پشت تلفن که خوب بلبل زبون بودی!

در رو پشت سرش بستم و با حرص صداش کردم.

- تارکان؟

- اِ پس شکر خدا زبونت سالمه و از دیدن یه جنتلمن خوش تیپ مثل من زبونت بند نیومده.

- این وقت شب این جا چی کار می کنی؟

- اول صبحه، نه شب. دوما اومدم دیدن زنم.

- اولاً تو غلط کردی، دوما راستش رو بگو، کله ی سحری این جا چه غلطی می کنی؟

یه اشاره هم به سمت قابلمه ی توی دستش کردم.

- اون هم با این قابلمه؟

قابلمه رو گذاشت روی میز.

- شما برو اول دست و صورتت رو بشور که ترگل ورگل بشی، یه قضای حاجت هم بکن که خلقت وا بشه، بعد بیا تا درست و حسابی همه

جریان رو برات تعریف کنم. بدو که حلیم گرفتم، اونم چه حلیمی. انگشت هاتم باهاش می خوری. نخوری از کیست رفته.

حلیم؟ حلیم گرفته بود؟ آخ جون، حلیم گرفته.

نرم و ملایم پرسیدم:

- واقعا حلیم گرفتی؟

- آره خانمی، اینهاش.

در ظرف رو برداشت. راست می گفت، حلیم بود. نیشم ناخواسته شل شد. ایول حلیم. زودی رفتم سمت دستشویی و دو سوته صورتم رو

شستم و اومدم بیرون که دیدم جناب تارکان خان از تو فریزر نون بربری کشیده بیرون و گذاشته تو مایکروفر. دو تا کاسه و قاشق و

شکرپاش هم رو میز بود.

- بشین خانمی، بشین که برات بریزم، ببین شوهر جونت چه کرده.

اون قدر هوس یه کاسه از اون حلیم خوش بو رو کرده بودم که اصلاً اهمیت ندادم چی می گه و چه لقبی به خودش می ده. نون ها رو هم

مرتب گرم کرد و آورد.

- بفرمایید بانو. حلیم مخصوص سرآشپز، خدمت آرایلی خانم گل.

- وای تارکان، از کجا می دونستی من حلیم دوست دارم؟

کاسه رو جلوم گذاشت.

- از آلمای پرسیدم.

- ای آلمای...

ظرف رو کشیدم جلوم و شروع کردم به خوردن. هوم، لذیذ بود. واقعا خوشمزه.

- دوست داری؟

- آره، من عاشق حلیمم؛ ولی آلمای و آسانا دوست ندارن. برای مامان هم که خوب نیست. سر همین نمی خوریم.

- نوش جونت، پس حسابی بهت می چسبه.

- آره، خیلی وقته که نخوردم.

لقمم رو قورت دادم.

- حالا چی شد که هوس بیدار شدن کله ی سحر و خرید حلیم رو کردی؟ من فکر می کردم همیشه پسرها روز جمعه ای تا لنگ ظهر می

خوابن.

- آره، اون مال کسایه که بیکارن. بنده هم کار دارم، هم خونواده دار شدم. دیگه نمی شه تا ظهر بخوابم.  
 - یه لقمه رو درست جویدم و قورت دادم.  
 - خب نگفتی قضیه از چه قراره؟  
 - از این قرار که... می خوام بریم کوه، شکار آهو، تفنگ من کو لی لی جان؟ تفنگ من کو؟  
 - همزمان که با ریتم این آهنگ رو می خوند، ابروهاش رو هم حرکت می داد. با خنده گفتم:  
 - خب برو، چی کار به من داری؟  
 - آخه نمی خوام تنهایی برم. می خوام با خانمم برم.  
 - چی می گی تو؟ حالت خوش نیست، نه؟  
 - چرا، اتفاقا خوب خوبم.  
 - یه ذره شکر پاشید و ادامه داد:  
 - فقط هوس کوه کردم. بالا برم و اوج بگیرم. مردم رو از بالای کوه ببینم.  
 - یه نفس عمیق کشید.  
 - نفس تازه کنم، سر همین هم حلیم گرفتم که قشنگ خودمون رو بسازیم و بریم به دامن طبیعت.  
 - تارکان؟  
 - هوم؟ چیه؟ مشکلیه؟  
 - آره، مشکل اینه که من با یه بچه ی چهار ساله زندگی می کنم که به تازگی همه چی رو خوب می فهمه.  
 - خب اون رو هم می بریم.  
 - من عمرا بذارم آلما بیاد.  
 - چه اشکالی داره؟  
 - کوه و کمره، بچه پرت می شه پایین.  
 - آه آرایلی، این همه آدم بچه هاشون رو می یارن.  
 - بیارن، شاید اون ها می خوان چاقو بکنن تو شیکم بچشون، من هم باید همون کار رو کنم؟  
 - باشه، می ذاریمش خونه ی مامانت.  
 - بعد مامانم نمی گه صبح جمعه ای داری کجا می ری؟ من همچین آدمی نیستم. یا همیشه تو خونم یا سر کار. اگه جایی هم برم، آلما رو با خودم می برم.  
 - آرایلی، یه جمعه قصد کردیم بریم بیرون. اشکالی نداره که!  
 - دو به شک گفتم:  
 - نمی دونم، خودم هم هوس گشت و گذار کردم.  
 - یه کم به لب و لوچه ی آویزونش نگاه کردم و گفتم:

- باشه، بذار بینم چی می شه؛ ولی آتما نباید تو رو ببینه.

نیشش همزمان با شنیدن جمله ی اول باز شد و بعد هم دوباره بسته شد.

- چرا؟

- خب بهشون می گه مامانم با یه مرد غریبه رفته بیرون.

- اوف امان از این آنتن.

یه لبخند به حرصش زد.

- آگه می خوای بریم کوه راهش همینه.

- باشه، قبوله.

نزدیکی های ساعت هشت صبح بود که تارکان رو به زور بیرون کردم و رفتم سراغ آتما. هر چند برای کوه رفتن دیر شده بود؛ ولی همین هم غنیمته. یه روز بدون استرس، یه روز بدون دلشوره، فقط و فقط برای خودم. واقعا که به این تفریح احتیاج داشتم. آتما رو بیدار کردم و صبحونش رو دادم. به مامان هم زنگ زدم و گفتم که دارم با دوستانم می رم کوه و می خوام آتما رو پیشش بذارم. آتما رو با کلی معطلی دم خونه ی مامان پیاده کردم و رفتم سر قرارم با تارکان. سر خیابون با یه کوله ی پر و پیمون به پشتش حی و حاضر بود. ابروهام پرید بالا.

"آه، کی می ره این همه راه رو؟ مثل این که آقا واقعا این کاره س."

- سلام، پیر بالا جناب کوهنورد.

نشست و در رو بست.

- سلام، چرا این قدر دیر اومدی؟

- آتما اذیت می کرد، می خواست بیاد.

یه نگاه به کولش که رو صندلی عقب گذاشته بود انداختم.

- اینا چیه با خودت بار کردی؟

- آدم که می ره به دامن طبیعت، باید مجهز باشه.

- مگه کجا می خوای بری؟

- بالای بالای کوه. همون جایی که ابرها می یاد پایین.

- پپا لای ابرها گم نشی جناب کوهنورد که حوصله ی تیم امداد و نجات رو ندارم.

- شما بین اول به گرد پای من می رسی؟ بعد به فکر گروه امداد و نجات باش.

- فکر کردی فقط خودت واردی؟

- بله، دقیقا همین فکر رو کردم.

رفتم دنده چهار و پوزخندی زدم.

- چه از خود متشکر، باهات بحث نمی کنم، گذر زمان همه چی رو ثابت می کنه. بهتره صبر کنی و خودت ببینی.

چشم های تارکان برق زد.

- باشه، می خوام ببینم چند مرده حلاجی.

تو به کوچه نگه داشتم و جفتمون کوله هامون رو برداشتیم.

- تو هم که مجهز اومدی؟

- آره؛ ولی نه مثل تو.

کولم رو، روی دوشم انداختم.

- بریم؟

با سر اشاره کرد که راه بیفتیم.

کوه نوردی دو نفره ی من و تارکان در حالی شروع شد که نور خورشید تمام دامنه ی کوه رو روشن کرده بود و تک و توک آدم های دیگه

هم مثل ما بالا می رفتن؛ ولی کلا خلوت تر از بقیه ی روزها بود و پرنده پر نمی زد.

\*\*\*

"تارکان"

سرزننده و با حوصله بالا می اومد. بدون نق، غر، یا حتی یه ذره خستگی. برخلاف آسانا که از همچین تفریحاتی فراری بود و فقط عاشق

خرید و پول خرج کردن بود، آرایلی سخت و محکم لذت می برد و من رو هم تو لذتش شریک می کرد. نفس می کشید و آروم و پیوسته پا

به پام بالا می اومد.

- آرایلی؟

نفسش رو به آرومی فوت کرد.

- چیه؟

- هنوز هم دوستم نداری؟

نگاهش به زیر پاش بود.

- توقع داری به همین زودی عاشقت بشم؟

- نه، ولی بعد از دو هفته هنوز هم من رو نمی خوای؟

- نمی گم می خوامت یا نه، فقط دیگه ازت بدم نمی یاد.

- مگه قبلا بدت می اومد؟

- آره، اون بار اولی که دیدمت، می خواستم نیست در جهانت کنم. حتی این اواخر تو دلم بهت فحش می دادم و می گفتم بچه پررو یا

سریش.

خندم گرفت.

- واقعا؟

از کنار مردی که از بالای کوه می اومد، محتاطانه و با حفظ فاصله رد شد. بیش از حد مقید بود. به سوال آنا تو ذهنم نوشته شد. با این همه احتیاط می تونستم بهش نزدیک شم؟

- آره، هنوز هم هستی؛ مثلا همین صبحی، اگه نگران حرف همسایه ها نبودم، در رو برات باز نمی کردم.

- یعنی الان ناراحتی؟

- نه، دلم برای کوه رفتن تنگ شده بود.

کنار یه تخته سنگ وایساد و نفسی تازه کرد.

- چیه آرایلی خانم، کم آوردی؟

یه لبخند پر نشاط رو لبش نشست. لبخندش دلم رو، روشن کرد. یه جورهایی دلم رو لرزوند. چراش رو نمی دونم؟ فقط می دونم دلم لرزید. نگاهش رو با همون برق توی چشم هاش به نگاهم دوخت و یه بیت شعر رو زمزمه کرد.

- رهرو آن نیست که گه تند و گه آهسته رود.

باهاش هم صدا شدم.

- رهرو آن است که آهسته و پیوسته رود.

لبخندش وسیع تر شد. لرزش دل من هم وسعت گرفت.

- بریم آقا تارکان؟

- بریم.

کولش رو جا به جا کرد.

- تا ببینم کدومون کم می یاره؟

به طعنه گفتم:

- حالا بپا خودت رو نکشی، حوصله ی نعل کشی ندارم ها.

- نترس، تو اگه اون دنیایی هستی، من نیستم. تا ته این کوه رو می رم.

سرش رو به سمت بالای کوه بلند کرد و گفت:

- ببین، تا اون بالای بالا.

جمعیتی که بالا می رفت کم شده بود و من و آرایلی تنها توی مسیر بالا می رفتیم. صدای زمزمه ی آرایلی من رو از خودم بیرون کشید.

"باز ای الهه ناز  
با دل من بساز  
کین غم جانگداز  
برود ز برم."

تو صدای شیوا و رساش غرق شدم. نفس نفس نمی زد. آروم و ملایم مثل یه پری برام از غم جانگدازش می خوند. مثل یه نوای بهشتی تو عمق وجودم رسوخ می کرد و تو جای جای وجودم جا می گرفت.



"گر دل من نیاسود

از گناه تو بود

بیا تا ز سر

گنهدت گذرم."

زیر لب باهاش زمزمه کردم.

"باز، می کنم دست یاری، به سویت دراز.

بیا تا غم خود را با راز و نیاز

ز خاطر ببرم."

این حس چی بود؟ این حس لذت، این غرق شدن تو خوشی، سست شدم از اون همه آرامش. از اون همه زیبایی و حس خوب.

"تو الهه نازی، در بزم بنشین

من تو را وفادارم، بیا که جز این

نباشد هنرم

این همه بی وفایی ندارد ثمر

به خدا اگر از من نگیری خبر

نیایی اثرم.

الهه ی ناز، استاد بنان."

آرایلی که سکوت کرد، من هنوز تو خلسه بودم. یه پیرمرد از کنارم رد شد و به آرایلی گفت:

- ناز نفست دخترم، الحق که سوز صدات دلم آدم رو می گیره.

آرایلی یه لبخند غمناک زد و تشکر کرد.

پس سوز صدات بود که خرابم کرده بود؟ دلم رو فشرده بود؟

نفسی تازه کرد و با پیچ پیچ گفت:

- می دونی؟! کاش که مردم هم مثل این پیرمرد بودن.

کاش قضاوت نمی کردن. کاش وقتی صدای یه زن رو می شنیدن؛ مثل این پیرمرد بهش می گفتن ناز نفست، نه این که بهش انگ هرجایی

بودن رو بچسبونن.

برگشت به سمتم. تو چشم هام نگاه کرد و پرسید:

- یه سوال ازت دارم تارکان، تو که می گی عاشقمی، تو که می گی دوستم داری بهم بگو. چرا مردم دوست دارن یه آدمی مثل من رو خراب

نشون بدن؟ چرا دلشون می خواد بهم تهمت بزنین؟ مگه من از دل همین مردم نیستم؟ مگه من هم مثل اون ها نفس نمی کشم؟ مگه خدای

من و اون ها یکی نیست؟ پس چرا اگه بخوام خوش تیپ باشم، جوون باشم و زندگی کنم، بهم می گن فاح...ه؟ می گن هرجایی؟ چرا من رو

در حد یه روس...ی پایین می یارن؟

بخ کردم. منم جزء همین آدم ها بودم، منم برای این که ثابت کنم خرابه بهش نزدیک شدم. منم مثل همون آدم هایی بودم که بهش می گفتن هر جایی، می گفتن فاح...ه، منم آریلی رو در حد یه روس...ی پایین آوردم. منم...  
اشک کاسه ی چشم هاش رو پر کرد.

- سخته، خیلی سخته تهمت ها رو بشنوی، خیلی سخته بدونی که وقتی می ری و می یای از پشت پنجره سرک می کشن تا ببینن تنهایی اومدی یا با یه مرد غریبه. مگه من نمی تونم به تنهایی زندگی کنم؟ مگه حق ندارم خودم رو پاهای خودم وایسم؟ اصلا می دونی چرا خونه ی جدا گرفتم؟

اشکش چکید. انگار یه نفر قلب من رو هم تو مشت گرفت و فشار داد. نفسم منقطع شده بود. چه جور ی این قدر راحت همه ی فکراهایی که تو سرم چرخ می خورد رو می دونست؟ رو یه کنده ی درخت نشست. میون یه عالم سنگ. میون تنهایی کوه. من بودم و آریلی گریون. من بودم و دل تنگ آریلی که فقط یه همزبون می خواست که بشنوه. نه تحقیر کنه، نه تنبیه، نه حتی دفاع. فقط بشنوه.

- چون هر کسی از راه رسید در گوش مامان خوند که آلما تخم حرومه. چون هر چی مادرم صبوری کرد و دم نزد، باز هم پشت سرمون لغز خوندن. خونه رو عوض کردیم. بارها و بارها. فقیر و غنی نداشت. همه حرف می زدن. وقتی که مرتب بودم و خوش پوش، انگ می چسبوندن که حتما این بچه رو هم بخاطر قر و فرش پس انداخته. تو نمی دونی من چی کشیدم، تو نمی دونی که مامان من بخاطر همین حرف ها راهی بیمارستان شد. بخاطر همین حرف ها مجبور شدم از اون حاجی نزول خور پول قرض بگیرم تا خرج عمل مامانم و سی سی یو و داروهاش رو بدم. از کجا می آوردم؟ از فامیلی که ما رو دور انداخته بودن؟ یا از حقوق بازنشستگی بابام؟ می گفتن...  
صداش به هق هق تبدیل شد.

- می گفتن دخترت این کاره س. ببین این پول عمل هم نشونشه. یه دختر بیست و خرده ای ساله از کجا می یاره پونزده میلیون پول بابت عمل مادرش بده؟ یکی نیست بهشون بگه آخه بی انصاف ها، مگه من دست به دامنتون نشدم؟ مگه قسمتون ندادم که کمکمون کنید؟ کدومتون یه ریال کف دستم گذاشت و گفت این رو خرج عمل مادر مریض کن؟ کدومتون پشت و پناهم شد؟ هی اومدن به مامانم غر زدن که دخترت هرزه است. شوهرامون رو از راه بدر کرده. تیپ می زنه و شلوار جین می پوشه و تو محل قر می ده و می ره تا پسرهامون رو اغفال کنه؛ ولی خدا شاهده این جور ی نبود. خدا گواهی خیلی هاشون صد برابر بدتر از من بودن و می اومدن پشت سرم صفحه می داشتن. چی کار می کردم؟ تقصیر من چی بود که مردشون چشمش تو لنگ و پاچه ی من بود؟ تقصیر من چی بود که دوست داشتم از جوونیم لذت ببرم؟ من اینم. همینی که می بینی. جلفم؟ هر جاییم تارکان؟ اگه دوست دارم آرایش کنم و از زن بودن خودم لذت ببرم فاح...م؟ اگه سالی به دوازده ماه ابروهای پهنم رو که تا تو چشمم بلند شده برنمی داشتم و مانتوی گشاد و شلوار پارچه ای می پوشیدم، می شدم دختر خوب؟ می شدم قدیسه؟ بد کردن با من تارکان. تهمت هایی زدن که نه من ازشون می گذرم، نه خدا.

بلند شد و پشت به من و رو به دره نفس کشید. عمیق و خش دار. بغض توی گلوش هنوز صداش رو می لرزوند. این دختر کی بود؟ یه پازل هزار قطعه ای که حتی یه قطعهش رو هم کنار هم نچیده بودم؟ پشت به من زمزمه کرد:

"تو الهه نازی، در بزمم بنشین

من تو را وفادارم، بیا که جز این

نباشد هنرم."

باهش همنا شد و اوج دادم به صدام.

"این همه بی وفایی ندارد ثمر

به خدا اگر از من نگیری خبر

نیایی اثرم."

دلم داشت می ترکید از این همه غصه ی توی صداس. از اون همه درد تو دلش. از نامردی خودم، از بی وفایی روزگار، از ذهنیت خراب مردم و باز هم از دست خودم. فقط تونستم دستش رو تو دستم بگیرم. نگاه خیس آرایلی روی صورتم نشست. دلم صد پاره شد از اون همه غم. از اون همه مظلومیت. امروز بین این همه سنگ و خاشاک، بین تنهایی و عظمت کوه به خودم اومدم و اعتراف می کنم که آرایلی نجیبه. نجیب تر و پاک تر از هر کس دیگه ای و من چقدر اشتباه می کردم که راجع به همچین دختر معصومی اون فکرها رو می کردم. دستش رو آرام فشردم و زمزمه کردم:

- بریم خانمی؟

انگشت هاش رو تو دستم قفل کرد و یه لبخند غمگین زد.

- بریم سنگ صبورم.

دست سرد آرایلی تو دستم بود. میون انگشت هام، انگشت های ظریف و کوچیکش. بین یه هزار توی پیچ در پیچ گم شده بودم. هنوز هم وقتی قضیه رو بالا و پایین می کردم، وقتی به افکار گذشتم فکر می کردم، باز هم نمی دونستم چی غلطه و چی درست؟ این که آدمی مثل آرایلی هرجاییه یا این که آرایلی برخلاف حرف های پشت سرش از گل پاک تره؟ درک نمی کردم حقیقت وجود آرایلی چیه؟ این دختری که ادعای مادری می کرد و شماره ی یه مزاحم رو جلوی چشم هام پاره می کرد قبول می کردم؟ یا تمام اعتقاداتی که داشتم؟ کدومش درست بود؟ کدومش واقعیت قضیه بود؟

دوباره به دست هامون نگاه کردم. دست هایی که پل بین من و اون بود؛ پلی بین منی که هیچ اعتقادی بهش نداشتم و اونیه که سر تا پا اعتقاد به پاکی خودش داشت.

نفسم رو مثل آه بیرون دادم. کاش می تونستم یک دل شم که حرف هاش راسته یا دروغ؟! فقط این رو می دونستم پایه و اساس حرف هام و اعتقاداتم و بیرون شده بود. دیگه مثل قبل عقیده نداشتم که آرایلی هرجاییه؛ نه با اون اشک چشم هایی که خبر از درد دلش داشت. ایده هام به هم ریخته بود، درهم و قاطی. حالا دیگه نمی دونستم چی رو باور کنم، اشکاش رو؟ یا حرف هام رو؟ تلخی درد دلش رو؟ یا شرط و شروطم رو؟ گیج بودم، گیج گیج.

زیر سایه، تو خلوتی کوه و کمر، زیرانداز پهن کردیم و نهارمون رو خوردیم. نون و تن ماهی، سبک و راحت. اعتراف می کردم که آرایلی یکی از خوش سفرترین و همپاترین آدم هایی بود که می شناختم. وقتی باهاش بودم، وقتی همراهش قدم برمی داشتم، وقتی با هم زمزمه می کردیم و آهنگ می خوندم؛ انگار خودِ خود من بود.

تازه درک می کردم که چرا آسانا نمی تونست جایی تو قلبم داشته باشه. من به یه شخصیت محکم مثل آرایلی احتیاج داشتم. کسی که پا به پات بیاد، همراه و همدل باهات. هنوز گیج بودم، ولی با خودم گفتم: "بی خیال تارکان، امروز اومدی خوش بگذرونی. پس دم رو غنیمت

بشمار. سوال و جواب ها رو بریز دور، الان رو دریاب." "یه نگاه به دامنه ی کوه انداختم؛ انگار بین اون همه آدم فقط من بودم و آرایلی و خدای بالای سرمون. حس های قشنگی که تو وجودم می چرخید باعث شد لب باز کنم.

"چشم من بیا منو یاری بکن

گونه هام خشکیده شد کاری بکن

غیر گریه مگه کاری می شه کرد

کاری از ما نمی یاد زاری بکن"

چشم های آرایلی آروم آروم بسته شد. لبخند رو لبش نشون از رضایتش داشت.

"... هر چی دریا رو زمین داره خدا

با تموم ابرای آسمونا

کاشکی می داد همه رو به چشم من

تا چشام به حال من گریه کنن."

چشم هام روی اون همه لذت جاری تو وجود آرایلی می چرخید. کی بود؟ کاش می دونستم از کجا وسط زندگی درهم و برهم من اومده بود؟ کم کم داشت برام خودی می شد، خودی تر از خودم.

"... قصه ی گذشته های خوب من

خیلی زود مثل یه خواب تموم شدن

حالا باید سر رو زانوم بذارم

تا قیامت اشک حسرت ببارم."

چشم هاش رو باز کرد و باهام خوند.

"دل هیشکی مٹ من غم نداره

مثل من غربت و ماتم نداره

حالا که گریه دواي دردمه

چرا چشمام اشکش رو کم می یاره."

چشم هاش خیس از اشک شد. از لذت بود یا یادآوری سختی ها؟ هر چی بود دلم رو فشرد. حالا دیگه دوست نداشتم چشم هاش گریون بشه و قطره های شفاف اشک تو چشم هاش بلرزه.

"... سرنوشت چشاش کوره نمی بینه

زخم خنجرش می مونه تو سینه

لب بسته سینه ی غرق به خون

قصه ی موندن آدم همینه."

حل شدم تو نگاه خیسش. مثل یه گردونه من رو با خودش چرخوند و برد برد و برد تا جایی که دیگه نمی تونستم از دل چشم هاش بیرون بیام. پلک که زد انگار که از عرش به فرش افتادم. سقوط از بلندی اون همه حس سخت بود.

- بریم تارکان؟ داره ساعت سه می شه.

نگاهم رو ازش گرفتم اون نگاه داشت ذوبم می کرد.

- باشه بریم.

وسایلمون رو دو نفری جمع کردیم و راه افتادیم. پایین رفتن آسون تر از بالا رفتن بود. همیشه وقتی پایین می اومدم و سنگ ها زیر پام می لغزید، لذت می بردم. یه وقت هایی هم اگه همپا داشتم می دویدم. تمام راه رفته رو می دویدم پایین. زانو برام نمی موند. اما من عاشق هیجان بودم، برخلاف من، آرایلی همچنان آهسته و یه روند می اومد. برگشتم سمتش.

- چی شد رفتی سراغ طراحی؟

یه نفس عمیق از ته شکمش کشید، اصول هوا گیری رو خوب بلد بود.

- می دونی تارکان، من از همون کوچیکی سنت شکن بودم، فرقی نداشت چی؟ فقط برام مهم بود که برخلاف مسیر رود شنا کنم. دوست داشتم جدا باشم. منتخب و خاص شدم. همه گفتن گرافیک چیه؟ برو نقاشی یاد بگیر. حداقل شرف داره به گرافیک؛ ولی من از همون بچگی مرغم یه پا داشتم. رفتم دنبال علاقم، دنبال چیزی که بهش عشق می ورزیدم. شدم گرافیست. موقعی که فارغ التحصیل شدم همه گفتن حالا یه جفت کفش آهنی بپوش که باید دنبال کار بدویی. برای ثابت کردن خودم کفش های آهنیم رو پوشیدم و دنبال بهترین ها گشتم. بالاخره پیدا کردم. پیروز شدم. به همه ی اون هایی که روزی جلوم رو گرفته بودن نشون دادم که خواستن توانسته.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- می دونی آخر داستان چی شد؟

بعد از اون همه زحمت و مشقت اومدن و گفتن آپولو که هوا نکردی، روزی هزار نفر مثل تو فارغ التحصیل می شن و شاغل. امان از این آدم ها؛ که همیشه از دستشون آهم به فغانه.

خورشید داشت غروب می کرد که آرایلی وایساد. به طبع از اون من هم وایسام. آسمون سر تا پا سرخ، مثل آتیش زبانه می کشید. یه نفس آسوده از ته دلم کشیدم. خوشبختی به بودن در کنار آسانا نبود، به جنس های باریمان که هر روز بیشتر و بیشتر می شد، به پول های توی حسابم هم نبود؛ خوشبختی این بود که زیر آسمون سرخ خدا، تو این گوشه ی دنیا، کنار آرایلی از غروب خورشید لذت ببرم. آسمون سرخ و نارنجی دم غروب رو ذره ذره تو وجودم ذخیره کنم و نفس بکشم و آروم شم. خوشبختی این بود بیشتر و کمتر از این مهم نبود، فقط همین لحظه. همین ثانیه ها برام ارزش داشت.

\*\*\*

"آرایلی"

با کلی خستگی و بدن درد سوار ماشین شدم. خیلی وقت بود که به کوه نیموده بودم و زانو هام درد می کرد. از تارکان خواستم پشت رل بشینه، واقعا دیگه پاهام نمی کشید گاز و کلاچ عوض کنم. سرم رو گذاشتم رو بالشتک صندلی و چشم هام رو بستم. واقعا داشتم لذت می

بردم از این لحظات، از ثانیه هایی که به خودم رسیده بودم. از دقایقی که کنار همپای خوبی مثل تارکان بودم. امروز عالی بود. بی نهایت لذت بخش. امروز بعد از مدت ها تونستم سبک بشم، به درونم نگاه کنم. دردهام رو غریبال کنم. بالکل روز خوبی بود. یه روز قشنگ برای شروع یه زندگی تازه. چشم هام رو باز کردم و به نیمرخ تارکان نگاه کردم. کم کم نظرم عوض می شد، حق باهاش بود. حالا که بیشتر باهاش همکلام شده بودم می دیدم آدم خوبی. مسئول و مدیر و من به همچنین آدمی احتیاج داشتم. احتیاج داشتم که به شونه هاش تکیه بدم و خستگی یه عمر سختی رو در کنم. یه عمر در افتادن با مردم همین که نفیتم نمی کرد، همین که مسخرم نمی کرد، برام ارزش داشت. بیشتر از این توقعی ازش نداشتم. برگشت و یه لبخند بهم زد. نتونستم جلوی جواب لبخندش رو بگیرم. لب هام بی اراده باز شد و قشنگ ترین لبخندم رو تقدیمش کرد. حقش بود نه؟ حقش بود که بعد از به وجود آوردن یه روز شاد با یه لبخند ازش پذیرایی کنم. چشم هام دوباره بسته شد. امروز عالی تر از اون چیزی بود که فکرش رو می کردم و همه ی این حس خوب فقط و فقط بخاطر تارکان بود.

"تارکان"

داشتم برای آرایلی اس ام اس می فرستادم که پشت چراغ قرمز وایسادم. نگاهم به ماشین دو در سه لاین اون طرف تر افتاد که... چشم هام رو ریز کردم و نگاهم رو دوختم به دختره. این دختر؟ این دختر آسانا بود؟ چشم هام رو ریزتر کردم تا بهتر بینمش. یه دختر و پسر کیپ تو کیپ هم نشسته بودن و پسر مدام سر و صورت دختره رو نوازش می کرد. گوشیم رو پایین آوردم و دوباره به دختره نگاه کردم. نیمرخ دختره به قدری شبیه به آسانا بود که گیج شده بودم، آسانا بود؟ مگه می شه این همه شباهت؟

چراغ سبز شد و ماشین راه افتاد. بی اراده دنده دادم و پشت سرش حرکت کردم. هی با خودم می گفتم: "مگه می شه دو نفر این قدر بهم شبیه باشن؟" حتی با یادآوری رنگ شال دختره. حاضر بودم قسم بخورم که دقیقا همون روسری ای رو پوشیده که من برای آسانا خریدم. مگه چند نفر تو تبریز شکل آسانا هستن که روسری هاشون هم شکل هم باشه؟ مثل آدم های مسخ شده فقط دنبال ماشین دو در می رفتن. اون قدر سوال تو ذهنم بود که هیچ جوابی براشون نداشتم.

پسره دم یه رستوران فوق العاده شیک و گرون وایساد. یه نگاه به سر درش انداختم. این رستوران رو خوب می شناختم، اون قدر غذاهاش گرون بود که انگار پول خون باباشون رو می گیرن. بعد از چند لحظه هر دو پیاده شدن. همون جوری که از کنار ماشینشون رد می شدم روی صورت دختره زوم کردم. خودش بود، آسانا دوست دختر من. مگه می شه من آسانا رو نشناسم؟ حتی اگه تا قبل از این هم شک داشتم الان مطمئن بودم. این که مدام دستش به شالشه و موهاش رو فرق کج باز می کنه، این که کیف های کوچیک دستش می گیره، یا اون چکمه های مشکی، خودش بود، خود آسانا.

همین که ته دلم به یقین رسیدم که آساناست. کبود شدم از خشم. دندون هام رو هم ساییده شد. دوباره با خودم فکر کردم آسانا بود، دوست دختر من. همونی که خیلی وقت ها بهم می گفت تنها عشقش من هستم، همونی که می گفت دنیا رو بی من نمی خواد. همونی که... عرق از پیشونیم راه افتاد. دستم کرخت شد. با همون وضع خراب فقط تونستم ماشین رو جلوی ماشین پسره پارک کنم و پیاده بشم. نگاهم دور چرخید و باز هم دیدمشون. دست تو دست هم جوری که هیچ مرزی بینشون نبود، داشتن به سمت رستوران می رفتن. اصلا می فهمی من چی می دیدم؟ دوست دخترم کسی که هر چقدر هم کم، ولی نسبت بهش تعلق داشتم. دست تو دست یه مرد دیگه، اون هم این جوری چسبیده بهش داشت جلوی چشم هام راه می رفت.

نفس هام کم شده بود. مقطع و نصف نیمه. داشتم خفه می شدم. پسر در رو باز کرد و آسانا با یه لبخند، درست مثل همون هایی که یه روزی تنها برای من بود، تو رفت. یه میز و صندلی انتخاب کردن و نشستند. کنار دیوار پناه گرفتم و خیره شدم به آسانای نامرد. اون قدر متعجب بودم، اون قدر شوک زده، اون قدر تحقیر شده؛ که حتی نمی توانستم نفس بکشم. سینم هر لحظه با دیدن لبخند های آسانا و اون پسر، سنگین و سنگین تر می شد.

نگاهم رو صورت پسری که همراه آسانا بود چرخید. صورتم از تنفر جمع شد. این پسر با اون گردنبنند توی گردن و دستبند چرمش، که کم از بچه قرطی ها نداشت، منجرم می کرد. واقعا انتخاب آسانا این بود؟ این بچه سوسول و بی قواره که هیچیش به مردها نرفته بود؟ نه، ابروهای تمیز کرده اش، نه دماغ عمل شده اش و نه حتی تیپ و لباسش.

خاک بر سرت آسانا، منو به این فروختی؟ به این بچه ريقو؟ به اینی که مطمئنم ماشین زیر پاش و پول این رستوران رفتن رو از صدقه سری بابای مایه دارش داره. تو من خود ساخته رو با این آشغال یکی کردی و بعد هم بینمون قرعه رو به نام این بچه مزلف زدی؟ یه وقت هایی آدم فکر می کنه از درد و ناراحتی داره سکنه می کنه. حال اون لحظه ی من کم از سکنه زدن نبود. دست هایی که یه روزی بهشون بوسه می زدم، لب هایی که یه روزی برای من غنچه می شد، گونه هایی که برای من بهرنگ می شد، حالا تقدیم به مرد دیگه بود. ای کاش حداقل آدم بود. یه سر و گردن بالاتر از من. تا این حد تحقیر نمی شدم، تا این حد به لجن کشیده نمی شدم.

پیشخدمت اومد و سفارش هاشون رو گرفت و رفت. پسر بدون هیچ ملاحظه ای پشت دست آسانا رو بوسید. نفسم رفت. دیگه بس بود، دیگه طاقت دیدن این شکنجه رو نداشتم. اون قدر قلبم سنگین بود که باید همین الان این دمل چرکین رو بیشتر می زدم تا سر باز کنه؛ وگرنه چرکش تموم وجودم رو می گرفت. در شیشه ای رستوران رو باز کردم و عصبانی و طوفانی یه راست به سمتشون رفتم. آسانا که نگاهش خیره تو چشم پسر بود و لبخند روی لبش برای دل پسر. چشم هاش رو بلند کرد و منو دید. مبهوت از دیدن من، کم کم از جاش بلند شد. لبخند روی لبش ماسیده بود. حتی سرخی گونه هاش هم پریده بود. همین که رسیدم بهش، قبل از این که اسمم رو صدا کنه یا حتی بهش فرصت توضیح بدم با تموم قوا تو صورتش سیلی زدم. توضیحی نمونده بود که بهم بده، همه چی رو خودم دیده بودم. دستم رو مشت کردم و با نفرت بهش خیره شدم. حالا که زده بودمش شاید می توانستم بهتر نفس بکشم. تمام بدنم از غیض و عصبانیت می لرزید. چقدر این دختر بی چشم و رو بود. اون همه توجه، اون همه خرج، فقط سه هفته نبودم. سه هفته و اون وقت...

- هی آقا چی کار می کنی؟

تازه نگاهم به پسر افتاد. قبل از این که بفهمم چی شده یقش رو گرفتم و با مشت کوبیدم تو صورتش که روی میز افتاد و بعد هم با میز و وسایل روش رو زمین ولو شد.

پوزخندی زدم و رو به آسانا گفتم:

- اینه؟ اینه اون کسی که من رو بهش فروختی؟ یه بچه ريقوی شل و ول؟

- تارکان بذار...

- خفه شو، خفه شو هر جایی خیابونی، تو که می خواستی هر روز با یه نفر باشی بهم می گفتی. دلیلی نداشت جلوت رو بگیرم.

پسر با آه و ناله می خواست از جا بلند شه که یه لگد تو شکمش کوبیدم.

- پس بخاطر همین انتر می گفتمی سرت شلوغه نه؟ گفتمی تا تارکان نیست برم سراغ یکی دیگه؟

برگشتم سمتش و شال و موهاش رو چنگ زدم که پیشخدمت رستوران دستم رو گرفت. کوبیدم تخت سینه مرده و موهای آسانا رو کشیدم.

- اینه اون کثافتی که با من طاقش زدی؟ ارزشش بیشتر از من بود. نه؟ ماشینش؟ پول توجیبش؟  
 - یه دفعه ای یه نفر شوئم رو گرفت و برگردوند. پسره بود که نامردی کرد و چنان بی مقدمه تو صورتم کوبید که یه لحظه گیج شدم. کارگرهای رستوران سعی داشتن ماها رو جدا کنن ولی هر دو عصبی تر از اون بودیم که بشه سوامون کرد.  
 داد زدم:

- آشغال عوضی، می دونی اینی که داری بخاطرش کتک می خوری کیه؟ دوست دختر لجن من، تف تو غیرتت، چه جوری می تونی دست رو پس مونده ی یکی دیگه بذاری؟

با شنیدن این حرف پسره مات موند. یه نگاه متعجب به من و بعد هم به آسانا انداخت. چشم های گریون آسانا همه چی رو لو می داد. دستش کم کم از یقم جدا شد. آب دهن خونیم رو روی زمین تف کردم و با انزجار گفتم:  
 - این تفاله ارزونی خودت، دیگه به درد من نمی خوره، تاریخ مصرفش گذشته.  
 صورتم رو به سمت آسانا برگردوندم و با دندون های چفت شده ادامه دادم:  
 - بوی کثافت می ده.

حق آسانا چنان بلند شده بود که همه ی رستوران به سمتمون برگشته بودن. اصلا نمی دونستم چرا این حرف ها رو می زدم من و آسانا رابطه ای جز یه دوستی ساده نداشتیم. یه وقت هایی دست دادن و نهایتا دو سه باری بوسه، بیشتر از این چیزی نبود. دوست نداشتم با کسی که معلوم نیست زخم می شه یا نه رابطه ی بازتری رو شروع کنم. ولی اون قدر عصبانی بودم که دوست داشتم هر دوشون رو به لجن بکشم و کشیدم.  
 آسانا با گریه گفت:

- چی می گی؟ من و تو که صنمی با هم نداشتیم؟

به سختی سنگ لب هام رو باز کردم و جوری که هر دو بشنون گفتم:

- خیلی خوب حال می دادی آسانا؛ ولی دیگه به درد من نمی خوری. تکراری شدی برام.

برگشتم به سمت پسره که همین جوری مبهوت به من و آسانا نگاه می کرد.

- من که عطای این هرجایی رو به لقاش بخشیدم، ته مونده هاش مال تو.

آسانا با همون گریه و هق هقش، یه سیلی توی صورتم کوبید. متعجب خیره شدم بهش. این درد روی پوستم بخاطر سیلی آسانا بود؟ زد تو صورتم؟

کارگرها دستم رو گرفتن و از رستوران بیرونم کردن. هنوز گیج بودم، خراب. این سیلی جواب چی بود؟ خیانت خودش؟ شاید هم خیانت من؟

شل و بی حال قدم برمی داشتم. نشستم تو ماشین و پام رو روی پدال گاز تا ته فشار دادم. حالا که فکرش رو می کردم حقم بود. هر چی دیدم و هر حسی که داشتم حقم بود. من به آسانا خیانت کردم اون هم به من. حالا دیگه یر به یر بودیم و حسابمون پاک شده بود.





- دروغش اینه که زدم و هر ده تا شون رو فرستادم سینه کش قبرستون؛ ولی راستش رو بخوای هم زدم، هم خوردم، آی یواش.  
پنبه ی آغشته به بتادین رو دوباره رو زخم گونم گذاشت.

- نگفته بودی بزنی بهادری؟

- یعنی به قیافم نمی خوره این کاره باشم؟

لبخند آرایلی پهن تر شد و قلب من پر تپش تر. این همه نزدیکی، این همه محبت. چقدر جنس حرکاتش با آسانا فرق داشت. چقدر محکم و قوی بود و آسانا چقدر شکننده و لوس. دستم ناخواسته دور کمرش حلقه شد. دوست داشتم بهش نزدیک تر بشم، از این هم نزدیک تر؛ ولی جاش نبود. هنوز شرایط برای نزدیک تر شدن به آرایلی نبود. آرایلی بدون این که به روی خودش بیاره زخم رو پاک می کرد و من خیره شده بودم به چشم های رنگ شبش. باز هم همون سوال قدیمی برام تکرار شد. آرایلی کی بود؟ از کجا این قدر محکم و با اراده بود؟ چه جور می تونست این قدر با خواهرش فرق داشته باشه؟ یه تیکه چسب جدا کرد و روی زخم زد.  
با خنده گفت:

- آقای بزنی بهادر، لطفا دفعه ی دیگه مراقب باشید به پست این نامردها نخوری چون نمی خوام دوباره با سر و صورت خونی بینمت.  
وسایلم رو جمع کرد و بلند شد.

- پاشو لباس رو هم عوض کن، همه ی دکمه هاش کنده شده.

- لباسم کجا بود؟

با سرخوشی گفت.

- حالا تو پاشو بیا، چند دست از لباس های بابا رو هنوز دارم. فکر کنم سایزتون یکی باشه.

داشتم لباس رو با لباس بابای خدا بیامرز آرایلی عوض می کردم که گوشیم زنگ خورد. نگاهی به شماره ی روی گوشی انداختم و عصبی پوفی کردم. واقعا که عجب رویی داشت آسانا؟

ریجکت کردم و کلا گوشیم رو خاموش کردم. اصلا نه حوصله ی آسانا رو داشتم نه دوست داشتم به ساعت های قبلی فکر کنم. الان تو خونه ی آرایلی بودم، منع آرامش و سکوت و من چقدر این آرامشی رو که تو تک تک حرکات و رفتار و زندگی آرایلی بود رو دوست داشتم. از در که اومدم بیرون، آرایلی با یه لیوان آب پر تغال از آشپزخونه بیرون اومد.

- بیا بشین این آب پر تغال رو بخور تا حالت بهتر بشه.

از محبتش یه لبخند شیرین روی لبم نشست. این دختر بی نظیر بود. چه جور می تونست قبلا نمی فهمیدم که آسانا چقدر با این دختر رویاهام تفاوت داره؟ نشستم کنارش و لیوان رو ازش گرفتم و یه جرعه سر کشیدم.

- تارکان؟

سر بلند کردم. آرایلی کم کم داشت برام بیش از حد خواستنی می شد.

- هوم؟

- دیگه با کسی دعوا نکن باشه؟ اگه دوست نداری بهم بگی برای چی دعوات شده مهم نیست. بهت حق می دم که نخوای من بفهمم؛ ولی خواهشا دیگه دعوا نکن.

تو نگاهش نگرانی رو اضطراب رو می دیدم فقط پلک زدم و به آرومی گفتم:  
- باشه.

- عمو، عمو تارکان نقاشیم رو ببین چه خوشگله.

برگشتم سمتش و آلمان رو که داشت می پرید تو بغلم به خودم چسبوندم. عطر خوش موهاش رو تو سینم پر کردم و بوسه ای روی گوش زدم. خدایا ممنون بخاطر این جو خوب و آروم.

\*\*\*

تو جام دراز کشیده بودم و داشتم به عکس آریلی و آلمان که توی گوشیم بود نگاه می کردم که گوشیم زنگ خورد. آسانا بود. با این که کلا شمارش رو حذف کرده بودم ولی باز هم شمارش رو می شناختم. از دیروز هزار بار زنگ زده بود؛ ولی من همه رو قطع کرده بودم؛ حتی باریمان می گفتم دم مغازه هم رفته. آخر سر کلافه شدم و دکمه ی سبز رو زدم.

- الو تارکان؟

- چیه؟ چرا هی زنگ می زنی؟

- ببخشید تو رو خدا تارکان، به خدا نمی خواستم...

عصبانی شدم.

- چی رو نمی خواستی؟ هان؟ تو قشنگ تو بغل یارو بودی. اون دستت رو می بوسید و تو لبخند می زدی. فکر می کنی با بچه طرفی آسانا؟ من فرق بین خواستن و نخواستن رو می فهمم. تو درست همون جور می کردی که با من برخورد می کردی با اون مرتیکه هم رفتار می کردی. دیگه بعد از به سال رفاقت خوب می شناسمت آسانا.

- ببخشید تو رو خدا.

- چی رو ببخشم آسانا؟ تو دوست داشتی با اون باشی، خیلی خب باش، دیگه به من چی کار داری که از دیروز موی دماغم شدی؟ من و تو رابطمون تموم شد، والسلام.

- ولی آخه...

یه نفس عمیق کشیدم. من هم مثل آسانا بودم، در عین دوستی با آسانا خواهرش رو صیغه کرده بودم. پیش خودم شرمند شدم، نباید این جور می رفتم. به آرومی گفتم:

- نباید این کار رو می کردی آسانا، اگه من رو نمی خواستی می تونستی بهم بگی ازت جدا می شدم. زوری که نبود.

صدای هق هق آسانا جوابم بود.

- آسانا من و تو به هم زدیم. این مسئله تموم شده. خدا رو شکر که هر دومون قبل از این که ازدواج کنیم یا رابطه ی جدی تری داشته باشیم از هم جدا شدیم؛ پس این همه ناله و گریه نداره. می دونم الان هم برای چی زنگ زدی که جریان رو به خونوادت نگم، نترس من حرفی نمی زنم. فقط برای آخرین بار به عنوان یه دوست قدیمی بهت توصیه می کنم از این پسر فاصله بگیر، اینی که من دیدم آدم درستی نبود. کسی که این جور تو رو لمس می کنه دو روز دیگه خواسته های دیگه ای هم ازت داره. بگذر از من که تو این یک سال دوستیمون

جز دو سه بار بوسیدن و دست دادن و نوازش کار دیگه ای انجام ندادم. همه مثل من نیستن آسانا. گول ظاهرشون رو نخور، دیگه هم به من زنگ نزن، خداحافظ.

و گوشی رو قطع کردم و یه نفس آسوده کشیدم. عذاب وجدانم نصف شده بود. حالا راحت می تونستم به آرایلی نزدیک بشم. "آرایلی"

صبح با نشاطی رو شروع کرده بودم. نمی دونم چرا؟ اما ته ته های ذهنم می گفت بخاطر دیروز و حضور تارکان بوده؛ اما با خیانت سعی داشتم کمرنگش کنم.

یه مانتوی آبی فیلی کوتاه پوشیده بودم با یه جین یخی و تنگ که پاهام رو خوش تراش نشون می داد. یه روسری بلند آبی کاربنی با رگه های فیروزه ای هم سرم کرده بودم و نشستم تو ماشین. قند عسلم رو که امروز کلا تیپ جین زده بودم و موهاشم بافته بود هم دم مهد پیاده کردم. ای جونم! نگاش که می کردم از ذوق دلم یه جوری می شد. دامن تنگ و کوتاه جین با یه تاپ جین یقه مردونه پوشیده بود و موهای بافتش رو از پشت کلاه لبه دار جینش انداخته بود بیرون. با سرخوشی ضبط رو بلند کردم و راه افتادم سمت محل کارم. بازم چراغ قرمز همیشگی که کلافم می کرد؛ ولی امروز انگار نه انگار. برای خودم آهنگ زمزمه می کردم و نگاهم به چراغ بود که دستی به شیشه ماشینم از جا پروندم.

برگشتم و با دیدن پسر ماشین بغلی که سوار یه مگان با سقف کروک بود، دیدم. در نظر اول قیافش جذاب بود و اما چشماش پر غرور. دستش چتر بود و با پشت اون به شیشه ماشینم زده بود. با اخم نگاش کردم:

- بله؟

لبخند پر غروری زد.

- نیمرخت بدجور تو چشم بود. دوس داشتم بر گردی تمام رخت رو هم ببینم.

منتظر نگاش کردم. یه کم ذوق زده بودم، این بشر چی می خواد بگه. نگاه منتظر منو دید و لبخند یه وری زد.

- اما دیدم نه، نیمرخت گول زنیه. تمام رخت چنگی به دل نمی زنه.

این رو گفت و خیلی شیک بهم خندید. حرص می خوردم در حد المپیک. اما بی اعتنایی واسه این جور آدمها از همه چی بدتر بود. بی خیال صورتم رو به جلوم دوختم. دوباره صداش رو شنیدم.

- چی شد؟ جوابی نداشتی نه؟

بازم جوابی ندادم و اون دوباره تکرار کرد:

- خب آره در حد من نیستی. یه نگاه به لگنت بنداز، یه نگاه به عروسک من.

نگاهی به چراغ انداختم شیش بود، لبخند مودی زدم و دستم رو گذاشتم رو دنده و جا زدمش و برگشتم طرفش.

- خب آره، اگه ماشینت می تونست باهام حرف بزنه شاید جوابش رو می دادم اما تـــــــو...

تو رو کشیده گفتم.

- اما تو بدون ماشینت هیچ ارزشی نداری که بخوام وقتم رو واسه جواب دادن بهت تلف کنم، روز خوش.

این رو گفتم و پام رو روی گاز فشار دادم و رفتم. اوم، خنده بلندی کردم. وای که چه حالی بهم داد. پسره ی میمون، واسم ادا می یاد، ایکبیری! حال شماها رو باید تو قوطی کرد. اما با دیدن همون مگان که حالا سقفش رو کشیده بود و با سرعت نور به طرفم می اومد خندم رو خوردم و سریع کشیدم کنار. اما باز هم راهش رو به طرف من کج کرد. روانی رو نگاه کن ها.

دوباره سبقت گرفت و اومد کنار من. نگاهی بهش انداختم و اخمی کردم؛ اما بی توجه به اخم ماشین رو کج کرد طرف ماشین من. جیغی کشیدم و ماشین رو این طرف تر هدایت کردم. مرتیکه روانی، سادیسمی، قلبم همین جور می زد. باز اومد لاین کنارم و باز هم سر ماشین و کج کرد طرف من. با ترس کشیدم به چپ و جیغ بلندتری زدم و رگبار فحش که بهش بستم. بوق ماشینای دیگه که به نشان اعتراض به ما بلند بود اذیتم می کرد. فکر می کردن بازی می کنیم. رفتم تو لاین سبقت تا با گاز ازش رد شم اما اون هم با سرعت اومد جلوم و چند متری ازم جلو زد.

منم با خیال راحت گاز می دادم که چند دقیقه بعد یهو ترمز کرد و منم از ترس که نخورم بهش ماشین رو کج کردم طرف گاردریل کنار جاده. ماشین با شدت خورد به گاردریل و سر منم به شیشه. با صدای شکستن شیشه و احساس درد شدید و خونریزی پیشونیم دیگه چیزی نفهمیدم. فقط دویدن همون پسر عوضی رو می دیدم به طرف ماشینم و ازدحام مردم و سیاهی.

\*\*\*

"پسره"

بدجور لجم رو در آورده بود، می خواستم حسابی ادبش کنم؛ اما قصدم آسیب رسوندن بهش نبود. با دیدن ماشینش که خورد به گاردریل، با عجله ماشین رو کنار جاده نگه داشتم و دویدم به طرف ماشینش. هر چی نزدیک تر می شدم له شدن کاپوت ماشینش بیشتر تو چشم می زد. مردم دورش جمع شده بودن و ترافیک درست شده بود. به ماشین رسیدم و جمعیت رو کنار زدم و با هول و ولا در ماشین رو باز کردم. صورت پر از خونش روی فرمون بود و تکون نمی خورد. ترسیدم نکنه بلایی سرش اومده، صداش زدم:

- خانوم، حالتون خوبه؟ خانم.

نالای کرد و منم سریع دستم رو پشت کمرش گذاشتم و برش گردوندم طرف در ماشین و با شیشه آبی که مردم آورده بودن کمی صورتش رو آب زدم. صدای هممه اذیتم می کرد.

- خدا رحم کنه بهش جوونه.

- نه بابا خانم اینا تقصیر خودشونه کورس می دارن تو جاده.

- تقصیر اینا نیست مرد مومن. ننه باباهاشون ماشین رو می دن دست یه عده بچه و ولشون می کنن تو خیابون.

عصبی شدم با صدای بلند گفتم:

- بفرمایید خواهشا، بفرمایید. خودم رسیدگی می کنم. خلوت کنین لطفا.

مردم پوفی کردن و غرغر کنان جمعیت متفرق شد. دوباره برگشتم طرفش و نزدیکش شدم.

- حالت خوبه؟ درد نداری؟ کسی رو نداری زنگ بزنی.

نالای کنان و با صدای ضعیفی گفت:

- موبایلم.

موبایلش رو گرفتم و رفتم تو آخرین تماسا با دیدن اسم تارکان ابروم بالا پرید.

شماره رو گرفتم و همین طور که زل زل نگاهش می کردم منتظر اون طرف خط بودم. با صدای پسری که می گفت جانم خانمی به خودم اومدم و خلاصه جریان رو بهش گفتم. از پشت خط نگرانش رو حس می کردم؛ حتی ازم خواست با دختره صحبت کنه.

به زور دختره رو صدا کردم که با بی حالی فقط به پسره گفت که بیاد. گوشی رو قطع کردم و به صورت جذابش که با خونریزی و زخمی شدن هم از جذابیت نیفتاده بود، نگاه کردم. همینه که پسره برات داشت جون می داد دیگه.

از وضعیت سوء استفاده کردم و دستی به صورت خونیش تو نیمه بیهوشی کشیدم. با ناله سر بلند کرد. دیدم فضای ماشین خیلی خفه س. کمکش کردم بیاد بیرون و یه لیوان آب هم به سمتش گرفتم. مثل این که شکر خدا بهتر شده بود. تو حال خودم بودم که با دیدن پسری که با نگرانی به طرفمون می اومد دستم رو کشیدم و رفتم کنار.

\*\*\*

"تارکان"

داشتم با مشتری سر و کله می زدم.

- نه خانم، همین یه مدله.

موهای لختش رو با عشوه از جلوی چشم کنار زد.

- آخه من اون مدلی که تو کاتالوگه رو دوست دارم.

- گفتم که اون مدل اصلا تو بازار نیست. تو ایران فقط همین یه مدل وارد شده.

که گوشیم به صدا در اومد، زنگ آرایلی بود.

یه تبسم شیرین رو لبم نشست. تا حالا سابقه نداشت بهم زنگ بزنه؛ البته به جز روزی که قبول کرد محرمم بشه.

- ولی من خودم...

دوباره یاد زن سریشه افتادم. با حرص نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- ببخشید.

با دست به باریمان اشاره کردم تا جام وایسه. گوشی رو چسبوندم به گوشم.

- جانم خانمی؟

- سلام.

صدای یه مرد بود.

ناخواسته صدام سرد شد. گوشی آرایلی دست این مرد چی کار می کرد؟

- سلام، شما؟

- ببخشید خانمی که صاحب این خط هستن تصادف کردن.

- تصادف؟ کجا؟

چنان داد زدم که همه به سمت برگشتن. باریمان نگران بهم نزدیک شد.

- چی شده؟

چشمم دو دو می زد و گوشم به حرف های مرد بود که داشت آدرس می داد.

- باشه اومدم، راستی آقا؟

- بله؟

- حالش؟ حالش چطوره؟

مکثی کرد، دستم بیخ کرد با درد نالیدم:

- زنده س؟ می تونه حرف بزنه؟ می شه گوشی رو بدید بهش؟

- گوشی.

صداش دورتر شد.

- خانم خانم چشم هاتون رو وا کنید.

قلبم وایساد. یعنی این قدر حالش خرابه؟ دیگه نفهمیدم چه جوری کت و سویچ رو قاپیدم و از مغازه بیرون زدم.

- الو؟

- آرایلی؟ چی شدی؟

- خوبم.

- دارم می یام. از جات تکون نخور. بهش بگو زنگ بزنه به اورژانس.

...

- آرایلی؟ می شنوی؟

- فقط بیا.

همین برام کافی بود که تا ته دنیا رو هم برم. آرایلی بهم احتیاج داشت.

همین که ماشین رو دیدم، زدم کنار. یه سمت پژو کلا قر شده بود و چیزی از اون ماشین عروسک باقی نمونه بود. با چشم دنبال آرایلی

بودم. فقط می خواستم سالم بینمش تا خیالم راحت بشه. مردم رو کنار زدم و جلوتر رفتم. ولی همین که دیدمش، چند تا حس همزمان به

سمتم هجوم آورد. اول تعجب، بعد هم غیرت، در آخر هم نگرانی.

یه پسر جوون با یه قیافه ی غلط انداز کنارش نشسته بود ولی چرا این قدر صمیمی؟ جلوتر رفتم. آرایلی رو جدول کنار خیابون نشسته بود

و پسر جوون با یه لیوان آب توی دستش کنارش زانو زده بود. رگ پیشونیم آناً برجسته شد. به هر دلیلی که با آرایلی محرم شده بودم الان

زنم بود. نمی تونستم تحمل کنم یه نفر تا این حد بهش نزدیک بشه. جلوتر رفتم و صداش کردم:

- آرایلی.

بی حال و نزار سرش رو بلند کرد، بمحض بالا آوردن سرش، بند دلم پاره شد. یه طرف صورتش پر از خون بود. اصلاً نفهمیدم چه جوری

جلوی پاش زانو زدم.

- چی شده؟ چرا از سرت خون می ره؟

دستمال رو از تو حیم کشیدم بیرون و گذاشتم روی محل خونریزی. دلم ریش شد. حال آرایلی اصلا خوب نبود. تمام شلوار جین روشش پر از خون شده بود. انگار که شیلینگ آب رو باز کردن.

- تو که خونریزی داری، پاشو بریم بیمارستان.

خواستم دستش رو بگیرم و بلندش کنم که ممانعت کرد.

- حالم خوبه، چیزی نیست. زخم بازه، یه کم خون می یاد.

نمود. دروغ می گفت. تمام صورت مثل گچ سفید شده بود.

- حالت خوب نیست آرایلی. چرا لج بازی می کنی؟

- سلام.

سرم رو به سمت صدایی که از کنارم می اومد برگردوندم. تازه چشمم به پسر جوونی که کنار آرایلی نشسته بود افتاد. به سردی گفتم:

- سلام، شما؟

- من راننده ی اون ماشینی هستم که باعث تصادف این خانم شد.

بمحض خارج شدن این حرف از دهنش خیز برداشتم به سمتش.

- کثافت آشغال، چرا حواست رو جمع نمی کنی؟ بین چه بلایی سرش آوردی؟

آرایلی بی حس و حال بلند شد و آستینم رو بی جون کشید.

- تارکان ولش کن تو رو خدا، دعوا درست نکن! بیا بریم.

یقه ی پسره رو با شدت تکون دادم.

- نه این باید آدم بشه، همین الان زنگ می زنم مامور بیاد.

- ولش کن تارکان، مامور بیاد که چی بشه؟ من خودم خوردم به گاردریل.

- پس این چی می گه؟

یه دفعه ای دیدم چشم هاش بسته شد و تو عرض چند ثانیه دستش ازم جدا شد. یقه ی پسر رو آنا ول کردم و دست انداختم زیر بازوش.

- می گم حالت خوب نیست بریم بیمارستان گوش نمی دی. داری از حال می ری.

چشم هاش رو باز کرد.

- نه خوبم، فقط تو رو خدا دعوا نکن!

چشم هام از اون همه دلواپسیش خیس شد، نگرانم بود. نگران این که نکنه دعوا کنم و مشکلی برام پیش بیاد.

- باشه بریم دعوا نمی کنم.

پسر یه قدم جلو گذاشت.

- خانم واقعا شرمندم. اصلا قصد نداشتم همچین اتفاقی بیفته.

یه کارت از تو جیب پیرهنش کشید بیرون.



- این شماره ی منه. اگه کاری از دستم برمی یاد حتما بهم زنگ بزیند.

شماره رو از دستش قاپیدم و داد زدم:

- بین بچه پررو، این خانمی که داری می بینی زن منه، منم به تو اجازه نمی دم که به زن من شماره بدی. حالا هم گمشو از جلوی چشم هام تا خر نشدم و جنازت نکردم.

بازوی آرایلی رو محکم تر گرفتم و آروم به سمت ماشین بردمش. حالش خوب نبود. اون قدر بی حال بود که دیدم اصلا نمی تونه راه بره. دست انداختم زیر زانوهاش و بلندش کردم. آرایلی سبک و بی وزن روی دست هام رها شد. حالش خوب نبود، اصلا خوب نبود. حق هم داشت، تمام لباس و مانتوش پر از خون بود.

یه نگاه به صورت پر از خون آرایلی انداختم. با ترس همون جوری که سعی می کردم هم حواسم به خیابون و ماشین ها باشه، هم یه چشمم به آرایلی، صداش کردم.

- آرایلی، خانمی؟ خوبی؟

چشم هاش رو باز نکرد. دستش رو تو دستم گرفتم، سرد سرد، مثل یه تیکه یخ بود. ماشین بعدی هم رد کردم و انداختم تو لاین سوم.

- آرایلی چشم هات رو وا کن، جون آما چشم هات رو باز کن.

پلک زد ولی باز هم چشم هاش بسته شد. خیالم یه کم راحت شد و پام رو بیشتر رو پدال فشردم. خدا رو شکر که بیمارستان نزدیک بود و زود رسیدم. دم در بیمارستان نگه داشتم و دوباره بغلش کردم و دویدم به سمت اوژانس. درمونده و نا امید فقط می خواستم چشم هاش رو باز کنه. این جوری بی هوش و بی حال قلبم رو تیکه تیکه می کرد.

- چی شده؟

- تصادف کرده؟

- تو بهش زدی؟

- نه من شوهرشم.

آرایلی رو همون جوری رو تخت خوابوندم.

- بفرمایید بیرون.

- ولی...

- لطفا بیرون باشید خبرتون می کنیم.

دست از پا درازتر از اتاق بیرون اومدم و زل زدم به در اتاق. دکتر سفید پوش رفت تو اتاق. از لای در نگاهش می کردم. یاد پسره افتادم و

دست هام رو مشت کردم. بی شرف بی ناموس، یه دختر بی پناه پیدا کرده بود داشت مخش رو می زد. پرستار بیرون اومد.

- باید عکس بندازی از سرش. فعلا زخمش رو بخیه زدیم. تا بعد عکس ها رو به دکتر نشون بدیم.

همون جوری بی حال رو ویلچر بردمش برای عکس. حالش بهتر بود و چشم هاش رو باز کرده بود. نشستم کنارش تا نوبتمون بشه.

- حالت بهتره؟

بی جون گفت:

- آره بهترم.
- چی شد تصادف کردی؟
- اومد تو لاین من، از ترسم فرمون رو چرخوندم که خودم به گاردریل خوردم.
- اسم آرایلی رو که صدا کردن عکس رو انداختیم و بدون حرف پیش دکتر رفتیم. دکتر به نگاه به عکس انداخت و بعد هم آرایلی رو معاینه کرد.
- تو عکس که چیزی رو نشون نمی ده؛ ولی ممکنه ضربه به سرت خورده باشه. حالت تهوع، استفراغ، تاری دید، سرگیجه، فراموشی، دوپینی، این ها عوارضشه. یه سری دارو می نویسم یه سِرْم هم می نویسم که همین الان تزریق کنه. فشار خونش پایینه.
- به سمت من برگشت و ادامه داد:
- هر دو ساعت بیدارش می کنی تا ببینی به هوشه یا نه؟ اگه یه موقع بی هوش شد حتما بیارش بیمارستان.
- با ترس یه نگاه به آرایلی انداختم.
- یعنی ممکنه بی هوش بشه؟
- به هر حال ضربه به سر بوده، باید مراقبش باشی. الان هم که مرخصش می کنم بخاطر اینه که چیزی تو عکسش معلوم نیست. می تونید برید؛ ولی حتما حواست بهش باشه.
- به صورت سفید آرایلی نگاه کردم. زیر بازوش رو گرفتم و بلندش کردم. واقعا با حرف های دکتر نگرانش بودم.
- تو ماشین که نشوندمش پرسیدم:
- چیزی می خوای برات بگیرم؟
- نه، فقط آلما مهده باید بیارمش.
- باشه تو نگران نباش! می برمت خونه بعد می رم دنبالش.
- انقدر بی حال بود که بی حرف قبول کرد. دم خونه کمکش کردم و از پله ها بالا بردمش. داشتم در رو باز می کردم که زن همسایه سرک کشید بیرون.
- سلام آرایلی خانم.
- آرایلی بی حال جواب داد:
- سلام از ماست.
- زن همسایه بمحض برگشتن آرایلی زد تو صورتش.
- وای خدا مرگم، بده چی شده؟
- تصادف کردم.
- حالا حالت چطوره؟
- بهترم.
- یه نگاه ناجور به من کرد و برگشت سمت آرایلی.

- می خوام پیام بپوش؟

- نه ممنون شوهرم هست.

ته دلم یه حس خوب چرخید و بالا اومد. من رو شوهر خودش معرفی کرد؛ این یعنی یه قدم به جلو.

- ا به سلامتی از ماموریت برگشتین؟

- بله، با اجازتون آرایلی حالش بده نباید سراپا وایسه.

زن پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- بله مزاحمتون نمی شم، بفرمایید.

زیر لب با حرص پوفی کردم و رفتیم تو. واقعا که بعضی ها اصلا شرایط آدم رو درک نمی کردن. آرایلی رو به سمت همون اتاقی که اون

روز بیرون اومده بود بردم و رو تخت خوابوندمش.

چشم های نیمه باز آرایلی داشت بسته می شد. یه نگاه به سر تا پاش انداختم. نصف بیشتر مانتو و شلوارش خونی بود. اگه آلمان با این وضع

می دیدتش مطمئنم می ترسید.

- آرایلی؟

- هوم؟

- لباس هات رو عوض کنم؟

چشم هاش نیمه باز شد. احساس کردم با همون چشم های نیمه باز هم با سوءظن نگاهم کرد. مجبوری دوباره توضیح دادم.

- آلمان ببینتت نگران می شه.

چشم هاش رو به تایید بست.

نزدیکش شدم و رو تخت نشستم. نمی دونم چرا تپش قلب گرفته بودم. آرام دست به دکمه های مانتوش بردم و با دست لرزون شروع

کردم به باز کردن دکمه هاش. یاد روزی که با تاپ و شلوارک از تو اتاق اومده بود بیرون برام زنده شد. کم کم داشتم داغ می شدم و ولع

وصف نشدنی ای برای بودن با آرایلی پیدا می کردم. تمام غرایزم یک به یک سر بلند می کردن و خودی نشون می دادن. دکمه ی آخر

مانتوش رو که باز کردم. نفس تو سینم حبس شد. یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم نگاهم رو ازش بگیرم. آرام کمکش کردم بلند شه.

قلبم همچنان می کوبید. بوم بوم، تاپ تاپ.

خدایا، کمکم کن! رسماً کم آوردم. آرایلی بیشتر از اونیه که فکر می کردم خواستنی بود.

مانتوش رو که در آوردم. نوبت به شلوار جینش رسید؛ که نصف بیشتر ساق و زانوش خونی بود.

خدایا توکل به تو! این کار سخت ترین کار دنیاست.

پ داشتم از بوی موهای آرایلی که تو بغلم نشسته بود از خود بی خود می شدم. دیدم این جوریه نمی شه، واقعا نمی تونستم. آرایلی رو

برگردونم سر جاش. چشم های آرایلی نیمه باز شد. چی کار می کردم خدایا؟! نگاهم به کمد افتاد. برگشتم سمت کمدش. باید اول یه

شلوار پیدا می کردم. تو کمد رو گشتم یه شلوار گرم کن ساده کشیدم بیرون و دست هام رو مشت کردم. بهتر بود هرچه زودتر تا وسوسه

نشدم این کار رو تموم می کردم.

نشستم کنارش سعی می کردم تا اون جایی که می تونم نگاهم رو از پاهای تراشیدش بگیرم. درست نبود، الان جای این کارها و این فکرها نبود. شلوار راحتی رو هم با هزار جون کندن و خود خوری تنش کردم. نفس سنگینم رو بیرون دادم و از کنارش بلند شدم. تموم شد این ماموریت پر مشقت!

تا خواستم راه بیفتم، دستم رو گرفتم. برگشتم سمتش.

- چیه؟ کاری داری؟

- کارت... شناسا... یی من رو ببر، آدرس آلم...

- بلام، نمی خواد آدرس بدی.

- کلید ببر... پشت... در نمونی.

- باشه، نگران نباش، تو بخواب.

- تارکان... آلم...

- گفتم بخواب، حواسم بهش هست.

چشم هاش بسته شد و دل من ریش. تو این حالت هیچ شباهتی با اون ببر وحشی یی که من می خواستم به زانو درش بیارم نداشت. کارت شناسایی آرایلی و کلید رو برداشتم و راهی مهد آلم شدم. یه نگاه به ساعت ماشین انداختم، یازده صبح بود. باید برای نهار یه فکری می کردم. گوشیم رو در آوردم و زنگ زدم خونه.

- الو، سلام آنا.

- سلام تارکان، کجایی؟

- بیرون، مامان یه زحمتی می کشی؟

- چی مادر؟

- یکی از دوستانم تصادف کرده، حالش بده. می شه یه کم سوپ براش درست کنی؟

- آخی، الان کجاست؟

- خونشه؛ ولی تنهاست.

- باشه مادر، درست می کنم، بیا ببر.

- قربون دستت آنا.

با مامان خداحافظی کردم و دم مهد آلم پیاده شدم و رفتم تو. با نشون دادن کارت شناسایی و تایید آلم، آوردمش خونه. هر چند تمام مسیر رو غر زد که مامیش رو می خواد. تو خونه هم به زور جلوش رو گرفتم تا سراغ آرایلی نره. فقط بهش اجازه دادم بی صدا مامیش رو ببوسه و بیرون بیاد. تا یکی، دو ساعت سرم رو به آلم گرم کردم. گه گاهی هم به آرایلی که غرق خواب بود سر می زدم. وسوسه هنوز ادامه داشت. از همه طرف تحت فشار بودم. قرارم با آسانا، حاجی، آرایلی، محیط گرم و راحت خونه ی آرایلی. نگاهم رو ازش گرفتم و موبایلم رو در آوردم. باید دنبال نهار می رفتم؛ ولی نمی تونستم آرایلی رو تنها بذارم. مخصوصا که دکتر گفته بود ممکنه بیهوش بشه. رفتم بالا سرش. باید اول خیالم راحت می شد. موهای روی پانسمانش رو با سر انگشت کنار زدم. هنوز ریشه ی موهاش خونی بود.

- آرایلی، آرایلی جان، حالت خوبه؟  
روی گونش رو نوازش کردم.
- خانمی خوبی؟ چشمت رو باز کن آرایلی.  
با بی حالی چشم باز کرد.
- آلما...  
- آوردمش، تو اتاقش داره نقاشی می کشه.
- دوباره چشماش رو هم رفت. نمی دونم رو چه فکر، ایده، یا حتی حسی خم شدم روی گونش رو بوسیدم. نرم بود و آرامش رو ریخت تو دلم. چشمام از بوی خوش صورتش ناخواسته بسته شد. این دختر، دریای آرامش و لذت بود. ازش فاصله گرفتم و بلند شدم. باید به مادر زنگ می زدم با آژانس سوپ رو بفرسته. نمی تونستم هیچ جوری تنهانشون بذارم. دلم تاب به لحظه دوری ازشون رو نداشت.
- برای نهار نتونستم بیدارش کنم. با آلما نهار رو خوردم و واقعا از شیرین زبونی های آلما لذت بردم. این دختر به جورهایی فتوکپی آرایلی بود. مغرور و در عین حال خوردنی. داشتم تو اتاق آلما باهاش بازی می کردم که در باز شد.
- سلام، بیدار شدی؟  
آلما زودی دوید به سمتش که آرایلی با درد خم شد و روش رو بوسید.
- خوبی مامی؟  
- آره عزیز دلم، خوب خوبم. آفرین که دختر خوبی بودی و گذاشتی بخوابم.
- روی آلما رو بوسید و برگشت سمت من. هنوز رنگ و روش پریده بود. سرش رو با درد مالید.
- سلام، تو این جا چی کار می کنی؟  
- یادت نیست؟ موندم پیشت.
- نه، یادم نیست.  
یه نگاه به سر و وضع خودش انداخت و فوری سرخ شد.
- تو لباس من رو عوض کردی؟  
جهت نگاهم رو تغییر دادم؛ چون ممکن بود تمنای تو چشمام دستم رو، رو کنه.
- آره، دیدم درست نیست آلما با اون وضع تو رو ببینه، مجبور شدم لباس هات رو عوض کنم.  
دوباره دستش به سمت سرش رفت و صورتش درهم شد. انگار هنوز درد داشت.
- چرا وایسادی؟ برو دراز بکش تا برات سوپ گرم کنم.  
خواست برگرده که متعجب برگشت به سمتم. از دیدن قیافش خندم گرفت.
- چیه؟  
- تو سوپ درست کردی؟  
- من نه، مادرم.

- با همون بی جونی تیکه پروند.
- دستشون درد نکنه؛ ولی می دونه برای کی سوپ درست کرده؟
- سرم رو برگردوندم و گفتم:
- برای دوستم.
- بدون حرفی از اتاق بیرون رفت. انگار ناراحت شده بود. از اتاق اومدم بیرون که دیدم تو آشپزخونه است. شاکی شدم. هنوز نصف روز هم از اون تصادف خونه خراب کن نگذشته بود. هنوز که هنوزه یاد ماشین قر شدش می افتم، اعصابم به هم می ریخت.
- چی کار داری می کنی؟
- کار همیشگی.
- با بی حسی ظرف سوپ رو، روی گاز گذاشت.
- نباید از جات پاشی، برو بخواب، من برات می یارم.
- نه، ممنون، تا الان هم بهت زحمت دادم. از کار و زندگی افتادی.
- این چه حرفیه؟ بیا برو، لجبازی نکن. حالت خوب نیست.
- چشم هاش رو از درد باز و بسته کرد.
- می گم حالم خوبه، خواهشا برو دیگه.
- چشمام رو ریز کردم.
- داری بیرونم می کنی؟ آره آرایلی؟
- هنوز حرفم تموم نشده بود که سرش رو با دست گرفت و از درد تا شد. حرفش رو فعلا عقب زدم و دویدم به سمتش. حالش خیلی خراب بود. با حرص غرغر کردم.
- بیا بریم، آخه تو چرا این قدر لجبازی؟ من فقط می خوام کمکت کنم و اگه جنابعالی لوس بازی در نیارید، کارم رو انجام می دم و خیالم که راحت شد می رم.
- نمی خوام مزاحمت بشم.
- نیستی، چقدر این حرف رو تکرار می کنی؟ اگه بودی بدون رودربایستی می رفتم. حالا هم خواهشا برو تو جات بخواب که اون سوپ جزغاله شد.
- نشوندمش رو تخت و رفتم سر وقت سوپ. آلما وسط راه آستینم رو گرفت.
- تو با مامی دعوا می کنی؟
- نه عزیزم، دیدی که حال مامانت خوب نبود، تو هم مزاحم استراحتش نشو. بذار خوب بخوابه تا قوی و سر حال بیدار بشه.
- سوپ داغ رو تو کاسه ریختم و با یه سینی و یه لیوان آب برآش بردم. هنوز بی حال تکیه داده بود به تاج تخت.
- می شه یه مسکن بهم بدی؟
- اول غذا، بعد مسکن.

ظرف سوپ رو گذاشتم رو پاش. آروم بو کشید.

- چه بوی خوبی، فکر کنم دست پخت مامانت خیلی خوب باشه.

- خوب واسه یه دقیقه. عالیه. هیچ کس رو دست مامان من بلند نمی شه.

قاشق رو آروم پر کرد و شروع کرد به خوردن. محو صورتش بودم. با این که ساده بود، حتی پژمرده و بی جون؛ ولی برام جذاب بود. انگار

که این صورت، این شخصیت یه عمره با من؛ ولی من برای رسیدن بهش با همه بودم و آخر سر بر حسب تصادف دیدمش.

آرایلی یه چیزی مافوق بقیه بود. خود ساخته و مغرور. این که در هر حالی جبهش رو حذف می کرد و نزدیک شدن بهش کار سختی بود،

برام جالب بود. این که همش باید کشفش کنم، درکش کنم و با لمس کردنش پی به وجودش ببرم، عجیب تر از عجیب بود. یه لبخند

کوچیک بهم زد.

- چیه؟ شبیه به مرده های از گور پا شدم؟

یه لبخند به حرفش زدم.

- نه، دارم به این فکر می کنم که با این که داری از درد می میری؛ ولی بازم به فکر غرورتی.

یه لبخند شیرین رو لبش نشست. جوابی نداشت. اصل مطلب رو گفته بودم. یه قاشق دیگه از سوپ رو خورد. بلند شدم و از قرص های روی

میز توالت یه سری رو جدا کردم و با یه لیوان آب به دستش دادم.

- تارکان؟

به چشم های بی حالش نگاه کردم.

- مرسی که صبح اومدی، من اگه چیزی می گم، تو به دل نگیر. ذاتمه، نمی تونم به این راحتی خودم رو عوض کنم.

- می دونم، بخواب عزیزم. بخواب و استراحت کن. من پیش آلما هستم.

- دیگه حالم خوبه.

اخم هام تو هم شد و با تحکم گفتم:

- فقط کافیه یه بار دیگه بگی خوبم که دست و پات رو به تخت ببندم. بخواب دیگه، چقدر تعارف می کنی؟

رو تخت دراز کشید.

- مرسی تارکان، ممنون به خاطر زحمات امروز.

- خواهش می کنم.

ظرف سوپ رو برداشتم و به آرومی در رو پشت سرم بستم.

. : : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است : .

\*\*\*

"آرایلی"

چشم که باز کردم، اتاق غرق تاریکی بود. صدای تیک تاک ساعت می اومد؛ ولی نمی دونستم چند ساعته خوابیدم؟ صدای زمزمه می اومد.

با سردرد از جا بلند شدم و به سمت در نیمه باز رفتم. تارکان آلمارو، رو پاش نشونده بود و داشت براش غصه می گفت.

- گرگه به شنل قرمزی گفتم من اوادم تا تو رو بخورم.

و با نوک انگشت شکم آتما رو قلقلک داد و آتما هم ریسه رفت از خنده.

- شنل قرمزی از دست آقا گرگه فرار می کرد.

نگاهم روی چشم هاش ثابت موند. ته دلم اعتراف می کردم که مرد خوبی. یه مرد عالی و بی نقص. رفتارش با من و آتما بی نهایت خوب بود و مهم تر از همه می دونست که چی تو دلمون می گذره. با یادآوری تصادف صبح و دل نگرانیش یه حس شیرین زیر پوستم دويد. عاشقش نبودم، حتی دوستش هم نداشتم؛ ولی به وجودش احتیاج داشتم. به این که وقتی مشکلی دارم، یه نفر کنارم باشه. خیلی وقت بود که به خودم قول داده بودم تا قوی باشم و محکم؛ ولی حالا خسته بودم. کشمکش با دنیای مردونه آزار دهنده بود. احتیاج به یه تکیه گاه امن داشتم که زیر سایه یه مدت آسوده و راحت باشم. تا دیگه دغدغه ی مردهای غریبه و گرگ های تو جامعه رو نداشته باشم. پوست سرم دوباره شروع کرد به نبض زدن. هنوز درد داشتم؛ ولی با این همه می دونستم که پشتم به تارکان گرمه. همین که بود برام کلی ارزش داشت. در رو باز کردم. نور بیرون چشمم رو زد.

- مامی بیدار شدی؟

- آره دخترم.

- چقدر امروز می خوابی!

- حالم خوش نبود، الان بهترم.

نگاهم به نگاه سنگین تارکان گره خورد. نفس تو سینم حبس شد. تازه بعد از چند وقت می تونستم بلورهای محبت رو ته چشم هاش ببینم. یه لبخند محور رو لبش نشست.

- حالت بهتره؟

پلک زدم.

- آره، ممنون که کنارمونی.

- خواهش می کنم. می خوام بیشتر بمونم؟

یه نگاه به ساعت انداختم. ده شب بود.

- نه دیگه، دستت درد نکنه، فکر کنم خونوات نگران بشن. حالم...

با حس هجوم مایعات توی شکمم به سمت توالت دويدم.

هر چی رو که خورده و نخورده بودم بالا آوردم. حالم خیلی بد بود. جای زخم نبض می زد و حس می کردم تمام انرژی داره تحلیل می ره.

تارکان دست انداخت زیر بازوم و با حوصله صورتم رو شست. معذب بودم که داره این کار رو می کنه؛ ولی نا نداشتم حرفی بزنم. صدای

گریه ی آتما بلند شده بود و داشت برای من گریه می کرد. آروم زمزمه کردم:

- آتما...

تارکان فوری سر چرخوند.

- آتما جان، عمو برو، الان صورت مامان رو می شورم و می یام.



آلما با حق هق گفت:

- چرا بالا می یاره؟ مریض شده؟

- آره عزیزم، زود خوب می شه، تو برو، الان مامان هم می یاد.

نالیدم:

- آلما برو، الان می یام.

لب برچید و باز هم وایساد. فقط خدا رو شکر که دیگه گریه نمی کرد.

- تارکان؟

- جانم؟ نگران نباش، دکتر می گفت ممکنه این اتفاق بیفته. بیا بریم، زنگ می زنم از دکترت می پرسم.

زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد روی مبل بشینم. خودش هم با دکتر تماس گرفت. رو تخت نشوندم و داروهایی که دکتر داده بود رو برام

آورد.

- حالت بهتره؟

- آره، بهترم.

قرص ها رو کف دستم گذاشتم. علیرغم حالت تهوعی که داشتم، قورتشون دادم و سعی کردم حواسم رو از تلاطم مایع درون شکمم

منحرف کنم. تارکان خواست بلند شه که صداش کردم.

- تارکان؟

دوباره کنارم نشست. دستش رو آرام تو دستم گرفتم. متعجب شده بود.

- آگه امروز نبودى...

بغض گلوم رو گرفت. آگه نبود چه بلایی به سرم می اومد؟ دستم رو بلند کردم و روی گوش گذاشتم و با تموم قدرشناسی یی که توی

وجودم بود تو چشم های منتظرش خیره شدم.

- آگه امروز نبودى، نمی دونستم باید چی کار کنم. قلب مادرم مریضه و مطمئنم با شنیدن خبر تصادم دوباره بهش فشار می اومد. خواهرم

هم بچه س و کاری از دستش برنمی یاد.

کف دستم از تماس با پوست صورتش گرم شده بود. حس می کردم تارکان هم مثل من منقلب شده. دستش رو روی دستم گذاشت.

- من مراقبتم آرایلی، همیشه و همه جا. به من تکیه کن. قول می دم تا جایی که بتونم مراقب تو و آلما باشم.

یه لبخند شیرین رو لبم نشست. خودم خبر نداشتم؛ ولی تارکان خیلی وقت بود که جاش رو تو زندگیم پیدا کرده بود.

- آره، تو مراقبمی و من بخاطر این که هستی ممنونتم.

صورتم رو جلوتر بردم. این اولین قدم برای ایجاد رابطه و اولین قدم برای تشکر بود. تشکر برای این که هست و پناهمه.

تارکان همچنان گیج منتظر حرکت من بود. لبم رو روی گوش گذاشتم. آرام و ملایم. محبت تو دلم جوشید. عشق نبود، دوست داشتن هم

نیود، یه جور قدردانی بابت پناه بودنش. یه جور حس قشنگ. بوی تارکان بینیم رو پر کرد. ریه هام رو، وجودم رو. عاشقش نبودم؛ ولی می

تونستم دوستش داشته باشم. می تونستم از ته دل، دل به این مرد ببندم. دل به مردی که تو سختی ها واقعا کمکم بود. لب هام رو از رو

گونش جدا کردم. چشم های تارکان مست و خمار شده بود. یا از شیرینی این بوسه، یا متعجب از این بوسه. دستم رو بالاتر بردم و موهای روی پیشونیش رو نوازش کردم.

- به عمره عادت کردم تنها باشم. کسی کنارم نباشه. به کسی تکیه نکنم.

نگاهم روی موهاش بود. موهایی که با نوازش انگشت هام پخش می شد. باز و موج دار. می شکست و دل من رو هم با خودش می برد. - ولی امروز فهمیدم چقدر تکیه گاه داشتن خوبه. چقدر خوبه که یه نفر باشه تا بتونی مشکلاتت رو با اون به دوش بکشی. ممنون تارکان. ممنون که پیشم بودی. ممنون که به زندگیم اومدی.

چشم هام رو تو چشم هاش دوختم و یه لبخند شیرین چاشنی حرفم کردم. ته نگاهش چی بود رو نمی فهمیدم، فعلا من بودم و لذت داشتن یه مرد قوی. یه قهرمان تو زندگی یکنواختم. یه اسطوره تو سیاهی تنهایی هام.

- مامی؟

هر دو از خلسه در اومدیم. بلافاصله از تارکان جدا شدم و صاف نشستم. به هیچ عنوان دوست نداشتم آلما جو بین من و تارکان رو ببینه. بچه بود و باهوش. هضم این چیزها با توجه به نداشتن پدر برایش سخت بود.

- چیه مامان جان؟

- پیام پیشت بخوابم؟ از صبح پیشم نبود.

- آره دخترم، بیا.

تارکان بی حرف از کنارم بلند شد و از اتاق بیرون رفت. آلما رو کنارم روی تخت خوابوندم و پتو رو روی خودمون کشیدم. خوشی خزیده زیر پوستم فوق العاده بود.

\*\*\*

"تارکان"

در رو پشت سرم بستم. کف دستم رو با شدت روی قلبم کشیدم. این حس چی بود؟ این حس قشنگ، این حسی که سر تا پام رو گرفته بود؟ می دونم هوس نیست، حتی عشق هم نبود. یه حس مثل این که تکیه گاه یه نفر باشی. یه حس مثل این که بدونی تمام پشت و پناه یه آدم هستی و چقدر سخته که بدونی علیرغم بازی احمقانه ی تو، تمام زندگی اون آدم شدی! این که بدونی داری آینده ی اون آدم رو به هم می ریزی و ازش سوءاستفاده می کنی. رفتم کنار پنجره و خیره شدم به هوای ابری تو قاب. خدایا چرا دلم گرفته؟ چرا این قدر پشیمونم؟ مگه خودم شروع نکردم؟ مگه نگفتم تا آخرش رو هم می رم؟ مگه با خودم نگفتم اون قدر برو تا یا ببری یا ببازی؟ مگه هر چی رو که داشتم و نداشتم سر این بازی نداشتم؟ پس حالا چرا این قدر ناراحتم؟ چرا از دست خودم شکیم؟ کف دستم رو، رو شیشه ی پنجره گذاشتم. دوستش نداشتم؛ ولی این حسی که تو دلم لونه کرده بود آزارم می داد. این حسی که بهم می گفت اگه اون رو آلوده ی خودت کردی، تو هم داری آلودش می شی. اگه اون وابستت شده تو دو برابر اون دلداده شدی. پیشونیم رو به خنکای روی پنجره چسبوندم. داشتم چی کار می کردم؟ بازی با آبروی دختری مثل آرایلی؟ دختری که تو این چند وقته هیچ خطایی ازش سر نزده؟ چرا این کار رو می کردم؟ واقعا می خواستم دستش رو، رو کنم؟ یا می خواستم به خودم ثابت کنم هنوز هم آدم های سالمی هستن که لیاقت خیلی بیشتر از این ها رو دارن؟ کاش هیچ وقت نمی دیدمش، یا هیچ وقت اون شرط مسخره رو با آسانا نمی داشتم که بخوام چیزی رو ثابت کنم. کاش

این قدر پا به جفت برای خوار کردنش نمی اومدم که حالا خودم خوارش بشم. خوار محبتش، بنده ی دردهاش، اسیر قلب بزرگش. پشیمون بودم. خیلی پشیمون. هم برای آریلی، هم برای خودم. حالا که هر دو اسیر هم شده بودیم، حالا که به خواستم رسیده بودم و می تونستم خیلی راحت ازش عکس بگیرم و با سینه ی جلو داده به حاجی و آسانا نشون بدم و آبروش رو ببرم، حالا که می تونستم با چهار تا دونه عکس از حریم زندگیش آبروش رو ببرم؛ مثل سگ پشیمون شدم. پشیمون بودم از این بازی مسخره ای که فقط خودم رو به لجن کشیدم. دیگه نمی تونستم تحمل کنم. دیگه نمی تونستم تو هوای خونه ی آریلی نفس بکشم و به کثافت بودن خودم فکر نکنم. به این که می خواستم آبروی دختر پاکی مثل آریلی رو ببرم. دختری که این طور با اخلاص قلبش رو داشت بهم هدیه می کرد. تمام دار و ندارش رو. تو یه تصمیم بی اراده برگشتم کتم و سوییچم رو از رو میز برداشتم و از خونه زدم بیرون. داشتم از این همه دنائت خودم نفس تنگی می گرفتم. باید می رفتم. دیگه نمی تونستم حتی یه لحظه ی دیگه هم تو این خونه نفس بکشم. دیگه تو این خونه جایی برای من نبود. باید پام رو از تو زندگی آریلی می کشیدم بیرون. بسه هر چی بهش محبت کردم و اسیرش شدم. بسه هر چی ازش خانمی دیدم و عاشق تر شدم. باید برم. باید این بازی رو که از اول مشخص بود بازندش خودم هستم تموم کنم. این جا دیگه جای من نبود. باید برای جبران اشتباهم می رفتم. این جور ی خیلی بهتر بود. این که حداقل یه تصویر خوب از من تو ذهنش، نه یه آدم شارلاتان که پسر حاج رضا نزول خوره و دوست پسر سابق خواهرش. قلبم تیر کشید. خدایا کاش شرط نمی بستم. کاش با نقشه بهش نزدیک نمی شدم که این جور ی به غلط کردن بیفتم. که این جور ی تاوان بدم. سوار ماشینم شدم. حتی نگاهی هم به پشت سرم ننداختم؛ چون حتی یه نیم نگاه هم بی ارادم می کرد و من تنها می خواستم برم، تا جبران اشتباهاتم بشه، تا عذاب وجدان خودم کمتر بشه. نمی دونم نفس کم بود یا هوا خفه شده بود؟ هر چی که بود با هر قدمی که از خونه ی آریلی فاصله می گرفتم ریه های من بی هوایتر می شد. زیر لب نجوا کردم:

- خدایا این چه کاری بود؟

پشت رل نشستم و استارت زدم و با وسوسه ی برگشت به کاخ آرزو هام جنگیدم. پام رو، رو پدال گذاشتم و رفتم. برای همیشه از زندگی زن رویاهام رفتم.

از همون لحظه به قولم عمل کردم، دور آریلی رو یه خط قرمز کشیدم و اسمش رو تو ذهنم خط زدم. هر چند نمی شد و نمی تونستم از قلبم بیرونش کنم؛ ولی حداقل می تونستم با دوری ازش این محبت رو تو نطفه خفه کنم. به قولی از دل برود هر آن که از دیده برفت. مطمئن بودم که با ندیدنش از دلم می ره؛ ولی همین که پام رو گذاشتم تو خونه و چشمم به ساعت افتاد، دلشوره امونم رو برید. مدام نگرانش بودم. می ترسیدم از وقتی ترکش کرده بودم تا الان بلایی به سرش اومده باشه. خدایا نکنه بیهوش بشه؟ نکنه دوباره حالش بد بشه؟ هزار بار دستم به سمت تلفن رفت و دوباره برگشت. ده بار اس نوشتم؛ ولی هر بار پاکش کردم. دور شدن از آریلی به همین راحتی ها هم نبود. اون قدر تو فکر و ذهنم پا گرفته و ریشه دار شده بود که نمی تونستم به همین راحتی ازش دل بکنم. اون شب چی به من گذشت، خدا داند و بس. تمام شب حتی نتونستم یه لحظه چشم رو هم بذارم. طلوع صبح فردا به قدری حالم خراب بود که آخر سر مجبور شدم صبح اول صبحی برم دم خونشون. صبر کردم تا عقربه های ساعت رو هفت و ربع وایساد. همین که در باز شد و آلما از در بیرون اومد، یه نفس راحت کشیدم. حالش خوب بود. دیگه به من احتیاجی نداشت. دیگه واقعا باید به قولم عمل می کردم. از همون جا یه سره رفتم دم مغازه. حالم افتضاح بود. تا عصر هر جور ی بود سر کردم؛ ولی عصر! خدایا دارم دیوونه می شم. چی کار کنم؟ نمی تونستم نرم. نمی تونستم نینمش. دیدنش برام مثل اکسیژن تو هوا واجب بود. سوار ماشینم شدم و تو خیابون ها چرخیدم تا شاید بادی به سرم بخوره و از صرافتش

بیفتم؛ ولی هر راهی که می رفتم باز هم فرمون ماشین رو به سمت خونه ی آرایلی می چرخوندم. آخر سر هم چشم باز کردم و دیدم تو کوچه ی آرایلی وایسادم. ماشین رو چند تا خونه پایین تر از خونشون پارک کردم و خیره شدم به پنجره ی خونش. کاش می اومد دم پنجره تا به نظر بینمش، تا دلم آروم بشه؛ ولی می دونستم همچین چیزی محاله. آرایلی دختری نبود که شب پشت پنجره بیاد. به ساعت تموم زل زدم به پنجره ی خونش و از ته دل دعا کردم فقط به نظر، به نظر بینمش که به دفعه ای پرده تکون خورد و کله ی آتما از لا به لای موج های پرده سرک کشید. دلم ضعف رفت برای بغل کردنش. آتما مدام ورجه ورجه می کرد. فکر کنم منتظر من بود؛ چون همیشه این ساعت ها که از سر کار می اومدم پشت پنجره بود و آخر سر آرایلی. دیدمش. همه ی وجودم چشم شده بود. چشم برای سیر دیدنش. برای ثبت کردن جزء به جزء صورتش. به روسری رو سرش انداخته بود؛ ولی از همون فاصله هم می تونستم بانداژ روی سرش رو ببینم. داشت دست آتما رو می کشید و دعواش می کرد؛ ولی آتما کوتاه نمی اومد. اشک کاسه ی چشم هام رو پر کرد. تمام وجودم برای به لحظه در آغوش کشیدنشون پر می کشید. کاش الان به جای این ماشین کنارشون بودم. پیش هر دوشون. کاش می تونستم آتما رو بغل کنم، یا تو هوای خونه ی آرایلی نفس بکشم. چقدر خوشبختی بهم نزدیکه و من چقدر ناتوان. قدر ندونستم. قدر لحظات با هم بودنمون رو ندونستم و همه ی اون خوشی ها دود شد و به هوا رفت. حالا من مونده بودم و این دل پر تپش که از همین فاصله ی دور هم خودش رو به در و دیوار می زد، که هر لحظه برای داشتن آرایلی و آتما فریاد می زد. چشم بستم. به قطره اشک از چشمم سرازیر شد. نمی تونستم بینمشون و خیال کنارشون بودن رو نکنم. نمی تونستم خیره بشم بهشون و افسار دلم رو تو دست بگیرم تا بی طاقت تر از این نشه. چشم که باز کردم قاب پنجره خالی شده بود از حضورشون. حتی رفتنشون رو هم ندیدم. چشم هام خیره مونده بود به موج های رقصان پرده که دل من هم لا به لای هر موجش گیر کرده بود. اشک گوشه ی چشمم رو گرفتم و راه افتادم. باید می رفتم. بیشتر از این موندن به نفعم نبود. هر چی بیشتر می موندم، داغون تر، خراب تر می شدم و دلم عاصی تر می شد. نمی دونم چرا حالیش نبود که نباید برای آرایلی و آتما بپه؟ نمی دونستم با چه زبونی حالیش کنم که دست از این علاقه ی و بیرون کننده برداره. چه می کردم؟ حرف دلم رو بلد نبودم. من هر چی می گفتم، اون کار خودش رو می کرد و پر تپش تر از قبل به عشقشون می زد. از کنار در خونش رد شدم و آخرین نگاه رو به پنجره انداختم. شاید برای آخرین وداع و شاید هم برای آخرین دیدار؛ ولی دست خالی برگشتم. نگاهم رو از قاب پنجره گرفتم و پام رو، رو پدال گاز فشار دادم. آرایلی تو قلب من جاگیر شده بود و به این راحتی ها بیرون نمی رفت. حالا می فهمیدم که اشتباه می کردم. من دوستش داشتم، حتی فراتر از دوست داشتن. عاشقش بودم. عاشق آرایلی و آتما و اون خونه ی کوچیک چند متری.

\*\*\*

"آرایلی"

سه روز بود که زنگ نزده بود. سه روز کذایی بود که هیچ خبری ازش نداشتم. تارکانی که سر و تهش رو می زدی یا زنگ می زد یا نهار و شام این جا بود، تو این سه روز کوچک ترین خبری به ما نداده بود. کسی که تا شب تصادف تا دم دمای صبح پیشم مونده بود و بهم رسیده بود، حتی زنگ نزد که ببینه زنده یا مرده و همین نگرانم می کرد. تارکان این جور نبود. این جوری که بذاره و بره. اون هم این طور بی هوا. بالاخره به خبری، به زنگی، خدایا دارم دیوونه می شم. نکنه بلایی به سرش اومده باشه؟ سه روز شد چهار روز و دلشوره ی من سر به فلک گذاشت. از خواب و خوراک افتاده بودم. مخصوصا که هیچ شماره ی دیگه ای هم ازش نداشتم. خدایا چی کار می کردم؟ از کی

سراغش رو می گرفتم؟ نکنه حالش بد شده؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟ اون قدر مضطرب بودم که نمی دونستم دست به دامن کی بشم؟ داشتم صبحونه درست می کردم که یادم افتاد می گفت تو یه پاساژ معروف کار می کنه. اسمش رو یادم بود. زیر گاز رو خاموش کردم و دویدم سمت تلفن. باید هر جوری شده پیداش می کردم. این که نشد همش من زنگ بزنم و اون هم گوشیش خاموش باشه و دل من این جوری مثل سیر و سرکه بجوشه. زنگ زدم به دفتر پاساژ و اسم تارکان رو گفتم و بهشون التماس کردم که شماره ی مغازه رو بدن. همین که شماره رو دادن، دیگه دست دست نکردم. با خوشحالی شماره ی مغازه رو گرفتم.

\*\*\*

"تارکان"

- شماره ی آرایلی بود؟

دوباره نگاه کردم. آره، شماره ی آرایلی بود. تازه مغازه رو باز کرده بودیم و داشتیم با باریمان جنس ها رو جا به جا می کردیم که تلفن زنگ زد و شماره ی آرایلی افتاد. همین جوری تلفن برای خودش زنگ می زد که صدای باریمان بلند شد.

- پس چرا گوشی رو بر نمی داری؟ خودش رو کشت.

برگشتم سمتش.

- بیا تو بردار، کسی با من کار داشت بگو نیست، رفته مرخصی.

باریمان چشم هاش رو ریز کرد. سابقه نداشت همچین حرفی رو تا حالا بزنم.

- چیه؟ نکنه چک بی محل کشیدی و طلبکار داری؟

- نه باریمان، بردار دیگه.

باریمان با همون چهره ی مشکوک گوشی رو برداشت.

- بله، بفرمایید.

دکمه ی آیفون رو زدم. خدا رو شکر که مغازه خلوت بود و می تونستم راحت صداس رو بشنوم.

- سلام، خسته نباشید.

قلبم به تپش افتاد. خودش بود. خود آرایلی. صاحب این تپش های پرضرب. باریمان با شنیدن صدای یه زن پشت گوشی به من خیره شد.

- سلام، سلامت باشید.

- ببخشید، مزاحمتون شدم. من با آقای تارکان تبریزی کار داشتم.

با دست اشاره کردم بگو نیست. باریمان هم کارش رو خوب بلد بود. با لحن قاطعی جواب داد:

- نیستن خانم.

صدای ناراحت آرایلی دلم رو آتیش زد.

- نمی دونید کی می یاد؟

- نه خانم، رفته مرخصی.

صدای آرایلی دلواپس تر شد و ضربه های قلب من رو بی نهایت رفت.

- چرا مرخصی گرفته؟ نکنه اتفاقی برایش افتاده؟

به باریمان اشاره کردم بگو نه. باریمان چشم غره ای رفت و گفت:

- نه خانم چه اتفاقی؟ مرخصی گرفته و رفته مسافرت.

- آخه این وقت سال؟ الان چهار روزه که دارم باهاش تماس می گیرم؛ ولی گوشیش خاموشه. آقا تو رو خدا راستش رو بهم بگید، حالش

خوبه؟ صحیح و سالمه؟

غم عالم ریخت تو دلم و قلبم فشرده شد. یعنی تا این حد نگرانم بود؟

- حالش خوبه، من همین صبحی باهاش حرف زدم.

صدای آرایلی مثل زمزمه شد. سرد و بی جون.

- یعنی با شما حرف زده، بعد گوشیش رو خاموش کرده؟ یعنی فقط نمی خواد با من حرف بزنه؟ آخه چرا؟

انگار حواسش نبود که زمزمش بلندتر از حد معموله و من و باریمان هم می شنویم. فکم از اون همه دردی که تو صدایش بود منقبض شد.

- آقا می شه وقتی که زنگ زد بگید... بگید...

نمی دونست چی بگه؟ حتی نمی دونست خودش رو به چه اسمی معرفی کنه. دلم ریش شد. حتی نمی تونست بگه زنه.

- چی بگم؟ بگم کی زنگ زده؟

صدای باریمان بود که هر دومون رو هوشیار کرد. من این ور خط، آرایلی اون سر خط.

- فقط بگید آرایلی فتحی زنگ زد گفت، گفت نگرانسه. در ضمن بگید که سه تومن ریختم به حساب دوستش آقای باریمان فرهودی.

چشم های باریمان با شنیدن اسمش گشاد شد.

- باشه، حتما بهش می گم.

- آقا یادتون نره ها، من خیلی نگرانشم.

اشک، کاسه ی چشمام رو پر کرد. نگرانم بود. نگران من بی وجدان. به قولش هم عمل کرده بود و پول رو ریخته بود. داراییش رو به

حساب باریمان ریخته بود تا رو قولش بمونه. باریمان چشمی گفت و آرایلی بالاخره قطع کرد. دست هام از زور حرص مشت شده بود. فکم

اون قدر منقبض بود که دندون هام رو هم ساییده می شد. من کردم. من این کار رو کردم. من هر دومون رو آلوده کردم. کاری کردم که

نگرانم بشه. دلواپسم. دلواپس من. خدایا چی کار کردم؟ با دوز و کلک بهش نزدیک شدم. محرمش شدم. محرم جسمش. محرم روحش.

عادت کردم. عادتش دادم. آلوده شدم. آلودش کردم. حالا که دیدم گند زدم، حالا که دیدم خطا رفتم، حالا که دیدم دلم پر از وجودش

شده تنهاس گذاشتم. هدفتم این بود تارکان؟ اون هدف مضحکی که دنبالش بودی همین بود؟ اون قدر عصبانی، اون قدر نا امید و خسته

بودم که ناخواسته دست مشت شدم رو بلند کردم و با تمام قوا کوبیدم رو شیشه ی وسط.

- لعنتی! لعنتی!

تا باریمان بخواد جلوم رو بگیره، یه بار دیگه هم مشتتم رو با ضرب فرود آوردم که شیشه ی قبلا شکسته به کل شکست و تیکه خورده هاش

تمام دستم رو زخمی کرد. درد دلم کم از درد دستم نبود. دردی که هر روز بیشتر می شد.

- چی کار کردی دیوونه؟ چرا میز رو می شکونی؟

با همون دست خونی که می لرزید گفتم:

- لعنت به من، من چی کار کردم باریمان؟ چرا این جواری وابسته ی خودم کردمش. خواستم بهم عادت کنه، حالا که بهم عادت کرده ولش کردم.

باریمان سعی کرد آرومم کنه.

- هی هی، آروم مرد، چته؟ چرا این جواری شدی؟ بیا ببینم.

همون لحظه یه مشتری اومد تو که با دیدن دست خونی و شیشه ی شکسته میز ترسید و از مغازه بیرون رفت. باریمان هم برای این که راحت باشیم، کرکره رو نصفه داد پایین و در رو بست. بعد هم رفت سراغ بتادین و پنبه.

این چند وقته کارم شده بود درب و داغون کردن خودم. اون از دعوا با دوست پسر آسانا و این هم از الان. دستم می لرزید و قطرات خون همین جواری از سر انگشت هام مثل بارون بهاری می بارید و لا به لای شیشه های شکسته ی میز فرو می رفت؛ ولی من نه حواسم به قطره ها بود، نه به لرزش دلم و نه حتی نفس نفس زدن هام. یاد اون روزی افتاده بودم که با درد خیانت آسانا رفتم پیشش تا برای درد زخم خیانت دوست دخترم مرهم بشه و شد. با همون محبتش، با همون لبخند زیباش. دلم پیش آرایلی جا مونده بود. پیش اون روزهایی که من بودم و آرایلی. من بودم و یه دختر نجیب و قوی. داشتم دیوونه می شدم. ریه هام نفس نداشت. آرایلی رو نداشت. بی وجودش چه می کردم؟ بی نبودش؟ بی دست های حمایت گرش؟ باریمان دستم رو گرفت و به سمت اتاق پشت مغازه برد.

- بشین، بشین ببینم دردت چیه؟ چرا داری خودت رو داغون می کنی؟ می دونی چند وقته تو حال خودت نیستی؟

دستم از چند جا بریده بود و هنوز خونریزی داشت. بتادین رو که رو زخمم زد، باز یاد خیانت آسانا افتادم. یاد صورت زخمیم. لباس پارم و آرایلی با محبت. دلم داشت آتیش می گرفت. تو این لحظه نه مرهم می خواستم نه دارو. آرایلی رو می خواستم تا با محبتش زخمم رو ترمیم کنه.

- خب، حرف بزن، من می شنوم.

تکیه دادم به مبل.

- حرفی نیست.

باریمان برآشفت.

- حرفی نیست و می زنی این جواری دست و بالت رو ناقص می کنی؟ خب حرف بزن و بگو چه مرگته مرد حسابی؟

با کلافگی گفتم:

- ولم کن باریمان. نه دل و دماغ توضیح دادن دارم، نه حوصله ی پند شنیدن.

- پس گند زدی؟

انگشتم رو، رو چشمم مالیدم.

- آره، خراب کردم. ناجور هم خراب کردم، حالا هم مثل خر موندم تو گل.

- دختره کی بود؟ دوست دختر جدیده؟

- نه.

تو چشماش خیره شدم و زمزمه کردم:

- زنه.

دست باریمان ثابت شد.

- چی؟

- زنه، دو ماه بهش محرمم.

- کی؟ چطوری؟ تو که می گفتی اصلا دور و بر این کارها نمی ری؟ اصلا چرا محرم؟ مگه طرف چی کارست که محرمت شده؟

یه دفعه ای قاطی کردم. دستش رو پس زدم و گفتم:

- حرف دهنتم رو بفهم، اون از گل هم پاک تره.

باریمان متعجب ابروش رو بالا برد.

- باشه، باشه، چرا پاچه می گیری؟ من که حرفی نزدم.

از برخورد خودم ناراحت شدم. باریمان که گناهی نداشت. اون هم مثل بقیه. مثل من که یه روزی همین فکر رو داشتم.

- ببخشید باریمان، اعصابم خرابه، زود عصبانی می شم.

باریمان چیزی نگفت و به کارش ادامه داد. من هم خفه خون گرفتم. دلم تنگ بود، حالم خراب. آرایلی رو کم داشتم. عشقش رو، محبتش

رو. با یادآوری حرف هاش پای تلفن می خواستم خودم رو بکشم. حقم بود، هر چی می کشیدم، حقم بود. بازی بدی رو شروع کردم. اومدم

ضربه بزنم، ضربه خوردم. اومدم وابستش کنم، وابسته شدم. اومدم خرابش کنم، خراب شدم. چشمم رو با سر انگشت مالیدم و سرم رو

تکیه دادم به مبل. خدایا چرا درد تو سینم تموم نمی شه؟ چهار روز گذشته. تمومش کن دیگه.

\*\*\*

شش روز کامل شده بود و تا یه ساعت دیگه می شد هفت روز. هفت روز بود که آرایلی رو ندیده بودم. نداشتمش. حسش نکرده بودم.

لمسش نکرده بودم. شش روز بود که پیشش نبودم. لبخند آرام بخشش رو ندیده بودم و صدای دلنشینش رو نشنیده بودم. این قلب بی

قرار هر روز بیشتر از قبل خودش رو به سینم می کوبید و با هر کوبشش یه نفر رو صدا می زد. با هر ضربش انگار اسم آرایلی رو فریاد می

زد. خسته شده بودم. کم آورده بودم. فکر نمی کردم این قدر دلبسته ی آرایلی باشم. این قدر که بعد یه هفته ندیدنش این طور بی قرار و

کلافه باشم. اخلاقم سر کار گند شده بود و پاچه ی همه رو می گرفتم. تو خونه هم به مراتب بدتر. تمام مدت می نشستم یه گوشه و

خاطرات با هم بودنمون رو مرور می کردم. هه، باورم نمی شد این من باشم. تارکانی که به حال و روز هر کسی که مثل الان خودش بود می

خندید، حالا حال و روز خودش خنده که نه، گریه داشت. با صدای زنگ موبایلم چشم از ساعت و عقربه هایی که روی یازده و سه ایستاده

بودن برداشتم و دوختم به صفحه موبایلم. اسمی که روی صفحه گوشی افتاده بود لبخند رو به لبم آورد. کوبش قلبم و دلتنگیم رو بیشتر

کرد. دستم رو روی صفحه گوشی و اسمش می کشیدم. انگار با لمس اسمش خودش رو لمس می کردم. بی قرار بودم، بدتر شدم. دستم رو

روی دکمه تماس با فاصله یک سانتی گذاشته بودم و نمی دونستم چی کار کنم. عقلم می گفت نه جواب نده، یه هفته زجر رو به باد نده؛ ولی

قلبم می گفت بردار گوشی رو. سیراب کن خودت رو، بذار حداقل صدات رو بشنوی تا آروم بشی. تو جنجال و هیاهوی مغز و قلب، بی



اختیار انگشتم دکمه رو لمس کرد و گوشی رو کنار گوشم چسبوندم و با گوش جان دل سپردم به طنین صداش. صدای ظریف و لطیف آرایلی پخش شد.

- تارکان؟

وای که با صدا کردن اسمم، با لحن قشنگی که داشت، با حزن صداش، دلم صد تیکه شد. دوست داشتم بگم جون دلم؟ اما سکوت کردم. هنوز با خودم درگیر بودم.

- تارکان، نمی‌خوای جوابم رو بدی؟ باشه، اشکالی نداره، اما این رسمشه؟

بغض تو صداش، غم تو حرفاش حالم رو پریشون تر کرد. صدای نفس‌های تب‌دار هر دومون تو گوشی می‌پیچید.

- آخه این رسمشه که می‌یای و محبت می‌کنی، عادت می‌دی، دل‌بسته می‌کنی و بعد می‌ری پی راه خودت؟ بدون این که فکر کنی شاید دو جفت چشم منتظر به در دوخته شده تا از راه برسی و دلتنگیاشون رو برطرف کنی؟ تارکان این رسمش نیست. اصلا من هیچی، آرایلی بیچاره که از دلتنگی و دلشوره داره دیوونه می‌شه به درک. آلما چی؟ اون بچه رو هم عادت دادی به خودت، وابسته کردی و بی‌خبر گذاشتی رفتی؟ می‌دونم روزی چند دفعه از تو سوال می‌کنه؟ می‌دونم هر بار که اسم تو رو می‌یاره و من حتی نمی‌دونم که تو کجایی؟ زنده هستی یا نه؟ چه خونی به جیگرم می‌شه؟ آخه بی‌انصاف تو که ما رو نمی‌خواستی چرا این جور و وابستمون کردی؟ چرا اومدی محبت کردی و ما رو عادت دادی به خودت و این جور ناغافل و بی‌خبر رفتی؟

دیگه نتونستم سکوت کنم. نتونستم بی‌تفاوت باشم به این همه احساس. قطره اشک مزاحم تو چشم هام رو پس زدم.

- آرایلی؟

آروم شد. ساکت شد و صدای نفس‌هایش آروم کرد. باز هم اسمش رو توی گوشی نجوا کردم. نیاز داشتم به صدا زدنش و اون نیاز داشت به گوش سپردن.

- آرایلی، عزیزم، خانمم، من به فدای دل کوچیک تو و آلما. می‌دونم گله داری، می‌دونم شاکی هستی، اما من به قربون اون صدای پر آرامش برم، باور کن نیاز داشتم. باید تنها می‌بودم با خودم. اما باور کن که حتی یه لحظه هم از ذهنم بیرون نرفتم. دقیقه‌ای از جلوی چشم دور نمی‌شدید. شما وابسته شدین، من دل‌بسته.

صدای پر بغضش دلم رو ریش کرد. انگار که داشتم از تو داغون می‌شدم. داغون و داغون تر.

- الان چی؟ هنوزم می‌خوای تنها باشی؟

لبخندی زدم. اولین لبخند بعد این یه هفته کذایی.

- دیگه نه، تموم شد. الان دیگه با همه وجود به سمتتون پرواز می‌کنم. این رو گفتم و گوشی رو قطع کردم. سویچ ماشین رو برداشتم و شتابان و مشتاق در خونه رو بستم.

\*\*\*

از توی ماشین به پنجره خونه آرایلی چشم دوختم. نمی تونستم بیشتر از این به خواهش دلم بی اعتنا باشم و سریع به طرف خونس حرکت کردم. تو این مدت اون قدر بی قرار بودم که انگار یه چیز با ارزش رو گم کردم. همش یاد آلمای افتادم و تارکان جون گفتن هاش، شیرین زبونی هاش، برق شیطنت تو چشم هاش و محبتی که ناخواسته از من می خواست. یاد آرایلی و حسی که باهاش داشتم. دلم واسه جدیتش، حرف هاش، صداهش، شیطنت های گاه و بی گاهش تنگ شده بود. حتی واسه اخم و دعواهاش. به خودم که نمی تونم دروغ بگم. نمی تونستم فراموشش کنم. انگار با گوشت و خونم عجین شده بودن. موقع غذا خوردن یادشون می افتادم. سوار ماشین می شدم خاطرات برام زنده می شد. تمام مدت جلوی چشمم بودن و الکی خودم رو گول می زدم که دارم فراموششون می کنم. با تلفن امروز و گلایه هاش واقعا دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. با شنیدن صدای نرم و لطیفش که کلی بغض داشت و دلتنگی هاش رو با گلایه بهم گفت.

دیگه سر از پا نمی شناختم و شتابان به سمتشون اومدم. می دونستم نباید این جوری می شد. نباید وابسته می شدم. نباید ته این بازی به این جا می کشید. می دونستم که این یه بازی بود؛ اما نمی دونستم خودم هم بازی می خورم. نمی دونستم خودم تو دام آرایلی می افتم. دیگه نتونستم بیشتر از این به افکار توی ذهنم اجازه جولان بدم و سریع ماشین رو خاموش کردم و در رو قفل کردم و بی صبرانه دستم رو که مثل آهنربا خودش رو به طرف زنگ می کشید روش گذاشتم و به صدای نگران ولی ظریف آرایلی گوش جان سپردم.

- بله؟

تکیم رو به دیوار دادم و یه نفس آسوده کشیدم و همزمان لبخندی روی لبم شکفت. با صدای آرایلی انگار راه نفسم باز شده بود و آروم شده بودم. وقتی دوباره صدای پر استرسش رو شنیدم که تو تاریکی منو تشخیص نمی داد گفتم:

- منم، تارکان.

با شنیدن صدای من سکوت کرد و بعد چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد. تکیم رو از دیوار برداشتم و با قدم های بلند داخل رفتم و در رو بستم. عجله داشتم به بالا برسم. انگار توی فضا و با کمبود اکسیژن مواجه بودم و آرایلی منبع اکسیژن بود. قلبم بی قرار خودش رو به دیواره ی سینم می کوبید و نفس هام تندتر شده بود. نمی خواستم به این فکر کنم که این چه حسیه که دارم. نمی خواستم به این فکر کنم که این بازی قرار نبود جدی بشه. حتی نمی خواستم به این فکر کنم که قرار بود من آرایلی رو شکار کنم، نه اون منو. فقط می خواستم سریع تر آرام جانم رو ببینم. بالاخره رو به روی در خونه ی آرایلی ایستادم و نفس تازه کردم. انگار بوی آرایلی رو از پشت در بسته هم حس می کردم. زنگ نمی زدم. انگار می ترسیدم از اتفاقی که ممکن بود بیفته. از چیزی که قراره در مورد خودم بفهمم. از حسی که دارم، از همه چی می ترسیدم. این من بودم. تارکان تبریزی که حالا این چنین بخاطر یه دختر از پا افتاده بودم. دختری که کمر به نابودیش بسته بودم و حالا داشت ریشه ی خودم رو می سوزوند و این برام در عین ناباوری لذت بخش بود. این سوختن و گداختن رو دوست داشتم. در که باز شد و چشمم به چشم های آهوئی آرایلی افتاد، همه چیز از ذهنم پرید و تنها به آرایلی خیره شدم.

اونم منو نگاه می کرد؛ اما تو ی چشم هاش احساسات مختلفی بود. نگرانی، تعجب، گلایه، سرزنش و در عین ناباوری من، دوست داشتن. دیگه نتونستم طاقت بیارم، به ساحل امنم رسیده بودم. پس درنگ برای چه بود؟ رفتم توی خونه و در رو بستم و بهش تکیه دادم. انگار داشتم با نگاهم قورتش می دادم. من چطور تونسته بودم چند روز ازش دور باشم؟ من چطور طاقت آورده بودم؟ با خشونت، اما پر احساس به طرف خودم کشیدمش. سرش که روی سینم نشست، آرامش عالم تو دلم ریخت. یه دستم رو دور کمرش پیچیدم و با دست دیگم

سرش رو به سینم فشردم. آروم شدم، آزاد شدم، کم کم دستاش بالا اومد و دور کمرم حلقه شد. لبخندی روی لبم اومد. پس اون هم دلتنگ بود. درست مثل من. سرم رو تو موهایش فرو بردم و عطر موهای ابریشمیش رو به جون خریدم. زمان برای هر دومون ایستاده بود.

\*\*\*

"آریلی"

صدای تاپ تاپ قلبش زیر گوشم بود و ضربانش هر لحظه بیشتر می شد. تو آغوش گرم و امن تارکان بودم و لبخندی روی لبم شکفته بود. بینیم رو به سینه فراخش مالوندم و عطر تنش رو به جون خریدم. اولین بار بود تو آغوش یه مرد می رفتم. اولین بارم بود به یه مرد این قدر نزدیک می شدم. تا حالا این حس رو نداشتم. نمی فهمیدم بقیه وقتی از آغوش امن و گرم شوهراشون یا دوست پسرشون حرف می زنن یعنی چی. من حتی آغوش پدرم رو هم نداشتم، فقط داداشم بود که اونم یه حصار یا پرده ای از شرم و حیا بینمون بود.

حالا می فهمیدم بقیه چی می گن. آغوش تارکان برام دنیا بود. زندگی بود. چقدر خوبه که بعد یه روز پر کار و خسته کننده، بعد شنیدن هزار تا حرف بی جا و مفت، بعد یه دنیا بی حوصلگی و دلتنگی؛ یه آغوشی بود که مرهمی بشه واسه همه خستگیات، مامنی باشه واسه همه ی دردت. چقدر خوبه که کوله بار احساسات بدت رو می تونی رو دوش یکی دیگه بذاری و خودت رو با گرمای تن همراهت گرم کنی. فشار دستای تارکان بیشتر شد، تا حدی که درد رو احساس می کردم؛ اما دردش هم شیرین بود. خدایا این چه حسیه؟ من به تارکان چه حسی داشتم؟ دستم رو دور کمرش محکم تر کردم. می خواستمش با همه ی وجود. این حس خوب رو می خواستم. این پناهگاه امن رو می خواستم. این فوران احساسات رو می خواستم. این مردی که تو آغوشش بودم رو می خواستم. عاشقش بودم؟ نه! نمی دونم، اما دوشش داشتم. بهش عادت کرده بودم. به نگاهش، به لبخندش، به حرفاش و امشب به سینه ستبرش دلبسته شدم. اشک از گوشه چشمم راه خودش رو باز کرده و صورتم رو خیس کرد. بازم بو کشیدم، بوی تنش با بوی ادکلنش گیجم می کرد، مستم می کرد. بالاخره دستاش شل شد و منم دستام رو شل کردم. با این که نمی خواستم؛ ولی یه کم ازش فاصله گرفتم. دستاش بالا اومد و چونم رو تو دستش گرفت و نوازش گونه سرم رو بالا گرفت. چشمش برق می زد؛ انگار دو تا ستاره تو چشمش بود. لبخندش از هر عسلی برام شیرین تر بود. انگشت شستش رو روی رد اشکم کشید و به طرف لبش برد و بوسید. داغ شدم، گر گرفتم. این احساسات برام غریبه بود. تا حالا نچشیده بودم؛ اما دوشش داشتم. برام غریبه بودن؛ اما خوشایندم بود، دوس داشتم تجربه کنم، اونم با مردی که رو به روم ایستاده بود.

نجوا کرد:

- دلتنگت بودم.

دستم رو گرفت و رو قلبش گذاشت و چشمش رو بست. ضربانش تندتر شده بود. منم داغ شده بودم. صورتش گل انداخته بود. یهو چشمش رو باز کرد و رفت عقب. با تعجب نگاه کردم. سرش رو گرفت تو دستاش. فهمیدم دردش چیه، می دونستم حالش بده. ولی من برای اولین بار تو زندگیم می خواستم خودم باشم. برای خودم باشم. می خواستم منم مثل بقیه باشم. مثل همه دخترها. مثل همه ی اون هایی که حاضر بودن برای کسی که دوستش دارن همه کاری کنن. عزمم رو جزم کردم. رفتم جلوتر و تماس با صورتش ایستادم. می دیدم گیج نگام می کنه، منگ و خماری. می دونستم عاقبت کارم چیه؛ اما می خواستم یه بارم شده مثل بقیه باشم. هر چی شد، شد. الانشم آش نخورده و دهن سوختم.

روی نوک پا بلند شدم تو چشماش نگاه کردم، تمنا موج می زد. درنگ نکردم و نداشتم عقم اخطار بده.  
با تمنا تو چشم نگاه کرد. لبخندی زد.

حواسمون به هیچی نبود. نگاه ملتسمی بهم انداخت و زمزمه کرد:

- اجازه هست عشق من؟

بی قرار بودم؛ اما می ترسیدم. با لبخند بعدیش وا داد.

\*\*\*

"تارکان"

چشم که باز کردم، صورت معصوم آرایلی اولین چیزی بود که دیدم. پلک زد و خیره شدم بهش. خیره شدم به اون همه محجوبیت و لطافتش.

آروم و با سر انگشت، موهاش رو از روی گوش کنار زد. چقدر تو این حالت مظلوم بود، معصوم و بی دفاع. هر چی بیشتر بهش نگاه می کردم، محبتش تو دلم بیشتر می شد؛ انگار که با اتفاق دیشب همه ی اون پرده ها کنار رفته بود و من می تونستم به معنای واقعی حسم رو درک کنم. آرایلی حالا جزیی از من شده بود، خودی تر از من.

آرایلی برخلاف روحیش، بنیه ی ضعیفی داشت و باید مراعات حالش رو می کردم. آروم و بی صدا از کنارش بلند شدم و پتو رو روش بالاتر کشیدم. هر چی نگاهش می کردم سیر نمی شدم و نمی تونستم حتی ازش دل بکنم؛ ولی بالاخره که چی؟ اومدم از اتاق بیرون. هنوز هفت صبح هم نشده بود و آلمان و آرایلی هر دو خواب بودن.

رفتم سمت آشپزخونه. باید یه صبحونه ی عالی برای عشقم درست می کردم. به لبخند رو لبم نشست. آرایلی عشق من بود؛ حتی از اون هم مهم تر، نفس و مونس هر لحظم بود.

کتری رو گذاشتم و نون سنگک از فریزر در آوردم. یاد اون بار که به کوه رفته بودیم برام زنده شد. کاش دوباره می رفتیم! خودم و خودش. مطمئنم این بار بیشتر از سری قبل بهمون مزه می داد. گه گاهی فکر اشتباهی که می کردم و آسانا و حاجی تو سرم چرخ می خورد؛ ولی حتی جرات نداشتم تا بهشون فکر کنم. فعلا فقط مست آغوش آرایلی بودم و بس. ترجیح می دادم همه چیز رو بریزم دور و فقط تو لحظه زندگی کنم.

ساعت هفت و نیم بود که با صدای آلمان برگشتم.

- سلام عمو تارکان.

با همون لباس خواب خرگوشی دم در آشپزخونه وایساده بود. نشستم کنارش تا هم قدش بشم.

- سلام موش موشی من، صبحت بخیر.

- تو این جا چی کار می کنی عمو؟

- اومدم خونتون مهمونی.

- ولی تو که داری صبحونه درست می کنی، مهمون که تو آشپزخونه نمی ره.

- خب من یه کم پرروم. عیبی داره که اومدم تو آشپزخونتون؟

شونه ای بالا انداخت. بوسش کردم و فرستادمش دستشویی تا صورتش رو بشوره. یه صبحونه ی عالی بهش دادم و با خنده و شوخی کلی خوردم؛ ولی آرایلی هنوز خواب بود. یه میز پر و پیمون چیدم و رفتم اتاقش. نشستم کنارش و شروع به نوازش موهاش کردم.

- آرایلی؟ آرایلی جان بیدار می شی؟

کش و قوسی به بدنش داد و چشم باز کرد. با دیدنم قشنگ ترین لبخندش رو بهم هدیه داد. جوری که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و از ته دل یه بوسه ی پر محبت رو پیشونیش گذاشتم. صورتم رو کنار صورتش نگه داشتم و با سر انگشت موهای صورتش رو کنار زدم. به آرومی نجوا کردم:

- نمی خوای بیدار بشی تنبل خانم؟

چشم هاش خمار خواب بود و همین هم دلم رو بی تاب تر می کرد. اصلا نمی دونستم این همه محبت چه جوری تو عرض یه شب به دلم سرازیر شده بود. گونش رو بوسیدم و نرم نرم و آروم به سمت پایین اومدم. چشم های خمارش رو باز کرد و خیره شد تو نگاهم. چقدر نگاهش رو دوست داشتم.

- پاشو خانمی، برات صبحونه درست کردم.

تو جاش بلند شد؛ ولی اخم هاش تو هم رفت و لبش رو به دندان گرفت.

- چی شدی عزیزم؟ درد داری؟

یه لبخند ملایم زد و گفت:

- آره، یه کم درد دارم؛ ولی چیزی نیست.

- بریم دکتر؟

- نه، گفتم که چیزی نیست.

دستش رو گرفتم و کمکش کردم که بلند بشه. صورتش رو که شست به آرومی رو صندلی نشست. لیوان چایی رو جلوش گذاشتم و گفتم:

- خوب بخور تا جون بگیری.

- آلما کجاست؟

- تو اتاقش داره خاله بازی می کنه.

یه لقمه براش درست کردم و به دستش دادم. گذاشت دهنش و لیوان چایی رو هم تو دستش گرفت. نگاهم روش خیره مونده بود. یه لبخند قشنگ و محبوب به نگاه خیرم زد.

- چیه؟ صبح اول صبحی چرا این جوری نگاهم می کنی؟

- آرایلی تو بی نظیری!

خندش گرفت.

- خودم هم می دونم.

به حرفش نخندیدم. تو جذبه ی وجودش غرق شده بودم. نگاه خیرم رو ازش نگرفتم. داشتم با تمام وجود از وجودش لذت می بردم.

- حالا چرا این حرف رو زدی؟
- با همون نگاه خیره گفتم:
- چون هستی، چون تکی، چون محکم ترین پناهگاه منی.
- یه لقمه ی دیگه قورت داد و سینی رو عقب فرستاد.
- چرا نمی خوری؟
- میل ندارم.
- چشم غره ای بهش رفتم.
- همینه که جون نداری. بخور! ناز نکن که من نازکشت نیستم ها.
- با ناراحتی گفت:
- به خدا ناز نمی کنم، میل ندارم.
- از رو صندلی بلند شد و لیوانش رو هم برداشت.
- دستت درد نکنه، مرسی، صبحونه ی خوبی بود.
- ولی تو که چیزی نخوری؟
- نه، همین قدر می خورم، نگران نباش.
- همراهش بلند شدم و وسایل رو جمع کردم. یه نگاه به ساعت انداختم، نزدیک هشت بود، باید کم کم می رفتم مغازه. لباسم رو عوض کردم و آماده شدم.
- می ری سر کار؟
- نگاهم ناخواسته روی صورتش که تو چهارچوب در وایساده بود چرخید و روی موهای بلندش که خیلی قشنگ جمع کرده بود نشست.
- فاصلمون رو پر کردم و دستم رو دور بازوهاش حلقه کردم. کشیدمش تو بغلم و از ته دل نفس کشیدم.
- چه بوی خوبی می دی.
- بوی بدن شورمه.
- نه بوی توئه، بوی خودت.
- یه نفس دیگه کشیدم مست شدم از عطر تنش.
- دوست دارم نرم سر کار؛ ولی نمی شه.
- قرار نیست که بدزدنم، عصر می یای دوباره؟
- ترس از آینده تو وجودم رخنه کرد؛ ولی همه رو کنار زدم. سرم رو بلند کردم و بازوهاش رو تو دستم گرفتم.
- آرایلی مطمئن باشم حالت خوبه؟ دیروز اذیت شدی؟

گونه هاش آنآ گل انداخت. وای خدا چقدر این دختر ملوسه! دیگه طاقت نیاوردم. اگه نگران وضعیتهش نبودم بی خیال کار می شدم؛ ولی معلوم بود که حالش هنوز خوب نیست، باید مراعاتش رو می کردم. فقط ازش جدا شدم و عقب گرد کردم. بیشتر از این نمی تونستم جلوی وسوسه ای که تو وجودم طغیان کرده بود بگیرم، باید می رفتم.

- مواظب خودت باش، باشه آرایلی؟ اگه دیدی دردت بیشتر شد بهم زنگ بزن بریم دکتر.

- باشه، نگران نباش، منم دارم می رم سر کار.

- نه نمی خواد با این حال خرابت بری یه لنگه پا وایسی. اصلا زنگ بزن مرخصی بگیر.

- تارکان؟

سست شدم. دوباره برگشتم. از ته دلم گفتم:

- جونم؟ چیه عزیز دلم؟

یه لبخند خجل زد و گفت:

- برو نگران من نباش، دیرت شد.

- نرو سر کار باشه؟

- نمی شه، مرخصی زیادی ندارم. حالم خوبه. می رم، ولی سعی می کنم به خودم فشار نیارم.

در رو باز کردم و کفش هام رو پوشیدم که زن رو به رویی در رو باز کرد و با دیدن من چهره درهم کشید. خدا رو شکر که بعد از اون روز دیگه جلوی من به آرایلی گیر نمی داد. از قصد برای حرص در آوردن زن همسایه دستم رو دور شونه ی آرایلی حلقه کردم و یه بوسه ی جانانه رو گونه ی آرایلی گذاشتم. آرایلی سرخ شد و زن همسایه استغفراللهی گفت، صدای خندم بلند شد.

- بهت زنگ می زنم، مواظب خودت باش، بای.

از در که بیرون اومدم نفسی تازه کردم. باید با مادر حرف می زدم. باید درست و حسابی از آرایلی خواستگاری می کردم. زندگی دوباره بهم لبخند می زد.

\*\*\*

"آرایلی"

در رو که پشت سرش بست، نگاهم به خانم جلیلی افتاد.

- سلام خانم جلیلی، صبحتون بخیر.

خانم جلیلی چادرش رو محکم کرد و گفت:

- علیک سلام آرایلی خانم، من از شما توقع نداشتم. این چه وضعشه؟

- ما این جا دختر و پسر مجرد داریم. اگه شوهرت بخواد هر سری این کارها رو جلوی چشم بچه های ما بکنه که دیگه نمی شه جمعشون کرد.

سعی کردم لبخند روی لبم رو جمع کنم. باید مدارا می کردم.

- ببخشید خانم جلیلی، چشم می گم مراعات کنه!

و برای این که شر رو بخوابونم گفتم:

- حالا بفرمایید تو.

خانم جلیلی گردنی تاب داد و با پشت چشم نازک کردن تیکه انداخت.

- نه شما بفرمایید به استراحتتون برسید، آقاتون بعد از عمری اومده حتما خسته ای.

- پس با اجازه.

در رو بستم و تکیه دادم به در. خندم گرفته بود، از دست تارکان با این کارهاش. یه نگاه به ساعت انداختم، وای خیلی دیرم شده بود.

کیبیری حتما بهم گیر می داد. از وقتی تارکان اون دعوا رو کرد و باهاش دست به یقه شد، کیبیری شاخ شده برام. چپ و راست بهم گیر می

ده. یکی دو بار هم بخاطر اون برخورد ازش عذرخواهی کردم؛ ولی کلا آدم کینه ای بود. زود به دل می گرفت و دیر از دلش می رفت. از

همون جا آلما رو صدا کردم.

- آلما، بدو مامان که دیره.

خودم هم شماره ی شرکت رو گرفتم و یه مرخصی یه ساعته رد کردم. قاعدتا تا به اون جا برسم دیر شده.

"تارکان"

بدون توجه به چشم غره ی باریمان حرفم رو ادامه دادم:

- کی می رسی خونه؟

...

- باشه، پس من ناهار می یام اون جا. قربونت، روی آلما رو ببوس، بای خانمی. ♦

گوشی رو که قطع کردم باریمان تیکه انداخت.

- چه عجب دل و قلوبه دادنتون تموم شد. می داشتی یه ساعت دیگه هم فک می زدی.

خوشحال و پر انرژی گفتم:

- چیه؟ حسودیت می شه؟

باریمان به مسخره ابرویی بالا برد.

- حسودی؟ دقیقا بگو به چی تو باید حسادت کنم؟

- به رابطه ی من و آرایلی.

باریمان پوفی کرد و گفت:

- ببین تارکان، خیلی وقته که این حرف تو گلوم مونده هی می خوام بگم، می ترسم بهت بر بخوره؛ ولی جهنم و ضرر. دوست اون که

بگریونه. من از این زنه آرایلی خوشم نمی یاد، فکر می کنم...

یه نفس عمیق کشید.

- ببخشید دارم این حرف رو می زنم؛ ولی فکر می کنم داره ازت سواری می گیره و مخت رو زده.



- باریمان!؟

- هان؟ خب نظرم رو گفتم، مگه غیر از اینه؟ زنه با یه بچه ی چهار ساله خودش رو بند کرده به تو، اون وقت تو هر روز داری واله و شیداتر می شی.

- خفه شو باریمان، تو هیچی نمی دونی.

- خب بگو تا من هم بفهمم، این حوری پری کیه که این جوری قاپت رو دزدیده و تو رو تو مشتت گرفته؟

- صدای جواد بین حرف هامون پارازیت انداخت.

- آقا یه مشتری گیر داریم.

- باشه جواد، تو برو، من اومدم.

به سمت باریمان برگشتم و گفتم:

- می رم مشتری رو راه بندازم. بعد می یام همه چی رو برات تعریف می کنم تا این جوری راجع بهش حرف نزنی.

\*\*\*

لیوان داغ چاییم رو آروم رو میز گذاشتم و برگشتم سمت باریمان.

- خب هر چی دل تنگت می خواد بپرس.

باریمان از ب بسم ا... شروع کرد. خم شد سمتم و پرسید:

- با این دختر چه جوری آشنا شدی؟

یه نفس عمیق کشیدم و یاد چند ماه پیش افتادم.

- خواهر آسانا بود، دوست دخترم.

چشم های باریمان گشاد شد.

- چی؟ تو خواهر دوست دخترت رو صیغه کردی؟

- آره و خیلی هم خوشحالم که این کار رو کردم. می خوام با آنا صحبت کنم رسماً بریم خواستگاری.

باریمان همون جوری مبهوت گفت:

- تو مثل این که یه تختت کم شده، نه؟

یه لبخند بخاطر انتخاب آرایلی زدم و گفتم:

- چرا؟ چون می خوام با خواهر دوست دختر سابقم رسماً ازدواج کنم؟ تو جریان رو نمی دونی، سر همین برات عجیبه.

- خب تعریف کن برام تا من هم بدونم.

یه نفس عمیق کشیدم و هر چی رو که به دردش می خورد واسش تعریف کردم. از قرض آرایلی تا حتی توضیح راجع به آلمانا. همه چی رو

گفتم. به باریمان اعتماد داشتم و ترسی از افشای واقعیت نداشتم.

باریمان بعد از حرف هام با ناباوری گفت:

- واقعا تو بخاطر یه شرط احمقانه حاضر شدی با احساسات یه دختر بازی کنی؟

- آره، در واقع همینه؛ ولی الان بخاطر خودشه که دارم ادامه می دم.

- هیچ می دونی اگه بفهمه چقدر عصبانی می شه؟ اگه یه وقت دوست دختر سابقت بهش بگه چی؟

- نمی گه ازش آتو دارم.

باریمان با عصبانیت گفت:

- اصلا گیرم که اون هم خفه شد. بابا تو می خوای چی کار کنی؟ مادرت رو، می دونی اگه مادرت بفهمه صیغت شده حتی اگه دختر پیغمبر

هم باشه باز هم با ذهنیت خودش راجع بهش قضاوت می کنه و به عنوان عروس قبولش نمی کنه؟

ناراحت و متفکر به لیوان چاییم که سرد شده بود نگاه کردم.

- خب تو می گی چی کار کنم؟ این راهیه که تا این جاش رو رفتم. باقیش رو هم باید برم.

نگاهم رو به سمت باریمان پر کشوندم.

- باریمان بفهم، من عاشقتشم. خودت می دونی من ندیده نیستم. این دختر عالی، محکمه، قویه، اون چیزیه که من می خوام. می دونم که تا

ته دنیا همراهه، رفیقمه، باریمان درکم کن، این دختر بهترینه. فکر می کنی به این سوال ها فکر نکردم؟ خدا شاهده زندگیم شده فکر

کردن به این مشکل. این که چه جور واقعیت رو بهش بگم؟ اصلا بهش بگم یا نه؟ حتی با خودم می گم ولش کن تارکان، این دختر هیچ

جوره به زندگی تو نمی خوره. این همه مشکل داری و نمی تونی باهاش خوشبخت بشی؛ ولی...

چشم هام رو بستم و تکیه دادم به مبل.

- ولی همین که می بینمش، همین که پیشمه و من این همه آروم، کافیه تا به خودم بگم تارکان برای یه بار هم شده تو زندگیت مرد باش و

بخاطر خودت هم که شده تا ته این داستان رو برو.

باریمان ناراحت و متفکر به یه نقطه خیره شده بود.

- می دونی تارکان؟ خیلی دوست دارم این دختری که حاضری بخاطرش این همه ریسک کنی رو ببینم. دختری که حاضر شده بخاطر مادر

و برادر خدا بیامرزش از دخترش مراقبت کنه.

یه نگاه به ساعت انداختم و گفتم:

- باشه، من هم دوست دارم ببینیش. عصری قرار بذار من آرایلی و آلما رو می یارم، تو هم فتانه رو بیار تا با هم آشنا شین.

چشم های باریمان برق زد.

- و اگر من ازش خوشم نیاد و به نظرم اومد که برات تور پهن کرده چی؟

- اوف، من که همه چی رو برات تعریف کردم؟ این من بودم که مثل کنه بهش چسبیدم.

- باشه، تو نظرت اینه. اومدیم من نظرم چیز دیگه ای بود. قول می دی که بیشتر روش فکر کنی و بی گذار به آب نرنی؟

اون قدر به آرایلی اطمینان داشتم که یک کلام گفتم:

- باشه.

از جام بلند شدم.

- پس من می رم خبرش رو عصری بهم بده.

- باشه، به سلامت تا عصری.

به سمت در رفتم و ادامه دادم:

- منتظر خبرتم، بای

\*\*\*

با زنگ اس ام اس نگاهم به صفحه ی گویشم افتاد. باریمان بود که قرار ساعت هفت رو گذاشته بود.

- آرایلی، خانمی؟

تو آشپزخونه داشت ظرف می شست.

- جانم؟

زیر لب زمزمه کردم.

- جانت بی بلا.

رفتم نزدیکش و سرم رو گذاشتم روی گودی شونش. خودش رو جمع کرد.

- نکن تارکان، قفلکم می یاد.

بوش کردم. هوم، بوی بهشت می داد.

- ولی من دوست دارم و حرف هم حرف آقاتونه.

خندید و با ناز شونش رو جمع کرد. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش تو بغلم.

- نکن تارکان خیس می شی.

- نمی شم.

دست هام رو از لا به لای دست هاش رد کردم، بردم زیر آب و مشتم رو پر از آب کردم. صدای آرایلی از کنار گوشم اومد، نفسش گردنم

رو نوازش می کرد.

- خیسم نکنی تارکان، شاکی می شم ها.

با بدجنسی، تموم مشتم رو بی هوا پاشیدم رو صورتش که جیغش رفت هوا. خواست برگرده سمتم که ازش فاصله گرفتم و مسخرش

کردم.

- وای قیافش رو، مثل موش آب کشیده شده.

واقعا هم که قیافش کم از بچه گربه هایی که زیر باران موندن، نبود.

- تارکان؟

با عصبانیت و همون دست خیس دوید دنبالم.

آلما هاج و واج وایساده بود و ما رو می دید. مجبوری رفتم تو اتاق خواب و پشت تخت سنگر گرفتم، که تهدید گرانه گفت:

- تارکان بگیرمت کشتمت.

دوباره مسخرش کردم.

- آخ آخ، ترسیدم. بذار اول اون هایی که کشتی از بیمارستان در بیان بعد منو بکش.

دوباره با عصبانیت داد زد:

- تارکان؟

از رو تخت پریدم اون سمت که نامرد بالش رو برداشت و پرت کرد تو سرم.

- نامردی می کنی آرایلی؟

نیشش رو باز کرد و با ناز گفت:

- همینی که هست، زورم بهت نمی رسه نامردی می کنم.

لبم رو به دندون گرفتم تو این حالت واقعا نمی تونستم جلوی حسم رو بگیرم.

- خیلی خب، حالا که این طوره...

بالش رو پرت کردم سمتش که جا خالی داد و نیشش باز تر شد. دلم ضعف رفت براش. اومدم بدوئم سمتش که با جیغ دوید رو تخت، که

پریدم سمتش و دو نفری با هم پرت شدیم رو تخت. گیرش انداختم و با بالش شروع کردم به زدنش. موهای خوشگلش همه پخش و پلا

شده بود و با دست سعی می کرد جلوم رو بگیره؛ ولی زور من کجا و زور آرایلی کجا.

- تارکان بسه، آتش بس. خفه شدم تارکان.

- عمو بسه، مامانم گفت آتش بس.

یه نگاه به آلما و یه نگاه هم به قیافه ی درهم و برهم آرایلی انداختم و هرهر زدم زیر خنده. قیافش با اون موهای سیخ شده بانمک شده

بود. آلما هم مثل من شروع کرد به خنده. آرایلی با حرص از جاش بلند شد و اعتراض کرد.

- قبول نیست تو زورت بیشتره.

مثل خودش اداش رو در آوردم.

- همینی که هست.

آرایلی شاکی بالش رو برداشت و کوبید تو سرم.

- ای نامرد! تو که گفتی آتش بس؟

از پشت بالش که سنگر گرفته بود سرکی کشید و گفت:

- همینی که هست.

با بالش افتادم به جونش.

من زدم، اون زد، آلما هم تشویق کرد. آخر سر بالش رو با ضرب پرت کردم سمتش و هلش دادم که رو تخت افتاد. خودم هم افتادم

کنارش. گونم رو تشک بود و با لبخند به آرایلی نگاه می کردم. هر دو از شدت فعالیت به نفس نفس افتاده بودیم.

آلما داد زد:

- مامان تو باختی.

آرایلی که تو چشمام نگاه می کرد، با سر انگشت موهای پخش و پلام رو از رو صورتتم کنار زد و نجوا کرد:  
- آره من باختم، خیلی وقته که بهت باختم تارکان.

صدای آهنگ برنامه ی عمو پورنگ، آما رو کشید تو پذیرایی. ازش فاصل گرفتم و زمزمه کردم:  
- عاشقتم.

فقط لبخند زد و به بوسه ی کوچیکی روی لبم مهمون کرد.

\*\*\*

ساعت نزدیکی های هفت و ربع بود که سر قرار رسیدیم. از همون دور هم می تونستم باریمان و دوست دخترش فتانه رو بینم. باریمان با دیدن ما بلند شد. معلوم بود که داره از همون اول تیپ و قیافه ی آرایلی رو محک می زنه و همون جور که انتظار داشتم چهرش تو هم شد. پیش زمینه ی فکریش درست مثل من بود و با دیده ی شک و تردید به آرایلی نگاه می کرد. رسیدیم بهشون و سلام کردیم. باریمان برخلاف نگاهش به آرایلی، آما رو بغل کرد و روش رو بوسید. می دونستم که باریمان عاشق بچه هاست. با همدیگه آروم و نم نمک به سمت محیط بازی بچه ها رفتیم. پارک بخاطر هوای سرد خلوت بود و جز تک و توک آدم هایی که از کنارمون رد می شدن کس دیگه ای نبود. آما رو فرستادیم تو زمین بازی و خودمون شروع کردیم به گپ زدن.

باریمان با ایما و اشاره پرسید.

- این دیگه کیه؟

فقط سری به معنی صبر کن تکون دادم. باید خود باریمان آرایلی رو می شناخت؛ وگرنه هر چی هم من می گفتم باز هم تاثیری نداشت. به هوای آما به سمت زمین بازی رفتم و تنهاشون گذاشتم. به باریمان حق می دادم؛ تیپ و قیافه ی آرایلی واقعا پسر کش بود. هر چند کار خاصی انجام نمی داد؛ ولی به جذاییتی تو وجودش بود که همه رو شیفته ی خودش می کرد.

\*\*\*

"آرایلی"

- آرایلی خانم؟

سرم رو چرخوندم و به دوست صمیمی تارکان نگاه کردم.

- بله؟

- می شه به چند تا سوال ازتون بیرسم؟ البته اگه نخواین جواب بدید مشکلی نیست.

جلوی دوست دختر باریمان معذب بودم؛ ولی کنجکاوی نداشت که چیزی بگم.

- بفرمایید.

فتانه به بیخشدی گفت و به سمت توالت عمومی پارک رفت. حالا من مونده بودم و باریمان.

- تارکان رو از کجا می شناسید؟

با یادآوری اولین برخوردمون به لبخند محو رو لبم نشست.



- نمی دونم، من فقط یه چیز رو فهمیدم. تو تمام این چند وقت که تارکان قدم به زندگی من و آتما گذاشته زندگی من قشنگ شده. من تا قبل از اومدن تارکان اعتقاد داشتم بدون وجود سایه یه مرد هم می تونم به تنهایی از پس زندگی بریام؛ ولی حالا می بینم که اشتباه می کردم. من هم مثل آتما احتیاج به یه مرد داشتم نه یه پدر، بلکه یه تکیه گاه. تارکان هر چی بوده، می دونم که به زندگی من رنگ داده. محبت، شاید گفتن اون چیزی که شما و تارکان سر زبوتون نگه داشتید و مدام مزمز می کنید اون قدر سخت نباشه. شاید باید به من هم مهلت بدید تا بتونم تصمیم بگیرم. من از اول هم می دونستم تارکان یه چیزی رو از من مخفی کرده؛ ولی مجبور بودم باهاش کنار بیام. حتما می دونید که من نزدیک به بیست میلیون سفته دست تارکان دارم؛ بخاطر همین، اوایل مجبوری تحملش می کردم. فقط بخاطر قرار و قانونمون. ولی بعد وقتی دیدم چقدر مهربونه، جقدر مرد خوبیه، کم کم بهش وابسته شدم. اگه اون چیزی رو که داره مخفیش می کنه بهم می گفت، شاید بخاطر تمام این محبت ها می تونستم ازش بگذرم؛ ولی اگه اون قدر بد و فاجعه س و دونستنش برای من ضروریه، پس واقعا از دستش ناراحت می شم که به من نگفته. به هر حال بستگی به شرایط داره.

با رسیدن فتانه حرفم رو تموم کردم. فتانه به بازوی باریمان آویزون شد.

- بریم دیگه باریمان، این جا سرده.

نگاهم دوباره به سمت تارکان چرخید که آتما رو بغل کرده بود و با لبخند باهاش حرف می زد. نگاه کلافه ی باریمان، دلشوره ی دلم رو بیشتر کرده بود. اون چیه که باریمان و تارکان در عین این که دوست دارن راجع بهش حرف بزنن ولی لب بستن و چیزی نمی گن؟

\*\*\*

"تارکان"

ساعت نزدیکی های یازده شب بود که برگشتیم خونه. آتما اون قدر بازی و ورجه ورجه کرده بود که دیگه نایی برای باز نگه داشتن چشم هاش نداشت و نرسیده به خونه خوابش برد. دم در خونه ی آرایلی نگه داشتم و آتما رو بغل کردم. آرایلی زودتر از من بالا رفت تا در رو باز کنه. اون قدر بهم خوش گذشته بود که سر تا پا انرژی بودم. باریمان چنان شیفته ی شخصیت سنگین و در عین حال شاد آرایلی شده بود که صد برابر بیشتر از انتخابی که داشتم راضی بودم. آتما رو تو رختخواب خوابوندم و بیرون اومدم. از همون جا صداش کردم.

- آرایلی کجایی؟

- این جا، تو آشپزخونه.

یه سرک کشیدم، مانتو و شالش رو در آورده بود و با یه تاپ سفید داشت چایی دم می کرد. با دیدنش ضربان قلبم ناخواسته بالا رفت. گردن سفید و خوش تراشش که بخاطر بستن موهاش بیشتر معلوم بود و سوسم می کرد. بی اراده به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم و روی گردنش رو بوسه زدم. عطر خوش بدنش توی مشامم پر شد. خواستن تو همه ی وجودم می جوشید. من می خواستمش، این دختر شیرین و ریزه رو می خواستم. بوسه هام قلقلکش داد و آروم خودش رو کنار کشید؛ ولی من دیگه نمی تونستم، من می خواستمش، تموم وجودش رو می خواستم. سرم رو لا به لای موهاش فرو کردم و نجوا کردم:

- دوستت دارم آرایلی، تا ابد، تا لحظه ی مردن می خواست.

خندید و دست هاش رو روی دست هام که دورش حلقه شده بود گذاشت. تکیه زد به آغوشم و سرش رو روی سینم گذاشت.

- منم دوستت دارم تارکان.

چقدر آرامش تو وجودش بود، چقدر لذت؟ چقدر مهربونی؟ باید با آنا صحبت می کردم، باید ارزش می خواستم تا آریلی رو رسماً برام خواستگاری کنه و آسانا مطمئن بودم که هیچ کاری نمی تونست بکنه. با آتویی که ارزش داشتتم جرات نداشت حرف بزنه. نمی دونم چرا؟ آریلی بی هوا برگشت سمتم.

- تارکان؟

تو چشم هاش خیره شدم.

- هوم؟

- قول می دی تنهام نداری؟ قول می دی پشتم رو خالی نکنی؟ قول می دی حرف دلت رو همیشه بهم بزنی؟

ته چشم هایش جانشین شدن بلورهای شفاف اشک رو می دیدم. می ترسید. این رو به خوبی حس می کردم. قلبم فشرده شد. کف دستم رو روی گوش گذاشتم.

- معلومه که تنهات نمی دارم، تو همه چیز منی.

- آما چی؟

خندم گرفت.

- دختر دیوونه، من که قبل از تو عاشق آما شدم.

دوباره با شک پرسید.

- خونوادت؟ اگه اون ها...

ترس توی صورتش دلم رو لرزوند. نمی داشتم، نمی داشتم هیچ احد الناسی دختر کوچولوی منو آزار بده. تو بغلم محکم تر فشردمش و گفتم:

- نمی دارم عزیزم، تا وقتی تارکان پیشته نمی ذاره کسی اذیتت کنه. نگران خونوادم نباش، خودم درستش می کنم.

نگاهش رو به نگاهم دوخت؛ انگار می خواست از عمق چشم هام به صداقت حرفم پی بیره و من با تمام وجودم تمام عشقم رو تو نگاهم ریختم. وقتی ترس از چشم هاش رفت، فهمیدم باورم کرده.

آروم سرم رو پایین آوردم و لبم رو لب هاش گذاشتم. چشم هاش رو روی چشم هام بست و هر دو غرق شدیم تو اون همه خواستن. دیگه هیچی دستم نبود، فقط وجودش رو می خواستم، محبت آغوشش رو. از طعم لب هاش چشیدم و سیراب شدم. بوسه هام رو از گوشه ی لبش ادامه دادم و پایین اومدم. بند نازک تاپش رو کنار زدم و روی شونش رو بوسه زدم. هر دو داغ شده بودیم و نفس نفس می زدیم. آریلی دست انداخت تو موهام. هر دو سراپا غرق خواستن بودیم. آروم زمزمه کردم:

- با من باش آریلی! قول می دم که هر چی دارم به پات بریزم.

بوسه ی پر مهر آریلی جوابم بود. دیگه طاقت نیاوردم و دستش رو کشیدم. امشب، شب من بود. شب آریلی، شب دوباره با هم بودنمون و شبی که آبستن حوادث آینده بود.

\*\*\*



"آرایلی"

ساعت هشت صبح بود که تازه تارکان رو راهی کرده بودم و به سرویس آلمان هم گفته بودم بیاد بردش تا به کم استراحت کنم. احساس می کردم خیلی خستم. داشتم وسایل صبحونه رو جمع می کردم که دیدم یکی پشت سر هم زنگ می زنه. به نگاه به تصویر توی آیفن انداختم، نمی شناختمش.

- بله؟

- آرایلی این جاست؟

ابروهام از اون همه بی ادبی و لحن ناجورش بالا پرید.

- بله خودم هستم، امرتون؟

- خودتی بی شرف، در رو باز کن ببینم.

- چی می گی خانم اشتباه گرفتی.

- مگه تو زن تارکان نیستی؟

دست و پام شل شد و تپش قلبم به زیر صفر رسید، تارکان؟ تارکان رو از کجا می شناخت؟

- خودمم.

- پس این در رو باز کن دختره ی هر جایی. یا... تا همه رو جمع نکردم و آبروی نداشتم رو نبردم.

ناخواسته دستم رو روی در بازکن گذاشتم. پشت پلکم می زد و دست و پام سر شده بود.

این خانم دیگه کی بود؟

چادرم رو سر کردم و همین که در رو باز کردم با به زن تپل و ریزه میزه مواجه شدم.

- بله؟

زن شروع کرد به فحش دادن و نفرین کردن.

- پس تویی؟ تویی که قاپ پسر منو دزدیدی؟ تویی که زیر پاش نشستی؟ خدا ازت نگذره. پسر من رو از راه به در کردی. خدایا بین این

پسر عاشق کی شده؟

مستاصل و با استرس به زنی که جلوم قد کشیده بود خیره شده بودم. چی می خواست؟ چرا داشت آبروم رو می برد؟ اصلا کی بود؟

- خانم من اصلا شما رو نمی شناسم.

- حق داری شناسی. مگه اون موقعی که نشستستی زیر پای پسر من برات مهم بود که کیه و اصل و نسبش چیه؟ فقط مثل به تفاله چسبیدی

بهش که پول هاش رو بالا بکشی.

از تهمت های زننده ی زن که ادعای مادری تارکان رو داشت اشک به چشم هام اومد.

- خانم به خدا اشتباه می کنید.

- اشتباه؟ من اشتباه می کنم؟ شاهد این جا حی و حاضره، بعد می گی اشتباه می کنم؟

- شاهد؟ شاهد دیگه کیه؟

- شاهد منم.
- قلبم وایساد و خون توی رگ هام منجمد شد.
- زیر لب زمزمه کردم:
- حاجی؟ حاج رضا؟
- زن مثل این که تازه به عمق فاجعه پی برده باشه شروع کرد به مرثیه خوندن.
- وای خدا دیدی؟ دیدی، اون قدر چشم سفیده که حتی انکار هم نمی کنه.
- خانم جلیلی سرش رو از تو در خونه بیرون آورد.
- چی شده آرایلی خانم؟
- برگشتم به سمتش.
- چیزی نیست.
- چیزی نیست و کله ی سحری دعوا راه انداختی؟
- ببخشید الان حلش می کنم.
- زودتر حلش کن تا خودت هم مثل همین مشکل بیرون نکرده.
- برگشتم به سمت زن و گفتم:
- خانم تو رو جون هر کسی که دوست داری بگو چرا داری آبروم رو می بری؟ آره، من یه پولی به این آقا بدهکار بودم و با اسکونتش دادم، دیگه مشکل چیه؟
- مشکل پسر منه. مشکل اینه که تو هم با پدیره دستت تو یه کاسه س و هم با پسره. مشکل این که تو زنیکه ی بی چشم و رو سر پسر منو شیره مالیدی و خودت رو بهش بند کردی.
- چشم هام سیاهی رفت، چی می گفت؟ پسر این خانم؛ یعنی تارکان پسر حاج رضاست؟ خندم گرفت؛ ولی همین لبخند کوچیک انگار که زن رو به آتیش کشوند.
- باید هم بخندی، باید هم نیش رو برام باز کنی، خاک بر سر من.
- دوباره با صدای بلند شروع به ناله و نفرین کرد، با نگرانی گفتم:
- خانم تو رو خدا یواش تر، من غلط بکنم که بخندم، آخه شما اشتباه گرفتید. شوهر من اصلا ربطی به حاج آقا ندارن.
- نداره؟ فکر کردی با بچه طرفی؟ ببینم مگه اسم اونی که صیغش شدی تارکان تبریزی نیست؟
- چرا هست؟
- مگه سی سالش نیست؟
- با شک گفتم:
- چرا هست.
- مگه یه مغازه ی خرید و فروش لوازم کامپیوتر نداره؟

بی رمق و بی جون فقط زل زدم بهش، زیر لب زمزمه کردم:  
- آره داشت.

اشک تو چشمم نشست. حقیقت واضح تر از اون بود که دنبال راه فرار باشم.  
نگاهی به لبخند کثیف حاج رضا انداختم. با ته مونده ی انرژیم پرسیدم:

- این آقا شوهر شماست؟

- نخیر، شوهر سابقمه؛ ولی بابای تارکانه.

- ولی آخه چه جور می شه؟ تارکان خودش به من پول قرض داد که پول شوهر شما رو بدم.

دهم خشک شده بود. دست و پام بی حس، اون قدر بی حس که فقط چهارچوب در رو گرفتم تا به موقع از حال نرم. گوشه ی چادر داشت  
از دستم در می رفت که با آخرین زورم نگاهش داشتم و با بیچارگی نالیدم:

- یعنی تارکان، شوهر من، پسر حاج رضاست؟

پوزخند زن واضح تر شد.

- یعنی؟

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد. زن بی توجه به حال خرابم گفت:

- این ننه من غریب بازی ها رو در نیار. به تارکان می گم همین فردا صیغت رو فسخ کنه. بعد هم شتر دیدی ندیدی، فهمیدی؟  
خراب بودم، ویروون، داغون و دل شکسته. زیر لب زمزمه کردم:

- همش نقشه بود. نزدیک شدن هاش، بوسه هاش.

- هی دختر می شنوی؟ فردا می ری و صیغه رو فسخ می کنی. دوست ندارم پسر من یه روز دیگه نون توی آشغال رو بده.  
فقط زمزمه کردم:

- نگران نباشید. صیغه ی ما تا چند وقت دیگه به کل تموم می شه.

زن با قاطعیت گفت:

- نه همین فردا. همین فردا می ری و تمومش می کنی. می ترسم تو این چند وقته یه توله هم پس بندازی و...

فقط با بغض گفتم:

- بسه، تو رو خدا بسه، باشه. ازش جدا می شم. همین فردا ازش جدا می شم.

زن یه لبخند پیروزمندانه زد و گفت:

- خوبه، خوشم می یاد حرف تو کلت می ره. نیبیم عصری بشینی زیر پای تارکان که من می دونم و تو.

یه اشک دیگه، خدایا اینه؟ اون خوشبختی یی که می گفت؟ اینه. اون زندگی رویایی که قولش رو بهم داده بود؟ یاد بوسه هاش و یاد تمام  
لحظات دیشب که من مثل یه موش افسون نگاهش شده بودم برام زنده شد. یاد نفس های همزمانمون، یاد دست هاش، یاد لب هاش. با  
سرانگشت روی لبم رو محکم کشیدم. ناخواسته بود. بی اراده فقط می خواستم اثر بوسه هاش رو پاک کنم. با کوبیده شدن در، سر بلند  
کردم. جای زن و حاج رضا یا پدر و مادر واقعی تارکان خالی بود.

خانم جلیلی در رو باز کرد و گفت:

- می دونستم، به خدا می دونستم یه ریگی به کفشت هست؛ فقط گول دخترت رو خوردم. وسایلت رو جمع کن آرایلی. از فردا باید دنبال یه خونه ی جدید بگردی.

و در رو پشت سرش بست و من آوار شدم رو زمین.

در رو آرام پشت سرم بستم و تکیه دادم بهش. از غصه ی زیاد، از بار اون همه مشکل، حتی نمی تونستم گریه کنم. بار دردهام بیشتر از چند قطره اشک بود.

"تارکان"

داشتم مشتری رو راه مینداختم که جواد صدام کرد.

- آقا تارکان، یه خانم باهات کار داره.

سرم رو بلند کردم که جلوی روم آسانا رو دیدم. آسانا؟ این جا چی کار می کرد؟ متعجب و تا حدی عصبی رفتم سمتش. پشتش به من بود؛ ولی از قد و قوارش و شلوار برموداش قشنگ مشخص بود که خودش. با دیدن ریخت و قیافش واقعا پیش خودم شرمنده شدم که با همچین دختری دوست بودم. بهتر بود قبل از هر برنامه ای همین امروز باهاش به هم می زدم. آسانا برگشت سمتم؛ ولی اون قدر عصبانی و ناراحت بود که یه لحظه جا خوردم.

- سلام.

- ولی جواب سلام مساوی بود با سیلی تو صورتم. متعجب و گنگ بهش نگاه می کردم. صدای سیلی اون قدر بلند بود که همه به سمتون برگشتن. جواد متعجب پرسید:

- خانم چی کار می کنید؟

نگاهم تو چشم های سرخ آسانا گیر کرده بود. یه جورهایی هنوز تو شوک بودم. این سیلی برای چی بود؟

آسانا با دست های مشت شده داد زد:

- ازت متنفرم تارکان، تو یه کثافت بی شرفی. خجالت نکشیدی که با خواهر من دوست شدی؟ با خواهر دوست دخترت؟ هم با من بودی، هم با آرایلی؟

هر چی بیشتر می گفت من داغ تر می شدم و سر تا پا خیس از عرق. تازه فهمیدم چی شده. آسانا موضوع رو فهمیده بود. می دونست چه غلطی کردم. چشم هاش پر از اشک شده بود. باریمان که جو متشنج رو دید اومد جلوتر.

- خانم آرام تر، مشتری این جا وایساده.

آسانا با همون تن صدای بلند داد زد:

- تو دیگه کی هستی؟ حتما رفیق همین نامرد، می دونی رفیقت چی کار کرده؟

با نوک انگشت به سینه اش اشاره کرد.

- وقتی که با من دوست بوده خواهرم رو هم صیغه کرده، می فهمی؟ با خواهر من ریخته رو هم، هم منو داشته هم اون رو.

- مات و گیج فقط نگاهش می کردم. چی داشتم بگم؟ این همون چیزی بود که تو تمام لحظات بودن با آرایلی، تو روز و شب آزارم می داد؛ این که آسانا جریان رو بفهمه. تو اون لحظه انگار فرو ریختن دنیام رو می دیدم. باریمان با لحن تندتری گفت:
- مشکلات شما دو تا ربطی به من و این مغازه نداره. اگه می خوای باهاش دعوا کنی برو بیرون. همه رو جمع کردی دم مغازه. رو به من اشاره کرد و ادامه داد:
- تارکان بیرش بیرون، آبرو حیثیت برامون نموند.
- با همون گیجی هم دیدم راست می گه، مشتری ها میخ من و آسانا شده بودن. یکی دو تا از فروشنده ها هم داشتن تو مغازه سرک می کشیدن. مچ دست آسانا رو گرفتم و کشیدم.
- بیا بریم بیرون با هم حرف بزنیم.
- نمی خوام، نمی یام.
- آسانا تقلا می کرد؛ ولی من عزمم رو جزم کرده بودم که ببرمش. کشون کشون میون داد و هوارهای آسانا کشیدمش و از پاساژ آوردمش بیرون. دزدگیر رو زدم و به زور نشوندمش تو ماشین و خودم هم سوار شدم. آسانا همچنان فحش می داد و لیچار بارم می کرد.
- کثافت آشغال، بی شرف، بی ناموس.
- از پاساژ فاصله گرفتم و تو یه فرعی خلوت وایسادم. دست هام رو روی فرمون گذاشتم و به نفس عمیق کشیدم. سعی داشتم خونسرد باشم؛ ولی نمی شد، با این وضعی که آسانا یه بند داشت فحش می داد نمی شد. آخر سر طاقت نیاوردم و داد زدم:
- می شه خفه شی؟
- چرا خفه شم؟ توی آشغال با خواهر من بودی؟
- با حرص جوابش رو دادم.
- آره بودم، هستم و می مونم.
- آسانا یه لحظه از قاطعیت و واقعیت حرف من جا خورد.
- چی؟ یعنی واقعا باهاش بودی؟
- قلبم از بغض صدایش به درد اومد.
- آره بودم، اون زنه آسانا، محرممه.
- آسانا با بهت پرسید.
- پس حاجی راست می گفت که صیغت شده؟ پس همه چی راسته؟
- با اسم حاجی واکنش نشون دادم. فقط امیدوار بودم این حاجی با حاج رضا پدر من فرق داشته باشه. همزمان صدای گوشیم بلند شد بدون این که اهمیتی به صدای زنگ بدم با شک و تردید پرسیدم:
- کدوم حاجی؟
- ولی آسانا بدون جواب دادن پرسید:
- پس تمام این مدت سرکارم گذاشتی؟ ازم سوء استفاده کردی؟ بهم دروغ گفتی؟

اون قدر سیستم فکرم به هم ریخته بود که فقط می خواستم جواب یه سوال رو بدونم، حاجی کیه؟ گوشیم هم مدام زنگ می خورد. آخر سر از جیبم کشیدمش بیرون و خاموشش کردم.

- بس کن آسانا، ازت می پرستم حاجی کیه؟

با نفرت گفت:

- حاج رضا تبریزی، پدر گرامیتون.

چشم هام سیاهی رفت. شدت ضربه اون قدر زیاد بود که احساس منگی می کردم. حاج رضا جریان رو می دونست؟ آسانا هم می دونست و

آرایلی... یا خدا! یعنی آرایلی هم می دونه؟

زمزمه کردم:

- آرایلی هم می دونه؟

آسانا سکوت کرده بود. نعره زد:

- با توام، آرایلی هم می دونه؟

آسانا با نیشخند گفت:

- هه کجای کاری؟ تنها کسی که نمی دونه خواجه حافظ شیرازه پست فطرت.

قلبم وایساد. آرایلی؟ آرایلی می دونست. زمین وایساد، آسمون وایساد، دنیا هم وایساد و من حس کردم تو خلاء گیر کردم. کم کم جاری

شدن قطرات ریز عرق رو از منافذ پوستم حس می کردم و من در عین سرما احساس یه کوره رو داشتم. یه جمله تو سرم می چرخید.

"آرایلی می دونه. آرایلی می دونه." تمام لحظاتمون جلوی چشم هام مثل یه پرده ی سینما در حرکت بود. حلیم خوردنمون، سوار ترن

شدنمون، دیدن غروب خورشید بالای کوه، لبخندهاش، پانسمان دستم و در آخر طعم لب هاش و لذت آغوشش. دیگه تو حال خودم نبودم؛

انگار که یه دفعه ای دنیا آوار شده بود رو سرم و من داشتم جون می دادم. چشم هام پر اشک شد. آرایلی می دونست، پلک زد و یه قطره

اشک چکید. دختری که می خواستم واقعا به خواستگاریش برم که تازه فهمیده بودم چقدر دوستش دارم. تازه می فهمیدم که تنها جفت

گمشده ی منه، همه چیز رو می دونست. لجن بودن منو، نقشم رو، وای خدای من! یه پلک دیگه و یه قطره اشک دیگه. مطمئن بودم با این

اتفاق، آرایلی رو از دست دادم.

- به یه سوال من جواب بده تارکان؟ از کی باهاش بودی؟ قبل از من هان؟ اون هم می دونست با من دوستی؟

این دیگه نهایت بی انصافی بود. آرایلی گل من حتی روحش هم خبر نداشت که چه نقشه ای برایش کشیدم. چشم هام رو با سرانگشت

مالیدم. تصمیم رو گرفتم که حقیقت رو بگم. هیچی مثل حقیقت نبود. آرام و بدون هیچ تنشی گفتم:

- نه بعد از تو باهاش دوست شدم؛ وقتی اون شرط بندی کذایی رو باهاش کردم، یادته؟ تو می گفتی خواهرت پاکه و من گفتم ناپاک، شرط

بستیم. حالا بعد از چند ماه شرط رو باختم آسانا. آرایلی پاک بود، نجیب، بخاطر همین شرط بود که می خواستم بهش نزدیک بشم. حتی

خواستم وسوسش کنم و ازش فیلم و عکس بگیرم تا نشونت بدم چه جور آدمیه؛ ولی آرایلی سخت بود و محکم. پا نمی داد. هر چی جلوتر

رفتم ولعم بیشتر می شد. دلم می خواست به زانو در بیارمش، اون قدر مغرور بود که از پشش بر نمی اومدم. برایش گل می فرستادم، راهی

زباله دونی می کرد. برایش از عشق می گفتم، سنگ رو یخم می کرد. تا این که مجبور شد محرم بشه، مجبورش کردم زخم بشه و شد. به آرزوم رسیدم و حالا نوبت اجرای نقشم رسیده بود؛ باید اون قدر وابسته ی خودم می کردمش که حاضر می شد باهام باشه. - کثافت، کثافت.

آسانا با گریه داد می زد و با مشت به بازوم می کوبید. مشت های محکم و قوی، پر از غیض و حرص. - تو به آشغالی.

بعضی تو گولم نشسته بود. خودم هم می دونستم که یه آشغالم؛ ولی عوض شده بودم، تنبیه شده بودم، آدم شده بودم. بدن توجه به ضربه های آسانا ادامه دادم:

- می خواستم ازش فیلم و عکس بگیرم، فیلم ناجور تا دستش رو، رو کنم. اون قدر می خواستم هرجایی بودنش رو ثابت کنم که چشمم رو روی همه چیز بسته بودم؛ ولی آریلی کم کم مثل یه شراب هفتاد ساله تو وجودم رخنه کرد. یه روز چشم باز کردم، دیدم آریلی شده همه چیزم و خونش شده تنها پناهگاهم.

ضربه های آسانا شل تر شد و حالا به حق افتاده بود. برگشتم سمتش.

- آسانا من باختم، آریلی خواهر تو، زن من، نجیب ترین و مهربون ترین زنی که تو عمرم دیدم. اون عالیه، بی نظیر و پاک و من چقدر احمق بودم که می خواستم آبروی همیچین زن بکر و باکری رو ببرم. صدای حق آسانا بیشتر شد.

- بازیم دادی؟

با تمام وجودم گفتم:

- نه به خدا، از وقتی که با آریلی محرم شدم حتی سمت هم نیومدم. بارها تماس رو قطع کردم و حتی گوشیم رو خاموش کردم که باهات حرف نزنم.

دوباره داد زد:

- منو به لجن کشیدی، تو یه پست فطرتی، از من سوء استفاده کردی.

با شنیدن این حرف شاکی شدم، ببین کی داره از سوء استفاده حرف می زنه؟

- بس کن آسانا، مثل این که یادت رفته تو هم همین کار رو کردی؟ تو هم همزمان با من با کس دیگه ای بودی، حتی بدتر از من. حداقل اگه من با آریلی بودم، محرمم بود، تو چی؟ اون پسر ژینگول محرمت بود آسانا؟ آخه دیوونه، من چی بهت بگم، خدا و کیلی هنوز هم باورم نمی شه منو به اون ربقو فروختی. فکر کردی چون پول خرجت می کنه، باحاله؟ لارجه؟ نه احمق! اونی که من دیدم، فقط برای رابطه تو رو می خواست نه چیز دیگه ای.

- خفه شو، به تو ربطی نداره من با کی دوستم و با کی نیستم.

فکم از حرص منقبض شد.

- واقعا که احمقی، از من که گذشت. حداقل با یه آدم درست و حسابی دوست می شدی که بدونی نمی خواد ازت سوء استفاده کنه. در ضمن

اگه به من ربطی نداره پس به تو هم ربطی نداره که من با خواهرت بودم یا نه؟

دست آسانا دوباره بالا رفت که مچش رو گرفتم. با یادآوری صحنه ی لاس زدن آسانا و پسره دوباره گر گرفته بودم.

- خب گوشات رو وا کن آسانا، من و تو هیچ خرده برده ای با هم نداریم. هم تو به من خیانت کردی و هم من به تو. نه تو طلبی داری نه من.

مچ دستش رو با ضرب پرت کرد.

- پس چاک دهننت رو ببند.

آسانا با حرص گفت:

- باشه، حساب بی حساب، قبوله. فقط من موندم اگه آرایلی با طول و تفسیر ازم بشنوه که چه رابطه ای باهام داشتی باز هم همین جوری مهربون و ملوس برات باقی می مونه؟

دیگه قاطی کردم. من تو دهنی که قرار بود رابطم رو با آرایلی خراب کنه می زدم.

- خفه شو، مثل این که فراموش کردی، من هم از دوست پسرت خبر دارم. کافیه حرفی به آرایلی بزنی تمام پته هات رو بریزم رو آب.

- تو غلط می کنی.

یه نیشخند زدم و ادامه دادم:

- امتحانش مجانیه، دیگه خود دانی. می تونی زیپ دهننت رو بکشی، می تونی هم هر چی رو که می دونی لو بدی تا من هم هر چی می دونم رو با تفصیلات برای آرایلی و مادرت بگم.

- کثافت.

با کیفش کوبید رو شونم و از ماشین پیاده شد و در رو محکم بست. نگاهم بهش بود که عصبی و ناراحت رفت اون سمت خیابون و یه ماشین دربست گرفت. دستم بی اراده به سمت سوییچ رفت. باید تا دیر نشده با آرایلی حرف می زدم؛ شاید همه چیز رو نمی دونست، شاید، شاید. خدایا باید باهاش حرف بزمن؛ حتی از فکر این که آرایلی با شنیدن این حرف ها به چه حالی افتاده یخ می کردم. آرایلی من تو چه حالی بود.

نمی دونستم این لرزش بدنم از عصبانیت یا ترس از دست دادن آرایلی. غوغایی بود تو دلم. می دونستم اشتباه کردم، گند زده بودم به همه چی. اگه خودم همه چی رو بهش می گفتم احتمال بخششم بیشتر بود تا حالا که از زبون کسی دیگه و معلوم نیست با چه لحنی شنیده. آشفته بودم. عصبی بودم و به زمین و زمان و بیشتر از همه خودم فحش می دادم. بیشتر از قبل حالم از خودم به هم می خورد. از لجن بودنم، از پست بودنم، از این همه بی عرضگی که چرا زودتر به آرایلی نگفته بودم. چرا گذاشته بودم کارد به استخون برسه؟ چرا گذاشته بودم کار به این جا برسه که اون مرتیکه که هیچ بویی از پدر بودن نبرده بود همه چی رو کف دست بقیه بذاره و کار به جایی بکشه که معلوم نیست با چه وضعی به آرایلی قضیه رو گفتن. آخ، آخ، لعنت بهت تارکان که همه چی رو خراب کردی. هر چی رشته بودی پنبه شد، هر چی اعتمادش رو جلب کردی پرید. هر چی عشق بهش دادی همه دود شد و رفت هوا. دستم رو روی فرمون می کوبیدم و به خودم فحش می دادم. حتما مادرم فهمیده و با اون مرتیکه رفتن دم در خونه آرایلی و آبروش رو بردن. خدایا من باهاش چی کار کردم؟ الان تو چه حالی؟ حتما فهمیده من پسر اون عوضیم. حتما فکر می کنه من از قصد رفتم طرفش. از عمد پول رو بهش دادم و صیغش کردم. حتما مادرم آبروش رو تو در و همسایه ی فضولش برده. از تصور این که چشم های خوشگلش پر اشکه و قلبش دردمندتر از همیشه سرم تیر کشید. حتما فهمیده چقدر لجنم. دم در ترمز کردم. حالا که رسیده بودم جونی برام نمونده. رویی ندارم که برم بالا. اما آخرش که چی؟ برو



تارکان، برو بهش بگو اشتباه کردی، برو و حداقل به بار مردونه رفتار کن. حداقل برای آخرین بار سعیت رو کن تا به دستش بیاری. در ماشین رو باز کردم و با قدم های بلند به طرف در حیاط رفتم. باز بود. پله ها رو دو گام یکی می کردم تا رسیدم پشت در خونه. دستم رو روی زنگ گذاشتم و بعدش از روی کلافگی تو موهام کشیدم. بعد چند دقیقه که به اندازه ی یه قرن برام گذشت در باز شد. آروم در رو باز کردم و رفتم تو. پشت در تکیه داده به دیوار، پیکر نحیفی رو دیدم که هیچ شباهتی به آرایلی من نداشت. چشم های قشنگش اون فروغ همیشگی رو نداشت و کاسه ی خون بود و صورتش پژمرده و رنگ پریده. از بار اون همه غصه شونه هاش خم شده بود. با دیدنم هیچ عکس العملی نشون نداد و فقط خیره نگام می کرد. خجالت می کشیدم، نه از خجالت گذشته بود، شرم داشتم با چشم های دریده تو چشم هاش نگاه کنم و بگم منو ببخش. رفتم طرفش و دستش رو گرفتم و به طرف کاناپه بردم. روش نشوندمش و از توی آشپزخونه یه لیوان آب قند براش درست کردم. از دستای سردش متوجه شده بودم فشارش افتاده. لیوان رو بردم طرفش و به دهنش نزدیک کردم. یه جرعه ازش خورد و با دست اشاره کرد که دیگه نمی خوره. لیوان رو گذاشتم رو میز و خودمم روی زمین رو به روش نشستم. سرم رو انداختم زیر و خواستم براش بگم، از اول بگم؛ اما با صدای در و زنگ و کوبیدن پشت سر همش بلند شدم و رفتم طرف در و بازش کردم. با دیدن آسانا قرمز شدم. عصبی شدم و زیر لب لعنتی یی گفتم و خواستم در رو ببندم که پوزخندی زد و در رو هل داد و اومد تو.

- به به، می بینم جمع و گل و پروانه همگی جمعند. اومدی کارت رو توجیح کنی و به زنت دلداری بدی؟

همین جور رفت جلو و چرخه دور آرایلی زد و جلوش روی زانو خم شد و با پوزخند نگاش کرد. آرایلی بغض کرده بود و انگار که تکیه گاه پیدا کرده باشه، دستش رو دراز کرد به طرف آسانا. بی این که حتی پپرسه از کجا خبر دار شده از ماجرا؛ اما آسانا با کمال بی رحمی زد زیر دست آرایلی و گفت:

- هه، ازم دلداری می خوای؟ ابراز همدردی می خوای؟ از من؟

بلند شد صاف و ایساده و گفت:

- می بینی تارکان؟ از من ابراز همدردی می خواد. از منی که تو این ماجرا بیشتر از همه بهم ظلم شده.

به سمتش اومدم و با فریاد گفتم:

- خفه شو آسانا، اون چیزیه نمی دونه.

ولی آسانا بدون توجه به حرف من دوباره نگاهش رو دوخت به آرایلی. چشمش رو ریز کرد و گفت:

- تو که ادعای پاکی داشتی؟ ادعای نجابت؟ منو از این کارها منع می کردی؟ چی شد پس؟

با لحن بدی گفت:

- صیغه شدی؟

با صدای بلندی گفتم:

- خفه شو آسانا، گمشو بیرون.

به سمتم برگشت و با جیغ گفت:

- تو خفه شو آشغال، تو باید دهنه رو ببندی. با چه رویی این جایی؟ ها؟

بعد دوباره برگشت طرف آرایلی و با پوزخند گفت:

- آره، حرف همه راست در اومد. زیرزیرکی کار می کردی و مثل من ابله رو نبودی. تحقیر و کنایه های مردم هم نوش جونت. نشست جلوش و گفت:

- خواهر نمونه با دوست پسر من ریختی رو هم؟ با همونی که صبح تا شب باهاش بودم و قرار بود بیاد خواستگاریم؟ همونی که می خواستی بری ببینیش و باهاش حرف بزنی؟ همونی که آغوشش رو برام باز کرده بود؟ همون نوازشی رو خواستی که خواهرت می خواست؟ با هر کلمش نگاه آرایلی تیره تر می شد. می شکست. شکستش رو لحظه به لحظه می دیدم. خرد شدنش رو می دیدم. آروم از جاش بلند شد و با بهت نگام می کرد. انگار یه غریبه رو نگاه می کرد. اشک رو گونه های خوش تراشش راه افتاده بود و چشم هاش پر غم شده بود. هیچی نداشتیم که بگم. سرم رو پایین انداختم و زانو زدم رو زمین. منم اشک می ریختم. پا به پاش. منم زجر می کشیدم، نفس به نفس؛ اما با جمله ی بعدی آسانا بود که هر دومون با هم شکستیم. من از بار عذاب وجدان و عشق و آرایلی زیر خروارها تحقیر و توهین. حتی ارزش یه شرط بندی ساده رو هم نداشتی آرایلی. من تو شرط با تارکان باختم. می دونی شرطمون سر چی بود؟ سر این که تارکان می تونه ازت آتو بگیره یا نه؟ سر این که تو لجن و آشغال هستی یا نه؟ فکر می کردم خواهرم که صبح تا شب منو نصیحت می کنه، واقعا طاهر و پاکه. سر همین باهاش شرط بستم؛ اما مثل این که تارکان تو رو بهتر می شناخت. رو کرد به من و گفت:

- تارکان تو شرط بندیمون من باختم.

آروم گفت:

- خواهرم رو باختم.

با انزجار آب دهنش رو کنار پای آرایلی تف کرد و با دست مشت شده گفت:

- ازت متنفرم آرایلی، از این که همیشه ادعا می کردی و حالا می بینم خودت ختم کثافت های عالمی. ازت بدم می یاد.

این رو گفت و رفت. رفت و ندید افتادن آرایلی رو روی زمین. نفهمید شکستن خاوش رو. ندید له کردنش رو. ندید قلب خرد شده ی منو. به طرف آرایلی دویدم و خواستم کمکش کنم؛ اما با صدای آرومش ایستادم. - نزدیکم نیا، بهم دست نزن.

نشسته بود روی زمین و شونه هاش خمیده. سرش رو بالا گرفت و نگام کرد. با تمام وجودش نگاه می کرد. آروم زمزمه می کرد.

- تو کی هستی؟ می شناسمت؟ نمی شناسمت. اصلا نمی شناسمت. تو چی کار کردی با من؟ سرم شرط بستنی؟ سر من و پاکیم؟ چه بازی کثیفی.

تو خودش جمع شد و ناله کرد.

- تاوان کدوم کارم بود خدا.

با دست اشکاش رو پاک کرد و باز هم نجوا کرد.

- من احمق دلبستت شدم، من باورت کردم، بهت تکیه کردم، خودم رو تقدیمت کردم. به تو، به یه غریبه، من خودم رو مثل دخترای

خیابونی بهت عرضه کردم، جسمم و روحم رو. شرط رو بردی؟

خنده ی هیستریک و بلندی کرد و داد زد.

- شرط رو بردی؟ آره؟ خدایا من احمق چی کار کردم؟

هر اشک روی گونش آتیش می زد به قلبم. سوزش قلبم رو حس می کردم. همپاش اشک می ریختم و نگاهش می کردم. آروم گفتم:

- چرا تارکان؟ چرا این کار رو باهام کردی؟ ازم بدت می اومد؟ می خواستی لهن کنی؟ خردم کنی؟ می خواستی بگی کثیفم؟ هرجاییم؟ خرابم؟

لبخند تلخی زد.

- موفق شدی.

با بی حالی برام دست زد و با زهر خند گفت:

- شکستیم تارکان، نابودم کردی. خوشحال باش، دیگه چیزی از آرایلی نمونده.

می خواستم حرف بزدم؛ اما از جاش بلند شد و تلو تلو خوران رفت تو اتاق. از جام بلند شدم و اشکام رو پاک کردم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. خدایا غلط کردم، خدایا این کار رو باهام نکن، خدایا کمکم کن، نجاتم بده از این منجلابی که خودم واسه خودم ساختم. با صدای قدم هاش برگشتم. برگه ی توی دستش رو جلوی چشمم ریز ریز کرد و پرت کرد تو صورتم. دیگه چشم هاش غم نداشت. سرد بود؛ مثل دو تا گوی شیشه ای.

- این سند حماقتم، سند هرجایی بودنم، مدرک بردن شرطتت، برو از خونه ی من بیرون.

همین جور نگاهش می کردم. برگه صیغه نامه رو پاره کرده بود. دهن باز کردم.

- آرایلی بذار...

حرفم با سیلی محکمی که به صورتم زد تو دهنم موند. درد داشت؛ اما نه بیشتر از درد قلبم. دستم رو روی صورتم گذاشتم و گفتم:

- بزن، هر چقدر می خوای بزن.

کف دستش رو به بدنش مالید و با وسواس گفت:

- دستم کثیف شد، دستم نجس شد، همه ی بدنم نجسه. همه جام کثیفه.

فکم می لرزید و دوباره کاسه چشمم پر آب شد. من با این دختر چی کار کردم؟ ای کاش بمیرم، ای کاش همین لحظه قلبم از کار بیفته.

یهو انگار منو دید. با غضب گفت:

- خونم رو نجس کردی، منو نجس کردی و هنوزم وایسادی؟

جیغ زد.

- برو بیرون، گمشو، از این جا برو بیرون، برو بیرون، گمشو.

با سری زیر افتاده و قدم های بلند رفتم بیرون و در رو بستم. پشت در دستم رو روی در کشیدم و آهم رو فرو فرستادم. من با زندگیم چه کردم؟ من با نفسم چه کردم؟ پله ها رو با گام های بلند طی کردم تا خودم رو به جایی برسونم و از این بغض نجات پیدا کنم. شاید رها بشم از این همه نفرت از خودم. شاید... می خواستم خودم رو سبک کنم از شر این بغض تو گلوم. از شر این سوزش سینم رها بشم. می خواستم یکی غیر خودم رو محاکمه کنم تا بار تقصیراتم کمتر بشه و این جواری زیرش له نشم. به خودم که اومدم پشت در خونمون بودم. خونمون؟ یعنی خونه ی منم هست؟ جوابم یک کلمه بود. نه، بعد این جریان دیگه خونه ی من نیست، این جا جایی نیست که امنیت بهم

بده. جایی که به دوست داشتنی های من اهمیت ندن، ارزشش رو پایین بیارن، اون جا مامن آرامش من نیست. می دونستم اونام حق دارن، اما تا کجا؟ از روی ندونسته هاشون بیان و بشکنن و خرد کنن و له کنن و برن؟ غافل از اونی که زیر بار این تهمت کمر خم کرده؟ چرا باید ریختن آبروی یه آدم این قدر برامون ساده باشه، در حالی که صبح تا شب افتخارمون اینه که هر سال طلبیده می شیم خونه ی خدا و هر روز سه نوبت باهاش حرف می زنیم؟ من کار اشتباه کردم، اونا چی؟ از مادرم گله داشتم. خیلی هم گله داشتم و این کار می تونست کمی از بار عذابم کم کنه. زنگ رو زدم و در بعد چند دقیقه باز شد. پشت در خونه یه جفت کفش نا آشنا دیدم و بوی یه ادکلن غریبه ی آشنا. صدای کسی رو می شنیدم که نمی دونستم از این به بعد می تونم حرمت پدری نکردش رو حفظ کنم یا نه؟ دلم پر بود. با ضرب در رو باز کردم و خودم رو انداختم تو خونه. تو نگاه اول حاجی رو کنار مادرم دیدم و رو به روشن این پدر قلابی. حاج رضایی که حاجی قبل اسمش، فقط محض نمونه س و هیچی بهش اضافه نکرده جز خوش آهنگ کردن تلفظ اسمش. پوزخندی زدم و گفتم:

- می بینم جمعتون جمعه.

حاج رضا با پوزخند و یه نگاه رضایتمند نگام می کرد. دلم می خواست زار زار به حال خودم گریه کنم. این پدرم بود یا نه؟ من حس می کردم که یه رقیب پیروز از میدون اومده س. حاجی سرش پایین بود و مامانم با اخم بهم گفت:

- برو تو اتاقت تارکان، باید با هم حرف بزنینم.

خندیدم. یه خنده ی بلند.

بهشون نزدیک تر شدم و گفتم:

- مگه صحبتی هم مونده؟ اگه با من حرف داشتی، قبل اون آبرو ریزی باید حرف می زدی، نه الان. الان دیگه جایی برای حرف نداشتی حاج خانم.

اخمش غلیظ تر شد. بلند شد و چادر روی سرش رو درست کرد و با حرص گفت:

- آبرو ریزی؟ من آبرو ریزی کردم یا تو که رفتی دست گذاشتی رو یه زن نا نجیب که معلوم نیست تا حالا محرم چند نفر شده؟ ناخود آگاه صدام بالا رفت.

- در مورد زن من درست صحبت کن آنا. اون از برگ گل پاک تره.

از حرص غیغب مامان می لرزید. حاجی بلند شد و با غضب گفت:

- سر مادرت داد نزن، باهاش درست صحبت کن.

حاج رضا هم بلند شده بود و با پوزخند مسخرش گفت:

- آره، خیلی نجیبه، این قدر که اول پیشنهاد صیغه ی پدر رو قبول می کنه و بعد پیشنهاد پسره رو. معلوم نیست چند بار از این کارا کرده که براش عادیه.

غریدم.

- پدر؟ اسم پدر رو روی خودت می ذاری؟ اون الان عروسته، اون وقت تو داری از چشم داشتن بهش حرف می زنی؟ تو دیگه چه آدمی هستی؟ اصلا تو آدمی؟ تو این قدر تو کثافت غرق شدی که با نزول خواری زن های جوون رو مجبور به خواسته های شومت می کنی.

مادرم از حرص و عصبانیت صورتش قرمز شده بود. بهم نزدیک شد و گفت:

- عروس؟ هه، اون زن هر جایی عروس منه؟ اون اگه آدم درستی بود تو یه خونه تک و تنها با تخم حروم زاده ای که معلوم نیست از کی پس انداخته زندگی نمی کرد. اگه آدم درستی بود نمی رفت قاطی کارای این مرد و...  
اشاره کرد به حاج رضا.

- ازش پول نزول کنه و واسه پرداخت نکردنش با ناز و عشوه چراغ سبز بهش نشون بده و پیشنهاد صیغش رو قبول کنه. حالا تو رو دیده، گفته کی از تو خترتر؟ یه پسر مجرد و خر عاشق پیشه با مال و منال، خودم رو بند کنم بهش.  
با خشم پریدم بین حرفاش و داد زدم.

- بسه حاج خانوم، بسه، تا کی می خوای چشمات رو، رو همه چی ببندی؟ این مرد همونیه که ازش طلاق گرفتی، همونی که وقتی بود، از دست هرز رفتناش، از دستش عاصی بودی و خواهرت جرات نمی کرد از ترس نگاه های کثیفش خونت بیاد. چی شده حالا حرفش واست حجت شده؟ حالا این آقا شده بره و آرایلی شده گرگ؟ حالا اون داره واسه این پیرمرد دام پهن می کنه؟  
سرم رو با تاسف تکون دادم.

- حاج خانوم چند بار تو این خونه روضه حضرت زینب دادی؟ چند بار رفتی مکه و کربلا و سوریه؟ روزی چند صفحه قرآن می خونی؟ مگه تو همون روضه ها و سفرا، مگه تو همین قرآن نگفتن تهمت نزنین؟ آبروی مومن رو نبرین؟ ها؟ چطور می تونین این قدر راحت به یه دختر تهمت نزنین و آبروش رو تو همسایه هاش ببرین؟ فقط بر اساس شنیده های یه کلاغ و چهل کلاغی. بر اساس حرف های کسی که تا دیروز تا تو خیابون می دیدیش روت رو می کردی اون ور و می گفتی دیدنش کفاره داره؟  
حاج رضا با لبخند حرص آوری اومد جلو و گفت:

- چیه پسر؟ دور برداشتی؟ حرمت پدرت رو نگه نمی داری، حداقل حرمت این زن که اسم مادرت رو یدک می کشه نگه دار. همین جور تخته گاز می ری. فکر کردی نفهمیدم اومدی حجره و حرفام رو باهاش شنیدی و از سر لجبازی با من رفتی سراغش؟ باشه، خواستی از من انتقام بگیری و بگی می تونی؟ باشه، گیریم اون زن منو ول کرد و اومد سراغ تو؛ چون تو جوون تری، شاداب تری، ساده تری، زود گول می خوری؛ اما خودت چی؟ زندگی چی؟ بخاطر یه لجبازی رفتی خودت رو انداختی تو چاه یه زن خراب.  
وقتی به آرایلی پاک و معصومم گفت خراب، دیگه طاقت نیاوردم.

- بسه دیگه، بسه. این دنیا که چیزی برات نمونده، کسی برات نمونده، حداقل به فکر آخرت باش. ببین، من پسرتم، تو روت وایسادم و هر چی خواستم بارت کردم، خواهرت از اون سر دنیا پیغومش رو از طریق مادرم بهت می رسونه؛ چون چشم دیدنت رو نداره. این دنیا که کسی برات نمونده، داری اون دنیا هم جلو جلو پر می دی بره؟ تا کی می خوای هرز بری، دغل بیافی، آبرو ببری، دروغ بگی؟ ها؟ ببین پیش کسی دو زار آبرو داری؟ ببین یه ذره احترام پیش کسی داری؟ بس کن، دیگه بذار این روزای آخر کوله بارت سبک تر بشه حاج رضای قلابی.

با داد حاج فتاح ساکت شدم.

- بس کن تارکان، این چه طرز حرف زدنه؟ ساکت شو، اگه نمی تونی مودب باشی، بهتره ساکت بشی.

نمی دونم حاج رضا برای اولین بار شرمنده شده بود یا من این طور حس می کردم. صورتش گر گرفته بود و دست هاش می لرزید. سرش رو پایین انداخته بود و با یه خداحافظی آروم رفت. نمی دونم، شاید از این که پسرش جلوی زن سابقش و شوهرش این طوری باهاش

حرف زده بود شرمنده شد؛ اما من هر چی گفتم به حق بود. تورنازم با صدای ماها اومده بود تو پذیرایی و با دیدن رنگ و روی پریده مامان با یه لیوان آب قند اومد کنارش و شونه هاش رو مالید. سرم رو بین دستام گرفتم و گوشه دیوار دو زانو نشستم و به ناله های مامان گوش دادم.

- ای خدا، مگه چی کار کردم که مستحق همچین رفتاریم؟ ببین به من می گه مومن نیستم، داره کارای منو زیر سوال می بره. می گه من بی آبرویی کردم. می گه آبروی مومن رو بردم، آخه اون دختر از سر و ریختش معلوم بود مومن هست یا نه! معلوم بود چی کاره س. آروم گفتم:

- اصلا شما از کجا فهمیدی مامان؟

با غیض شونش رو از دست تورناز در آورد و لیوان رو زد کنار.

- حداقل اگه غلطی می کنی، اون برگه صیغه نامه کوفتی رو قایمش کن. ای خدا، تارکان شیرم رو حلالت نمی کنم اگه نری همین امروز اون صیغه رو فسخ کنی. حق نداری دیگه سراغ اون زنیکه بری. با پوزخند گفتم:

- صیغه مهلتش آخر همین هفته تمومه. با این کار شما هم اون دیگه نمی خواد با من باشه.

به آرومی بقیه ی جلم رو ادامه دادم:

- اون بیچاره اصلا روحش از این چیزا خبر نداشت.

حاج فتاح پوفی کرد و گفت:

- بسه حاج خانوم، این قدر حرص نخور. همه چی درست می شه.

مامانم یه قلپ از آب قند خورد و گفت:

- آره درست می شه، باید درست بشه. اینام اداهاشه، این زنا رو من خوب می شناسم، این اداهارو می یاد تو رو جذب کنه. می ری همین امروز فسخش می کنی. آخر هفته دیره.

از جام بلند شدم و همین طور که به طرف در می رفتم گفتم:

- ای کاش این قدر زود قضاوت نمی کردی حاج خانوم.

آروم تر و همین طور که به در نزدیک تر می شدم گفتم:

- ای کاش به همون اندازه که نماز و قرآن می خونی بهشون عمل هم بکنی.

در رو پشت سرم بستم و با خودم زمزمه کردم:

- ای کاش من زودتر همه چی رو می گفتم، ای کاش هیچ وقت این بازی کثیف رو شروع نمی کردم.

. : : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است : .

\*\*\*

"آرایلی"

رفتم زیر دوش آب. داشتم گر می گرفتم. داشتم له می شدم. خدایا این چه بلایی بود که به سرم اومد؟ اصلا چرا من؟ چرا بین این همه بندت اومد سراغ من؟ چرا تو زندگیم خزید و وابستم کرد؟ چرا باهام بازی کرد؟ آب دوش به قدری یخ بود که تمام تنم می لرزید؛ ولی باز هم کنار نرفتم. اعصابم به حدی تحریک شده بود که هیچ جوری آرام نمی شدم. از خودم بدم می اومد. از این که دیشب اون طور از آغوش لذت بردم متنفر بودم. از اون حس خوشی لعنتی که تو تنم پیچید. دست انداختم و لیف حوموم رو برداشتم. بدن شورم رو چنگ زدم؛ ولی با یادآوری حرف تارکان که همیشه از بوی بدن شورم خوشش می اومد پرتش کردم کنار و صابون رو برداشتم. تمام لیف رو پر از صابون کردم و شروع کردم به کشیدن روی پوستم تا شاید این کثافت از رو تنم بره. نشنگی شب قبل از وجودم پاک شه. ساییدم و گریه کردم. اشک ریختم و ساییدم و باز هم از خودم و عشقم و احساسم متنفر شدم. اون قدر پوستم رو ساییدم که روی دست هام و سینه و رون پام پر از خون شد؛ ولی باز هم آرام نمی شدم. انگار با دردی که می کشیدم آرام نمی شدم. جای جای بدنم رو که دست های تارکان لمس کرده بود با لیف محکم می کشیدم. مدام با خودم می گفتم: "نه، هنوز نجسم، باید پاک بشم." ولی می ساییدم و باز هم پاک نمی شدم.

- لعنت به تو تارکان، من پاک نمی شم، آرایلی قبل نمی شم، آخه فکرت هنوز تو سرمه. توی بی شرف هنوز تو وجودمی.

اون قدر روی پوست تنم رو ساییدم و خون ازم رفت که دیگه نایی برای حرکت نداشتم. پاهام سست شد و افتادم رو زمین. آب سرد بی امان می بارید و من داشتم جون می دادم. نه از آب سرد، نه از خونی که همین جوری از جای جای تنم، از دست و سینه و پوست شکم و رون پام می رفت؛ بلکه از غمی که رو شونه هام بود. از درد خیانتی که می کشیدم. تارکان لعنت به تو. امیدوارم بمیری آشغال. امیدوارم که هر لحظه عذاب بکشی. سرم رو بلند کردم و هق زدم.

- خدایا تمومش کن، دیگه گنجایشش رو ندارم.

\*\*\*

"آسانا"

دو به شک به شماره ی فراز خیره شده بودم. زنگ بزنگ؟ نزنم؟ اگه باهام بد حرف بزنگه چی؟ از آخرین باری که تارکان کاسه کوزمون رو به هم ریخت، باهام قطع رابطه کرده بود. نه اون زنگ زد، نه من؛ ولی حالا با گندی که تارکان زده بود، انگار تصمیمم برای شروع دوستی مجدد با فراز جدی تر شد. بدون این که دیگه خودم رو اذیت کنم شماره رو گرفتم. مرگ یه بار، شیون هم یه بار. بذار زنگ بزنگ، شاید من رو بخشید. بوق اول، بوق دوم، بوق سوم، چهارم. کم کم داشتم نا امید می شدم که صدای فراز تو گوش می پیچید.

- بله؟

به تته پته افتاده بودم.

- الو؟ فراز؟

سکوت اون طرف خط راسخ ترم کرد.

- منم، آسانا.

- می دونم، چرا زنگ زدی؟ فکر می کردم الان با دوست پسر سابق خوشی؟

- فراز باید باهات حرف بزنگم.

- من و تو حرفی برای گفتن نداریم.

- ولی من دارم، باید همه چی رو بهت بگم. تو از هیچی خبر نداری.

- برام مهم نیست.

- ولی برای من هست، فراز درکم کن، باید باهات صحبت کنم.

- صدای نفس بلند فراز تو گوشه پیچید. یه بار دیگه شانسم رو امتحان کردم.

- خواهش می کنم فراز، بهم مهلت بده.

- باشه، عصری ساعت شیش بیا کافی شاپ همیشگی با هم صحبت کنیم.

- یه نفس آسوده کشیدم.

- وای ممنون فراز، باشه، پس من ساعت شیش اون جام.

\*\*\*

دست های فراز رو تو دستم گرفتم.

- باور کن همش نقشه بوده، این پسر حتی به خواهر من هم رحم نکرد، همش بازی بود، ركب زد بهمون فراز.

فراز دستش رو بیرون کشید.

- خب به من چه؟ گیرم اون پسر عزرائیل، چرا به من نگفتی؟ چرا دوستیت رو ادامه دادی؟ فکر نکردی یه روزی من می فهمم؟

دست هام رو عقب آوردم و تو هم گره کردم.

- به خدا می خواستم ازش جدا بشم؛ ولی گفتم صبر کنم از سفر بیاد. فکرش رو هم نمی کردم که آقا اصلا به سفر نرفته و این جا بیخ گوشم

داره خواهرم رو صیغه می کنه. فراز باور کن من دلم باهاش نبود. می خواستم ازش جدا بشم، من فقط تو رو دوست دارم.

فراز زمزمه کرد:

- می دونی چقدر من رو شکستی؟ می خواستم تازه تو رو با خونوادم آشنا کنم و بیایم خواستگاری.

- فراز!

- خیلی خب، حرفت رو باور کردم؛ ولی من دیگه نمی تونم این جور باهات سر کنم.

با بی حسی گفتم:

- منظورت چیه؟ دیگه دوستم نداری؟

تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

- اگه قرار باشه با هم باشیم، باید رابطمون رو رسمی کنیم.

چشم هام برق زد. وای من که از خدام بودم. با خوشحالی که ته حرفم بود گفتم:

- باشه، من مشکلی ندارم.

- ولی من یه مشکلی دارم.



- خب اون چیه؟

- مادرم.

- مادرت چی؟

- مادرم باید اول تو رو ببینه. مشکل اینه که مادر من خیلی سخت پسنده.

با نگرانی گفتم:

- خب چی کار باید بکنم؟

فراز خودش رو جلوتر کشید و دست های تو هم گره شدم رو تو دست گرفت.

- ببین آسانا، حالا که من بخشیدمت و با این شرایط تو کنار اومدم تو هم باید با من کنار بیای.

- منظورت چیه؟

- مادر من تو یه ویلا نزدیک نمک آبرود زندگی می کنه. وضع ریه هاش خوب نیست و نمی تونه این جا بمونه. تو اگه بتونی با من به ویلا

بیای تا مادرم تو رو ببینه، شاید بشه راضیش کنیم که این وصلت جوش بخوره.

با تعجب گفتم:

- ویلای نمک آبرود؟ ولی اون که نزدیک شماله. می دونی چند ساعت راهه؟

- آره می دونم؛ ولی چاره ای نداریم. آسانا فقط یه روزه. صبح می ریم و شب برمی گردیم. می دونم خواهرت و مادرت بهت گیر می دن؛

ولی به جاش اگه ببرمت و مامان ازت خوشش بیاد کار تمومه.

دست هام رو فشار داد و گفت:

- اون وقت برای همیشه مال من می شی. فقط من و تو. نه تارکانی هست، نه آریلی یی که آزارت بده.

از این حرف دلم قنچ رفت. دوست داشتم که مال فراز باشم، که تموم وجودم متعلق به این مرد باشه. هر چند پیشنهاد رفتن به ویلای نمک

آبرود زیاد برام جالب نبود. مامانم رو چی کار می کردم؟ گیرم الان آریلی به هوای گندی که زده دیگه بهم گیر نده؛ ولی نمی تونستم یه

صبح تا شب اون هم این جوری بیرون برم.

- نمی تونم فراز، نمی شه تو مادرت رو بیاری؟

چشم های فراز تیره شد و دست هام رو پس زد.

- می بینی؟ تو هنوز هم دلت با اون پسره س. حتی حاضر نیستی یه قدم برای نشون دادن عشقت به من برداری.

- نه به خدا، این طوری نیست. تنها کسی که اصلا بهش فکر نمی کنم تارکانه. تو فقط تو زندگی من مهمی فراز.

اومدم دست هاش رو بگیرم؛ ولی فراز عقب گرد کرد و دست به سینه به صندلی تکیه داد. با ناراحتی گفتم:

- فراز خواهش می کنم. من فقط تو رو می خوام. خدا خودش می دونه که من اصلا به تارکان فکر هم نمی کنم.

با حرص گفت:

- برام مهم نیست. مهم اینه که تو کوچک ترین کاری برای من انجام نمی دی. بعد از این همه وقت یه خواهش ازت کردم، اون وقت تو این

جوری داری جوابم رو می دی؟

چشم هام رو بستم و باز کردم. من به فراز اعتماد کامل داشتم. فراز تا حالا دست از پا خطا نکرده بود. هر چی بود نوازش دست هاش بود و بوسه های روی موهام. ناخواسته و بی اراده مثل یه موجود مسخ شده گفتم:

- باشه، می یام.

لبخند فراز پررنگ تر شد.

- واقعا؟! واقعا می یای؟

یه لبخند رو لبم نشست. حاضر بودم برای این آدم همه کاری انجام بدم.

- آره می یام.

- این عالیه.

دست هام رو تو دست هاش گرفت و فشار خفیفی داد و گارسون رو صدا کرد تا حساب کنه. ته دلم خوشحال بودم. زندگی با فراز رویای من بود. رویایی که داشت تحقق پیدا می کرد.

\*\*\*

"آرایلی"

صدای زنگ می اومد. زنگ تلفن، زنگ خونه، زنگ و زنگ و زنگ. دو روز گذشته بود. دو روزی که تنها آلما رو فرستادم به خونه ی مامان و سه روز مرخصی برای خودم رد کردم. دو روزی که تنها توی خونه ای که تا چند صبح دیگه باید تخلیش می کردم نشسته بودم و درد می کشیدم. باز هم صدای زنگ تلفن و بعد هم صدای پیغامگیر و باز هم صدای زنگ خونه. نمی خواستم حتی یه قدم از جام بلند شم؛ ولی از جا بلند شدم و رفتم پشت پنجره و طبق معمول این دو روز ماشین تارکان رو پشت در دیدم. نمی خواستم ببینمش. حتی عقم می گرفت که باهاش حرف بزnm؛ ولی اون قدر زنگ زده بود که کلافه شده بودم. برای بار هزارم گوشی رفت رو پیغامگیر.

- آرایلی التماس می کنم گوشی رو بردار. بذار باهات حرف بزnm، بذار برات توضیح بدم. آرایلی کجایی تو؟ دارم از نگرانی می میرم. زیر لب زمزمه کردم:

- چی رو توضیح بدی نامرد؟

- آرایلی حق با توهه. اصلا هر چی تو بگی؛ ولی باید بهت بگم. من حتی نتونستم اون روز باهات حرف بزnm. اون روز نداشتی برات بگم. حالا که دو روز گذشته بذار بگم.

دوباره زمان پیغام گیر تموم شد و بوق بوق و دوباره قطع شدن تلفن و باز هم صدای زنگ. دستم رو گذاشتم رو گوش هام و ناله کردم:

- بسه، بسه دیگه، ولم کن. دست از سرم بردار.

ولی صدای زنگ هنوز ادامه داشت.

دوباره صدای پیغامگیر.

- آرایلی شده تا صبح این جا می ایستم تا جوابم رو بدی. من باید بهت توضیح بدم. بذار حرف بزnm، بعد هر کاری می خوای بکن.

بی حال و بی جون بلند شدم. دو روز بود که جز دو لقمه نون و پنیر و آب هیچی از گلوم پایین نرفته بود. فقط دستم رو گذاشتم رو دکمه ی در بازکن و در رو باز کردم و نشستم رو اولین مبل. تارکان به ده ثانیه نکشیده پشت در بود. در رو بست و بعد هم صدای قدم هاش که تا نزدیکیم اومد. با دیدن چهرم چشماش خیس شد.

فقط گفتم:

- بگو.

دستش رو به لبه ی مبل گرفت و کنار مبل زانو زد. درست کنار پام.

- چه بلایی به سر خودت آوردی؟ دست هات چرا پر از خونه؟

صورتش رو با تنفر جمع کردم.

- نجس بودم، پوستم، دست هام، همه نجس شده بود، لب هام، تنم، تو نجس کردی.

صورتش از درد جمع شد.

- آرایلی...

در جا کوبیدم تو دهنش. جوری که صورتش به یه سمت دیگه چرخید.

- حق نداری، دیگه حق نداری اسمم رو بیاری، حرفت رو بزنی و گورت رو گم کن.

نشست رو زمین و تکیه داد به دسته ی مبل، درست پشت به من. زل زده بودم به رو به رو.

- نمی شناختمت. از تعریف های آسانا بود که فهمیدم خواهری به اسم آرایلی داره. یه خواهر بزرگ تر که همیشه بهش گیر می ده و

اذیتش می کنه و نمی ذاره آزاد باشه. بعد از یه سال دوستی با آسانا دل خوشی از تویی که ندیده بودمت نداشتم. آسانا رو دیر به دیر می

دیدم. زیاد پیشم نمی موند و جالب این جا بود که تمام این ها رو مینداخت گردن تو.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- هر چند الان می فهمم که اون موقع هایی که پیشم نبود با کسایی دیگه ای می گشت، تا این که بالاخره دیدمت. اون روز پارتی یکی از بچه

ها بود، با آسانا قرار داشتم با هم بریم؛ ولی آسانا تو آخرین لحظه جا زد و گفت که تو نمی ذاری بیاد. منم دست از پا درازتر تنهایی رفتم.

آلما رو دیدم و بعد هم اون دعوا. نمی دونستم کی هستی؛ ولی پیش خودم ازت یه مادر بی مسئولیت ساختم. یه مادر که با داشتن بچه ای

مثل آلما برای عشق و حال خودش بچه رو گذاشته تو ماشین تا بره به پارتیش برسه؛ ولی دفعه ی بعد که باز هم با آسانا قرار داشتم و تو

پارک با هم برخورد کردیم، از موبایل و کنار هم قرار دادن اطلاعات فهمیدم خودتی. آرایلی، خواهر منفور آسانا. از اون جا بود که جنگ

من با تو کم کم شروع شد. آسانا با این که همیشه از گیر دادن های تو می نالید؛ ولی باز هم هوادار صد درصدت بود. اون قدری که حتی

حاضر شد سر پاک بودن تو شرط بندی کنه. سر یه لجبازی بچگانه باهاش شرط بستم.

- حاجی چی؟ با اون هم شرط بستی؟

ناخواسته پرسیدم؛ ولی واقعا دوست داشتم جواب این سوال رو که تو تمام این دو روز آزارم داده بود بدونم. بودن با پسر مردی که بهم

پیشنهاد صیغه شدن داده بود مثل خوره روحم رو می خورد.

- حاج رضای نزول خور بابامه، بابای واقعیم. من شیش سالم بود که مامانم از حاج رضا جدا شد و با حاج فتاح ازدواج کرد. حاج رضا یه زن دیگه هم گرفت که زن دومش رو هم بدبخت کرد. یه روز که بعد از عمری برای دادن یه امانتی راهم به حجرش افتاد، شنیدم که داره با آرایلی نامی حرف می زنه و پولش رو طلب می کنه. آخر سر فهمیدم که این آرایلی با آرایلی، خواهر آسانا، دختر سخت گیری که خونه مجردی داره و با وجود یه بچه به پارتی می ره یکیه. این شد که این بازی کثیف رو شروع کردم. خواستم رسوات کنم. خواستم مشتت رو پیش همه باز کنم. با ذهنیتی که ازت داشتیم با اون اتفاقی که بیرون پارتی افتاد، مطمئن بودم که تو یه مادر هر جایی یی که بی خودی به آسانا گیر می دی و ادای مریم مقدس رو در می یاری. همین بود که شروع کردم به تعقیبت. یه هفته ی تموم هر جا رفتی دنبالت اومدم تا یه مدرکی یا یه آتویی ازت بگیرم؛ ولی هیچی به هیچی. بازی برام جدی تر شد. باید ازت آتو می گرفتم؛ وگرنه باخته بودم.

سعی کردم بهت نزدیک بشم، با گل فرستادن، با عذرخواهی، با دعوت به شام؛ ولی همه ی تیرهام به خطا رفت و باز هم شکست خوردم. تو درست مثل یه دژ محکم بودی که اصلا نمی تونستم بهت نفوذ کنم. پیشنهاد محرمیت آخرین تیر ترکشم بود و با خودم گفتم وارد زندگیش می شم و اون چیزی که می خوام به دست می یارم، بعد از اون هم خیلی راحت از زندگیش بیرون می رم؛ ولی همه چی برعکس شد. همه چی. نتونستم ازت دل بکنم. نتونستم برم. وابستت شده بودم. هر چی می گذشت، هر چی به تو و آلما نزدیک تر می شدم، می دیدم که چقدر اشتباه می کردم. فهمیدم که عجب غلطی کردم. مثل خر تو گل گیر کرده بودم. نه راه پس داشتم، نه راه پیش. یادته تصادف کردی؟ یادته شبونه ولت کردم و رفتم؟ یادته تا یه هفته گم و گور شدم؟ همش بخاطر این بود که از خودم متنفر شده بودم. دیدم هر دو داریم آلوده می شیم، گفتم رهاش کنم تا این بازی مسخره زودتر تموم بشه؛ ولی نشد. این بازی مسخره دیگه تموم نمی شد. یه هفته باهات حرف نزدیم، یه هفته مردم و زنده شدم، اومدم در خونت و ساعت ها به پنجره ی اتاقت زل زدم تا یه دفعه بینمت و دلم آروم بگیره؛ ولی نشد. روزی که با باریمان حرف زدی من تو مغازه بودم. خودم مجبورش کردم بهت دروغ بگه؛ ولی خدا خودش می دونه که چقدر از شنیدن حرف هات و نگرانیت ناراحت شدم. تا حالا کم خطا نکرده بودم؛ ولی تاوانشون رو تو همون یه هفته دادم. تو نمی دونی چی به سرم آوردی؟ نمی دونی چه هفته ی مرگ آوری بود! ولی وقتی روز آخر ساعت یازده شب بهم زنگ زدی، دیگه طاقت نیاوردم. دیگه نتونستم. برگشت به ستم و خیره شد تو نگاهم.

- نتونستم آرایلی، هر چی بعد از اون شب بود ناخواسته بود. کار دلم بود. من محتاجت شده بودم، دیگه بدون تو نمی تونستم زندگی کنم. خدا خودش می دونه هزار بار قصد کردم بهت بگم؛ ولی نتونستم. به خاطر همین نتونستم، چون می دونستم که کار به این جا می کشه. نگاهم رو از نگاهش گرفتم. داشتم از زور فشار واقعیت سخته می کردم، چی فکر می کردم و چی شد. دستم رو، رو قلبم گذاشتم و ماساژ دادم. قفسه ی سینم تیر می کشید. با خودم گفتم: "اون زندگی رویایی که بهم قول داده بود بین به کجا کشید." با همون صدایی که دیگه رمقی نداشت پرسیدم:

- حالا برای چی برگشتی؟ نکنه تو این مدت نتونستی دستم رو، رو کنی و حالا می خوای از قافله عقب نمونی؟  
دستش رو مشت کرد.

- بی انصاف نباش، نمی شنوی چی می گم؟ می گم باختم و تو بردی. زندگیم شدی، حالا می خوام جبران کنم.

- بسه تارکان، بسه. پاشو از خونم برو بیرون. دیگه نایی برای دعوا کردن با تو ندارم. فقط سایه ی نحست رو از رو زندگیم کم کن.

- این حرف رو نزن، تو رو جون آلما نگو.

جوشیدم .

- خفه شو، خفه، اسم اون بچه رو نیار.

از جا بلند شدم و رو به روش وایسامدم. تارکان هم باهام قیام کرد.

- از خونه ی من گمشو بیرون. حرف هات رو زدی و من هم شنیدم. جوابم هم همونه. تا خر نشدم و از دستت شکایت نکردم گمشو بیرون.

- ولی من دوستت دارم.

- هه، دوستم داری؟ نقشه ی جدیدته، نه؟ اون نقشه خراب شد، حالا یه راه تازه پیدا کردی؟ دیگه چی می خوای از جونم که هی داری برام

نقشه می کشی؟ چرا ولم نمی کنی؟ گمشو از خونه ی من بیرون. من به بی شرفی مثل تو احتیاج ندارم.

- آرایلی...

خشم دوباره تو وجودم سر بلند کرد.

دوباره رفتم جلو و دستم رو بالا بردم تا بزنم تو گوشش، ولی تارکان از جاش تکون نخورد. دستم تو هوا موند. دوست داشتم دوباره

بزنمش؛ ولی وقتی این جور تو نگاهم خیره می شد نمی تونستم.

- بزن آرایلی، هر چقدر دلت می خواد تو گوش این نامرد بزن؛ ولی خودت رو ازم دریغ نکن. من بهت احتیاج دارم، همه ی وجودم...

دستم رو با شتاب تو صورتش کوبیدم. رد انگشت هام لا به لای ریش نتراشیدش رو قرمز کرد.

- از خونه ی من گمشو بیرون.

- آرایلی...

- اسم منو به دهننت نیار کثافت. از خونه ی من گمشو بیرون. دیگه نمی خوام ببینمت. دیگه حتی نمی خوام یه لحظه هم باهات حرف بزنم.

تو زندگیم رو به گند کشیدی. روزی که محرمت شدم می دونستم یه ریگی به کفشت هست، حتی رفتم فردای اون روزی که محرمت شدم،

برگه ی پزشکی قانونی برای دوشیزه بودنم گرفتم تا هر جا دست از پا خطا کردی آماده باشم.

با حسرت ادامه دادم:

- ولی من احمق خر شدم، با محبت های دروغیت خر شدم و برگه رو پاره کردم. به خودم گفتم آرایلی دیوونه، به کی شک داری؟ به تارکان

که بهترین مرد روی زمینه؟ می بینی خر شدم و پارش کردم؟

با نفرت تو چشم هاش زل زدم و گفتم:

- از زندگی من گمشو بیرون تارکان. بیشتر از این خردم نکن. اون قدر خرابم که ویرون تر از این نمی شم. فقط گمشو بیرون.

برگشتم به سمت اتاق خوابم و در رو بستم. تا حالا خودم رو نگه داشته بودم؛ ولی با بستن در اتاق اشکام راه افتاد. صدای باز و بسته شدن

در ورودی خبر از رفتن تارکان می داد. همون جا سر خوردم به سمت پایین و زار زدم.

- چرا باهام این کار رو کردی؟ بخاطر چی؟ یه غرور بی جا؟ یه بازی احمقانه؟ من رو قربونی چی کردی تارکان؟ بد کردی باهام، بازی بدی

رو باهام شروع کردی. ازت متنفرم کثافت.

\*\*\*

"تارکان"

- به، سلام آقا تارکان، پارسال دوست، امسال آشنا. می شه بپرسم سه روزه کدوم جهنم دره ای هستی؟ کارها همه لنگ مونده. به گوشه جنابعالی هم که زنگ می زنم خاموشه.
- مثل یه میت به سمت اتاق ته مغازه رفتم.
- سلام آقا.
- فقط سری تکون دادم. باریمان پشت سرم راه افتاد.
- جواد حواست به این جا باشه، الان می یام.
- رو اولین مبل نشستم و چشم هام رو بستم.
- چی شده تارکان؟ چته؟ این چه وضع و حالیه؟
- خراب شد، همه چی رو فهمید.
- چی؟
- اشک تو چشم هام جمع شد.
- همه چی رو فهمید باریمان.
- منظورت از همه چی کدومه؟
- منظورم همه چیئه. جریان دوست پسر بودن آسانا و پسر حاجی رضای نزول خور و شرط و شروطم با خواهرش. همه چی.
- ولی، ولی چه جوری؟
- همون موقعی که آسانا می یاد این جا، مامانم و حاج رضا هم می رن دم خونه ی آرایلی سر و صدا به پا می کنن. من که رفتم خونه ی آرایلی، آسانا هم باهام رسید و هر چی بود و نبود ریخت رو دایره. بدبخت شدم باریمان.
- با کلافگی دستش رو لا به لای موهاش فرو برد.
- وای! آرایلی چی کار کرد؟
- سرم رو تکیه دادم به پشتی میل.
- می خواستی چی کار کنه؟ اون قدر داغون شده که دیگه اصلا نمی شناسمش. باورت می شه باریمان؟ تمام پوست بدنش زخم بود. تمام پوست تنش رو بخاطر این که لمسش کرده بومد ساییده بود.
- چهره ی باریمان تو هم فرو رفت. با خشم از جاش بلند شد و داد زد:
- گفتم نکن، گفتم بهت، هزار بار بهت گفتم این دختر گناه داره. خودت بهش بگو، قبل از این که بفهمه بهش بگو. گفتم یا مرد باش و بهش بگو یا از سر راهش برو کنار؛ ولی تو نگفتی و کار خودت رو کردی. همین رو می خواستی؟ آره؟
- بس کن باریمان، من الان داغون داغونم. خراب تر از اینم نکن.
- اگه تو داغونی، پس اون دختر بیچاره بین چه حالی داره! گند زدی تارکان، گند زدی.
- می دونم، خودم خوب می دونم؛ ولی حالا چی کار کنم؟

باریمان با حرص بلند شد و گفت:

- هیچی، بشین همین جا و اون قدر حرص بخور تا غمباد بگیری. پسره ی کره خر.

\*\*\*

"آرایلی"

چهار روز گذشته بود و داشتم از شرکت برمی گشتم که دم در خونه یه مرد رو دیدم که پشت به من وایساده بود. از ماشین که پیاده شدم تا نیمرخش رو دیدم شناختمش. باریمان بود. رفیق شفیق تارکان. دوباره اعصابم به هم ریخت. تارکان چه فکری با خودش کرده بود؟ چرا این لندهور رو فرستاده بود دم خونه ی من؟ کم مصیبت داشتم؟ حالا باید علاوه بر خودش جواب دوستش رو هم می دادم؟ تا من رو دید قدم جلو گذاشت.

- سلام آرایلی خانم.

حتی جواب سلامش رو هم ندادم و از کنارش رد شدم.

- باید باهاتون حرف بزنم.

کلید رو از تو کیفم در آوردم. آلما آستینم رو کشید.

- مامی عمو با تو کار داره.

- ساکت آلما، خودم می دونم.

- آرایلی خانم خواهش می کنم.

در رو باز کردم و آلما رو فرستادم تو، خودم هم پشت سرش رفتم تو و رو به باریمان گفتم:

- من با نامردها کاری ندارم.

خواستم در رو ببندم که نذاشت.

- بذارید باهاتون حرف بزنم.

با نفرت گفتم:

- تو هم لنگه ی دوستتی. من حرفی باهات ندارم.

- تارکان خیلی وقته که پشیمونه؛ ولی نتونست کاری کنه.

- برام مهم نیست، از زندگی من برید بیرون.

- آرایلی خانم، آخه دو دقیقه فرصت بدید.

- که چی بشه؟

باریمان یه نگاه به این طرف و اون طرف انداخت.

- بذارید پیام تو، این جوری دم در درست نیست.

راست می گفت. به حد کافی مشکل داشتم. در رو باز کردم و از پله ها بالا رفتم و همزمان دست آلما رو کشیدم. در آپارتمان رو باز کردم و

خودم رفتم تو.

- آما برو مامان تو اتاقت.
- نرفت. چشم غره ای بهش رفتم. باز هم نرفت. بغلش کردم و بردمش تو اتاق.
- نیا بیرون تا برات پاستیل بزرگ بیارم بخوری، باشه؟
- چشم هاش برق زد و سری تکون داد. پاستیل رو جلوی چشم باریمان که بلاتکلیف تو سالن وایساده بود آوردم و به آما دادم.
- از در اتاق نیایی بیرون که ازت می گیرمشون، باشه؟
- همون جور که اولین پاستیل ماری شکل رو تو دهنش می داشت گفت:
- پس موبایلتم رو هم بهم بده بازی کنم باهاش.
- موبایلم رو با حرص از تو جیبم در آوردم و دادم دستش.
- پس نیا بیرون تا عمو بره، باشه؟
- باشه مامی.
- در رو بستم و اومدم تو سالن.
- خب فرمایش؟
- خیلی بی ادبانه بود، خودم هم می دونستم؛ ولی بیشتر از این در توانم نبود که باهاش مودبانه صحبت کنم.
- ببینید آرایلی خانم...
- خانم فتحی!
- باریمان چشم هاش رو بست. نفسی کشید و ادامه داد:
- تارکان بد کرد، این رو هم من، هم خودش می دونیم؛ ولی خیلی وقته که فهمیده اشتباه کرده. خیلی وقته که دنبال یه راه چاره س. راه حلی که بتونه این مشکل رو حل کنه.
- پوزخندی زدم و حق به جانب گفتم:
- حتما راه چارش هم اینه که من و آما رو به خودش وابسته کنه، آره؟
- تارکان داره داغون می شه. بی محلی و ناراحتی شما از یه طرف، جنگ با خونوادش هم از یه طرف دیگه داره از پا در می یاردش. به خدا همه ی زندگیش به هم ریخته. دوری از شما و آما زندگی براش نذاشته.
- با قساوت گفتم:
- به جهنم، به درک اسفل السافلین. امیدوارم بیشتر از این ها بکشه. امیدوارم اون قدر بکشه تا بفهمه چه بلایی به سر زندگی من آورده.
- نگید خانم فتحی، تارکان دیوونه ی شما و آماست.
- می خوام صد سال سیاه نباشه.
- چرا یه لحظه به حرف های من گوش نمی دید؟
- چون همش مزخرفه. تارکان دوست پسر خواهرم بوده، می فهمید و من با همچین آدمی...



- بغض کردم. خدایا چی می گفتم؟ می گفتم باهاس رابطه داشتیم؟ با دوست پسر خواهرم. وای بر من. با کسی که قرار بود با خواهرم ازدواج کنه. وای بر من. له شدنم رو تو هر لحظه می فهمیدم و درک می کردم.
- بغضم رو به زور قورت دادم.
- تارکان باهام بد کرد. شما هم بد کردی، می دونستی و نگفتی. چرا همون روز بهم نگفتید؟
- باریمان کلافه دستی تو موهاش کشید.
- نمی تونستم، تارکان بهم اعتماد کرده بود.
- پس من چی؟ پیش خودتون نگفتید آینده ی من چی می شه؟ با خودتون نگفتید که زندگی من داره خراب می شه؟ فقط به فکر دوست بودی؟ فقط تارکان مهم بود؟ نگفتید این دختری که جلوم وایساده داره دل به یه شارلاتان می ده؟
- تارکان شارلاتان نیست.
- پس به همچین آدمی چی می گید؟ اصلا چرا من؟ چرا بین این همه آدم اومد سراغ من؟ چرا کمر بست به ویرونی و بردن آبروی من؟
- حالا اومدید و می گید ببخشمش؟ خواهر خودت این بلا سرش می اومد باز هم می بخشیدی؟
- دستش رو مشت کرد؛ ولی من با سنگدلی ادامه دادم:
- نمی زدیش؟ لهش نمی کردی؟ حالا اومدی برای چی؟ نکنه اومدی دنبال چکت؟ که نکنه بذارمش اجرا؟
- باریمان مثل یه آدم گنگ بهم نگاه کرد.
- کدوم چک؟
- پوزخندی زد و رفتم تو اتاق خوابم. چک رو برداشتم و آوردم بیرون.
- بیا بگیرش. من مثل تارکان ذاتم کثیف نیست.
- از همون اول هم قرار نبود از این چک استفاده کنم. ببرید بدید بهش تا خیالش از بابت چک راحت بشه و دست از سرم برداره. من دیگه هیچ صنمی با اون بی شرف ندارم.
- باریمان دو به شک بود.
- بگیریدش آقا باریمان.
- باریمان مستاصل چک رو از دستم گرفت.
- به سلامت.
- آرایلی خانم؟
- بیرون آقا، دیگه نمی خوام چیزی بشنوم، به تارکان هم بگید خودش، مادرش، خونوادش، دوستش، هر کسی که باهاس در ارتباط باشه رو دور و برم ببینم زنگ می زنم صد و ده به جرم مزاحمت ازش شکایت می کنم.
- در رو باز کردم و با دست اشاره کردم.
- خیر پیش.

باریمان مستاصل و نا امید از در بیرون رفت. خواستم در رو ببندم که خانم جلیلی رو دم در خونشون دیدم. با حرص در رو محکم کوبیدم به هم. واقعا که کاسه ی صبرم لبریز شده بود.

\*\*\*

"آسانا"

نگاهی تو آینه به خودم انداختم. مثل همیشه لباس نپوشیده بودم، می خواستم تیپم مامان پسند باشه. یه پالتوی شکلاتی تا سر زانو و یه شلوار مشکی لوله ای و یه روسری کوتاه کرم شکلاتی با کیف دستی کوچیک قهوه ای و نیم بوت جیر قهوه ای. یه آرایش ملایم کرده بودم که زیاد تو چشم نباشه. عطر ملایم رو هم رو خودم خالی کرده بودم تا قشنگ به دل مامان فراز بشینم. تو آینه یه لبخند خوشگل زدم و رفتم از اتاق بیرون. با صدای بلند گفتم:

- مامان من رفتم، با دوستم قرار دارم.

همین که خواستم در حال رو باز کنم صدای مامانم از پشت سرم اومد.

- کجا؟

همون طور که پشتم بهش بود گفتم:

- گفتم که با دوستم قرار دارم، سمانه، از اون ورم می ریم خونشون.

صدای پر حرصش رو از پشت سرم شنیدم.

- هه، سمانه؟ آره، مثل دفعه های پیش که پیش سمانه نبودى و ادعای بودن می کردی؟ بسه دیگه آسانا، تا کی می خوای به این وضع ادامه بدی؟ ها؟ آرایلی رو ببین؟ بچم واسه راحتی ما به آب و آتیش می زنه. اون بچه رو به دندون گرفته تا من و تو راحت باشیم. اون وقت تو هر روز هر روز یه رنگ شال و کلاه می کنی و علاف کوچو و خیابونی؟

نیشخند پر حرصی زدم. باز هم آرایلی. باز هم سایه ی نحس آرایلی. نمی دونم تا کجا می خواست این خواهر خراب رو تو سرم بکوبه؟

- آره، آرایلی جونت خوب نجابت می کنه و واسه خاطر ما سختی می کشه. نمردیدم و معنی سختی رو فهمیدیم. کلات رو بذار بالاتر مامان خانم، معلوم نیست گند کارای عزیز دردونت کی بلند بشه.

با صدای دو رگه از عصبانیت گفتم:

- بسه دختره ی چشم سفید. بسه گربه ی بی چشم و رو. چشمت بگیره کارایی که آرایلی برات می کنه. اون نبود، اون ماس ماسک تو دستت و اون کامپیوتر وامونده و این لباسای رنگ و وارنگت از کجا بود؟ هان؟

اون قدر از شنیدن این حرف ها عصبانی شدم که با غیض رفتم نزدیک تر و بدون این که بفهمم چی می گم گفتم:

- نمی خواستم بهت بگم، نمی خواستم ذهنیتت از آرایلی به هم بریزه، اما نمی ذاری عزیزم، نمی ذاری. پس بذار بهت بگم خوب متوجه شی. خانم با دوست پسر من که می خواست بیاد خواستگاریم ریخته رو هم و زن صیغه ایش شده، که هر شب تو بغلش شب رو به صبح می رسونه، که معلوم نیست پولی که به ما می ده رو از این آقا می گیره یا از کسی دیگه؟ نذار چاک دهنم از این بیشتر باز شه مامان. بغض تو صدام نشست و ادامه دادم:

- همیشه ازش طرفداری می کنی و منو می کوبی، در حالی که اون خانوم صیغه شده، می فهمی؟ صیغه! در حالی که من فقط می رم بیرون تا تفریح کنم. تا به کم از حال و هوای این خونه دور بشم. چشمت رو باز کن خانم.

این رو گفتم و بدون این که اهمیتی به نگاه خیره ی مامان بدم زدم بیرون. در حیاط رو پشت سرم بستم و نفسی تازه کردم و زنگ زدم به فراز.

\*\*\*

"مادر"

قلبم تیر می کشید و سرم از حرف های آسانا به دوران افتاده بود. نه، دروغ می گفت. مطمئنم می خواد آرایلی رو خراب کنه. می دونم می خواد خودش رو تبرئه کنه و آرایلی رو بد نشون بده. آرایلی من این کاره نیست. دختر من پاکه، نجیبه، معصومه، بخاطر من خودش رو به آب و آتیش زد تا پول معلم رو جور کنه. بخاطر من آلما رو برد پیش خودش تا من اعصابم ضعیف تر از این نشه. امکان نداره همچین کاری کرده باشه! صیغه بشه! اون هم صیغه ی دوست پسر خواهرش؟ خدایا باور نمی کنم. باور نمی کنم پول عمل من پول همخوابگیش باشه! دستم رو، رو قلبم گذاشتم و از اون همه فشاری که حس می کردم ولو شدم روی زمین. پاهام طاقت وزن بدنم رو نداشت و چشم هام سیاهی می رفت. نمی خواستم باور کنم حرف های مردم درباره ی آرایلی راسته. نه، من مطمئنم آسانا دروغ می گفت. آرایلی من نجابتش رو فدای هر جایی شدن نمی کنه. بچم این کاره نیست، اون همچین کاری نمی کنه. درد قلبم به حدی زیاد شده بود که دیگه جایی رو نمی دیدم. انگار تو قلبم تیر فرو می کردن. می سوخت و نفسم از درد بالا نمی اومد. با درد و تیر آخری دیگه طاقت نیاوردم و از حال رفتم.

\*\*\*

"آسانا"

بمحض نشستن تو ماشین، فراز گازش رو گرفت و ماشین پرواز کرد. استرس و اضطراب داشتم؛ ولی کنار فراز بودن به همه ی این هیجانات ریز و درشت می ارزید.

- احوال خانم خودم؟

یه لبخند بی جون زدم.

- مرسی.

- چیه؟ چی شده؟ چرا این قدر دمگی؟

- چیزی نیست، اومدنی با مامان بحثم شد، یه کم پکرم.

دستم رو تو دست گرفتم.

- نینم شیرین من ناراحت باشه.

دستش رو فشردم.

- پیش تو که باشم خوب خوبم.

دستم رو رو دنده گذاشت.

- پس همه چی حله؟ بریم ویلا؟

استرس و نگرانی ها رو عقب فرستادم و پلک زدم و با قشنگ ترین لبخندم گفتم:

- بریم.

\*\*\*

"آرایلی"

داشتم با کیبری سر طرح صحبت می کردم.

- آقای کیبری، این طرح مشکلی نداره.

- خانم فتحی این منم که باید تشخیص بدم، نه شما.

نفسم رو با حرص فوت کردم که تو همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

- ببخشید آقای کیبری.

کیبری عصبانی پوفی کرد. اصلا دوست نداشت موقع حرف زدن وسط حرفش بپریم. یه نگاه به شماره انداختم، ناشناس بود.

- بله؟

- الو آرایلی جان؟

یه دلشوره به دلم چنگ انداخت.

- بله، بفرمایید؟

- من اکرمم، همسایه ی مادرت.

آناً شناختمش.

- چی شده اکرم خانم؟

- وا... راستش مادرت حالش زیاد خوش نیست.

سر شدم. بدون این که متوجه باشم با نگرانی بیشتری پرسیدم:

- چی؟ چرا؟ چی شده؟

از صدای نگران من فتحی و دو سه تا از همکارها به سمتم برگشتن.

- نگران نباش، الان حالش بهتره، اورژانس اومد، آوردیمش بیمارستان. راستش شرمندم، من پول آن چنانی برای بستری کردن مادرت...

دیگه نمی شنیدم. فقط زیر لب زمزمه کردم:

- وای، وای!

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- باشه، دارم می یام، فقط کدوم بیمارستان؟

با شنیدن اسم بیمارستان دویدم. صدای کیبری از پشت سرم اومد.

- خانم فتحی؟

فقط به لحظه وایسام.

- مادرم رو بردن بیمارستان. حالش خراب شده.

دیگه نایستادم. کیف و وسایلم رو زود جمع کردم و از پله ها سرازیر شدم. خدا خودش بهمون رحم کنه. همون جور که مثل دیوونه ها می روند. به آسانا زنگ زدم. دو تا بوق خورد و اشغال شد. دوباره زنگ زدم؛ ولی پیام مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد جوابم بود. وای پس این دختره کجاست؟ شاید بیست دقیقه هم طول نکشید که با اون سرعت سرسام آور رسیدم به بیمارستان. زودی دوییدم سمت بخش که اکرم خانم همسایه ی مامان رو دیدم.

- اکرم خانم چی شده؟

- آروم تر آرایلی جان، چیزی نیست، بهتره. الان تو بخش مراقبت های ویژه س. سست شدم.

- آخه چرا؟ حالش خوب بود که...

- وا... چی بگم؟

نگاهم به چشم های اکرم خانم افتاد. انگار داشت به چیزی رو ازم مخفی می کرد.

- اکرم خانم تو رو خدا بگید چی شده که مامانم کارش به این جا کشیده؟

اکرم خانم من منی کرد و گفت:

- راستش من چیز زیادی نمی دونم، فقط صدای دعوی مادرت و خواهرت رو شنیدم. بعد هم که خواهرت از خونه زد بیرون، من داشتم می رفتم خرید که دیدم در خونتون بازه و مادرت دم در از حال رفته.

ضعف و سستیم بیشتر شد. خدایا، چی کار کردی آسانا؟ چی به مامان گفتی که از حال رفته؟ نشستم رو صندلی. اکرم خانم کنارم نشست و شروع به مالش شونه هام کرد.

- آروم آرایلی جان، چرا خودت رو اذیت می کنی؟ به حمدلله که الان حالش بهتره.

- باید ببینمش، باید با دکترش حرف بزنم.

- مادر جان تو سی سی یوئه. اجازه نمی دن ببینیش. برای دکترش هم صبر کن تا مادرت رو معاینه کنه و بیاد بیرون. به خودت مسلط باش تا بعد ببینیم چی می شه.

با بیرون اومدن دکتر از جام پریدم.

- آقای دکتر حال مادرم چطوره؟

- شکر خدا الان بهتره؛ ولی متاسفانه به سکنه ی خفیف داشته که همین هم برای کسی که عمل قلب باز داشته اصلا خوب نیست. کی مادرتون رو عمل کردید؟

- یک سال پیش.

- پس چرا مراقبتش نبودید؟ کسای تو شرایط مادر شما نباید استرس بهشون وارد بشه، نباید عصبی بشن، این چیزها رو که دیگه نباید هی بهتون گفت.

- شرمندم آقای دکتر.

- مادرتون فعلا باید تو بخش بمونه تا وضعیتش تثبیت بشه. شما فعلا می تونید برید.

با رفتن دکتر فقط تونستم خودم رو به اولین صندلی برسونم. اشکام بی اراده روون شد. دوباره گوشیم رو در آوردم و شماره ی آسانا رو گرفتم؛ ولی همون جواب قبلی رو شنیدم. "مشترک مورد نظر در دسترس..." "وای آسانا، آخه تو کجایی؟

\*\*\*

"آسانا"

گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم و دیدم آرایلیه. با اشمئزار گوشیم رو قطع کردم و رو حالت در دسترس نبودن گذاشتم. بذار اون قدر زنگ بزنه تا جونش در بیاد دختره ی بی شعور. تمام طول مسیر فراز از زندگی رویایی که می خواست برام بسازه گفت. از خونه ی دو خوابه ی نقلی و از دو تا بچه که یکیشون دختر و یکیشون پسر بود. برام آواز خوند.

"غریب آشنا

دوستت دارم بیا

منو همراهات ببر

به شهر قصه ها."

بهاش همراهی کردم و خوندم. خوندم و با بند بند وجودم لذت بردم. برام کلوچه خرید. گردوهای فال فال شده و باز هم لبخند رو لبم آورد.

\*\*\*

"آرایلی"

دو ساعتی بود که اکرم خانم به هوای بچه هاش رفته بود و من برای بار هزارم شماره ی آسانا رو گرفتم و باز هم در دسترس نبود. خدایا پس این دختر کجاست؟ یه نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک سه بعد از ظهر بود. باید می رفتم دنبال آلما. همون جور خراب و داغون رفتم دنبال آلما. باید به یه نفر می سپردمش تا شب رو پیش مامان بمونم.

\*\*\*

"آسانا"

نمی دونم چقدر گذشته بود؛ ولی به خودم که اومدم دیدم تو یه خیابون پهن و بزرگ کنار ویلای سفید سیمانی وایساد. فراز پیاده شد تا در رو باز کنه و من با کنجکاوای به اطراف نگاه کردم. فاصله ی ویلاها از هم اون قدر زیاد بود که صدا به صدا نمی رسید. فراز که نشست تو ماشین پرسیدم:

- این جا مال کیه؟

- مال مامانمه.

همین که اسم مامانش اومد، استرس من هم بیشتر شد. فراز که ماشین رو برد تو، از ماشین پیاده شد تا دوباره در رو ببندد. نگران بودم. اگه از من خوشش نیاد چی؟ آفتابگیر رو پایین آوردم و تو آیینش به خودم نگاه کردم. عالی تر از همیشه بودم. خوش صورت و ملایم. در سمت من رو باز کرد.

- سرکار خانم تشریف نمی یارید؟

آفتابگیر رو برگردوندم سر جاش و با استرس گفتم:

- فراز اگه مامانت از من خوشش نیاد چی؟

دستم رو گرفت و به آرومی کشید تا از ماشین پیاده شم.

- خوشش می یاد عزیز من، مگه می شه من کسی رو دوست داشته باشم و مامانم نپسندتش؟

در رو بست و دستم رو کشید.

- بیا بریم تو.

فاصله ی باغ تا ساختمون سفید رنگ ویلا زیاد نبود؛ ولی محیط و درخت های سر به فلک کشیده باعث می شد زودتر بخوام به ساختمون برسم. دم در ورودی بودیم که یه دفعه ای فراز گفت:

- آخ دیدی چی شد؟ سویچ تو ماشین موند. تو برو تا من بیام.

- نه، صبر می کنم با هم بریم.

فراز نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- مگه بچه ای؟ برو تو و نترس. کسی تو سالن نیست، مامان تو اتاقشه. من هم الان می یام.

در رو باز کرد و من رو با دست هل داد تو.

- الان برمی گردم.

و در رو پشت سرم بست. یه راهروی نیم متری جلوی روم بود که به یه فضای بزرگ ختم می شد. کفش هام رو در آوردم و جلو رفتم. حس کنجکاو بود که من رو دنبال خودش می کشوند. قدم هام رو آهسته برداشتم و وارد حال شدم. چند تا در و یه فرش دوازده متری تمام متعلقات سالن بود. به سمت در بزرگی که حدس می زدم مال سالن پذیرایی باشه رفتم. اما هنوز دستم به در نرسیده بود که...

\*\*\*

"آرایلی"

- سلام فاطمه خانم.

- سلام، حالت چطوره؟

- مرسی، ببخشید مزاحم شدم.

یه کم این پا و اون پا کردم. آخر سر حرفم رو زدم.

- می شه یه زحمتی بهتون بدم که آما امشب پیشتون بمونه؟

حرفم رو ادامه دادم.

- مامانم بیمارستان بستریه. به خدا شرمندم. نمی خواستم مزاحمتون بشم، ولی چاره ی دیگه ای ندارم.

فاطمه خانم به سردی گفت:

- فقط امشب رو بمونه. خودت که می دونی دو تا بچه کوچیک تو خونه دارم و نمی تونم مراقب آما هم باشم.

تیره ی پشتم پر از عرق شد. خدا آدم رو محتاج خلق ا... نکنه که تا وقتی محتاج نیستی ارج و قربت بالاست؛ ولی همین که بفهمن مشکل

داری، اون وقته که همه ازت فراری می شن.

- نه، آما اذیتی نداره، دختر ساکتیه، قول می دم کارتون رو زیاد نکنه.

نشستم پیش آما و موهای چتریش رو کنار زدم.

- آما جان، مامان امشب رو پیش پریسا و پریا بمون تا من فردا پیام دنبالت، باشه؟

- تو باهام نمی یای؟

- نه دخترم، مامانی تو بیمارستانه، باید برم پیشش.

دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- نمی خوام بری.

به خودم فشردمش و گفتم:

- مجبورم دخترم. با دوستان بازی کن زودی فردا بشه و من پیام، باشه؟

- نمی خوام.

- آما خواهش می کنم، باید برم. دلت که نمی خواد بلایی سر مامانی بیاد؟ هان؟

- قول می دی زود بیای؟

- آره دخترکم، قول می دم. تو فقط دختر خوبی باش و حرف خاله فاطمه رو گوش بده، باشه؟

سرش رو با غصه خم کرد و گفت:

- باشه.

سر پا شدم و آما رو با دو دست جلوتر فرستادم.

- فقط تو رو خدا مراقبش باشید.

فاطمه خانم به طعنه گفت:

- آرایلی خانم من دو تا لنگه ی آما تو خونه دارم. نمی خواد شما نگرانیش باشی، اگر هم که خیلی نگرانشی، می تونی ببریش.

نگاهی به آما که با همون چشم های ناراحتش التماس می کرد که پیش فاطمه خانم نذارمش انداختم. زودی گوشش رو بوسیدم.

- پس جون شما و جون آما، ببخشید.



و بدون نگاه آخر از پله ها سرازیر شدم. دلم به قدر دنیا گرفته بود. آلمانا بچم از اول زندگی هم شانس نداشت. نشستم تو ماشین و باز هم شماره ی آسانا رو گرفتم. مگه این دختر کجاست که گوشیش آنتن نمی ده؟ چرا نمی یاد خونه؟

\*\*\*

ساعت هشت شب بود و من اون قدر با گوشی آسانا تماس گرفته بودم که حتی حساب شمارششون هم از دستم در اومده بود. از دلشوره و اضطراب حالت تهوع گرفته بودم. اون از وضع مامان که هنوز ثابت نشده بود و اجازه ی دیدنش رو نداشتم، اون هم از آسانا که هر چی زنگ می زدم در دسترس نبود. چند بار هم به خونه زنگ زدم؛ ولی باز هم هیچ کس جواب نداد. حتی به اکرم خانم زنگ زدم تا بره در خونه ی ما ببینه آسانا اومده یا نه؟ که گفت با کلیدی که دستش امانت بوده رفته دیده آسانا هنوز نیومده. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. نگاهم دوباره به عقربه ها افتاد و تو یه تصمیم آنی شماره ی تارکان رو گرفتم. "شاید، شاید از دوست دختر سابقش..." بغض گلوم رو گرفته بود و داشت خفم می کرد. "خبر داشته باشه اصلا شاید." دستم رو مشت کردم و گوش سپردم به اولین زنگ. "اصلا شاید پیشش باشه، کنارش. شاید حتی تو آغوشش."

- الو آریلی؟

لب هام رو به هم فشار دادم. صحنه ای که تو ذهنم بود فلجم کرده بود. با خودم تکرار کردم. "قوی باش آریلی. مثل همیشه. تو همون دختر قدیمی هستی، هیچی تغییر نکرده." ولی ته دلم می دونستم که همه چی تغییر کرده.

- آریلی جان؟

دلم می خواست فریاد بزنم من دیگه جان تو نیستم، عشق تو نیستم؛ ولی به جای تمام این ها پرسیدم:

- آسانا کجاست؟

سکوت اون طرف خط جری ترم کرد. "نکنه با هم هستن؟ نکنه آسانا مثل من که یه روزی تو آغوش تارکان خوش بودم تو حصار دست هاشه؟" خدایا دارم داغون می شم.

- من نمی دونم.

ناخواسته صدام بالا رفت.

- دروغ می گی. می گم آسانا کجاست؟ اون جاست؟ پیش تو؟ آره تارکان؟

بغض گلوم باعث می شد فقط بخوام یه جوری خودم رو تخلیه کنم.

- چی داری می گی آریلی؟ منو چطور آدمی دیدی؟

با بدترین لحنی که تو وجودم سراغ داشتم گفتم:

- یه شارلاتان، یه دروغگوی کثافت.

- آریلی بس کن! می گم این جا نیست.

- دروغ می گی، بهش بگو...

بغض، باز هم بغض، لعنت به این بغض که صدام رو این جوری موج دار می کنه.

- بهش بگو با مادرت چی کار کردی که افتاده رو تخت بیمارستان؟

- صدای تارکان نگران شد.
- آرایلی چی شده؟ چه بلایی سر مامانت اومده؟
- تارکان تو رو خدا، اگه اون جاست بهش بگو بیاد.
- می شنوی چی می گم؟ من دیگه آسانا رو ندیدم. به خدا من از اون آخرین باری که تو خونت دیدمش، دیگه باهاش حرف هم نزدم، باورم کن آرایلی.
- نمی دونم چرا ولی دل ساده و خوش باور من باز هم حرفش رو باور کرد. اشکام بی هوا جاری شد. با صدایی که دیگه نمی تونستم محکم و ثابت نگهش دارم پرسیدم:
- پس کجاست؟
- به جون خودت، به جون آلما که می خوام دنیا بدون شما نباشه نمی دونم؛ ولی پیداش می کنم. تو فقط بگو کدوم بیمارستانی؟
- اشکم رو پاک کردم.
- فقط پیداش کن تارکان.
- و گوشی رو قطع کردم. خدایا چقدر تنهام! چقدر الان به یه مرد احتیاج دارم! به یه مردی که رو نقشه اومد عادت داد و رفت. خودم رو بغل کردم و مثل یه نانو تکون دادم. حالم خراب بود، خیلی خراب. ساعت نزدیکی های دوازده شب بود که باز هم زنگ زدم به تارکان.
- نیست آرایلی، هر جا رو زنگ می زنی نیست.
- پس کجاست؟
- به خدا نمی دونم، دیگه عقلم به جایی قد نمی ده، می گم نکنه...
- با عجله پرسیدم:
- نکنه چی؟
- نکنه با دوست پسرش باشه.
- دوست پسر؟ کدوم دوست پسر؟ مگه تو باهاش دوست نبود؟
- آرایلی چرا گوش نمی دی به حرف هام؟ من می گم از خیلی قبل باهاش به هم زدم. همون روزی که دعوا کرده بودم و اومدم خونت با دوست پسرش دعوا کردم.
- خدایا خدایا، کم کم از زور فشار داشتیم از حال می رفتیم.
- تو می شناسیش کیه؟
- نه نمی شناسم. فقط می دونم مایه دار بود. یه ماشین دو در انداخته بود زیر پاش.
- مطمئنی پیش اونه؟
- نمی دونم، فعلا که دارم می رم پزشکی قانونی شاید...
- دنیا رو سرم آوار شد. نه، تحمل این یکی رو نداشتم. اشکای خشک شدم مثل خار چشمم رو سوزوند.
- وای نگو! یعنی تصادف کرده؟ خدایا خدایا، به دادمون برس.

- آرایلی آروم، من دارم محض احتیاط می رم.

- وای وای، نکنه واقعا تصادف کرده باشه؟ نکنه زنگ زدن به خونه و ما نبودیم. خدایا خدایا، چی کار کنم؟

- آرایلی آرایلی، گوش کن، بگو کجایی تا پیام؟

- تو فقط آسانا رو پیدا کن. تارکان نکنه بلایی به سرش آوردن؟ نکنه...

- آروم خانمم، آروم آدرس بده پیام پیشته.

- اون قدر حال ندارم بودم که حتی نتونستم جواب خانمم گفتنش رو بدم. فقط گفتم:

- نمی خوام، تو فقط آسانا رو پیدا کن.

چشم هام رو بستم. با دیدن پرستاری که از بخش می اومد بیرون خواستم از جا بلند شم؛ که ضعفم اون قدر زیاد بود که جلوی چشم هام سیاهی رفت و افتادم رو زمین.

\*\*\*

یه نفر داشت موهام رو نوازش می کرد. یه نفر که درست صدایش مثل تارکان بود. مثل مرد گذشته ی من. بوی نفس هاش، گرمای دست هاش. خدایا این خوابه؟ اگه خوابه باید بگم شبیه به یه کابوسه؛ چون تموم وجودم تارکان رو می طلبه و عقلم نهیب می زنه و من این وسط موندم بین جدال دل و عقل؛ که هیچ کدوم از موضعشون عقب نشینی نمی کنن. چشم هام رو آروم باز کردم. نگاهم تو نگاهش گره خورد. خودش بود. تارکان، مرد مهربون گذشته. گذشته، آره گذشته. نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو عقب کشیدم. دستش از لا به لای موهام بیرون اومد.

- حالت خوبه آرایلی؟

- تو این جا چی کار می کنی؟

از گریه ی زیاد صدام گرفته بود.

- زنگ زدم به گوشیت. پرستار گفت از حال رفتی. چی کار کردی با خودت آرایلی؟

بدون این که جوابش رو بدم گفتم:

- آسانا رو پیدا کردی؟

با ناراحتی سری تکون داد. از درد زیاد تو قلبم، دوباره هق هقم بلند شد. ملافه رو کشیدم رو صورتم و زار زدم، کجایی آسانا؟ تارکان دستم رو گرفت.

- نکن آرایلی، سرم تو دستته.

دستم رو با خشونت از تو دستش بیرون کشیدم و تمام بدبختی هام رو روی سرش خالی کردم.

- ولم کن! به من دست نزن! اصلا کی گفته تو بیای؟ کی گفته این جا باشی؟ برو بیرون.

- آرایلی آروم.

- نمی خوام، برو بیرون. اصلا با چه رویی اومدی؟ برو بیرون تا داد و بیداد نکردم. اومدی وضع کسی رو که روش شرط بستنی ببینی؟ این وضع من دیدن داره؟

- باشه باشه، آروم باش من می رم. تو رو خدا این قدر به خودت فشار نیار. پرستار می گفت فشارت شیش بوده. می فهمی آرایلی؟ دوباره هق زدم.

- گمشو بیرون، نمی خوام ببینمت، فقط برو.

برگشتم و با بغض نالیدم:

- خدا یا! آسانا تو کجایی؟

تارکان که حالم رو اون طور خراب دید از اتاق بیرون رفت و من باز هم بخاطر بی خبری از آسانا زار زدم و گریه کردم. در باز شد و پرستار اومد تو. سایه ی تارکان رو حتی از اون فاصله هم می تونستم تشخیص بدم.

- چی شده خانم؟ چرا بخش رو گذاشتی رو سرت؟

- حال مادرم چطوره؟

- با این وضعی که از تو می بینم حال تو از مادرت هم بدتره. چرا این قدر خودخوری می کنی؟ اون بنده خدا الان حالش بهتر شده؛ ولی یکی می خواد تو رو جمع کنه. فشارت خیلی پایین بود. یه کم به خودت فکر کنم عزیز من.

اشکام رو پاک کردم.

- نمی تونم، خواهرم گم شده.

زن واقعا ناراحت شد.

- ایشا... پیدا می شه، خدا بزرگه. با این بی قراری های تو قرار نیست که پیدا بشه. یه کم به خودت مسلط باش.

هیچی نگفتم و منتظر شدم تا کارش رو انجام بده. فشارم رو گرفت و گفت:

- نگاه هنوز هم فشارت پایینه. با دو تا سرم تازه رسیده به هشت. چی کار می کنی با خودت؟ باید یه سرم دیگه هم بزنی. اون آقای بیرون

در با شماست؟

با بی رحمی گفتم:

- نه غریبه س.

پرستار که زن جا افتاده ای بود چشم غره ای بهم رفت.

- غریبه س؟

سرم رو با شرمندگی انداختم پایین. سری با تاسف تکون داد و از اتاق بیرون رفت. نگاهم رو قطره های سرم چرخ می خورد و یه سوال

مدام تو ذهنم بالا پایین می شد. "آسانا کجایی؟"

\*\*\*

"آسانا"

در ماشین رو باز کرد و با یه لگد پرتم کرد تو خیابون. مثل یه توپ غلطان از ماشین در حال حرکت پرت شدم رو آسفالت کف خیابون و دور خودم چرخیدم تا جایی که سرم به جدول خیابون خورد و متوقف شدم. کیفم رو تو صورتم پرت کرد و ماشین با صدای وحشتناکی از

کنارم گذشت. بدن دردناک و زخم رو سرم که بر اثر ضربه به جدول خیابون بود، تمام انرژی رو گرفتم. مثل یه مرده، مثل یه جنازه کنار جدول دراز به دراز افتاده بودم و حتی توان نداشتم که بلند شم. هوا تاریک بود و خیابون ها خلوت. نمی دونم ساعت چند بود، دو صبح، سه، شاید هم چهار صبح. از اون همه زبونی و بیچارگی، اشکای خشک نشدم دوباره روون شد. دست هام رو به آرومی روی زمین فشار دادم تا بتونم بلند شم؛ ولی اون قدر بی حال بودم که بلند نشده دوباره افتادم و این بار با صدای بلندتری گریه رو سر دادم. با هق هقی که هر لحظه بلندتر می شد توانم رو جمع کردم و دست هام رو اهرم بدنم کردم تا بتونم حداقل از کنار جدول بلند شم. هوا سرد بود و تاریک، تاریک. ابرهای تیره ی آسمون مثل هوای دلم پر تلاطم و سنگین بودن. نگاهم به پل روی جوی افتاد. دستم رو به لبش گیر دادم تا بتونم از روش رد بشم؛ ولی حتی یه قدم هم نتونستم بردارم و با همون وضع خراب روی لبه ی پل آوار شدم. وضعم افتضاح بود. داغون و خراب، افتضاح. از هق هق زیاد نفسم در نمی اومد. همون جور که زار می زدم با هق هق نالیدم:

- خدا، چرا نکشتی منو؟ چرا... تمومش... نکردی؟ چه جوری... این همه... طاقت آوردم؟ چه جوری... زیر بار این... درد دق نکردم؟ نفس هام یکی در میون می اومد. حتی نمی تونستم هق هق هام رو کنترل کنم. از ته دل ضجه زدم. هق زدم و به خودم لعنت فرستادم. به حماقتم، به نفهم بودنم. بارون نم نم، نم نم شروع به باریدن کرد. اولین قطرات بارید روی صورتم. دومی، سومی و من زیر بارون به یاد آوردم که چی بودم و چی شدم. به یاد آوردم که تو عرض چند ساعت چه جوری زندگیم به یه کابوس تموم نشدنی تبدیل شد.

\*\*\*

دستم به در نرسیده بود که صدای در اتاق از پشت سرم بلند شد. برگشتم که یه مرد غریبه از یکی از اتاق ها بیرون اومد.

- به سلام کوچولو.

ناخواسته با دیدنش و شنیدن این حرف تپش قلب گرفتم. این مرد کی بود؟ نکنه برادرشه؟ ولی به قیافش نمی خورد. با اضطرابی که از اول راه گریبانگیرم بود سلام کردم.

مرد جلوتر اومد و با لبخند مشمئز کننده ای گفت:

- سلام به روی ماهت. چه خانم خوشگلی.

نمی دونم از ترس بود یا دل نگرانی که به سمت در حال حرکت کردم که مرد جلوم رو گرفت و همزمان در پشت سرم باز شد و تو یه چشم به هم زدن خودم رو تو حصار سه تا مرد دیدم. حاج و واج و ترسان نگاهم بینشون می چرخید. هیچ از خنده های روی لبشون خوشم

نمی اومد. با من من و دست پا شکسته گفتم:

- من، من با مادر فراز کار داشتم.

با شنیدن این حرف هر سه شلیک خندشون بلند شد. اصلا نمی فهمیدم چرا می خندن. فقط می دونستم که از اضطراب و دلواپسی نفس هم نمی تونستم بکشم. دوباره خواستم به سمت در حال برم که مرد اول راهم رو سد کرد. نگران تر شدم.

- آقا می شه برید کنار؟

ابروهاش رو بالا انداخت.

- نه.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و به پشتوانه ی فراز گفتم.

- من تنها نیستم، فراز هم باهام اومده، الان می یاد.

مرد تنها گفت:

- چه خوب، دور همی خوش می گذره.

موهای تنم از لحن سخنش سیخ شد. با خودم گفتم: "چرا این قدر می ترسی آسانا؟ الان فراز می یاد و این ها هم دمشون رو می ذارن رو

کولشون. نترس دختر، تو پشتت به فراز گرمه." خواستم دوباره از کنارش رد بشم که دوباره راهم رو سد کرد. دستش رو کنار زدم؛ ولی

به سرعت خودش رو به دهنه ی هال رسوند و جلوی روم رو گرفت:

- چی کار می کنی؟ برو کنار!

ناخواسته از همون جا داد زدم:

- فراز، فراز؟

- بیخود صداش نکن، اون الان نمی یاد.

برگشتم سمت مرد پشت سرم که ریش روی صورتش به قدری بلند بود که حتی حرکت لب هاش رو هم نمی دیدم.

- چی؟ چرا می یاد، رفت سوییچ ماشین رو بیاره.

مرد دوباره ابرویی بالا انداخت.

- این همه وقت؟

دست و پام سر شد. راست می گفت این همه وقت؟

- شماها کی هستید؟ شاید دروغ بگید. فراز؟ فراز؟

مردی که جلوی راهم رو سد کرده بود اخم هاش رو تو هم کرد.

- مگه نشنیدی چی گفت؟ فراز الان نمی یاد.

- دروغ می گی، اون منو تنها نمی ذاره.

- اتفاقاً این بار گذاشته.

بی توجه به حرفش دوباره اسم فراز رو بلند صدا کردم.

- فراز، فراز کجا...

که با ضربه ی دست مرد که مستقیماً تو دهنم فرود اومد خفه شدم و مزه ی خون آنآ تو دهنم پخش شد. اشکم چکید. مرد ریش داری که

پشت سرم بود گفت:

- آروم، فرهاد لبش رو پاره کردی.

با ترس و گریه پرسیدم:

- شما کی هستید؟ پس فراز کجاست؟ چرا منو می زنی؟

مرد دم در که حالا فهمیده بودم اسمش فرهاده گفت:

- بذار قرار قانونمون رو از همین الان بهت بگم، هر جیغ، هر داد و هر صدای بلند مساویه با یه تو دهنی، روشن شد؟

گیج و گریون بهش نگاه می کردم و همون جور که به سه نفرشون با ترس نگاه می کردم، سعی کردم ازشون فاصله بگیرم. عقب عقب رفتم که پشتم چسبید به دیوار. حالا هر سه مرد رو به روم بودن و با لبخندهای روی لبشون دلم رو چاک چاک می کردن. فرهاد نعره زد:

- نشنیدم؟ روشن شد؟

از ترس گوش هام رو گرفتم و تو یه حرکت آنی به سمت در حال دویدم. انگار که کلید رهاییم از این جهنم فقط اون در و دیدن دوباره ی فرازه؛ که مرد با دست های باز مانع شد و منو تو دست هاش حبس کرد. از ترس جیغ زدم که مرد ریش دار یه بار دیگه تو دهنم زد. مزه ی خون تکراری شده بود.

- ولم کنید، فراز، فراز کمک. ولم کنید. بی شرف ها، نامردها، مگه خودتون خواهر و مادر ندارید؟

یه تو دهنی دیگه. احساس کردم تا چند لحظه لب و دهنم به کل سر شد. با حرکت دست و پام سعی داشتم خودم رو از بند مرد رها کنم که مرد منو با ضرب روی زمین پرت کرد. ضربه به قدری شدید بود که تمام تیره ی پشتم رو سوزوند. از درد جیغ زدم و به خودم پیچیدم که مرد ملایم تر گفت:

- آروم سعید، جنازش رو که نمی خوایم.

ولی سعید بدون این که به حرف مرد توجهی کنه به سمتم اومد و شونم رو با ضرب کوبید رو زمین.

فرهاد بالا سرم اومد و گفت:

- به صرفته خفه خون بگیری تا کارمون تموم بشه. این جوری به نفع خودته؛ چون اگه صدات در بیاد و بخوای مدام زر زر کنی اون قدر می زنمت که جون تکون خوردن نداشته باشی.

برگشت به سمت مرد، آروم که همچنان با فاصله ازم وایساده بود.

- کمال شروع کن.

کمال نشست کنارم. با ترس می خواستم عقب برم که دست های سعید و زانوش که روی روم پام رو فشار می داد، نداشت.

- بین دختر جون، بهتره باهامون همکاری کنی تا خودت کمتر درد بکشی، باشه؟

دیگه داشتم زار می زدم.

- ولم کنید، تو رو جون مادرتون ولم کنید. فراز اگه ببینه این کار رو باهام کردید می کشدتون.

خنده ی فرهاد بلند شد.

- بابا این دیگه کیه؟ هنوز باورش نشده که اینا دستور فرازه؟ تا چند دقیقه دیگه که کارت رو ساختیم می فهمی فراز کیه.

دست کمال رو گرفتم و هق زدم.

- جون هر کسی که دوست داری ولم کن.

دستم رو از تو دستم کشید بیرون و با نفرت گفت:

- نه، مثل این که تو آدم بشو نیستی.

با ضرب کوبید تو تخت سینم؛ که از شدت ضربه سرم به زمین کوبیده شد. مزه ی خون و نمک رو با هم حس می کردم. صدای فرهاد رو شنیدم.

- فراز، فراز بیا این کار خودته.

جهنم! یعنی حالا؛ یعنی وقتی که بینی عشقت دروغه، علاقت ریاست، محبتش حس کثافته، ه...سه و من تو اون لحظه جهنم رو دیدم. فراز اومد و با دیدن من صورتش رو جمع کرد.

داد زدم:

- فراز نجاتم بده.

فراز دست به سینه تکیه زد به دیوار.

- چرا نجات بدم؟ مگه همین رو نمی خواستی؟ مگه دوست نداشتی هر روز با یکی باشی؟ خب این دفعه اون یکی، یکی یکی ها جمع شدن تا قشنگ بهت حال بدن.

- فراز من به تو اطمینان کردم، لعنتی! من دوستت داشتم.

از دیوار جدا شد و به سمت اومد. خم شد روم و بی هوا آب دهنش رو تو صورتم تف کرد.

- توی لجن به من لجن اعتماد کردی. معامله ی خوبی بود. اون همه خرج و مخارج و خرید بالاخره باید یه جایی به درد می خورد.

شکستم، مثل یه کشتی تو دل طوفان، مثل یه ماهی از حوض بیرون افتاده نفس کم آوردم. فراز مرد رویاهام بود؛ ولی حالا فهمیدم همش دروغه. عشقتش، حرف هاش، حسش. همه ی اون محبت ها بخاطر خودش بود. افتادم تو چاهی که خودم حفر کردم.

زار زدم.

بی شرف کثافت، حداقل مرد باش و خودت باهام طرف باش.

- هه، من اصلا رغبت نمی کنم با تو باشم. هرجایی یی مثل تو، به لجن می کشمشم. من فقط می شینم و زجر کشیدنت رو تماشا می کنم. مطمئن باش این لذتش بیشتره.

فرهاد که انگار حوصلش سر رفته بود تو عرض چند ثانیه ماتوم رو کند.

داد زدم:

- فراز نذار، ببخشید، غلط کردم. جون عزیزت بگو ولم کنن، تا آخر عمر کنیزت رو می کنم. نذار بی آبروم کنن.

ولی دیگه دیر شده بود؛ چون این بار هم با ضربه ی دست سعید خفه شدم، مردم و جون از تنم رفت. با چشم های اشکی، نفسی پر بغض و حق هق. ناخواسته تسلیم شدم. تسلیم دست هایی که ماتوم رو دریدو از من هیچی نمودند.

بودن با سه تا مرد اون هم برای دختر باکره ای مثل من جهنم بود. جهنم مجسم و از همه داغ تر و گداخته تر نگاه نشئه ی فراز بود شل و سست. با هر تماس دستشون با بدنم، حالم از خودم بیشتر به هم می خورد. از کارهام، از کثافت بودنم. با هر تماس انزجار وجودم رو فرا می گرفت. دردم لحظه به لحظه بیشتر می شد. خونی که از بدنم می رفت رو حس می کردم و دست های کثیف اون سه نفر که تو تعرض کردن ترتیب رو هم رعایت نمی کردن. خدا! کابوسه واسه یه دختر که اولین رابطش یه حمله ی وحشیانه گروهی باشه. از خودم بیش از پیش بدم می اومد.



وقتی اعتقادات بشکنه؛ انگار تو شکستی. درد تن می یاد و می ره؛ ولی درد شکستن اعتقادات تا عمر داری باهاته. چی کشیدم؟ یک کلام، مُردم. مردن که به نفس بُریدن نیست. به جسم پاره پاره هم نیست، به مرگ روحه، به مرگ باکرگی توی ذهنته.

سعید و فرهاد و کمال نهایت سوء استفاده رو کردن و خنجر آخر، زجر بی نهایت واپسین، عکس و فیلم هایی بود که لحظه به لحظه از زجر من و عیش خودشون گرفتن. از لبخندهای نجس روی لبشون. تو اون لحظه ها دیگه دست به دامن فراز هم نشدم فقط خدا رو صدا کردم. خدا! خدایا! ولی تو دهنی کمال خفم کرد؛ حتی نتونستم خدام رو صدا کنم. فقط درد کشیدم. گریه کردم. مُردم. چند ساعت گذشت؟ به ساعت؟ دو ساعت؟ پنج؟ نمی دونم. وقتی که کمال هم کارش تموم شد و بدنم پر از نجاست شد، هوا تاریک بود و من مرده. به جنازه که که گاهی نفس می کشید. نفس های پر حق هق. اون قدر درد داشتم که حتی نمی تونستم بدنم رو جمع کنم. فرهاد کنارم نشست و صفحه ی دوربین دیجیتال رو به سمتم گرفت. مُرده بودم؛ ولی چشم هام هنوز می دید.

- ببین چه شاهکاری شده. فکر کنم باید از ما سه تا هم برای ساختن فیلم... دعوت کن.

نگاهم روی عکس های اون دختر بی پناه که از قضا همانم من و هم خون من و هم جسم من بود می چرخید. من بودم. نگاهم رو از دوربین گرفتم و با همون پلک نیمه بسته خیره شدم به فرازی که آخر سر کارش تموم شد و دست از دید زدن حمله ی اون سه مرد برداشت. فراز کمر بندش رو جا انداخت و گفت:

- جنازش با خودتون. ماشینم رو کثیف می کنه.

اومد جلو، جلو و جلوتر؛ حتی نا نداشتم ازش فاصله بگیرم. آخه مرده بودم. چونم رو گرفت.

- نه چ نچ، ببین چه وضعی شدی؟ ولی عیب نداره، به جاش آدم شدی و دفعه ی بعد که می یای این همه جیغ و داد نمی کنی. روز خوبی بود آسانا، خوش گذشت.

چونم رو ول کرد. آروم زمزمه کردم:

- چرا، چرا این کار رو کردی؟

اون قدر لب هام خشکیده و پر خون بود که کلمات رو درست ادا نمی کردم.

- چون ذاتت هر جایه؛ چون درسته که دختر بودی ولی روحت فاه... بود. دوستی با دو تا پسر همزمان، کار به فاه... س نه به دختر نجیب.

- خودت هم همین رو می خواستی که با مردها باشی؛ مثل این ها. مگه همین رو نمی خواستی؟ بر و بازوی مردونه و عشق و حال نمی خواستی؟ خب بهت دادم. به چیزی رو فراموش نکن آسانا؛ وقتی قدم تو این راه گذاشتی؛ یعنی خودت خواستی و تا تهش رو باید بری.

سرش رو بهم نزدیک کرد، جوری که حتی نفس های داغش رو صورتم می پاشید.

- زندگی واقعی داستان سیندرلا نیست. زندگی یعنی بخور یا خورده می شی و متاسفانه تو کوچولوی احمق خورده شدی.

قد راست کرد و کمر بندش رو میزون کرد.

- در ضمن، این عکس ها و فیلم ها پیشمون می مونه تا به وقت خر نشی و جریان رو لو ندی.

انگشتش رو تهدید گرانه تکون داد.

- وای به حالت آسانا اگه پات رو کج بذاری، تمام عکس و فیلم ها رو پخش می کنم و اولین نسخه هاش رو هم برای دوست پسرت آقا تارکان و مادر و خواهرت می فرستم. پس به نفعته کولی بازی در نیاری و این قسمت از زندگیت رو جزء خاطره های خوبت نگه داری. می دونم چقدر این کار رو دوست داری، نگران نباش! خواستی بازم در خدمتیم هرجایی خانوم.

- کثافت!

فراز خندید و گفت:

- آره من کثافتم. خودم هم خوب می دونم و قبولش دارم؛ ولی تو چی؟ قبول داری که کثافتی؟ یکی مثل من؟ در که پشت فراز بسته شد، فرهاد با یه لبخند تهوع آور بهم نزدیک شد. یه نگاه به جناح ی من و یه نگاه به بقیه انداخت.

- بچه ها نظرتون چیه یه دور دیگه بریم؟

لبخند کریه سعید تایید کننده ی یه زجر جنون آسای دیگه بود.

خیس از بارون و خرد و شکسته هق هق می کردم و با خودم می نالیدم:

- چرا تموم نمی شه؟ چرا این کابوس تموم نمی شه؟ چرا خدا؟

هق هقم اون قدر بلند بود که تو تاریکی کوچه می پیچید. دوباره داد زدم:

- خدایا تمومش کن.

کیفم رو چنگ زدم و تو خودم فرو رفتم. تو این شب سیاه باید به کی پناه می بردم؟ گوشیم رو با دست لرزون از تو کیفم در آوردم؛ ولی همین که از حالت در دسترس نبودن درش آوردم گوشیم زنگ خورد. تارکان بود. خودش بود. همونی که می گفت با فراز نگردم، همونی

که بهم هشدار داده بود. اشکام تندتر بارید. کاش به حرفش گوش می دادم! کاش قلم جفت پاهام می شکست و نمی رفتم!

گوشی همین جوری زنگ می خورد. نگاهم روی صفحه ی موبایلم بود که ناخواسته مثل یه آدم مسخ شده دکمه ی انسر رو زدم.

- الو الو، آسانا؟ صدام رو می شنوی؟

صدای بارون و هق هقم تو هم گره خورده بود.

- الو آسانا؟ خودتی پای گوشی؟

- تارکان؟

- چی شده؟ هیچ معلوم هست کجایی؟ می دونی ساعت چنده؟

هق هقم بلندتر شد. ای کاش به حرفش گوش داده بودم! ای کاش!

- آسانا حرف بزن! کجایی؟

- تارکان بیا.

- آخه چی شده؟ الان کجایی؟

- نمی دونم.

- یه نگاه به دور و ورت بنداز تا ببینی.

- نمی تونم.

- آسانا؟

صدای دادش باعث شد سر بلند کنم.

یه شعبه از رستوران حاج حیدر کنارم بود؛ که تابلوی نئونش می درخشید. اسم شعبه رو گفتم.

- خیلی خب، می دونم کجاست. برو تو پیاده رو، یه جایی پناه بگیر بیام. آسانا خطرناکه جایی نری ها.

گوشی که قطع شد، با حال خراب خودم رو به مغازه رسوندم و پناه گرفتم. نمی دونم چقدر گذشته بود که زیر بارون و با اون حال خراب

هق زد. وقتی به خودم اومدم که چراغ های ماشینی رو از دور دیدم. ماشین بهم نزدیک تر شد و من رنگ سفید هیوندای تارکان رو

تشخیص دادم. دم شعبه ی رستوران وایساد و تارکان عصبی و بی قرار از ماشین پیاده شد به هر طرفی نگاه کرد تا ببینتم. برای بار هزارم با

خودم گفتم: "ای کاش که به حرف هاش گوش می دادم." از مغازه فاصله گرفتم؛ ولی اون قدر بی جون بودم که حتی یه قدم هم نتونستم

بردارم. آروم اسمش رو زیر لب زمزمه کردم.

- تارکان.

تو اون بارون به سمتم برگشت. خواستم قدم دیگه ای بردارم؛ ولی پاهام لرزید و افتادم رو زمین. صدای قدم های تارکان رو شنیدم که به

سمتم می دوید.

- وای، وای آسانا؟ چی شده؟ چرا لباس هات خونی؟

شونم رو گرفت و منو چرخوند. چشم هام نیمه بسته بود و نمی تونستم تو اون شرشر بارون خوب بینمش.

- آسانا، آسانا، وای این چه وضعیه؟

با دست بی جونم دست انداختم به پیرهنش.

- تو راست می گفتی، فراز یه بی شرف پست فطرت بود.

صورتش خیس از اشک شد یا بارون؟ نمی دونستم.

- چه بلایی سرت آورده؟ چی شده آسانا؟

بارون روی صورتم فرود می اومد و حتی نمی تونستم پلک هام رو باز کنم.

- خدا! این دیگه چه بلایی بود. آرایلی بشنوه سخته می کنه.

شنوه هام رو گرفت و بلندم کرد. حتی نا نداشتم قدم از قدم بردارم. تارکان دست انداخت زیر بازوم و کشون کشون منو رو صندلی نشوند.

- آخه حرف بزن بدونم چی شده؟

از ترس و استرس و خیسی لباس هام لرز تو تنم نشسته بود. مثل بید می لرزیدم و دندون هام به هم می خورد. تارکان کتتش رو از رو

صندلی برداشت و انداخت رو شونم. با دست های سست کتتش رو پیچیدم دور خودم.

- حرف بزن آسانا. باید بدونم چه بلایی سرت آورده؟

کم کم اون قدر بی حال می شدم که یه خلسه ی شیرین تو تنم می نشست. چشم هام داشت بسته می شد که تارکان داد زد:

- نخواب، منو ببین آسانا، نخواب.

ولی خواب شیرین بود. شیرین تر از دردی که ساعت های قبل کشیده بودم. درد بی آبرویی، درد اون فیلم هایی که تو دست فراز بود. ضربه ی سیلی تارکان روی صورتم باعث شد چشم هام رو نیمه باز کنم.

- خواب، به من گوش بده آسانا.

همون جور که داشتم از حال می رفتم زمزمه کردم:

- بهم حمله کردن سه نفر بودن. زار زدم، التماس کردم، ولم نکردن بی آبروم کردن.

فریاد تارکان پرده ی گوش هام رو اذیت کرد.

- لعنتی، لعنتی! بهت گفتم، بهت گفتم مراقب باش، لعنتی!

صدای ضربه هایی تارکان روی فرمون تو سرم می پیچید.

- بی سیرتم کردن.

- خدایا، خدایا!

صدای نعره هاش سرم رو سنگین تر از قبل می کرد.

- کشتنم تارکان.

- بسه، بسه آسانا.

چشم هام روی هم افتاد. زیر لب زمزمه ی آخر رو کردم.

- کاش که به حرفت گوش می دادم تارکان.

و چشم هام بسته شد. این آخرین قوایی بود که برام مونده بود.

\*\*\*

"تارکان"

- نه، نه، آسانا خواب، خواب.

محکم تکونش دادم؛ ولی چشم باز نکرد.

- لعنتی، لعنتی! خدایا حالا من چی کار کنم.

با سرعت به سمت اولین بیمارستانی که نزدیکم بود می راندم. خدا خودش بهمون رحم کنه. وضع و اوضاع آسانا با اون لباس های پاره و

صورت پر از خون و کبودی، دلم رو ریش می کرد. فراز بی شرف آخر نامردی رو کرد. حتی فکرش هم اعصابم رو به هم می ریخت. دم

بیمارستان پیاده شدم و آسانا رو بغل کردم. آسانا حتی ناله هم نکرد. خدایا بهمون رحم کن؛ اگه به من ابله رحم نمی کنی به اون آرایلی

بیچاره که به چشمش اشک و به چشمش خون رحم کن. به خواهرش رحم کن.

از همون جا داد زدم:

- یکی نیست به دادمون برسه؟

دو تا پرستار از دو تا اتاق مختلف بیرون اومدن و با دیدن من دست به کار شدن. آسانا رو خوابوندم رو تخت و منو بیرون کردن. اون قدر بی قرار و نا آروم بودم که نمی دونستم باید چه خاکی به سرم بریزم. تو همین حین گوشیم هم زنگ زد. با یه نگاه فهمیدم آریلیه. وای خدا! حالا بهش چی بگم؟ رد تماس زدم؛ ولی آریلی ول کن نبود. دوباره زنگ زد. چی بگم؟ خدایا چی بگم؟ بگم به خواهرت حمله کردن؟ جووری که الان حتی نمی دونم مرده س یا زنده! گوشیم رو خاموش کنم؟ نه نه، آریلی دق می کنه. پس چی کار کنم؟ دلم نمی اومد بیشتر از این منتظرش بذارم؛ ولی چی می گفتم؟ آخر سر دل رو زدم به دریا.

- الو؟ تارکان، الو؟

- سلام.

- پیداش کردی؟

نفسم رو به سنگینی بیرون فرستادم. چی می گفتم؟

- آره پیداش کردم.

- کجاست؟ چرا نیومده خونه؟ کجا بوده تا الان؟

- آریلی آروم تر.

- تارکان خواهر من کجاست؟ بلایی سرش اومده، نه؟

چیزی نداشتم بگم.

- حالش خوبه تارکان نه؟

نمی دونستم، من هیچی نمی دونستم. صدای پیچ کردن دکتر بخش تو سالن پیچید. بغض آریلی ترکید.

- کجایی تارکان؟ بیمارستان؟ چه بلایی به سر خواهرم اومده، تصادف کرده؟

تو دلم گفتم ای کاش تصادف کرده بود.

- آریلی گوش بده به حرف من، آسانا یه کم حال ندار بود آوردمش بیمارستان.

- پس گوشی رو بده بهش باهش حرف بزنم.

- نمی شه، دکتر بالا سرشه.

- خب من گوشی دستمه تا دکترش بره.

- آریلی لجبازی نکن. تونست حتما می گم بهت زنگ بزنه. من الان کار دارم باید برم. بیدار شد خودش بهت زنگ می زنه.

و گوشی رو بدون این که منتظر بشم حرفی بزنه قطع کردم. گوشیم دوباره زنگ زد که گذاشتمش رو سایلنت. واقعا نمی دونستم چه جوابی

باید بهش بدم.

- خانم پرستار، خانم؟

- بله

- حالش چطوره؟

- شما چه نسبتی باهش دارید؟

از ترس این که یه موقع جوابم رو سر بالا بده گفتم.

- پسرداییشم.

- چه بلایی سرش اومده؟ چرا صورتش درب و داغونه؟

- از پله ها افتاده.

پرستار یه نگاه چپ به من انداخت و گفت:

- چه پله های هوشمندی! فقط خورده تو صورتش.

- حالا حالش چطوره.

- مگه مهمه؟ در ضمن جایی نمی رید تا به هوش بیاد.

- بله چشم، می تونم ببینمش؟

یه نگاه چپ بهم کرد و با غیض گفت:

- صبر کن سرمش رو بززن بعد.

بمحض بیرون رفتن پرستار رفتم بالا سرش. حالش خیلی خراب بود. روی گونه هاش بیشتر کبود شده بود و زخم پیشونیش رو پانسمان

کرده بودن. دوباره گوشیم ویریه رفت. شاید این بار شیشم هفتم بود که آرایلی زنگ می زد. حالا که خیالم راحت شده بود دکمه ی انسر

رو زدم.

- الو آرایلی؟

- کجایی پس تو؟ چرا اون گوشی بی صاحب موندت رو جواب نمی دی؟ چه بلایی سر خواهرم اومده؟ چرا رفتی بیمارستان؟

- آروم آرایلی، چیزی نشده که، گفتم یه کم حال ندار بود آوردمش بیمارستان.

- آدرس بده می خوام بیام. کدوم بیمارستانه؟

- چه فرقی به حال تو داره. مگه نمی خوای پیش مادرت بمونی؟

- تارکان کدوم بیمارستان؟

- آرایلی گفتم ول کن، تو با این حال خرابت لازم نکرده بیای این جا.

- داری دروغ می گی نه؟ حالش بده. شاید اصلا... تصادف کرده؟

از پای گوشی صدای نفس های نصف نیمش رو می شنیدم که داشت گریه می کرد.

- آرایلی خدا به سر شاهده الان حالش بهتره.

- حداقل گوشی رو بده باهش حرف بزnm.

- نمی شه خوابیده.

- دیدی گفتم دروغ می گی؟

- نه آرایلی چرا باید دروغ بگم؟ یه دقیقه صبر کن.

گوشی رو بردم کنار صورت آسانا. یه جوری که نفس های آروم آسانا تو گوشی هم بره.

- بین، این صدای نفس هاشه. به خدا بیدار شد می گم بهت زنگ بزنه.

آرایلی دو به شک پرسید:

- راست می گی بهم؟

- آره به خدا؟ حالش بهتره.

- یادت نمی ره بهش بگی زنگ بزنه؟

- نه حواسم هست.

صدای نفس سنگیشنش رو که تو گوشی فوت کرد شنیدم.

- ازش پرسیدی تا حالا کجا بوده؟ چرا از ظهر رفته و ساعت دو نصف شب پیداش کردی؟ اصلا تو این مدت کجا بوده؟ تو از کجا پیداش

کردی؟

- بذار بیدار بشه خودش برات می گه.

- تارکان؟

- آرایلی من باید برم صندوق، بیدار شد می گم زنگ بزنه.

- ولی...

مجبوری قطع کردم. حالا که آرایلی خیالش از بابت سلامتی آسانا راحت شده بود، سوال اصلی رو می پرسید. آسانا تا حالا کجا بوده و من

هیچ جوابی برای این سوال نداشتم. اصلا دل این رو نداشتم که بهش بگم. گوشی رو تو جیبم گذاشتم و یه نگاه دیگه به آسانا انداختم.

صورت کبود و لب های ورم کردش اعصابم رو به هم ریخت. بی شرف ها چه بلایی به سرش آورده بودن. پلک هاش لرزید و با ضعف

چشم باز کرد.

- من کجام؟

بهش نزدیک تر شدم.

- حالت چطوره؟

- چی شده؟ این جا کجاست؟

- بیمارستان، یادت نیست؟ اومدم دنبالت.

آنا نگاهش تیره شد. سرش رو برگردوند و های های شروع به گریه کردن. صدای شیونش به قدری بلند بود که مجبور شدم بگم.

- آسانا آرام تر.

ولی جوابم فقط و فقط هق هق آسانا بود.

- آسانا خواهش می کنم.

همون لحظه پرستار کشیک اومد تو اتاق.

- این جا چه خبره؟

- ببخشید خانم پرستار الان آرومش می کنم.

ولی گریه های آسانا باعث شد زن بدون توجه به حرف من برگردد به سمت آسانا.

- خانم چی شده؟ چرا بخش رو گذاشتی رو سرت؟

آسانا هیچی نمی گفت فقط زار می زد.

آروم شونش رو لمس کردم.

- آسانا خواهش می کنم.

با حال خراب گفت:

- نمی تونم، نمی تونم.

پرستار که کم کم بی حوصله می شد توپید بهش.

- خانم آروم تر، این جا مریض داریم.

آسانا کف دستش رو، رو دهنش گذاشت و بی صدا گریه کرد.

پرستار با دیدن این صحنه سری به تاسف تکون داد و از اتاق بیرون رفت. نمی دونم چقدر گذشته بود که آسانا آروم تر شد؛ ولی هنوز اشک هاش می چکید. دلم براش می سوخت، آسانا فقط یه بچه بود. به عنوان کسی که یک سال باهاش مرادده داشتم براش واقعا ناراحت بودم. این حال بد آسانا واقعا آزارم می داد. نه به عنوان یه دوست دختر، بلکه به حرمت روزهایی که با هم داشتیم. سرم که تموم شد پرستار آنژیوکت رو از دست آسانا جدا کرد و مرخصش کردن.

\*\*\*

یه نگاه به ساعت ماشین انداختم، چهار صبح بود. تو سکوت به سمت خونه ی آسانا می روندم. نه من حرفی داشتم نه آسانا. بی صدا و آروم گوشه ی ماشین جمع شده بود و گریه می کرد. یه وقت هایی هم مسخ و بی حواس از لحظه هاش می گفت، از اون ساعت هایی که گذرونده و منو هر لحظه بیشتر از قبل داغون می کرد.

دم خونشون که رسیدم، اون قدر تو حال خودش بود که مجبور شدم کلید خونه رو از تو کیفش در بیارم و کمکش کنم تا بره تو خونه. از در که تو رفت، مثل یه ربات کفش هاش رو کند و به سمت یکی از اتاق ها رفت. مستاصل مونده بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم، بمونم یا که برم؟ عقل بهم نهیب می زد که برم؛ ولی دل نگرانش بودم. هر چی که بود یک سال تموم باهاش دوست بودم. مهم نبود که عاقبت این دوستی به کجا ختم شد، مهم این بود که تو مرامم نبود یه دوست قدیمی رو تو این شرایط تنها بذارم.

کفش هام رو در آوردم و دنبالش رفتم. در رو باز کردم و نگاهی به داخل اتاق انداختم. آسانا با همون مانتو و روسری روی تخت خوابیده بود. جرات نداشتم تنهاش بذارم. حالش خیلی خراب بود. بخاطر همین از اتاق بیرون اومدم و روی مبل توی سالن نشستم. باید تا صبح کنارش می موندم تا بلایی سرش نیاد.

\*\*\*



با صدای ویریه ی گوشیم چشم باز کردم. یه نگاه به ساعت انداختم. شیش و نیم بود و من روی کاناپه ی سالن خوابم برده بود. چشمم رو با سر انگشت مالیدم و نگاهی به صفحه ی موبایلم انداختم، آرایلی بود. با همون صدای گرفته جواب دادم.

- الو؟

- تارکان؟

- سلام، صحبت بخیر.

آرایلی بی توجه به حرف من پرسید:

- آسانا مرخص شد؟

- آره.

- پس چرا زنگ نزدی؟

- یادم رفت.

- الان کجاست؟

- خونتون.

احساس کردم صداش سنگین شد.

- تو باهاشی؟

با حرص گفتم:

- آرایلی دست از این افکار مزخرف بردار، حالا آسانا خیلی بد بود.

با بغض و غیض داد زد:

- جوابم رو بده! پیششی؟

منم متقابلا با صدای بلند گفتم:

- اگه منظورت از پیشش اینه که زیر سقف خونتون هستم آره؛ ولی باید جهت اطلاعاتون بگم اون تو اتاقشه و من رو کاناپه ی پذیراییم.

- من دارم می یام. باید تکلیفم رو با این دختر روشن کنم.

- آرایلی صبر کن تو چیزی...

ولی صدای بوق اشغال جوابم بود.

به نیم ساعت نکشید که با صدای باز شدن در از جام پریدم. آرایلی همون جوری عصبانی و داغون اومد تو. دلم براش ضعف رفت. نمی

دونم تو این چند وقته چه جوری نبودنش رو تحمل کردم.

- کجاست؟

- سلام.

- می گم کجاست؟

با نوک انگشت اتاق آسانا رو نشون دادم، خواست از کنارم رد بشه که جلوش وایسادم؛ ولی سعی داشت باز از کنارم رد بشه.

- برو کنار من باید تکلیفم رو امروز با این دختره یه سره کنم.

- آرایلی به حرف هام گوش بده.

- می گم برو کنار، به تو ربطی نداره. اصلا تو این جا چه غلطی می کنی؟ گمشو از خونه و زندگی من برو بیرون.

قلبم فشرده شد. آرایلی همچنان ازم بیزار بود.

- برو کنار بذار رد بشم.

نمی تونستم جلوش رو بگیرم. لجزا می خواست بره سراغ آسانا. هر چی می گم دختر خب صبر کن برات می گم چی شده اما گوش نمی

داد که نمی داد. آخر سر مجبور شدم بازوهایم رو بگیرم؛ اما بمحض این که این کار رو کردم یهو خودش رو عقب کشید و با عصبانیت و

لرزش بدنش گفت:

- دست به من نزن لعنتی.

با همون بی حالی یه گوشه دیوار نشستم. دلم واقعا براش سوخت. برای خودمم سوخت.

- ببین با خودمون چی کار کردم؟

آروم با فاصله کنارش نشستم و گفتم:

- با خودت این کار رو نکن آرایلی. من بهت می گم. همین الانم بهت می گم. اگه می بینی نمی خواستم بگم برای اینکه که الان مادرتم به تو

احتیاج داره به حد کافی روت فشار هست. نمی خوام از این بیشتر آسیب ببینی.

پوزخندی زد و سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد.

- من از طرف تو آسیب دیدم، چرا اون موقع به فکر من نبودی؟ لرزش دستم رو ببین، درهم ریختگی اعصابم رو ببین، اینا کار توئه. اینا

حاصل بودن با توئه.

دوباره قلبم به درد اومد.

- می دونم عزیزم، می دونم؛ ولی چی کار کنم؟

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

- همه چی رو می دونم آرایلی. حتی اگه می تونستم زمان رو به عقب می بردم تا تو این قدر دچار مشکل نشی، اما حیف.

\_ نمی خواد زمان رو عقب ببری. تو فقط از زندگی من برو بیرون، جلوی چشم نباش، دور و برم نیا، همین.

بی توجه به خواستش که قلبم رو به درد می آورد گفتم:

- ببین آرایلی، آسانا با یه فراز نامی دوست بود. همونی که دیروز بهت گفتم، یادت هست؟

سریع گفت:

- آره آره، یادمه. خب چی شده؟ دعوا کردن با هم؟

نمی دونستم چه جواری بهش بگم. من منی کردم و گفتم:

- ببین خانمی، تو باید قوی باشی. مشکلات برای همه وجود داره. هر کسی یه جواری مشکل داره. مهم اینکه که چطور باهاش کنار می یاد.

نشیدی می گن هر که در این درگه مقرب تر است جام بلا بیشترش می دهند.

با استرس گفت:

- حاشیه نرو، حرف اصلی رو بزن.

آهسته از اتفاقی که سر آسانا افتاده بود، از قول ازدواج فراز و بهانه مادرش که آسانا رو ببینه تا تعدی اون سه تا حیوون بهش گفتم. تمام مدت تو شوک به دهن من زل زده بود. بدون این که خودش بفهمه دونه های درشت اشک رو صورتش غلط می خوردن. خودمم بغض کرده بودم. این اتفاق این قدر دلخراش بود که دلم به درد می اومد. با این که از آسانا دل خوشی نداشتم؛ اما دلم واسش می سوخت. اون فقط یه بچه بود، یه بچه که از روی حماقت دچار این بلا شده بود. کم کم از اون حالت شوک در اومده بود و زار می زد. دستش رو روی دهنش فشار می داد تا صدای هق هقش به گوش آسانا نرسه. دوست داشتم بغلش کنم، نوازشش کنم و بهش بگم به من تکیه کن؛ اما می دونستم دیگه حالا حالاها نمی تونه به من تکیه کنه. احساس می کردم همه اینا تقصیر منه. یه کم که آرام گرفت بلند شد و رفت به طرف اتاق آسانا. در رو باز کرد و آرام خزید تو اتاق و در رو پشت سرش بست. دستی به موهام کشیدم، خدایا این دختر تاوان کدوم گناه رو داره می ده که باید این همه درد و تحمل کنه.

\*\*\*

"آرایلی"

کنار تختش روی زمین نشستم و زل زدم به صورتش. دستش رو آرام تو دستم گرفتم و به صورتش زل زدم. صورتی که دیگه نمی شد آسانایی که می شناختم رو از توش پیدا کرد. کبودی رو گونه هاش، لب های شکافته شدش، چشمای متورمش، پیشونی زخمیش. اشکام دوباره راه خودش رو پیدا کرده بود و روی دستای زخمی آسانا چکید.

- الهی بمیرم واسه خواهرم، چه زجری کشیده.

دستم رو روی گونه های کبودش کشیدم و زخماش رو زیر دستم حس کردم. شدت اشکم بیشتر شده بود. نمی دونستم چی کار کنم. قلبم داشت می ترکید. دلم می خواست کسی که این کار رو کرده پیدا کنم و با چاقو تیکه تیکش کنم. دست آزادم رو مشت کردم و نالیدم:

- آشغال عوضی، آخه چطور دلت اومد؟!

سرم رو کنار سرش روی تخت گذاشتم و دستش رو به لبم چسبوندم و بوسیدم. خدایا! واقعا بار این همه غصه رو می تونم تنهایی به دوش بکشم؟ خدا آخه چرا؟ دیگه نمی تونم، بریدم، بابا کجایی؟ ای کاش این جا بودی! ای کاش مرهم این دل زجر دیده بودی! خدایا تاوان کدوم کارم رو دارم پس می دم؟ این همه سال زندگی کردم و هیچی از زندگی نفهمیدم. تا اومدم جوونی کنم آتما شد سهم من. پشیمون نیستم، اون تمام زندگی منه؛ ولی خودت می دونی که چقدر سخته که با وجود آتما بین این همه حرف و حدیث زندگی کنم. توی یه خونه تنها زندگی کردن و حرف هر کسی و ناکسی رو به جون خریدن، دل بریدن از آینده ای که هر دختری خواهانشه، گذشتن از تکیه گاهی که هر زنی احتیاج داره، رسیدگی به مادر داغ دیده و خواهری که باید جای پدر و برادر و خواهرش رو پر می کردم، بعدم تارکان، خدایا یعنی واسه این همه سختی تارکان فرستادی تا یه چند روزی طعم زندگی رو بچشم، تا انرژی بگیرم و دوباره سختی ها خیمه بزمن رو شونه هام؟

بلند شدم پیشونی آسانا رو بوسیدم و رفتم سمت در، اگه تارکان یه حرف درست زده باشه همینه، هر که در این درگه مقرب تر است جام بلا بیشترش می دهند. در رو باز کردم و رفتم به سمت تارکان که گوشه مبل نشسته بود. شاید این جا بودنش یه دلگرمی کوچیکی بود به تنها نبودنم تو این دنیای بی در و پیکر. لبخند تلخی زدم.

- می خوام شکایت کنم؛ ولی نمی دونم از کی به کجا.

بلند شد رو به روم ایستاد، غم تو چشماش رو می دیدم.

- نگران نباش، بذار آسانا بیدار شد آدرسی، شماره ای، هر چی می دونه ازش می گیریم می رم کلانتری.

نشستم روی مبل و سرم رو تو دستام گرفتم.

- لازم نیست، تا همین جا هم که بودی لطف کردی. ازت انتظاری ندارم. فقط برو، دوست ندارم این جا هم مادر و پدرت بیان آبرو ریزی کنن.

اینا از ته دلم نبود. دوست نداشتم بره. از تنهایی می ترسیدم و از پس این همه مشکل بر نمی اومدم؛ اما این رو گفتم تا از سوزش دلم کم کنم. اگه این کار رو نمی کرد الان به عنوان مردم پشتم بود. تکیه گاهم بود و من این قدر احساس تنهایی نمی کردم.

صدای آروم و غم زدش بلند شد.

- شرمنده ترم نکن، خون به دلم نکن آرایلی. من از این جا نمی رم. نه تا وقتی که ببینم از زیر این همه فشار راحت شده باشی. می دونم تکیه گاهت نیستم. اما همراهت، همدلت که می تونم باشم؟ خیالت راحت، هیچ کس این جا نمی یاد، من هستم.

آسوده خاطر شدم. آروم شدم. ته قلبم لبخند زد. چهرم سخت بود مثل قبل؛ اما از درون گرم شدم. دلم نمی خواست این احساس رو بعد از این همه اتفاق داشته باشم؛ اما دست خودم نبود. من بهش احتیاج داشتم.

\*\*\*

- آسانا، آسی؟

دستم رو جلوی صورتش تکون دادم.

- آسانا، می شه مواظب آلما باشی؟ نمی تونم جایی بذارمش.

آسانا بی حرکت همون طور بهم خیره شده بود.

- آسانا خواهش می کنم، من به کمکت نیاز دارم. نه می تونم تو رو تنها بذارم، نه مامان رو.

آلما رو صدا کردم و نشوندم کنار آسانا.

- آلما مامان مواظب خودت و خاله باش، باشه؟

آلما با همون چشم های ناز و مظلومش فقط سری تکون داد. رو بهشون ادامه دادم.

- تو رو خدا مواظب هم باشید تا من پیام. آسانا مراقب خودت باش.

با کلی دلشوره و ترس از خونه زدم بیرون. جور کردن خرج و مخارج سرسام آور بیمارستان از یه طرف، وضع و حال آسانا از یه طرف دیگه، داشت دیوونم می کرد. آسانا تو این دو روزه آب شده بود. نه درست غذا می خورد، نه حرفی می زد. اون قدر وضع روحیش خراب بود که حتی به فکر روانشناس هم افتاده بودم. تو این بین حتی خودم رو هم فراموش کرده بودم. خودم و دل داغونم رو؛ که با شنیدن

صدای تارکان و تماس هاش عاصی می شد. از همون دیروز به سره دنبال کارهای آسانا بود. شکایت و مراحل قانونی، هزار تا بالا و پایین رفتن های دادسرا؛ ولی با حال و وضع آسانا چشمم آب نمی خورد که بشه کاری پیش برد. دنده رو عوض کردم و اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم. دیگه داشتم دیوونه می شدم. درد خودم به کنار، با آسانا چه کنم؟ با این درد جسم و روحش؟ با بلایی که به سرش اومده بود؟ اشک بعدی هم چکید. خدایا چه کنم؟ چه کنم؟ نمی تونم، دیگه تحملش رو ندارم. اون قدر اشکام تند و تند فرو می ریخت که حتی نمی تونستم جلوم رو ببینم. تو به خیابون فرعی پیچیدم و تو گوشه ی خلوت کوچه پارک کردم و های های به حال و روز خودم و زندگیمون زار زدم. خسته شدم، خدا تا کی باید تحمل کنم؟ بکش و ببر تمومش کن دیگه. از وقتی یادمه دارم می دوئم. از وقتی یادمه مرد خونه شدم. به خدا دیگه نمی کشم. آخه من به مامان چی بگم؟ اگه بیاد سر و صورت آسانا رو ببینه، این سکوت نشکستش رو ببینه، چی بهش بگم؟ بگم چند نفری به دخترت تعدی کردن؟ صدای هق هقم بیشتر شد. بگم بلایی به سر صورت و بدن دخترت آوردن که هر کسی با دیدن زخم هاش به فغان می یاد. تک و توکی از کنارم رد می شدن؛ ولی من شال روی صورتم رو جلوتر کشیدم تا کسی صورت خیس از اشکم رو نبینه. به وقت هایی آدم حس می کنه از درد و غم زیاد داره دلش می ترکه. حال اون لحظه ی من همین بود. داشتم از درد زیاد دق می کردم. صدای زنگ گویشیم رو میون هق هقم شنیدم. اصلا دوست نداشتم جواب بدم؛ ولی با دیدن اسم تارکان پیش خودم گفتم شاید به خبری از اون نامرد داشته باشه. با همون صدای گرفته جواب دادم.

- الو؟

- سلام، ببخشید خانم فتاحی؟

اون قدر وضع و حال داغون بود که حتی تارکان هم منو نمی شناخت.

- چیه تارکان؟ حرفت رو بزن.

- آرایلی خودتی؟ چرا صدات این جوری گرفته؟

دوباره اشک کاسه ی چشم هام رو پر کرد. آسانا و دنیا هم به کنار، این درد رو چه کنم، درد خیانت تارکان رو که داره منو له می کنه. دردی که هر روز به جای کمرنگ شدن پررنگ تر از قبل می شد. با خشونتتی که نتیجه ی یادآوری تمام اتفاقات گذشته بود گفتم:

- به تو ربطی نداره، حرفت رو بزن.

بی اعتنا بهم پرسید:

- داری گریه می کنی؟

دیگه دست من نبود، محاله بتونم این بعضی که داره می ترکه و داغونم می کنه رو مهار کنم. دیگه اصلا دست من نیست. با همون اشکی که هر لحظه بیشتر می بارید گفتم:

- ولم کن تارکان، حرفت رو بزن.

- چرا گریه می کنی؟ آخه چی شده؟ تو مگه نباید بیمارستان باشی؟ اتفاقی افتاده؟

میون هق هقم زمزمه کردم:

- مگه برات مهمه؟ مگه اصلا برات ارزش دارم؟ من همونیم که روش شرط بستنی. تو رو خدا ولم کن تارکان، حرفت رو بزن، من به دنیا کار رو سرم ریخته.

صدای تارکان هم مثل من خش دار شد؛ انگار اون هم یه بغضی تو گلوش نشسته که نمی ذاره راحت حرف بزنه.  
- خواستم برم دنبال آسانا تا ببرمش برای چهره نگاری.

سوزش قلبم بیشتر شد. اون دختری که تو خونه پیش آلما کوچولو مونده بود به هر چیزی شبیه بود الا آسانا.

- کجا بیریش؟ اصلا حرف نمی زنه که بیریش. مثل یه تیکه گوشت افتاده گوشه ی خونه، زل زده به رو به رو. نه حرف می زنه نه غذا می خوره. یه وقت هایی حتی نفس هم نمی کشه. اون بی شرف ها چه بلایی سرش آوردن که با یه جنازه هیچ فرقی نداره؟ خواهرم از دستم رفت. چه کردن باهاش تارکان؟

- آروم تر آرایلی، داری خودت رو هلاک می کنی.

- به جهنم، به درک، خسته شدم. کم آوردم. دیگه نمی کشم. آسانا داره جلوی چشمم آب می شه. فردا مامان رو مرخصش می کنن، با چه رویی آسانا رو نشونش بدم؟ چی بگم بهش؟ می دونی تا حالا چند بار سراغش رو گرفته؟ می دونی اگه آسانا رو با این وضع ببینه ممکنه باز هم سخته کنه؟ می دونی تو این دو روزه که به هوش اومده جز آسانا حرف دیگه ای تو دهنش نبوده؟ می دونی حتی تو روی من هم نگاه نمی کنه و با من حرف نمی زنه.

- آرایلی تو رو خدا آروم تر. نمی ذاری که من پیام پیشت؛ اگه می داشتی حداقل می تونستم یه باری از رو دوشت بردارم.  
با بغض و حرص داد زدم:

- تو خودت یکی از هزار تا دردمی! بعد می خوای بار از رو دوشم برداری؟ خدا شاهده فقط بخاطر این که پیگیر پرونده ی آسانایی جوابت رو می دم؛ وگرنه چشم ندارم ببینمت.

- بس کن آرایلی، آخه تا کجا می خوای حماقت منو چوب کنی تو سرم بکوبی؟ من اشتباه کردم، تاوانش رو هم با پوست و خونم دارم می دم. دوری از تو و نبودن پیش تو و آلما منو داره از پا در می یاره. تو رو به مولا بیشتر از این داغون ترم نکن.  
با نفرت تو گوشی گفتم:

- هر چقدر هم داغون بشی، داغون تر از من نیستی. حتی یه لحظه هم جای اون روز من که مادرت حقیقت رو با پتک تو سرم کوبید نیستی. امیدوارم بیشتر از این زجر بکشی، امیدوارم.

هق هقم نداشت بیشتر از این ادامه بدم. نفسی نبود که بخوام نفرینش کنم. صداش توی گوشی پیچید. به قدری مظلوم بود که دلم از اون همه سوز صداش لرزید.

- یعنی با زجر کشیدن من آروم می شی؟ با دردی که من صبح تا شب می کشم آروم می شی؟ باشه، هر چقدر دلت می خواد زجرم بده. دندم نرم، می کشم. هر چقدر دوست داری رو این روح داغون بتازون؛ ولی آرایلی، عزیز دل من، تو خودت هم داری داغون می شی. نمی تونی آرایلی، بذار حداقل کمکت کنم.

نالیدم:

- نمی خوام، فقط منت بذار و اون پست فطرت ها رو پیدا کن.

- نمی تونم آرایلی، همه کاری کردم؛ ولی نمی شه. نه آسانا حرف می زنه نه من، دستم به جایی بنده. خدا شاهده دستم کوتاهه. هر کاری بگی کردم؛ ولی نیستن، یه قطره آب شدن رفتن تو دل زمین. چه کنم؟ تو بگو من همون کار رو بکنم؟

فقط هق زدم.

- کاش آسانا به حرف می اومد تا می تونستم کمکش کنم و اون بی شرف رو پیدا می کردم. آرایلی بس کن، به خدا طاقت همه چی رو دارم جز این که این جووری زار بزنی. بگو چی کار کنم؟ همون کار رو می کنم.

- فقط پیداشون کن و از زندگیم گمشو بیرون، همین.

و گوشی رو قطع کردم. آخر ظلم به تارکان و خودم بود؛ ولی جواب های هویه. دلم به این راحتی ها باهاش صاف نمی شه. این رو مطمئنم.

\*\*\*

یه ساعتی می شد که مامان رو مرخص کرده بودیم و تو این یه ساعت یه دقیقه یه بار سراغ آسانا رو می گرفت؛ اما هیچ حرفی از اون روز نمی زد. دکترش گفته بود این سکتته یه شوک براشه و تا یکی دو روز ممکنه گیج باشه. شاید واسه همینه که رفتارش باهام عوض شده بود؛ ولی برام عجیب بود که چرا مدام سراغ آسانا رو می گیره؟ یعنی به دلش برات شده بود که چه بلایی سر دخترش آوردن؟ گوشه ی هال، کنار بخاری، تختش رو گذاشته بودیم تا حواسمون بهش باشه. آلما رو هم دوباره از خونه فاطمه خانوم آورده بودم. بچم خیلی بهش سخت گذشته بود؛ انگار برده بودنش سلاخی. نشسته بود کنار مامان و با یه قیافه بامزه ای ادای فاطمه خانوم و در می آورد. از اون بچه ها نبود که ادا در بیاره؛ اما نمی دونم قضیه چی بود ادای فاطمه خانوم و در می آورد. شاید هم رفتار فاطمه خانوم خیلی اذیتش می کرد. یه لیوان آب میوه و سبزیجات درست کردم و بردم واسه مامان. کنارش نشستم و آب میوه رو بهش دادم. با لبخند داشت به آلما و حرکاتش نگاه می کرد.

- اول به المیرا می گف ( می گفت) دختر خوشحلم (خوشکلم) بیا این لیوانا رو ببر؛ ولی وقتی المیرا می گف نمی خوام با داداز(داداش)، این دادهایی که این شمسی خانوم سر کوچه می خواد سبزی بفروشه می زنه، می گف پیام اون جا موهات رو پر پر می کنم.

این رو می گف و با دستاش ادا در می آورد و می زد زیر خنده. با لبخند گفتم:

- پاشو مامانی، پاشو برو سر نقاشیت، مامانی استراحت کنه.

با صدای مامان چشمام رو از آلما گرفتم.

- جونم مامان؟

- پس چی شد؟ چرا آسانا نمی یاد سراغم؟ مگه تو خونه نیست؟ یعنی نمی خواد بیاد ببینه مادر پیر و مریضش چطوره؟

پوفی کردم.

- چرا مامان. الان می یاد، یه کم حال نداره خواب بود. الان صداش می کنم. شما آب میوت رو بخور.

بلند شدم و به طرف اتاق آسانا رفتم. بالاخره که باید می اومد و مامان می دیدش. آروم در رو باز کردم؛ اما اولین چیزی که چشمم رو زد

تخت خالی آسانا بود. یهو ترسیدم. دلشوره گرفتم. دور تا دور اتاق رو نگاه کردم؛ اما هیچی ندیدم. با ترس جلوتر رفتم؛ اما هیچی به

هیچی. یا خدا! قلبم تند تند می زد. با آشفتهگی رفتم کنار پنجره. با ساده لوحی فکر کردم شاید از پنجره رفته بیرون؛ اما قفل پنجره بسته

بود. یه نفس عمیق کشیدم و با خودم گفتم: "آروم باش آرایلی، آروم. فکر کن! تمرکز کن! فکر کن بین ممکنه کجا رفته باشه؟" از در

اتاق رفتم بیرون. اتاق آسانا تو راهروی درازی بود که از هال جدا شده بود و دستشویی و حموم اون جا بود. آره حتما رفته دستشویی. چند

تا تقه به در دستشویی زدم. جوابی نداد. صدا زدم:

- آسانا، جواب نمی دی؟ می یام توها.

در زدم و دستگیره رو کشیدم خالی بود. کشیده شدم طرف در حموم. دلشورم دوباره عود کرد. حالم بد بود. انگار اتفاقی افتاده و دلم گواهی بدی می داد. در اول حموم که به رختکن می خورد رو باز کردم. چیک چیک. یه قدم رفتم جلو؛ انگار پام نمی کشید جلوتر برم، می ترسیدم. صدای قطره های آب بود. انگار داشت آب توی وان رو خالی می کرد. یه قدم دیگه، آروم زمزمه کردم:

- آسانا؟

انگار می ترسیدم بلندتر صدا بزنمش. قطره های عرق تو این هوای سرد رو صورتم سر می خوردن و از هم سبقت می گرفتن. چرا این قدر ساکت بود. فقط قطره های آب دوش صدا رو می شکست. با آخرین قدم در رو باز کردم که با شدت خورد به دیوار. چشم های گشاد شده از ترسم به رو به رو خیره موند. باور نمی کردم؛ انگار زمان ایستاده بود. از کنار پام آب قرمز رد شد و به رختکن رسید. چشمم به جنازه نیمه جون دختری افتاد که تو وان پر از خون دراز کشیده بود و دوش همین جور روش باز بود. شوکه بودم. این صحنه رو فقط تو فیلما دیده بودم. این جنازه واقعا آسانا بود؟ خواهر کوچولوی من؟ این جسد بی جون غرق شده تو دریای خون خواهرم بود؟ جیغ بلندی کشیدم و پشت سرش جیغ های ممتد و پشت سرهمی که دیگه دست خودم نبود. با فشار دستی کنار رفتم و تازه حواسم رفت به کنارم. به مادر مریضم که با مردمک گشاد زل زده بود به این صحنه.

همه چی تو چند ثانیه اتفاق افتاد. دست مادرم رفت رو قلبش و با جیغ خفه ای افتاد گوشه رختکن و چشم هاش رو بست و من تنها و شوکه به این صحنه نگاه می کردم. صحنه ای که تا آخر عمرم تو ذهنم حک شد.

\*\*\*

"چند ماه بعد، آریلی"

نه، نه، امکان نداره، مگه می شه؟ صدای بوقی که از کنارم گذشت باعث شد تا فقط برای چند لحظه به خودم بیام. صدای داد راننده ازم دورتر و دورتر می شد.

- اوای خانم، حواست کجاست؟ اگه رفته بودی زیر ماشین کی جواب ننه بابات رو می داد؟

مثل یه آدم مست و گیج فقط داشتم فرار می کردم. از فکر آزمایش، از فکر اون جواب مثبت کوبنده که بهم می گفت چهارده هفته س که حاملم. خدایا نه، می دونم که دروغه، مگه می شه؟ مگه اصلا شدنی؟ حالا که دارم از دست تارکان فرار می کنم؟ حالا که با هر ضرب و زوری این دل بیچاره رو حبس کردم که دیگه برای آغوش تارکان بیتابی نکنه؟ حالا باید این بمب رو تو زندگیم منفجر کنی؟ آخه این چه شوخی مسخره ایه که باهام می کنی؟ چه وقت بازی جدیده؟ با دیدن حصارهای دور پارک ناخواسته قدم گذاشتم به خلوتی پارک. کیفم رو با بی حالی رو اولین نیمکت دنج و خلوت انداختم و مثل یه آدم بی رمق و بی حس آوار شدم رو نیمکت تنها. خدایا چه کنم؟ با این بچه، با این وارث تارکان چه کنم؟ با این ثمره ای که نمی دونم حاصل عشق بوده یا یادآور نقشه ی احمقانه ی تارکان؟ دوباره برگه ی مچاله شده رو از تو کیفم کشیدم بیرون. همه چیز نشون از بارداری آریلی فتحی داشت. یعنی من، یعنی من بیچاره که هنوز از درد و مصیبت های گذشته کمر راست نکرده، باید به فکر درد جدید می بودم. ای وای بر من! یه بچه تو بطنم بود. وای خدایا! یه جنین از پوست و گوشت من و تارکان. یه بچه ی مشترک تو رحم من بود. حالا چی کار کنم؟ خدایا چی کار کنم؟ دست های سردم رو جلوی دهنم ها کردم تا یه کم از



سردی تنم کم بشه. از بیچارگی و کلافگی نمی دونستم باید دست به دامن کی بشم! همش با خودم می گفتم دروغه؛ ولی برگه ی آزمایش می گفت که حقیقته. یه حقیقت تلخ که من دارم مادر بچه ی تارکان می شم. دندون قروچه ای کردم و زیر لب فحش دادم. - لعنت بهت تارکان، ببین با زندگی من چه کردی؟ با این که از زندگیم رفتی بیرون، باز هم سایه ی اون روزهایی که باهات بودم رو سرمه. نفسم رو با حرص دادم بیرون و دستم رو مشت کردم. - می کشمش، حالا ببین. اگه من گذاشتم این بچه به دنیا بیاد، اگه گذاشتم چشمت بهش بیفته! داغ این بچه رو به دلت می ذارم. دست های سرما زدم رو مشت کردم و با غیض گفتم: - بچه رو سقط می کنم و بعد از این که کار تموم شد بهت می گم تا بسوزی. تا بفهمی که حق نداری با زندگی یه آدم به این راحتی بازی کنی. تا بدونی وقتی داری همچین بازی بی قانونی رو شروع می کنی، نتیجتش می شه مردن بچت. کشتن یه تیکه از وجودت. با حرص مقنعم رو صاف کردم و کیفم رو چنگ زدم. زنگ اول هنرستان رو که از دست داده بودم، حداقل برم به زنگ دوم برسم.

\*\*\*

- اگر بخواهیم ترکیب بندی را تعریف کنیم...  
نگاهم به مشرقی بود که داشت کنفرانسش رو در رابطه با ترکیب بندی می داد؛ ولی حواسم پیش بچه ی توی بطنم. دستم رو به آرومی رو شکمم گذاشتم و با خودم فکر کردم. "یعنی الان یه بچه تو وجود منه؟" بعد هم یه پوزخند به خودم زدم و جواب دادم: "آخه خره مگه می شه نباشه؟ تمام این حالت تهوع، عقب افتادگی ماهیانت، اعصاب خراب و داغونت، دل به هم خوردگی هات، چه دلیل دیگه ای می تونه داشته باشه؟"  
- ترکیب حساب شده شکل ها، سایه ها...

پس چرا زودتر نفهمیدم؟ حالا که نزدیک به سه ماه و نیمشه، حالا که این قدر تو وجودم رسوخ کرده چه جوری بکشمش؟ حالا که کم کم بودنش رو هضم می کردم، تازه به این فکر افتاده بودم که چه جوری باید بکشمش. بچه ی توی شکمم رو می گم، چه جوری بکشمش؟ حس و حالم درست مثل یه مجرم اعدامی بود که هم دوست داشتم بچه رو سقط کنم و هم از حس جدیدی که تو وجودم شکل گرفته بود می ترسیدم. کم چیزی نبود. یه موجود از رگ و پی خودم.  
- از محل طلاق این خطوط به عنوان نقطه توجه...

چشم هام رو بستم و با سر انگشت پلک های خستم رو مالیدم. اگه بخوام از بین ببرمش باید همین امروز دست به کار بشم؛ ولی چه جوری؟ کجا برم که بدون رضایت نامه ی شوهر سقطش کنن؟ خدایا آخه چرا باید الان بفهمم؟ اصلا تمرکز نداشتم و تو طول روز چند باری هم تو هنرستان حالم بد شده بود که همکارهام با تعجب و گه گاهی مشکوک نگاهم می کردن و بهم تیکه مینداختن. درد جسمانی و ضعف اعصاب خودم کم بود، درد آسانا رو هم باید به دوش می کشیدم و کابوس های شبانه و گریه های وقت و بی وقتش رو. آسانا بعد از اون حادثه های پی در پی یه آدم دیگه شده بود. کم حرف و ضعیف. از بعد از اون خودکشی و مرگ مامان، زندگیمون از هم پاشیده شد. مامان که با دیدن جنازه ی غرق در خون آسانا توی حموم خونه، در جا با سکنه ی بعدی از پیشمون رفت و من و آسانا رو به همراه آلمای کوچولو تنها گذاشت. آسانا خودش رو مسبب مرگ مامان می دونست و به قدری این موضوع بهش فشار آورده بود که یه بار دیگه هم تا پای

خودکشی پیش رفت؛ ولی از اون جایی که خدا می دونست طاقت یه مرگ و مصیبت دیگه رو ندارم، آتما فهمید و زودتر از اون که بخواد با خوردن قرص های خواب آور خودش رو به کشتن بده جلوش رو گرفتم. از اون جا بود که دنبال یه دکتر خوب گشتم تا بتونم برای افسردگی یی که گریبان گیرش شده بود راه چاره ای پیدا کنم. تو اون روزها وجود حسین علیان نژاد مثل یه روزنه تو تاریکی زندگی هر دومون شد.

روان پزشکی که با دارو درمانی و راه کارهای موثرش باعث شد تا آسانا حداقل از کشتن خودش دست برداره. با هر دومون صحبت کرد. از زندگی حال و گذشتمون پرسید و با صحبت های طولانی یی که با آسانا کرد، تونست آسانا رو تا حدی به زندگی برگردونه و باعث بشه تا آسانا بعد از تقریبا دو ماه دوباره به دانشگاه برگرده. هر چند که این آسانای تازه هیچ شباهتی با اون آسانای گذشته نداشت و دلمردگی و رنجش از روزگار چنان تو وجودش نفوذ کرده بود که به راحتی می شد از چشم هاش خوند که به اجبار و فقط بخاطر من و آتما راضی به برگشتن از اون ورطه ی مرگ آور شده. یه شب که دوباره با کابوس پرید، بعد از مدت ها همه چیز رو برام تعریف کرد. از تجاوز سه نفری یی که بهش رحم نکرده بودن، تا فراز نامردی که حتی بهش دست هم نزده بود. از اعتماد بی جایی که به این پس فطرت کرده بود تا دعوی که باعث سکنه ی اول مامان شده بود. با شنیدن حرف های آسانا دلم هزار تیکه شد. پس مامان حق داشت که تو روزهای آخر باهام حرف نزنه. چیزهایی که آسانا بهش گفته بود بدجوری دلگیرش کرده بود. آخ که چه شبی بود اون شب. آسانا از همه چیز گفت. از همه ی بدی هایی که در حق من و مامان کرده بود. از این که با تموم پوست و گوشتش پیشیمون بود؛ ولی پیشمونی حالا دیگه سودی نداشت. از این که تا عمر داره خودش رو بخاطر مرگ مامان مقصر می دونه؛ حتی بهم گفت که از روی من هم شرمنده س. از این که تارکان ذاتا پسر خویبه و تو یه لجبازی احمقانه تو زندگیم وارد شده. تو تمام لحظات با دردش گریستم و با اعترافاتش نفس کم کردم. خدایا مگه این قلب و جسم چقدر توان داره که همین جوری داری بلا به سرش نازل می کنی؟ آسانا قسم داد حلالش کنم. گفت که نمی تونه از شرمندگی حتی تو چشم هام نگاه کنه. از این که با ندونم کاری هاش هم زندگی خودش و هم ماها رو خراب کرد. از این که با لجبازی های احمقانش مامان رو به کشتن داد و زندگی من رو جهنم کرد. چی می گفتم؟ با این دختری که تاوان تمام گناهاش رو بدتر از بد داده بود چه می کردم؟ رهاس می کردم تا با این افسردگی یی که احاطش کرده بود بلایی به سر خودش و زندگیمون بیاره؟ یا می بخشیدم و مثل همیشه چشم هام رو، رو گناهان بزرگش می بستم؟ رو بچه ای که فقط بخاطر بازی احمقانش با تارکان تو زندگیم پا گذاشته بود. رو مرگ مادرم، تنها کسم، رو تنهایی خودم. تو بگو، جای من بودی چه می کردی؟ می تونستی وقتی مثل یه گنجشک ترسیده زیر بارون می لرزید و ضجه می زد رهاس کنی؟ می تونستی آغوشت رو از کسی که همیشه سعی داشتی حمایتش کنی بگیری؟ می تونستی دست حمایت گرت رو از پشتش برداری تا خودش رو به کشتن بده؟ نمی تونستی، باور کن که نمی شد. نمی تونستی. درد خودم رو کنار زد و دل دادم به دل پر دردش. خواهرم بود و پاره ی تنم. چه می کردم به غیر از این؟ و اما فرازا! هیچ وقت نفهمیدم فراز کی بود و از کجا اومده بود؟ تو تمام این دو، سه ماه نتونستیم حتی یه نشونه ی کوچیک ازش پیدا کنیم. نه اون خونه ای که روز اول آسانا دم پارکینگش با ماشین فراز تصادف کرده بود، نه خیلی از نشونه های دیگه، هیچ کدوم به پیدا کردن فراز منتهی نشد. تارکان یه سره دنبال کارمون بود؛ ولی فراز یه قطره آب شده بود و تو دل اقیانوس محو. بعد از مرگ مامان همه چی به هم ریخت. کارم رو بخاطر غیبت های طولانیم از دست دادم. تو عرض چند روز خونه ها رو تحویل دادم و بدون این که به تارکان حرفی بزنم، شبونه اسباب کشی کردیم و به این جا اومدیم. بودن تو خونه

ای که پر از خاطرات مامان بود؛ برای هر دومون سخت تر از سخت بود. حالا بعد از گذشتن سه ماه از اون روزها، این بچه یه مشکل جدید بود، یا شاید هم یه مرحمت دوباره از طرف خدا. اون قدر گیج و گنگ بودم که نمی دونستم این لطف و کرم خداست، یا درد و نفرین من؟

- خانم فتحی کنفرانسمون تموم شد.

از اون همه فکر درهم و برهم بیرون اومدم.

- آفرین، خیلی خوب بود، می تونی بشینی.

- خب بریم سر درس بعدی.

\*\*\*

"تارکان"

چشم دوخته بودم به درخت کاج بلندی که از در مدرسه زده بود بیرون و غرق خاطراتم بودم. خاطرات مدرسه و بچگی. چقدر دوران بچگی خوبه. پر از آرامش و دور از دغدغه های معمول دنیای آدم بزرگا. اون موقع ها دوست داشتم زودتر بزرگ شم و پا تو دنیای آدم بزرگا بذارم؛ اما حالا حسرت همون روزا رو می خورم. همون روزا که بزرگ ترین دغدغم جیم شدن از دست مامانم بود واسه فوتبال بازی کردن با بچه محل ها. البته بچگی من با همسن و سالام کمی فرق داشت. من اون موقع ها هم زیاد بچگی نکردم. تو دوران نوجوونی به جای بودن با همسن و سالام تمام دغدغم مامانم و بابام بود و طلاقشون و بابای جدیدم و طعنه های بچه ها. سرم رو تکون دادم و از این افکار بیرون اومدم. با دیدن آرایلی که از هنرستان بیرون اومد، چشمام برق زد. دلم واسش یه ریزه شده بود. محلم نمی داد و باهام حرف نمی زد. جواب تلفنام رو یه خط در میون می داد. اونم با هزار تا حرف ریز و درشت. رفتم جلوتر و تک بوقی براش زدم. محل نداد. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. آروم صداش زدم.

- آرایلی؟

دوست نداشتم تو خیابون با اسم کوچیک صداش بزوم؛ اما دلم نمی اومد اسمش رو صدا نزنم. آوای اسمش هم برام دنیایی بود. یه بار دیگه صداش کردم که برگشت و با دیدن من اخماش تو هم رفت. خودم رو بهش رسوندم و با لبخند گفتم:

- سلام خانم.

با لحن حرصی سعی می کرد آروم حرف بزونه.

- به فرضم که سلام، چیه؟ تو خیابونم دست از سرم بر نمی داری؟ چرا نمی ذاری به درد خودم بمیرم؟

غم زده گفتم:

- خدا نکنه عزیزم، آرایلی باهام این جور نباش، دلم برات تنگ بود بی انصاف. جواب تلفنام رو که نمی دی، خونه هم که رام نمی دی، پس من چه جوری این دل صاب مرده رو آروم کنم؟

با پوزخند گفت:

- اون موقعی که داشتی زندگیم رو زیر و رو می کردی تا آبروم رو ببری، باید فکر این جا رو می کردی، الان از من چه انتظاری داری؟ دیگه نمی تونم بهت اعتماد کنم، باورت ندارم، دیگه برام مثل قبل نیستی، دیگه مامن تنهایی هام نیستی آقای تبریزی.

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- دیگه مزاحم نشو، تو خیابون و محل کارم وجه خوبی نداره. یکی پیدا می شه مثل تو و مادرت دوباره برچسب هر جایی بودن بهم می زنه. بذار نفس بکشم، بذار فراموش کنم چی به سرم اومده. جلوم سبز نشو. دیگه نمی خوام ببینمت. این رو گفت و آتیش به دلم زد و بدون این که اجازه ی حرف زدن بده گذاشت رفت. - لعنتی! من مزاحم، من راه نفسش رو گرفتم، من! منو بلند گفتم. طوری که چند تا عابری که رد می شدن نگام کردن. انگار یه دیوونه دیدن. خدایا من غلط کردم، می دونم؛ اما بسمه. عذابم نده. نجاتم بده از این برزخ.

. : : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است : . :

\*\*\*

"آرایلی"

ساعت یک بعد از ظهر بود که خسته و کلافه رسیدم خونه. حال بد جسمانی و فکریهای آزار دهنده چنان انرژی رو گرفته بود که حتی نمی تونستم یه لقمه غذا رو به زور بفرستم پایین. تازه لباس عوض کرده بودم که صدای زنگ آیفن بند دلم رو پاره کرد. خاطره ی چندان خوشی از مهمون ناخوانده نداشتم. هجوم مایعات شکمی آزار دهنده بود و صدای ناهنجار آیفن گوشخراش تر.

- بله؟

- باز کن.

دیدی؟ دیدی دلم بیخودی شور نمی زد؟ خودش. بی حرف و پیش در رو باز کردم و با همون حال خراب دم در وایسادم و خدا رو صد هزار مرتبه شکر کردم که نه آسانا و نه آلما هیچ کدوم خونه نیستن. مادر تارکان نرسیده به در اخم هاش رو تو هم کرد و بدون این که منتظر تعارف من باشه کفش هاش رو در آورد و تو رفت. مثل یه عروسک کوکی بی پناه و لرزان پشت سرش در رو بستم و رو به روش معذب نشستیم. حتی نا نداشتم یه فنجان چایی جلوش بذارم.

- چرا هنوز دست از سر تارکان برنداشتی؟ من چند دفعه باید بهت بگم که تو به درد پسر من نمی خوری؟ دختری که وضع و حال خودش و خونوادش این باشه به درد من نمی خوره.

هجوم مایعات شکمی که بخاطر بوی ادکلن مادر تارکان بود هر لحظه بیشتر حس می کردم.

- چند دفعه باید بگم که نمی خوام اسم تو، تو شناسنامه ی تارکانم بره؟

دوباره هجوم مایعات.

- چرا این قدر خودت رو ذلیل می کنی دختر؟ مگه تو غرور نداری؟ چرا برای خودت ارزش قایل نمی شی؟ پسر من زن بی کس و کاری مثل تو رو می خواد چی کار؟ زنی که مسئولیت خواهرش و دخترش رو داره می خواد چی کار؟

باز هم هجوم مایعات؛ ولی این بار بدون هیچ پیش زمینه ای به سمت توالت دویدم و تمام هجم معده ی خالی رو عق زدم و تنها چیزی که از معدم خارج شد زردابه بود. اون قدر بی جون بودم که به زور تونستم یه مشت آب به صورتم بپاشم. همین که خواستم در رو باز کنم و از

دستشویی بیرون پیام، با چهره ی درهم مادر تارکان که کنار توالت ایستاده بود مواجه شدم. چشم هاش اون قدر عصبانی و نگاهش چنان خشمگین و پر نفرت بود که تمام تیره ی پشتم لرزید.

- چند ماهته؟

چشم هام با اون حال خرابم گشاد شد.

- من منظورتون رو نمی فهمم.

مادر تارکان ناگهانی منفجر شد. بازوم رو گرفت و از دستشویی کشید بیرون.

- ای تف به ذاتت دختر. همون روز اول فکر این جا رو کرده بودم که می خوام با یه توله خودت رو بند تارکان کنی! نگفتم صیغه رو فسخ

کن؟ نگفتم بهت که نمی خوام تو عروسم باشی؟ نگفتم بهت؟

من که دیگه جونم برام نمونده بود، همون جا نزدیک مبل نشستم رو زمین.

- پاشو، پاشو خودت رو لوس نکن. همین امروز باید یه فکر اساسی برات کنم. من اجازه نمی دم با این توله خودت رو وبال گردن پسر

کنی. فکر کردی به همین راحتی ها می دارم تارکانم رو بدبخت کنی؟

با همون حال نزار اشکام شروع به چکیدن کرد. دیگه تحمل نداشتم و با ناله گفتم:

- چرا این قدر بی انصافید؟ به خدا من تقصیری ندارم، همش زیر سر تارکان بود.

مادر تارکان با حرص گفت:

- که زیر سر تارکان بود، هان؟ خیلی خوب، پس تو این بچه رو نمی خوام، نه؟ پس بریم همین امروز سقطش کنیم.

نمی دونم چرا؛ ولی با شنیدن حرفی که از صبح تو ذهنم می چرخید قلبم تیر کشید. همون جور که بهش نگاه می کردم دست انداخت زیر

بازوم و بلندم کرد.

- بلند شو برو لباس هات رو بپوش. تا این بچه بیشتر از این شر نشده بندازش.

اشکام می بارید. نمی دونم چرا این قدر خراب بود؟ من که از همون اول تصمیمم رو گرفته بودم، پس چم بود؟

- زود باش دیگه! واسه ی من آبغوره می گیره.

در اتاق رو باز کرد و من رو تو اتاق هل داد تا لباس هام رو عوض کنم. اشکام رو پاک کردم و تصمیمم رو گرفتم. حق با مادر تارکان بود،

باید زودتر از شر بچه ی تارکان خلاص می شدم؛ چون اگه یه روزی تارکان بفهمه، اون وقته که دیگه خلاصی ندارم. اولین مانتو و شالی که

دم دستم بود رو با دست های لرزون تن کردم و کیفم رو برداشتم.

\*\*\*

"یک هفته ی بعد، تارکان"

- تارکان پاشو بیا تو اتاقم.

یه نگاه پر استرس به تاشکین انداختم. می دونستم یه خبری شده. خدا بخیر بگذرونه. دوباره چی شده که احضارم کرده؟ چشمم به حاج

فتاح افتاد که با پلک زدن بهم دلگرمی داد. یه تقه به در زدم و رفتم تو. آنا نشسته بود رو تخت. به کنارش اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین، کارت دارم.

- خیره آنا، چه خبره؟ باز چی شده؟
- با ابروهای درهم رفته گفت:
- نفس خبرم که خیره؛ ولی برای تو نه.
- دست و پام شروع به لرزش کرد. دلم می گفت هر خبری هست، راجع به آرایلیه.
- چه خبری؟
- آرایلی حامله س.
- نفس تو سینم حبس شد. خبر سنگین تر از اون بود که بتونم نفس نصفم رو رها کنم. اون چند بار هم آغوشی با آرایلی و لذت بوسه هاش تو ذهنم آنا رنگ گرفت. حامله بود؟ از من حامله بود؟ داشت بچه دار می شد؟ بچه ی من و آرایلی؟
- نفسم رو آسوده دادم بیرون. قربونت برم خدا جون. خیلی چاکرتم. آخر سر به راهی پیش پام گذاشتی که بتونم قدم جلو بذارم. وای خدا چقدر خوشحالم. حالا می تونم قانعش کنم که من رو ببخشه.
- ولی می خواد بچه رو بندازه.
- باز هم به شوک دیگه. رنگم در جا پرید. شیرینی خبر زیر دندونم نرفته، خبر بعدی از پا انداختم.
- چــــی؟ بندازه؟ بچه ی من رو بکشه؟ مگه من می دارم؟
- از جا بلند شدم تا برم سراغ آرایلی که آنا جلوم رو گرفت.
- تو دخالت نکن تارکان. اون بچه ی خودش و هر بلایی که دلش می خواد می تونه سرش بیاره.
- چی می گی آنا؟ اون بچه ی منم هست. نمی دارم به مو از سرش کم بشه.
- تو چه کارشی که این حرف رو می زنی؟ روزی که رفتی صیغش کردی می خواستی ازش آتو بگیری، پس حرف از بچه نبود که الان ادعاش رو می کنی.
- بسه آنا، این حرف ها چیه می زنی؟ اون بچه نوته.
- بی اعتنا شونه ای بالا انداخت.
- خب باشه، من مادرش رو هم قبول ندارم، چه برسه به این بچه!
- آنا!
- چیه؟ صدات رو بلند کردی؟ اون دختر هر تصمیمی بگیره مختاره. اصلا تو چه کارشی که بخوای براش تعیین تکلف کنی؟ تو فقط به شوهر موقت دو ماهه بودی که حالا هم مدت انقضات تموم شده و هیچ کارش به حساب می یای.
- با عصبانیت غریدم.
- نه؛ مثل این که من و شما حرف هم رو حالیمون نمی شه. باید برم با خودش حرف بزنم.
- جلوم قد علم کرد.
- چه حرفی؟ مگه حرفی هم مونده؟ تو اصلا چه حرفی داری به اون دختر بزنی؟ رفتی صیغش کردی، بعد دو ماه ازش جدا شدی و تمام!
- با بیچارگی نالیدم:

- خودت که بهتر می دونی، من هر کاری کردم تا دوباره قبولم کنه؛ ولی چه کنم که چند ماه گذشته؛ اما یه ذره هم کوتاه نیومده. می گه نمی خواست، مردی که بهم نارو زده رو نمی خوام. از کجا معلوم الان هم برام نقشه نمی کشی؟ چه کنم آنا؟ تو بگو؟ به خدا اگه بچه رو بندازه هیچ وقت خودم رو نمی بخشم.
- چیه؟ پشیمونی؟ ولی الان خیلی دیره.
- نه آنا، دیر نیست، خدا این بچه رو به من داده که بتونم با کمکش دل آرایلی رو به رحم بیارم.
- نه، نمی تونی، اون یه تصمیمی گرفته و حتما هم بهش عمل می کنه. در ضمن یادت نره که از نظر قانونی تو هیچ نسبتی با اون دختر نداری. قلبم فشرده شد و راه نفسم بسته.
- نه، نمی ذارم بکشدش، می رم باهاش حرف بزنم.
- خواستم از اتاق برم بیرون که دوباره صدام کرد.
- تارکان؟
- برگشتم و با حرص گفتم:
- دیگه چیه؟ چرا نمی ذاری برم؟ به خدا بچم رو کشته باشه شما مقصری!
- بیا بشین، یه چیز دیگه هم هست.
- وا رفتم. خدایا امروز، این جا، این ساعت کم از برزخ نیست. دیگه چی مونده که بخواد بگه؟ همون جا تکیه دادم به در.
- بچه رو سقط کرده، نه؟ کشتش؟ این جووری گفتی که آمادم کنی؟
- آنا فقط جواب داد:
- هنوز نه، زنده س.
- چشم هام درخشید. پس دیگه مهم نبود، جریان چیه؟ آنا پرسید:
- مطمئنی که می خوای اون بچه زنده بمونه؟
- از لحن سردش تمام تیره ی پشتم لرزید.
- آنا این جووری حرف نزن. اون بچه نوته، مادرش رو دوست داری یا نه، اثری رو این موضوع نداره. اون بچه در هر حالی نوته.
- با تغییر گفتم:
- نوه یا غیر نوه، یه سوال ازت پرسیدم. پس درست جوابم رو بده.
- معلومه که می خوام زنده باشه.
- پس زنده می مونه.
- با گیجی گفتم:
- چی می گی آنا؟ من نمی فهمم.
- وقتی فهمیدم می خواد سقطش کنه، قانعش کردم که این کار رو نکنه، اون هم قبول کرد؛ ولی یه شرطی جلوی پام گذاشت.
- خیالم راحت شد. هر شرطی بود، مهم نبود.

- چه شرطی؟

- این که بچه رو به دنیا می یاره و تو براش شناسنامه می گیری؛ ولی حضانت بچه رو به مادرش می دی و دیگه دور و بر آرایلی و بچه پیدات نمی شه.

سست شدم. وای خدا! این دیگه آخرشه. بچه داشته باشی؛ ولی برای زنده موندنش مجبور باشی همچین ضمانتی بدی.

- آنا من نمی تونم. اون بچه ای که این قدر راحت ازش حرف می زنی بچه ی منه، از خون منه، چه جوری ولش کنم؟

- همین که گفتم. این نهایت همکاری من با تو و اون دختر بود که نذارم بکشش. فکر هم نکنم بیشتر از این حاضر بشه کاری انجام بده. مشتم رو جمع کردم و با قاطعیت گفتم:

- من باهاش حرف می زنم. باید قانعش کنم.

- زیاد دلت رو خوش نکن. اون دختر سفت و سختی که دیدم، چنان ازت ضربه خورده که حتی حاضر نیست ببینت.

چشم هام رو ریز کردم و خیره شدم به آنا.

- این جور که معلومه شما هم بدت نمی یاد بچم رو بکشه.

آنا با برندگی گفت:

- چرا بدم نیاد؟ بچه ای که مادر و پدرش شماها باشید، وای به حالش. به هر حال من حرف هام رو زدم. دیگه خود دانی. این گوی و این

میدان. اگه تونستی قانعش کنی که چه بهتر. اگه نتونستی باید به ضمانت کتبی تو محضر بهش بدی که مطمئن باشه بعد از به دنیا اومدن

بچه تو ادعای حق و حقوق نمی کنی و براش شناسنامه می گیری. این جوری با خیال راحت این بچه رو به دنیا می یاره.

موهام رو چنگ زدم و کنار دیوار نشستم رو زمین.

- فکرات رو کن تارکان. چون موندن و مردن اون بچه دست توئه. دیگه خودت می دونی که چی کار کنی.

\*\*\*

دستم رو گذاشتم رو زنگ که با شنیدن صدای آتما فقط گفتم:

- باز کن آتما جان، عمو تارکانم.

صدای شاد آتما باعث شد تو اون همه کلافگی یه لبخند رو لبم بشینه. واقعا دلم براش تنگ شده بود. در رو که باز کرد پله ها رو تا یکی

بالا رفتم. خودم رو برای یه جنگ تمام عیار آماده کرده بودم. نه می داشتم بچه رو سقط کنه، نه ازش می گذشتم. دیگه کوتاه نمی اومدم.

سه ماه فرصت کمی نبود این همه جدایی نکشیدم که حالا به این راحتی وا بدم.

- سلام عمو.

- سلام دختر گلم.

- به به، آقا تارکان.

با صدای پر طعنه ی آسانا نگاهم رو از آتما گرفتم و به آسانا دوختم. مانتو و مقنعه سرش بود، انگار که می خواست جایی بره. از اخم های

تو همش حدس زدم که جریان رو می دونه. کفش هام رو در آوردم و همزمان آتما رو تو بغلم گرفتم و رفتم تو.



- سلام، آریلی کجاست؟

- تو اتاقش.

روی آلمان رو بوسیدم و گفتم:

- عمو جون می شه مامی رو صدا کنی؟

- مامی، مامی، بیا عمو تارکان اومده.

آسانا دست به سینه شد و گفت:

- وای به حالت اگه با آریلی بحث کنی. حالش خیلی خراب تر از اونیه که فکرش رو کنی، اگه براش ارزش قایلی زیاد اعصابش رو به هم

نریز.

- سلام.

با صدای سلام آریلی برگشتم سمتش. نگاهم رو صورتش چرخید که پریده تر از قبل شده بود و بعد هم رو شکمش. نگاهم رو سریع

گرفتم. آسانا که جهت نگاهم رو دیده بود پوفی کرد و دوباره گفت:

- یادت نره چی گفتم!

بعد هم به سمت آلمان رفت و گفت:

- آلمان بیا بریم با هم نقاشی بکشیم.

و در رو پشت سرش بست. حالا من مونده بودم و آریلی که به تونیک شلوار ساده پوشیده بود و به روسری نازک رو سرش بود و البته

کوچولوی توی بطنش. چقدر این دو تا خواهر تغییر کرده بودن. اون از آسانا که دیگه اصلا حتی سمت لوازم آرایش هم نمی رفت و این هم

از زخم که با روسری جلوم نشسته. دلم به لحظه برای لمس اون موهای بلند و بلوند تنگ شد. کاش می شد برای به لحظه هم که شده

روسریش رو باز کنه تا چشمم به خرمن موهای بیفته و تو هوای موهایش نفس بکشم.

- چی می خوای؟

دست از کنکاش برداشتم و گفتم:

- بیا بشین، می خوام باهات حرف بزنم.

- چه حرفی؟

به نگاه به دست های لرزونش انداختم و بدون توجه به گاردی که گرفته، دوباره حرفم رو تکرار کردم.

- بیا بشین آریلی جان، با این رنگ و رویی که تو داری کم مونده از حال بری.

به آرومی روی مبل نشست. هر چی به قیافه و بدنش نگاه می کردم هیچی حالیم نشد. انگار نه انگار حامله باشه. نکنه آنا بهم دروغ گفته؟

نکنه اصلا حامله نباشه؟ بعد هم جواب خودم رو دادم: "نه بابا، آنا برای چی باید همچین دروغ شاخ داری بگه؟"

- به جای دید زدن شکم و سر و صورت من حرفت رو زودتر بزن و برو.

نشستم و کلافه چنگی تو موهام انداختم:

- این درسته که تو حامله ای؟

جا نخورد. حتی چشم هاشم هم گشاد نشد.

- گیرم که باشم.

شاکمی شدم.

- درست جوابم رو بده آرایی، اگه بچه ای در کار باشه، من پدر اون بچم.

- نه، پدرش نیستی.

- پس حامله ای؟

- تو فرض بگیر که هستم.

- ای خدا، آرایی چرا با طعنه جوام رو می دی؟

- چون نمی خوام باهات حرف بزوم.

- آرایی تو رو جون آما و آسانا این قدر حرصم نده. یک کلام جوابم رو بده که زودتر شرم رو کم کنم. حامله ای؟

و خیره شدم به لب هایی که انگار می تونه در آن واحد هم من رو بکشه و هم حیات بده.

- آره، هستم.

وا رفتم. پس واقعیه. خدایا دارم پدر می شم. به لبخند رو لبم نشست که آرایی در جا گارد گرفت.

- چیه نیش شل شد؟ فکرهای بیخودی واسه ی خودت نکن. من به مادرت هم گفتم، یا سقطش می کنم، یا اگه قرار باشه زنده بمونه تمام

حق و حقوقش رو می گیرم و نمی دارم چشمت بهش بیفته.

- چی می گی آرایی؟ مگه می شه؟

- آره که می شه، تو در حال حاضر هیچ نسبتی با من نداری و من مختارم هر تصمیمی که بخوام برای این بچه بگیرم.

- ولی من می تونم ثابت کنم که اون بچه ی منه.

اخم هاش رو تو هم کرد. انگار که ناراحت شد.

- تو می تونی این کار رو کنی؛ ولی قبل از این که بخوای من رو ببری و آزمایش بگیری بچه رو سقط می کنم.

- آرایی بس کن، این نهایت نامردیه.

- واقعا؟! پس داریم یر به یر می شیم.

- نکن آرایی، این کار رو با من نکن. من همین جور از دوری تو و آما دارم دیوونه می شم، وای به وقتی که بدونم بچه ای از من هم تو

این دنیا وجود داره که جز اسم تو شناسنامش هیچیش به نام من نیست.

- شرمنده، خود کرده را تدبیر نیست.

- آرایی تو رو خدا بی انصاف نباش. من پدر اون بچم.

با برندگی جوابم رو داد.

- ترجیح می دم بچم پدر نامردی مثل تو نداشته باشه.

- آرایی!

- برو تارکان، حتما مادرت بهت شرایط رو گفته. تا فردا صبح منتظر جوابت می مونم، اگه خواستی، می یای محضر و تمام حق و حقوق این بچه رو به من می بخشی. یا این که زنگ نمی زنی و من خودم می رم دکتر و این بچه رو میندازم. حالا هم به سلامت. بیشتر از این نمی خوام باهات هم صحبت بشم.

از جا بلند شد که من هم خیز برداشتم به سمتش و بازوش رو گرفتم.

- خواهش می کنم آرایلی، التماس رو می کنم این کار رو باهام نکن. اون بچه ی منه. من رو از دیدنش محروم نکن.

- همین که گفتم، غیر این دو راه، راه دیگه ای نیست. فکرات رو کن و خبرش رو بهم بده. اگه تا صبح فردا زنگ زدی که هیچ، اگه نه همون فردا می رم و بچه رو میندازم.

- نه، نه، آرایلی این بچه، بچه ی عشق من و توئه. نگو که تو اون روزها دوستم نداشتی. نگو که همه چی کشک بود.

اشک تو چشم هاش جمع شد.

- خودت می دونی که نبود و بخاطر همون حماقت که حالا دارم تاوان می دم.

بازوهاش رو تو دستم گرفتم.

- کدوم حماقت؟ من خر حماقت کردم که خواستم دستت رو، رو کنم. اگه با نقشه بهت نزدیک شدم؛ ولی خودت بهتر از هر کسی می دونی

که بعدش عاشقت شدم. عاشق تو و آرامش وجودت. آرایلی تو رو خدا این کار رو باهام نکن. بخاطر این بچه هم که شده بیخش و بذار کنارتون باشم.

- نه همین که گفتم، اگه تا فردا ازت خبری نشه میندازمش.

کم کم عصبانیتم زیاد می شد.

- لعنتی، این بچه، بچه ی تو هم هست. چه جوری می تونی این قدر سنگدل باشی؟

- همون جور که تو بودی، همون جور که تو سنگدل بودی و می خواستی آبروم رو ببری.

- نبردم، کاری نکردم.

- آره؛ چون واقعا پاک بودم. چون کار خدا بود که تو رو شرمنده کنه؛ وگرنه معلوم نیست چه جوری آبروم رو می بردی.

من حرفم رو بهت زدم. دیگه حرفی نمونده. تا فردا ساعت ده صبح منتظر تماس می مونم و اگه نیومدی خودم می رم.

- نه، به خدا نمی ذارم، اون بچه ی منه، حق نداری بهش دست بزنی.

دندون هاش رو، رو هم فشرد و گفت:

- نمی تونی جلوم رو بگیری تارکان.

از ته حنجره داد زد:

- جلوت رو می گیرم.

در باز شد و صدای آسانا به گوشم رسید.

- تارکان!

اون قدر کلافه بودم که عصبانیتم رو سر آسانا خالی کردم.

- تو خفه شو آسانا.

اومد جلوتر.

- نمی دارم اذیتش کنی.

پوزخندی زد و دست هام رو محکم تر دور بازوی آرایلی گره کردم.

- مثل این که فراموش کردی خود تو اولین کسی بودی که به خواهرت ضربه زدی؟ با شرط بندی روش، با تحریک کردن من، یادت رفته؟ آسانا تو یه قدمیم وایساد.

- نه، یادم نرفته؛ ولی الان می خوام جبران کنم و نمی دارم بیشتر از این اذیتش کنی. اگه نخواد این بچه رو نگه داره، من هم از تصمیمش حمایت می کنم.

- چی داری می گی؟ می خواد بچه ی من رو بکشه.

- فراموش نکن تارکان، تو به قد همون دو ماه پدر این بچه هستی. می تونی پدریت رو ثابت کنی و براش شناسنامه بگیری و از زندگیش بری بیرون تا بچت هیچ وقت نفهمه که چه پدر نامردی داشته، یا می تونی همین الان دستور قتلش رو صادر کنی و خودت و آرایلی رو راحت کنی. اگه الان هم می بینی دارم باهات صحبت می کنم و جلو پات راه می دارم، فقط به احترام همه ی اون کمک هایی که در حقم کردی؛ وگرنه بخاطر کاری که با آرایلی کردی باید همون لحظه از خونه پرتت می کردم بیرون.

برگشتم و تو صورت خیس آرایلی خیره شدم. یادآوری روزهای بد گذشته هنوز هم براش سخت بود. نگاهم تو صورتش چرخید.

- حداقل بهم وقت بده. بذار فکر کنم.

سرش رو به معنی نه تکون داد.

- آرایلی توقع زیادی ندارم. همش سه روز. حداقل تا پنج شنبه صبر کن.

- نمی تونم.

- چرا، می تونی؟ قول می دم روز پنج شنبه تصمیم رو بگیرم.

بهم مهلت بده آرایلی. به احترام همون دو ماهی که خودت می دونی پا کج نذاشتم و هر چی که بود با تصمیم جفتمون بود. بهت خیانت نکردم و پشت و پناهت بودم. ازت می خوام بهم فرصت بدی.

نمی دونم تو نگاه خیس و طوفانیش چی بود؛ ولی جوابش یک کلام شد.

- باشه.

آروم شدم؛ ولی نه اون قدر. باید فکر می کردم. دو دو تا و چهار تا می کردم. تصمیم به این مهمی و کلی فکر ناقص. بازوش رو ول کردم. دیگه نایی نداشتم. با سر خوردگی ازش جدا شدم و به سمت در ورودی رفتم. نگاهم تو نگاه خیس آلما گره خورد. خدایا قد دنیا دلم گرفته.

آسانا پشت سرم گفت:

- تا پنج شنبه وقت داری تارکان. پس درست فکر کن. جون یه آدم به نظر تو بستگی داره.

خدایا چرا امروز همه این جمله رو می گن؟ چرا جون یه آدم رو تو دست هام گذاشتی؟ می خوامی به کجا برسی؟ به این که هر روز بگم عجب غلطی کردم؟ خب کردم. هزاران هزار بار فریاد می زنم که اشتباه کردم. تو رو به بزرگیت قسم تمومش کن. این بازی خیمه شب بازی رو که تنها و تنها من بازیگرش هستم تموم کن.

اصلا نفهمیدم کجا رفتم. فقط رفتم. رفتم و رفتم تا خودم رو دم همون پارکی که با آریلی و آلما می رفتیم دیدم. داشتم خفه می شدم. بچم بود. مگه می شد به همین راحتی ازش بگذرم؟ ولی از اون طرف اگه هم نمی رفتم سقطش می کرد. بی من، بدون اجازه ی من. می دونستم کاری از دستم بر نمی یاد. این دختر آریلی بود. کسی که به همین راحتی کوتاه نمی اومد. کسی که بعد از اون همه مصیبت باز هم کمر راست کرده بود. پس به این راحتی آروم نمی شد. می دونستم که حتی اگه فردا جلوش رو بگیرم و مانع رفتنش بشم، باز هم سر حرفش می موند و یه روز دیگه، یه جای دیگه، بچه رو به کشتن می داد. خدایا چه کنم؟ تو بگو؟ اصلا نمی فهمم چرا این قدر سنگ شده؟ مگه بچش نیست؟ مگه از پوست و خونش نیست؟ پس چرا به این راحتی راجع به بودن و نبودنش حرف می زنه؟ چرا درک نمی کنه که واقعا نمی تونم از بچم دست بکشم؟ چرا من رو تو این موقعیت سخت می ذاره؟ نگاهم رو بچه های ریز و درشت توی پارک چرخید. دلم با دیدنشون ضعف می رفت. من هم قرار بود پدر بچم؛ مثل تمام مردهایی که دست های تپل و کوچولوی بچه هاشون رو تو دست گرفته بودن. با فکر بچه ای که هنوز چند ماهش هم نبود بی تاب تر شدم. مطمئنا نمی تونستم بذارم سقطش کنه. این هدیه ی خدا بود. حق نداشتم بخاطر خودخواهیم بکشمش؛ ولی از اون طرف نمی تونستم حق و حقوقم رو ببخشم. اگه می بخشیدم، اون وقت بود که دیگه آریلی رو نداشتم. حتی شاید می رفت و بچم رو هم با خودش می برد. دستم رو از تو جیب شلوارم در آوردم و نشستم رو نیمکت. دست هام رو باز کردم و دو طرف نیمکت گذاشتم و سرم رو به سمت آسمون بلند کردم. هوا بدتر از دل من، ابری ابری بود. خدایا تو بگو چی کار کنم؟ حقم رو ببخشم؟ بچم رو؟ یا بکشمش؟ اون هم بچه ای که می دونم از حلال هم حلال تره. از عشق پاک بین من و آریلیه. اگه تو محضر حق و حقوقم رو می بخشیدم و آریلی بچم رو به کل ازم جدا می کرد چی؟ اگه می رفت و دیگه بهش نمی رسیدم و تا آخر عمرم چشمم به دنبال گمشده هام بود چی؟ اون قدر عصبانی و قاطع بود که مطمئنم از حرفش کوتاه نمی یاد. خدایا چه کنم؟ چه جوری قانعش کنم؟ به نظرت این تقاص بدتر از مردن نیست؟ بسم نیست؟ این همه تنهایی و سختی کم بود و حالا باید برای همچین چیزی تصمیم بگیرم؟

- بابا بند کفشم باز شده.

نگاهم به دختر کوچولویی که یه پالتوی قرمز و کلاه هنرمندی کج رو سرش گذاشته بود برگشت. چکمه های کوچولوی قرمز با منگوله های گوجه ای. تو اون سرما لپ ها و گونه هاش گل انداخته بود و شیرینیش رو صد برابر می کرد. رفتم تو فکر. یعنی بچم چیه؟ دختر یا پسر؟ یعنی خدا چه هدیه ای بهم داده؟ راستش فرقی برام نداشت. مهم وجودش بود. هر چی که می خواد باشه مهم نیست. اصل اینه که هست و بهم ثابت می کنه که من چه روزهایی خوشی رو در کنار آریلی داشتم. ولی باز هم قلقلکم می اومد که بدونم صاحب چی شدم؟ یه پسر کاکل زری؟ یا یه دختر گیسو گلابتون؟ پلک زدم. رویای دختر و پسری که هنوز خیلی کوچیک بودن از جلوی چشمم کنار رفت. جای خالی مرد و دخترک ملوسش بهم دهن کجی می کرد. چه می کردم؟ خدایا چه می کردم؟ چه جوری وادارش می کردم که از خر شیطان پیاده بشه؟ از جا بلند شدم و دوباره دست هام رو تو جیبم کردم. با این جا نشستن و زل زدن به بچه های کوچیک، تنها داغ دلم تازه می شد؛ ولی باز هم نگاهم رو بچه های تو زمین بازی خیره شد. با ویریه ی گوشیم نگاهم رو از زمین بازی بچه ها گرفتم. باریمان بود.

- سلام.

- سلام بر شریک فراری، پس تو کجایی؟ خسته نشدی از این همه ول گشتن؟ بابا پاشو بیا مغازه یه خروار کار ریخته سرمون. من تا کی باید جور جنابعالی رو بکشم؟
- خرابم باریمان، خیلی خراب. نمی تونم پیام.
- باز چی شده؟ باز هم هوای کوی لیلی افتاده تو سرت برادر من؟
- نه، بدتر از اون.
- صدای باریمان جدی شد.
- چی شده؟
- دل رو زدم به دریا. به یه هم صحبت واقعا احتیاج داشتم.
- آرایلی حامله س.
- سکوت پشت خط باعث شد بگم:
- الو؟ الو باریمان قطع شد؟
- صدای سخت باریمان جواب داد:
- خب این که خوبه، تبریک می گم بهت. نکنه ناراحتی که چرا داری بابا می شی؟
- نه، اتفاقا خوشحالم. خیلی خوشحال تر از اون که فکرش رو کنی.
- یه نفس راحت تو گوشی کشید.
- خب خدا رو شکر، خیالم راحت شد. یه لحظه فکر کردم بعد از این همه ادعای عاشقی حالا می خوام بزنی زیر همه چی.
- نه، چرا باید این کار رو کنم؟ از خدایه که دارم بچه دار می شم. هنوز چند ساعته که فهمیدم دارم بابا می شم، دلم از الان برآش تنگ شده؛ ولی مشکل این جاست که آرایلی ناراحته.
- معلومه که ناراحته، با اون بلایی که سرش آوردی حق داره. باهش صحبت کن، یه کم نازش رو بکش، بهش محبت کن، شاید بهتر بشه.
- نه باریمان، موضوع به این سادگی ها نیست، می خواد بچه رو بندازه.
- چی؟ امکان نداره. اون دختری که من دیدم، اصلا اهل کشتن بچش نیست.
- چرا باریمان، این دفعه فرق می کنه. برام شرط گذاشته یا همین پنج شنبه بریم محضر و همه ی حضانت و حق و حقوق بزرگ کردن بچه رو قانونی بهش بدم، یا همون روز بچه رو سقط می کنه.
- آخه مگه می شه؟ خب جلوش رو بگیر.
- پوزخندی زدم و گفتم:
- یعنی تو آرایلی رو نمی شناسی؟ می دونی که حرفی بزنه سر حرفش می مونه. این دختر تا نخواد، کاری رو انجام نمی ده. به خدا دارم دیوونه می شم باریمان. نه می تونم حضانتش رو بدم، نه می تونم دست رو دست بذارم تا بکشتش. بچه باریمان. به خدا تو همین چند ساعت اون قدر برای خودم رویا بافتم که دارم دیوونه می شم. حالا با این تفاسیر به نظرت می تونم حق و حقوق بچه رو به آرایلی بدم و خودم رو بکشم کنار؟ می ترسم حتی اگه محضری نامه بدم و خیال آرایلی راحت بشه از این جا بره و دیگه دستم بهش نرسه.

یه نفس سنگین کشیدم و با بغضی که از صبح تو گلوم نشسته بود نالیدم:

- چی کار کنم باریمان؟ یه راهی پیش پام بذار. به خدا داریم دیوونه می شم.

باریمان با صدای پکری گفت:

- می خوای من زنگ بزنم بینم حرف حسابش چیه؟ شاید قبول کرد کوتاه بیاد.

- نه باریمان، یه بار مگه دم خونش نرفتی؟ دیدی که چه جووری بیرونش کرد. لعنت به این همه یکدندگی این دختر. من نمی دونم چه جووری

باید آرومش کنم.

- حالا الان کجایی؟

- کجا می خوام باشم. خیر سرم تو پارک دارم قدم می زنم تا مثلا آروم شم؛ ولی این قدر بچه کوچیک و بزرگ دیدم که دارم غمباد می

گیرم.

- پاشو بیا مغازه، بالاخره یه خاکی به سرمون می کنیم.

- دلت خوشه باریمان، چه خاکی؟ این دختری که من می شناسم حرفش یک کلامه.

باریمان کم کم داشت عصبانی می شد.

- آخه آی کیو، مگه نمی گی همش سه روز وقت داری؟ خب با ول گشتن که نمی تونی راه حل پیدا کنی. بیا مغازه تا عقلامون رو یه کاسه

کنیم. یه راه حلی پیدا کنیم.

- باشه می یام، چی کار کنم؟ راه دیگه ای ندارم.

گوشی رو قطع کردم و تو جیبم گذاشتم؛ ولی نگاهم پی پسر بچه ای که داشت فوتبال بازی می کرد دوید. خدایا داری بیشتر از توانم زجرم

می دی، مگه نگفتی توبه کنی، من می بخشم. من که چند ماهه توبه کردم، پس چرا بندت نمی بخشه؟

\*\*\*

- آرایلی بذار باهات حرف بزنم.

- من حرفی باهات ندارم.

- آخه چرا متوجه نیستی؟ نمی تونم هیچ کدوم از راه هایی که گفتم رو قبول کنم.

- این دیگه به من مربوط نیست. می خواستی اون موقع که من رو داشتی وابسته ی خودت می کردی فکر این جاهاش رو هم بکنی. کسی که

این همه وابسته بشه متنفرتر هم می شه.

- تو بگو من چی کار کنم؟

- یکی از این دو راه رو انتخاب کن.

- ای بابا، می گم نمی تونم.

- به من ربطی نداره.

- یعنی این بچه برات مهم نیست؟ چرا این قدر سنگ شدی؟

- چون گول یه نفر مثل تو رو خوردم.

- آریلی نکن. زندگی من و خودت و این بچه رو خراب نکن. تو حتی اگه این بچه رو سقط هم کنی تا عمر داری نمی تونی از زیر بار عذاب وجدانش شونه خالی کنی.
- اینش دیگه به تو مربوط نیست.
- چرا نمی خوای باهام راه بیای؟
- مگه تو اومدی؟ مگه تو با من راه اومدی لعنتی؟ حداقل اگه دوستم داشتی ولم می کردی تا این مصیبت دامن گیرم نشه.
- خدا شاهده رفتم. بعد از تصادف رفتم و یک هفته هم نیومدم. حتی گوشیم رو خاموش کردم که بهم دسترسی نداشته باشی؛ ولی نتونستم. چه جور می تونستم وقتی اون طوری باهام حرف می زنی ازت دل بکنم؟
- صدای پوزخندش تو گوش پیچید.
- خیلی جالبه، واقعا جالبه، حالا من مقصرم، نه؟
- نه، تو نه، من مقصرم. تا آخر عمرم هم ازت می خوام من رو ببخشی؛ ولی این راهش نیست عزیزم. این راه انتقام گرفتن از من نیست. این بچه، بچه ی هر دومونه.
- صدای گریه و دادش تو گوش پیچید.
- نه نیست، لعنتی نیست، اون فقط بچه ی منه، نه توی نامرد. نه تویی که هیچ ارزشی برای من قابل نشدی. با خودت چه فکری کردی تارکان؟ که می یای و چند صباحی باهام زندگی می کنی و بعد هم خیلی راحت ازم آتو می گیری و آبروی یه دختر رو می بری؟ بعد هم خوش خوشان می ری پی زندگیت؟ آره؟ اگه این طوره باید بگم واقعا احمق بودی؛ چون دنیا دار مکافاته. از هر دستی بدی، از همون دست می گیری.
- آریلی می دونم. همه ی این ها رو می دونم و الان هم دارم با تمام وجودم تاوان می دم؛ ولی تو رو خدا باهام راه بیا.
- نمی خوام. نمی یام. اون قدر از این که تا حالا باهات راه اومدم از خودم متنفرم که حد نداره.
- آریلی!
- آریلی مرد. این کسی که داری باهاش حرف می زنی یه مرده س. یه مرده که هم خودش مرده، هم بچه ی تو وجودش. دیگه هم زنگ زن. هر وقت تصمیمت رو گرفتی بهم اس بده.
- و گوشی رو قطع کرد. اون قدر عصبی بودم، اون قدر درمونده که دست هام رو تو موهام فرو کردم و سرم رو به سمت آسمون گرفتم و داد زدم:
- خدا، خدا، خدا، بسه، بسه، بسه، بسه دیگه.
- کم کم صدام ته کشید. تو اون سرمای شبانه که تو حیاط پا بر جا بود با یه لا پیرهن، بی رمق و بی جون رو لبه ی باغچه نشستم. چی کار کنم؟ خدایا چی کار کنم؟ چند بار دیگه صدات کنم تا بچم رو از دست ندم؟ برای من هر دو راه به یه جا ختم می شد و هیچ فرقی با هم نداشتن، اگه قبول نمی کردم بچه رو می کشت و اگه قبول می کردم مطمئن بودم که می ره و دستم رو از همه جا کوتاه می کنه. یه کت سنگین رو دوشم نشست و بوی ملایم سیگار حاج فتاح تو بینیم پیچید. چیزی نگفت و مثل من رو لبه ی باغچه نشست.
- داد و فریادت تموم شد؟



فقط به سنگ فرش کف حیاط خیره شدم.

- حالا می‌خوای چی کار کنی؟

شونه ای با خستگی بالا انداختم.

- نمی‌دونم، به خدا نمی‌دونم، کم مونده از فکر و خیال زیاد دیوونه بشم. دیگه عقم به جایی قد نمی‌ده. دو روزه مدام باهاس بحث می‌کنم؛ ولی انگار نه انگار، حرف حرف خودش. می‌گه یا بچه رو می‌کشم یا باید حضانتش رو تمام و کمال بهم بدی.

برگشتم سمت بابا.

- چی کار کنم بابا؟ چی کار کنم؟

- توکل کن به خدا. اگه می‌بینی هیچ جوهره راضی نمی‌شه فعلا بهش وکالت بده و وقت برای خودت بخر.

- اگه رفت چی؟ اگه رفت و پشت سرش رو هم نگاه نکرد چی؟

- فکر می‌کنی بره؟

- با تنفری که از من داره شک ندارم بالاخره به روزی می‌ره.

- ولی چاره ای هم جز این نداری.

فقط سر تکون دادم.

- پس باید همین کار رو کنی. برو محضر و کار رو تموم کن. این جوهری حداقل جون بچت رو نجات می‌دی.

- نمی‌تونم بابا، به دلم برات شده می‌ره، حالا چه جوهری رو نمی‌دونم.

- راه دیگه ای سراغ داری؟

- نه.

هر دو سکوت کردیم. چاره ای نبود، باید کنار می‌اومدم.

تمام مدتی که تو محضر بودیم، آرایلی لام تا کام حرف نزد. فقط من بودم و آرایلی که صدا از صداش در نمی‌اومد؛ حتی تا ثانیه ی آخر هم

سعیم رو کردم تا قانعش کنم؛ ولی مرغش به پا داشت. قبول نکرد و نکرد. موقع امضای نهایی دستم می‌لرزید. چشم های آرایلی هم به

دست هام بود. سر بلند کردم و تو نگاهش خیره شدم.

- می‌ترسم آرایلی، می‌ترسم امضا کنم و بدون این که بگی بری.

نگاهش لرزید. از چی بود؟ گریه؟ بغض؟ دل‌نگرانی؟ می‌تونستم بگم از عشق بود؟ مطمئنا نه.

- قول بده آرایلی، به من بگی و بری، حداقل بدونم.

- هیچ تضمینی نمی‌دم.

- آرایلی؟

- امضا کن تارکان، وقتم رو نگیر.

امضا کردم و حکم سلب خودم از پدری بچه ای که حتی نمی دونستم چند وقتشه رو صادر کردم. آرایلی بمحض تموم شدن کار برگه ها رو تحویل گرفت و تو کسری از ثانیه رفت. رفت و نفهمید من چه جوری آوار شدم. داغون شدم از نقشه ی پلیدی که قبلا کشیده بودم و حالا داشتم چوب همون نقشه ها رو می خوردم.

\*\*\*

از دور دیدمش که از هنرستان زد بیرون. شانسی که آوردم بی وسیله بود و می تونستم خودم برسونمش. نسبت به یه ماه قبل تپل تر شده بود. صورت سرخ و سفیدش دلم رو به تپش انداخت. خدایا چقدر دلم لک زده برای بوسه زدن رو اون گونه های خوش تراش. ماشین رو راه انداختم و کنارش آرام حرکت کردم. یه تک بوق زدم که حتی سر نچرخوند. انتظار دیگه ای هم نداشتم. دوباره بوق، که راهش رو کمی کج کرد و میون جمعیت دخترای مدرسه ای رفت. بچه ها با شیطنت می خندیدن که آخر سر یه تک بوق زدم و همزمان اسمش رو بردم.

- آرایلی؟

شنید و در جا برگشت.

یه لبخند رو لبم نشست، پس هنوز تن صدام رو می شناخت، پس هنوز براش پرننگ بودم. با اخم های تو هم به سمت اومدم.

- تو این جا چه غلطی می کنی؟

- سلام مامان خانم.

اخم هاش بیشتر تو هم شد.

- صدات رو بیار پایین. همین مونده بچه ها بشون و از فردا برام دست بگیرن.

- خب تو که این قدر نگرانی پس بیا بالا تا بیشتر از این آبروت رو نبردم.

یه نگاه به چپ و راست کرد و با دیدن خنده های عریض رو لب بچه ها به اجبار سوار ماشین شد.

- از دست تو تارکان.

دلم رفت. یادم نیست آخرین باری که با این لحن باهام حرف زده بود کی بود؛ ولی اون موقع اون قدر دلم رو برده بود که چنان بوسه ی

محکمی از لب هاش گرفتم که تا دو ساعت بعد غرغر می کرد.

- منو سر پیچ پیاده کن.؛ می گم نگه دار پیاده شم، پیچ رو رد کردی.

- آرایلی آرام باش و بذار دو کلوم با هم حرف بزیم.

- چه حرفی؟ حرفت رو بزنی، می خوام برم.

با شیطنت گفتم:

- حالت خوبه؟

- حرف مهمت همینه؟

- مهم تر از این؟ تو اگه خوب باشی جوجتم خوبه.

جرات نداشتم بگم جوجمون. جوجه ی من و تو؛ چون اون وقت بود که با گیوتین سرم رو می زد.

- خب فرض کن که خوبم جوجم— خوبه.

تیکه ی آخر رو با کنایه گفت.

- خب خدا رو شکر.

- پس حالا که خیالتون از این مسئله ی مهم راحت شده سر خیابون نگه دار پیاده بشم.

- نه، می رسونمت خونه. در شان خانم محترمی مثل شما نیست که دم خیابون برای ماشین کرایه ای وایسی. هستم در رکابتون.

- شما نمی خواد اظهار فضل کنی، بنده رو پیاده کنید و تصمیم گیری راجع به این مسائل رو بذارید به عهده ی خودم.

- نفرمایید خانم من، اگه مامان نمونه رو به همراه جوجوشون نبرم اصلا روزم شب نمی شه.

با حرص گفت:

- به جهنم، باش تا صبح دولتت بدمد. نگه دار پیاده می شم.

- چرا لج بازی می کنی؟ بشین می خوام باهات صحبت کنم.

- من هم گفتم صحبتت رو بگو؛ ولی جنابعالی خودت رو لوس می کنی و زدی کوچه علی چپ.

- خیلی خب، دیگه خودم رو لوس نمی کنم.

صورتتم رو جدی کردم و دوباره پرسیدم:

- واقعا حالت خوبه؟

- تارکان؟

- چیه؟ دارم جدی می پرسم. با این وضع واقعا صلاح نیست کار کنی و یه لنگه پا وایسی.

- اونش به تو مربوط نیست.

- هست، خودت هم می دونی که هست. من و تو دو ماه با هم بودیم. دو ماهی که هم من معنی زندگی رو چشیدم، هم تو. پس خودت رو به

اون راه نزن.

- آره خوب بود، اصلا عالی بود، به شرطی که جنابعالی دودوزه بازی در نمی آوردی.

- آقا اصلا من دودوزه، من شارلاتان، من دزد ناموس، خوبه؟ ولی حالا می گم غلط کردم، اشتباه کردم، ندونسته پا تو راهی گذاشتم که

آخرش رو نمی دونستم.

- خب حالا گفتن این حرف ها چه دردی رو دوا می کنه؟ من و تو دیگه هیچ ارتباطی با هم نداریم.

- چه ارتباطی بالاتر از بچه ی من و تو؟ آرایلی ازت خواهش می کنم دست از لجبازی بردار. من و تو به هم نیاز داریم. تو نمی تونی بدون یه

مرد زندگی کنی. منم نمی تونم بدون تو و بچمون نفس بکشم.

- من لجباز نیستم، واقع گرام. آزموده را آزمودن خطاست. دیگه نمی خوام امتحانت کنم. همون یه بار که خیریت کردم و بخاطر چک اون

بابای نامردت دست به دامن شدم برای هفت پشتم بسه.

- چرا این قدر بی انصاف شدی؟

- چون طرفم نامرده و باید همین جوری حرف بزنم.

- نمی خوای ببخشی؟

- نه نمی بخشم.

- ولی تو به من نیاز داری، به یه تکیه گاه نیاز داری.

- ندارم و اگه هم داشته باشم اون شخص تو نیستی.

- چی می گی؟

- حقیقت رو، تو دیگه انتخاب من نیستی. محض اطلاعاتون باید بگم رو درخواست کس دیگه ای فکر می کنم. پس بهتره بیشتر از این

مزاحم نشی.

چنان بی هوا سیستم عصییم به هم ریخت که در جا زدم رو ترمز که خدا رو شکر بخاطر بستن کمر بند با سر تو شیشه نرفتیم.

- آی چته؟ بار شیشه می بری ها، نه سر بریده.

- تو چی گفتی؟

- همون که شنیدی، می خوام ازدواج کنم.

صدای بوق ماشین های پشت سری کر کننده بود؛ ولی نه مثل حرف های آرایلی که کمرم رو خم می کرد.

- دروغ می گی نه؟

- نه، چه دروغی دارم بگم؟ همه ی حرف هام حقیقت محضه.

یه نگاه به پشت سر انداخت و گفت:

- برو دیگه، چرا نمی ری؟ همه شاکی شدن.

- دروغه؟

- نیست، نیست.

- آقا برو، چرا نمی ری؟

- داری اذیتم می کنی نه؟

- برو دیگه نسناس.

تو یه لحظه از صفر به صد رسیدم و چنان در ماشین رو باز کردم و یقه ی راننده تاکسی رو چنگ زدم که شاید تمام این ها در حد چند ثانیه

طول کشید. با راننده دست به یقه شدم و یکی اون زد و یکی من. صدای تارکان گفتن آرایلی می اومد؛ ولی من چیزی نمی شنیدم. عصبانیت

کورم کرده بود. غیرت زیاد، این که ناموسم می خواد با کس دیگه ای ازدواج کنه. کنار لبم زخم شد و من همزمان یاد اون لحظ هایی بودم

که با محبت سُس گوشه ی لبم رو پاک می کرد. با مشت کوبید تو شکمم و من یاد اون روز بالش بازی و باخت قشنگ آرایلی افتادم. یاد

این که اعتراف کرد که به من و عشقم باخته. از هم جدامون کردن. صدای گریه ی آرایلی می اومد.

- سوار شو آقا، سوار شو تا خانمت سخته نکرده.

و من بی اراده بخاطر همین زن حامله که تمام دنیام بود سوار شدم. تا به وقت این مادر سنگدل از ترس و اضطراب سگته نکنه. صدای گریه ی آروم آریلی تو فضای ماشین می پیچید و خنجر می شد به قلبم. حرفی نداشتم و حرفی نداشت. گفتنی ها رو گفته بودیم. دم خونشون نگه داشتم و یک کلام گفتم:

- مراقب خودت باش.

آریلی با همون چشم های سرخ و خیسش نگاهش رو دور صورتم چرخوند؛ انگار داشت جای زخم های روی صورتم رو تو ذهنش حک می کرد.

- باید بری دکتر. گوشه ی ابروت پاره شده.

هیچی نگفتم.

- تارکان؟

- برو آریلی که بدجوری داری داغونم می کنی و من حتی نمی دونم که تا کجا باید تحمل کنم. برو که خوب بلدی تاوان دل زخمیت رو بگیری.

صدای گریش بلندتر شد و از ماشین پایین رفت. با همون نگاه تیره تا وقتی کلید رو تو در بندازه و بره تو، تعقیبش کردم و بعد هم راه افتادم. باید می رفتم. برای امروز بسم بود. بیشتر از این طاقت شکنجه هاش رو نداشتم. تا شب تو خیابون ها چرخیدم. گوشیم رو با اولین تماس خاموش کردم و تو دل زار زدم. زار زدم به حال خرابم، به این که واقعا زن و بچم رو دارم از دست می دم. نمی دونم ساعت چند شب بود که با دیدن خیابون های خلوت و سوزش بی امان چشم هام رفتم خونه. اون قدر سر خورده و خراب بودم که حتی نمی تونستم ماشین رو درست پارک کنم. ماشین رو گذاشتم دم پارکینگ و رفتم تو. چراغ های خاموش، نشون از خوابیدن اهالی خونه داشت. به راست رفتم تو اتاقم؛ ولی بمحض باز کردن در صدای آنا رو شنیدم.

- اومدی تارکان؟

تو همون تاریکی هم نگاه خیس آنا رو لمس کردم. رو تخت نشسته بود و تسبیح دونه الماسیش تو تاریکی برق می زد. بی فکر، بی حرف، کنارش زانو زدم و سرم رو گذاشتم رو پاش.

- از دستم رفت آنا. زن و بچه ی به دنیا نیومدم از دستم رفتن. دیگه ندارمشون آنا. دیگه ندارمشون.

حرکت سر انگشت های لرزون آنا رو موهام باعث شد دوباره بغض کنم. همون بغضی که از ظهر تو گلوم گیر کرده بود.

- کجا بودی تا حالا؟

- جهنم، از ظهر تو جهنم.

- مگه چی شده؟

- آریلی می خواد با کس دیگه ای ازدواج کنه.

سر پنجه ی آنا رو موهام چرخید و چرخید تا آخر سر کار خودش رو کرد. بغضم آروم آروم باز شد و اشکام چکید. نه خجالت کشیدم نه برام سخت بود. خرده ریزهای دل شکستم بود که می بارید.

- چی کار کنم آنا، قدم به قدم دارم ازشون دور می شم. از زن و بچم، از کسایی که نفسم به نفسشون وصله. چی کار کنم آنا؟ نمی تونم، نمی تونم وایسم و ببینم که زنم، ناموسم به عقد یکی دیگه در می یاد. چی کار کنم؟ چی کار کنم؟
- توکل کن به خدا، این ها همه تاوان اشتباهته.
- سر بلند کردم که آنا تو همون تاریک و روشن صورت زخمیم رو دید.
- صورتت چی شده، دعوا کردی؟
- ولی من بی توجه به سوالش حرف خودم رو ادامه دادم.
- حاضرم روزی هزار بار بمیرم و زنده بشم؛ ولی این جووری تاوان ندم. دلش رو ندارم آنا، دلش رو ندارم زنم رو دست تو دست کس دیگه ای ببینم. تو بغل...
- نفسم رفت حتی فکرش هم خفم می کرد.
- تارکان آروم.
- اشکام رو با انگشت های لرزون پاک کرد و گفت:
- شاید حکمت خداست.
- با پنجه ی باز سینم رو مشت کردم و گفتم:
- حکمت خدا اینه، این قلب من که داره واسشون می تپه، اگه سرنوشتم نبود هیچ وقت وارد زندگیم نمی شد که این جووری سینه سوختش بشم. آنا دارم نفس کم می یارم.
- آروم تر تارکان، آخر سر سکنه می کنی ها.
- به خدا که راضیم سکنه کنم؛ شاید نبینم لبخند روی لبش برای کس دیگه س. بچم تو بغل مرد دیگه س.
- تارکان نکن، بسه.
- کم کم داشتم از تصور وجود یه مرد دیگه تو زندگی آرایلی کبود می شدم، هوایی برای تنفس نبود.
- آنا زیر لب گفت:
- خدا به دادم برس، پسر من از دستم رفت.
- و از جا پرید و از اتاق بیرون رفت. یقه ی لباسم رو چنگ زدم تا بتونم حداقل نفس بگیرم. چقدر زندگی تلخه. تلخ تر از اون که بشه شیرینش کرد. آنا با یه لیوان تو دستش اومد تو اتاق. پشت بندش هم حاج فتاح.
- حاج فتاح - چی شده تارکان؟
- آنا لیوان رو هم زد و به جای من جواب داد:
- آرایلی می خواد شوهر کنه، این داره خودش رو خفه می کنه.
- لیوان رو گرفت جلوی دهنم.
- بخور تارکان جان، بخور پسر من.
- نه آنا نمی تونم، گلوم سنگینه.

- الهی بگردم. خب چرا این کار رو کردی که به این حال و روز بیفتی؟

- آنا از دستم رفت.

حاج فتاح - آروم تر پسر، هنوز که چیزی نشده. نه به داره نه به باره.

- اگه زنش شد چی؟

- هنوز که نشده.

آنا - بیا مادر بیا بخور، بذار نفست برگرده.

حاج فتاح - بخور پسر جان، بخور تا همگی با هم یه فکری کنیم.

با دل گرمی حاجی لیوان رو گرفتم و یه سره بالا رفتم. شیرینیش تو دهنم پیچید؛ ولی طعم تلخ جدایی هنوز امتداد داشت. نگاهم به نگاه

مامان افتاد، یه چیزی تو چشم هاش بود که نمی فهمیدمش، یه چیزی مثل یه راز، یه حرف نوک زبون، یه درد و دل؛ ولی اون چی بود رو

فقط خدا می دونست.

\*\*\*

"پنج هفته ی قبل، آرایلی"

صدای مادر تارکان رو می شنیدم که داشت با کسی صحبت می کرد و قرار یه ساعت دیگه رو می داشت. این که یه بچه ی چند ماهه رو

سقط کنه، بکشه، سر به نیستش کنه، بچه ی منو، بچه ی من و تارکان رو، بچه ی چهارده هفته ای توی بطنم رو. حالم همچنان خراب بود و

ترس تو دلم هم بدترم می کرد. از در اومدم بیرون که دیدم مادر تارکان چادرش رو سر کرده و منتظره. همین که منو دید بازوم رو گرفت

و به سمت در برد.

- زنگ زدم به یکی از دوست هام. یه آشنای وارد سراغ داره. می ریم اون جا.

از پله ها پایین اومدیم. خواستم به سمت ماشینم برم که گفت:

- نه، یه دربست می گیریم. برگشتنی نمی تونی رانندگی کنی.

با شنیدن این حرف از عرش به فرش اومدم. سنگین بودم و سنگین تر شدم. مگه قراره چه بلایی سرم بیاد؟ از اون مهم تر، چه بلایی قراره

سر این بچه بیاد؟ دربست گرفت و منو مثل یه طفل نوپا نشوند تو ماشین و بعد هم خودش نشست. احساس می کردم رفتارش نرم تر از

صبح شده. شاید بخاطر این بود که هیچ مخالفتی با قتل بچه ای که همیشه ازش می ترسید نداشتم.

- واقعا کار خوبی می کنی که به حرفم گوش می دی. این بچه نه به درد تو می خوره نه تارکان. همون بهتر که تا بزرگ تر نشده بندازیش.

دست و پام سرت تر و سرت تر می شد و حس یه آدم رو به موت رو داشتم. حال خراب جسمانیم به کنار، بدجوری می ترسیدم. از کشتن بچم

واهمه داشتم؛ یعنی دارم با پای خودم می رم این بچه رو بکشم؟ بچه ای که نیمیش متعلق به منه؟ می تونی آرایلی؟ می تونی یه انسانی که

قلب داره رو بکشی؟ فشارم اون قدر افت کرده بود که حس می کردم دارم از حال می رم. کاش مادر تارکان یه کم درکم می کرد و حرف

از کشتن این بچه ای که همش چند ساعت هست که فهمیدم وجود داره نمی زد. کاش تا برسیم ساکت می شد و می داشت به این ترس

وحشتناک غلبه کنم. ندایی تو وجودم گفت: "مگه همین رو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی بکشیش و داغش رو، رو به دل تارکان بذاری؟

خب حالا که می تونی چرا داری پا پس می کشی؟" صدای مادر تارکان رو فکرهای لجام گسیختم پا برهنه دوییدن.

- این کسی که می برمش پیشش خیلی وارده؛ فقط باید باهاش همکاری کنی.

خدایا چرا ساکت نمی شه؟ چرا نمی ذاره درست فکر کنم؟ نمی ذاره تصمیم نهاییم رو بگیرم. دوباره ندای درونم. "تصمیم راجع به چی؟ تو تصمیمت رو گرفتی؟ آریلی داری می ری بچه ی خودت و تارکان رو بکشی. همون بچه ای که از نطفه ی عشق تو و تارکان، تو اون شب ها بسته شده؛ ولی من هنوز نمی دونم باید چی کار کنم. من نمی تونم به آدم رو بکشم. هنوز نمی دونم که می تونم یا نه؟ خر نشو آریلی. این بچه، تو این بی پولی با خرج سرسام آور خونه و هزینه ی دانشگاه و آلما به چه دردت می خوره؟ چه جور می خوای از پس یه بچه ی بی پدر بر بیایی؟ حالا اگه خریدت نکرده بودی و اون چک پنجاه میلیونی رو پس نمی دادی یه چیزی؛ ولی الان چی؟ با کدوم پول می خوای این بچه رو بزرگ کنی؟ اصلا گیرم که به دنیا هم آوردی، اگه تارکان اومد و ادعای پدریش رو کرد چی؟ خودت که می دونی چقدر بچه دوست داره. بعد تو حاضری از بچت بگذری؟ آلما که بچه ی خودت نیست تا این حد دوستش داری، اون وقت می تونی از این بچه که از پوست و گوشت خودته جدا بشی؟ درست فکر کن آریلی، بهترین راه برات سقط کردن این بچه س تا همه چی به سر جاش برگرده. اون وقته که خیلی راحت می تونی تارکان رو از زندگی بیرون کنی. تازه آه و نفرین یه مادر مثل مادر تارکان هم پشت سرت نیست." ولی نتیجه ی این همه فکر چی بود؟ این که باز هم تکرار کردم.

- نمی تونم، نمی تونم بکشمش.

دستت هام رو رو چشم هام کشیم، سریع و پر ضرب. دوست داشتم تمام این فکرها رو رها کنم؛ ولی نمی شد، نمی تونستم. ماشین که وایساد؛ انگار ناقوس مرگ شروع به زدن کرد. دنگ دنگ. صدا می پیچید تو دهلیزهای گوشم. صدای گریه ی بچه می اومد، یا شاید هم ناله، صحنه های عکس نوزادهایی که تا حالا دیده بودم خونین و مرده از جلوی چشم هام رد می شدن. از ماشین پیاده شدم؛ ولی نمی تونستم. به خدا قسم که نمی تونستم حتی یه قدم به اون ساختمون نفرین شده نزدیک بشم. مادر تارکان انگار حال رو خوب می فهمید و می دونست که نمی تونم قدم از قدم بردارم. دست انداخت زیر بازوم.

- بیا چرا وایسادی؟

بهش نگاه کردم تا شاید با دیدن رنگ التماس تو چشم هام دستم رو رها کنه؛ ولی اون فقط به یه چیز نگاه می کرد، در قهوه ای سوخته با رگه های روشن. خدایا چی کار کنم؟ چی کار کنم؟ بکشمش؟ یا نگهش دارم؟ ولی اگه نگهش دارم باید چه جور یه تنه بی اسم توی شناسنامه از پیشش بر بیام. اگه مادر تارکان تا عمر داشت سنگ انداخت جلوی پام چی؟ قدم هام کند بود و تنها انرژی محرکم دست های مامان تارکان بود؛ انگار که داشتم با پاهای خودم به قتلگاه می رفتم. زنگ زد. دو بار پشت سر هم و یه بار با فاصله. در باز شد و من به واسطه ی دست های مادر تارکان که حتی تو این مدت اسمش رو هم نمی دونستم کشیده شدم. از پله ها بالا رفتم. تک به تک و دونه به دونه رو می دیدم. رنگ سیاه و رگه های نوک مدادیشون رو از بهر شدم. دلم می خواست داد بزنم: "دست از سرم بردار. زن، منو به این غسل خونه نبر. بفهم من دارم مادر می شم، نمی تونم به این راحتی ها بکشمش." پله ها که تموم شد، ته مایه ی جون من هم ته کشید. در باز شد. خدایا جهنم روی زمینت داره بهم نزدیک تر می شه. مادر تارکان منو وارد یه اتاق مرتب کرد، درست مثل مطب دکتر. منشی با دست اشاره کرد که بشینیم و چه اشاره ی بجایی. من که دیگه حتی توان یه قدم اضافه رو نداشتم. با تن خستم روی صندلی نشستم و دست هام رو تو بغلم جمع کردم. داشتم یخ می زدم از این سرمایی که نمی دونستم از کجا به سمتم هجوم آورده. مطب خلوت بود و همین ترس تو دلم رو بیشتر می کرد. هنوز مردد بودم. همین تردید وادارم می کرد که همون جا کنار مادر تارکان بمونم. دچار چندگانگی شده بودم.



هم می خواستم خودم رو از شر این موجود چسبیده به بطنم رها کنم، هم حس مادری که هر لحظه تو وجودم قوی تر می شد نمی داشت که به راحتی به مرگ این بچه فکر کنم. منشی با دست اشاره کرد بفرمایید. نه نه زوده، حالا خیلی زوده. من هنوز سنگام رو با خودم وانکندم، با بچه ی توی بطنم خداحافظی نکردم. به خدا زوده. این انصاف نیست؛ که وادارم کنید دل نبسته، دل ببرم. باز هم انگشت های مادر تارکان وادارم کرد بلند شم. اتاقی که درش باز بود؛ مثل یه هیولا بهم نزدیک می شد. قدم هام تقریبا استپ شده بود؛ ولی امان از زور سر پنجه های مادر تارکان که مصرامی خواست این بچه رو نیست در جهان کنه. یه خانم سپید پوش تو چهارچوب در حاضر شد. کم کم به جای این که جلو برم، عقب می رفتم. نمی تونستم. حق نبود به فاصله ی ده ساعت بهم بگن که هم دارم مادر می شم و هم باید این بچه رو سقط کنم. نمی تونستم. هنوز مزه ی شیرینش زیر دندونم نرفته بود که بخوام در جا قرقرش کنم و آخر سر به بیرون تف کنم. دست دیگم رو، رو دست مادر تارکان گذاشتم و با اندک توانی که مونده بود التماس کردم.

- نه خانم، نه. نمی تونم، به خدا نمی تونم بکشمش.

مادر تارکان ابرو درهم کشید.

- یعنی چی که نمی تونی؟ خوب هم می تونی. بجنب وقت خانم دکتر رو نگیر.

اشکام که تا پشت پلک چشم هام اومده بود، شروع به ریزش کرد؛ امان از این اشک ها.

- نه تو رو خدا، نمی توم. بذارید فکر کنم. اصلا بذارید برای فردا، برای یه روز دیگه. نمی تونم به این زودی بکشمش.

- بس کن، من می دونستم تو آخر سر یه بامبولی جور می کنی. دیگه دست تو نیست که بخوای یا نخوای؟ این بچه رو باید بندازی، پس با من بحث نکن.

- نه تو رو خدا، نه. این بچمه، قلب داره، می گن نبض داره، چه جوری دلتون می یاد؟

- اِه... با همین حماقت هاته که داری پسر منو بدبخت می کنی. فکر می کنی می دارم به این راحتی خودت رو با این توله وبال گردن تارکان کنی؟

خانم دکتر اشاره ای به مادر تارکان کرد.

به سمتم اومد و با مهربونی گفت:

- عزیزم نگران نباش، زیاد درد نداره.

با بغض نالیدم:

- بچمه، نمی تونم.

مادر تارکان غرغر کرد.

- همچین بچم بچم می کنه که انگار راجع به یه آدم ده ساله حرف می زنه. من این حرف ها حالیم نیست. همین الان سقطش می کنی تا شر بخوابه.

- نه نه.

دست های زن و مادر تارکان رو پس زدم.

- نه نمی دارم.

ولی مادر تارکان دست بردار نبود.

- مگه دست توئه، همین الان تمومش می کنی و خلاص.

- نگید خانم، تو رو خدا، تو رو به همون کعبه ای که زیارتش کردید قسم نمی تونم بکشمش. آخه شما مسلمونی، خودت مادری، می دونی که به همین راحتی نمی تونم بکشمش.

اشکام اون قدر تند و تند می چکید که دیگه هیچ کس رو نمی دیدم. سرم مثل یه کوه سنگین شده بود و کم کم با هجوم اون همه بغض و ترس داشتم از پا در می اومدم.

- بس کن، این ادا اصول ها چیه؟ یعنی اگه می گم این بچه ای که به درد هیچ کدومتون نمی خوره رو سقط کنی نامسلونم؟

- می گن بچه تو این سن قلبش می زنه؛ یعنی زنده س؛ یعنی اگه بکشمش جون یه آدم رو گرفتم، بچم رو.

حالم خراب بود. خیلی خراب. دست و پام سرد و یخ و سرم به دوران افتاده بود. خدایا لحظه ی مرگ به این لحظه می گن؟ شاید واقعا دارم تموم می کنم. سرم تیر کشید. دستم رو به سمت سرم بردم که ناگهانی زیر پام خالی شد. با دست آزادم به چادر مادر تارکان چنگ انداختم؛ ولی دیگه دیر شده بود و من سنگین تر از اون بودم که بتونم خودم رو کنترل کنم و در نهایت همه چی از جلوی چشم هام کنار رفت.

\*\*\*

صدا زمزمه رو می شنیدم.

- بین حوا خانم...

پس اسم مادر تارکان حواست؟ چه اسمی؟ مادر تمام زمینیان؟ ولی این مادر می خواد نوش رو بکشه.

- نمی تونی مجبورش کنی. اون هم با این وضعی که داره. فشارش رو هفته. می دونی اگه یه کم دیگه فشارش پایین تر بود چه بلایی سرش می اومد؟ این دختر واقعا مریضه. اگه بیشتر باهاش بحث کنی ممکنه یه بلایی سرش بیاد.

- خب می گی چی کار کنم؟ من این بچه رو نمی خوام.

- باهاش حرف بزن؛ شاید قبول کرد. حداقل خودش به این کار راضی شد. این جورری با این وضعی که من می بینم بعد از سقط بچه یه بلایی سر خودش می یاره ها.

با احساس تیر کشیدن شقیقم ناله ی آرومی کردم. بوی ادکلن مادر تارکان بهم نزدیک شد و حالت تهوع دوباره به سراغم اومد. روم رو برگردوندم؛ ولی حالت تهوع هر لحظه بیشتر می شد. چشم هام رو باز کردم و با همون ته صدایی که مونده بود نالیدم:

- دارم بالا می یارم.

زن سپید پوش بمحض شنیدن حرفم یه ظرف زیر دهنم گرفت و من هر چی که نداشتم رو بالا آوردم. چیز زیادی نبود؛ ولی همون هم برام زیاد بود. خواستم به آرومی بلند شم؛ ولی توانی نداشتم.

زن ازم فاصله گرفت و گفت:

- بهتره صبر کنی سرمت تموم شه بعد بلند شی، فشارت خیلی پایینه.

مادر تارکان که بهم نزدیک شد، چشم هام دوباره به اشک نشست. با بی حالی گفتم:  
- خانم تو رو خدا نکشیدش، اصلا خودم بزرگش می کنم.

با همون دستی که سرم بهش وصل بود دستش رو از رو چادر گرفتم و التماس کردم.  
- نمی دارم تارکان بفهمه، به خدا از زندگیش بیرون می رم. فقط بذارید زنده بمونه.

مادر تارکان با اخم فقط نگاهم می کرد. سعی کردم از جام بلند شم.

- به خدا از زندگی تارکان می رم بیرون نمی دارم بفهمه، اصلا خودم و این بچه رو گم و گور می کنم. فقط بذارید این بچه زنده بمونه.

مادر تارکان پوزخندی زد و گفت:

- فکر می کنی این قدر ساده؟ از کجا دو روز دیگه که بچه بزرگ تر شد نیومدی تو زندگی تارکان و خونه خرابش نکردی؟ من حتی اگه  
بذارم این بچه هم زنده بمونه نمی دارم زیر دست تو بزرگ بشه.

وا رفتم. چی می گفت؟

- منظورتون چیه؟

مادر تارکان با برندگی گفت:

- منظورم واضحه، یا همین الان سقطش می کنی یا بمحض به دنیا اومدن این بچه تو همون بیمارستان تحویل می دی و دیگه سراغش نمی  
یای.

- چی می گید؟ مگه می شه؟ نه ماه بزرگش کنم بعد ولش کنم برم؟

- همین که گفتم. این بچه هر چی باشه نوه ی منه. اگه قرار باشه زنده بمونه ترجیح می دم پیش خودم باشه تا تویی که معلوم نیست چه  
جوری زندگیت رو می گذرونی.

- ولی...

این حرف آخرم بود. تصمیمت رو همین الان بگیر. یا بچه رو سقط کن یا بعد از به دنیا اومدنش می دی به من!

اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم و به اجبار گفتم:

- باشه، می دمش به شما. فقط بذارید زنده بمونه.

صورت مادر تارکان باز شد.

- خیلی خب، پس پاشو بریم.

دکتر رو صدا کرد و سرم رو از دستم بیرون کشید. از تخت که پایین اومدم. صدای پیچ پیچ خانم دکتر رو با حوا خانم می شنیدم. کاش می  
تونست قانعش کنه که دست از سر این بچه ی چند ماه ی نو پا که هنوز رگ و پیش محکم نشده برداره. درسته که تونستم این بچه رو

نجات بدم؛ ولی بخشیدنش به مادر تاکان واقعا آرام می داد؛ اما چاره ی دیگه ای ندارم؟ دارم؟ باید این کار رو کنم تا این بچه بتونه بزرگ  
بشه و یه روزی نفس بکشه. برگشت از اون پله ها رو به یاد ندارم؛ چون اون قدر سست و بی حالم که اصلا مشاعرم کار نمی کنه. مادر

تارکان در جا یه دربست گرفت و منو تو ماشین نشوند. تو تمام مسیر با ضعف و بی حالی چشم هام رو بستم و به زندگی پر از بدبختیم فکر  
کردم. دم خونه که رسیدیم، واقعا انرژی من ته کشیده بود؛ جوری که حتی نمی تونستم از ماشین پیاده بشم. حوا خانم که از همون اول سکوت

کرده بود به آرومی زیر بازوم رو گرفت و کمکم کرد. به در خونه که رسیدیم فقط یه تک زنگ زد و به مادر تارکان تکیه دادم. حتی کنترل پاهام رو هم نداشتم. مادر تارکان با باز شدن در زمزمه کرد:

- یه چیز رو یادت نره، تارکان نباید چیزی بفهمه، فهمیدی؟

فقط سر تکون دادم و جواب شنیدم.

- خوبه، خیلی خوبه که حداقل تو این یه مورد می‌خوای به حرفم گوش بدی تا حالا که به هیچ کدوم از حرف هام گوش ندادی.

با کمکش از پله ها بالا رفتم. آتما طبق معمول دم در داشت بالا و پایین می‌پرید؛ ولی آسانا با دیدن من زد تو صورتش.

- وای چی شده آرایلی؟ چته؟

پا برهنه پله ها رو پایین دوید و همون جوری با نگرانی از حوا خانم پرسید:

- چی شده خانم؟

- چیزی نیست عزیزم، فشارش افتاده، نگران نباش.

- مامی چی شده؟ مریض شدی؟

لبخند آرومی برای دل گرمیش زد.

- آره مامان جان، مریض شدم.

کفش هام رو کندم و با کمکشون رو مبل نشستم.

آسانا مدام یه ریز می‌گفت:

- آخه چرا این جوری شدی؟ مگه می‌شه یه دفعه ای فشارت تا این حد افت کنه. هی بهت می‌گم برو دکتر یه چکاب کن؛ ولی کار خودت

رو می‌کنی. با اون همه حالت تهوع های تو معلومه که به این حال و روز می‌افتی.

آتما از همون جا دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و گونه ی سرخ و سفیدش رو، رو گونم چسبوند. بغض تو گلوم نشست. چه جوری

می‌خواستم بچم رو بکشم؟ با کدوم دل؟ وقتی آلمایی که بچم نیست رو این جوری می‌پرستم وای به این بچه که از پوست و خونه. آسانا

با یه سینی آب پرتغال برگشت و جلوی حوا خانم گرفت.

- بفرمایید خانم.

مادر تارکان با یه نگاه عجیب لیوان شربت رو برداشت و تشکر زیر لبی کرد. نمی‌دونستم از جریان دوستی آسانا و تارکان هم خبر داره یا

نه؟ آسانا، آتما رو از بغلم گرفت و لیوان آب پرتغال رو به دستم داد.

- بیا آرایلی بخور یه کم جون بگیری. حالا کی این جوری شدی؟

یه قلپ از آب پرتغال رو به زور خوردم. تلاطم معدم دوباره شروع شده بود.

- تو راه برگشت این جوری شدم. حوا خانم زحمت کشید کمکم کرد.

برگشتم سمتش و از ته دل گفتم:

- مرسی حوا خانم، تو زحمت افتادید.

نگاه مادر تارکان رنگی شد. نمی‌دونم چه رنگی؟ دلسوزی، ملایمت؛ ولی هر چی که بود باعث شد لب هاش به آروم به هم بخوره و بگه:

- خواهش می کنم، کاری نکردم.

از جا بلند شد. آسانا سریع گفت:

- حالا تشریف داشته باشید شام در خدمت باشیم.

مادر تارکان در حالی که چادرش رو درست می کرد گفت:

- نه دیگه، بیاید برم. مواظب خواهرت باش. من اگه بتونم باز هم سر می زنم بهت.

یه نگاه عجیب به من کرد و رفت. با رفتنش تنها کاری که کردم این بود که تو تختم خزیدم و بدون این که حتی یه لقمه از خورشت فسنجون دست پخت آسانا بخورم چشم رو هم گذاشتم. باید می خوابیدم. درد و ترس امروز بیشتر از حد توانم بود.

\*\*\*

صبح فردا رو در حالی شروع کردم که فرزندم رو پذیرفته بودم. فرزند من و تارکان. فرزندى که اگرچه بی اجازه و بی دعوت تو زندگیم پا گذاشته بود؛ ولی با پوست و گوشتم لمسش کرده بودم و نمی تونستم قبول کنم از بین ببرمش. خیلی ضعیف شده بودم و حالت تهوع ها و میل نداشتمم به غذا منو تا جایی پیش برد که حتی نا نداشتمم کلاس هام رو برگزار کنم. هر چی که بود، مطمئن بودم نمی تونم این بچه رو از بین ببرم، نه بخاطر علاقه به تارکان یا نه حتی بخاطر گنااهش، تنها به یه دلیل، کشتن یه انسان کار من نبود. منی که با تمام بدی های آسانا هر کاری برای نجاتش انجام می دادم، منی که یه عمر مراقب خونوادم بودم، نمی تونستم با دست های خودم یک انسان رو بکشم.

\*\*\*

- الو آریلی؟

- بله بفرمایید؟

- حوام، مادر تارکان.

- سلام حوا خانم، حال شما؟

- عصری وقت دکتر برات گرفتم، آماده باش می یام دنبالت.

- ولی لازم نیست، خودم می رم.

حوا خانم قاطعانه گفت:

- اگه قرار بود بری تا حالا رفته بودی، نه این که وضع و حالت این باشه که حتی نمی تونی جواب تلفنت رو بدی. در ضمن بهت گفتم اگه اون

بچه قراره زنده بمونه نوه ی منه؛ پس باید از همه چیزش خبر داشته باشم. عصری ساعت پنج می یام دنبالت.

- باشه، چشم.

گوشی رو قطع کردم. غم عالم به دلم نشست. سرم رو بلند کرد و زمزمه کردم:

- خدایا باز هم بتازون تا ببینم کی قراره تمومش کنی؟

راس ساعت پنج بود که تک زنگ خونه باعث شد استرسم بیشتر بشه. نمی دونم چرا تا این حد از این زن ریزه میزه که حتی تا سرشونه ی

من هم نمی رسید می ترسیدم. آیفن رو برداشتم.

- بفرمایید بالا حوا خانم.
- نه دیگه، بیا پایین دیر می شه.
- کیفم رو برداشتم.
- آرایلی کجا می ری؟
- دارم می رم دکتر. حوا خانم از به دکتر آشنا وقت گرفته.
- می خوای من هم پیام؟
- دلَم برای نگاه غمگین و نگرانش که تازگی ها با دیدن حالت تهوعم بیشتر شده بود سوخت.
- نه عزیزم، تو مراقب خودت و آلما باش. اگه بیدار شد بهش بگو اگه دختر خوبی باشه و بهونه نگیره براش اون عروسکی رو که قول داده بودم می خرم.
- کفش هام رو پوشیدم و از پله ها پایین رفتم.
- خدایا خودت آخر و عاقبت منو با این زن بخیر کن. هر چقدر جلوی دیگران شیرم جلوی این زن مثل موش می شم.
- \*\*\*
- خانم دکتر به نگاه به ترازو انداخت.
- قبلا چند کیلو بودی؟
- پنجاه و چهار کیلو.
- مطمئنی؟
- فقط سر تکون دادم.
- خیلی خب، بیا رو تخت بخواب روی شکمت رو باز کن تا پیام.
- چند وقته قاعدگیت عقب افتاده؟
- روم نمی شد جلوی مادر تارکان جواب بدم؛ ولی باید می گفتم. به دو دو تا چهار تا کردم.
- سه ماه و خرده ای.
- آخرین تاریخ کی بود؟
- به آرومی گفتم و دکتر تو پرونده ای که به تازگی برام درست کرده بود وارد کرد. کنارم رو صندلی نشست و مایع بی رنگی رو روی شکمم ریخت. تنم مور مور شد.
- وزنِت خیلی پایین اومده، تو این چند وقت استرس و نگرانی داشتی؟
- فقط با سر تایید کردم و افزودم.
- مادرم رو دو ماه پیش از دست دادم.
- چشم های دکتر مهربون و غمگین شد.

- خدا بیامرز دوش عزیزم.

فقط لبخند غمگینی زدم.

- مرسی.

- ولی عزیزم باید خیلی مراقب خودت باشی. مطمئنم اگه مادرت هم بود راضی به این همه خودخوری با این وضعت نبود.

اشک گوشه ی چشمم چکید. تو دلم گفتم اگه مادرم زنده بود با دیدن وضعیت الانم دیوونه می شد.

- نمی تونم خانم دکتر، کاش می تونستم.

- امیدوارم خدا خودش بهت کمک کنه؛ ولی تو خودت هم باید مراقب این بچه و اوضاع باشی. کمبود وزن می تونه رو بچه هم تاثیر

بذاره.

- ولی خانم دکتر هیچی نمی تونم بخورم.

- بهت می گم چی کار کنی. تو هم باید باهام همکاری کنی.

یه لبخند قشنگ زد و ادامه داد.

- خب حالا بریم صدای قلب این کوچولی شیطان رو بشنویم.

صدای ضربه زدن ها که با سرعت و به تندی انجام می شد، ته دلم رو خالی کرد. ضربه ها واقعی بود؛ یعنی که این بچه هم واقعی بود؛ یعنی

این که... موهای بدنم سیخ شد. خدایا معجزه یعنی این؟ یعنی که تا چند لحظه ی قبل حتی وجود این بچه رو هم قبول نداشتم، حالا با

شنیدن این ضربه ها باور می کردم که این بچه وجود داره و هر لحظه بیشتر از قبل خودش رو تو دلم جا می کرد. خانم دکتر سر بلند کرد.

- می شنوی خانم ساجدی؟ (فامیل مادر تارکان) ببین صدای قلب نوته.

نگاهم رو به سمت مخاطب خانم دکتر چرخاندم. چشم های مادر تارکان می درخشید، از اشک شوق بود یا ناباوری؟ نمی دونستم. فقط می

دونستم هر سه از شنیدن موسیقی پر تپش قلب بچه ی توی بطنم لذت می بردیم. حوا خانم اشکی رو که از گوشه ی چشمش می چکید با

سر انگشت گرفت و نگاهش رو از من گرفت. کاش این بچه که با معجزه تفاوتی نداشت می تونست دل یخ زده و ذهنیت خراب حوا خانم

رو عوض کنه. یا یه نسخه ی پر دارو و یه سری آزمایش از مطب بیرون اومدیم. دم مطب یه عروسک فروشی بود که وسوسه کرد به

سمتش برم. فکر خرید یه عروسک خوشگل برای آلمایی که تو این چند وقت واقعا اذیت شده بود.

- حوا خانم؟ می شه یه لحظه با من بیاد تا یه عروسک برای آلمانم بخرم؟ خیلی وقته که بهش قول دادم.

اخم های تو هم رفته ی حوا خانم که بعد از شنیدن صدای قلب بچه تو هم رفته بود کمی از هم فاصله گرفت.

- باشه بریم.

نمی دونم چرا دوست داشتم کمی، فقط یه ذره دلش باهام نرم بشه. مهربون بشه تا بتونم بچه ای رو که از خودمه داشته باشم. فقط همراهم

راه افتاد. بی حرف، بی کلام. یه عروسک بچه به بغل که خودم هم از کوچیکی عاشقش بودم رو انتخاب کردم. برگشتم سمت مادر تارکان.

- قشنگه حوا خانم؟

حوا خانم فقط شونه ای به منظور نمی دونم بالا انداخت.

مرد فروشنده عروسک رو روشن کرد. عروسک همون طور که بچش رو تو دست هاش تاب می داد آهنگ می خوند. لبخندی روی لبم نشست. چقدر از کوچیکی این عروسک رو دوست داشتم؛ ولی وضعیت مالیمون اجازه نمی داد که بابام با اون دست تنگش برام همچین عروسک گرونی رو بخره. دست حوا خانم جلوتر اومد و دست عروسک رو لمس کرد و به آرومی گفت:

- قشنگه، فکر کنم ازش خوشش بیاد.

یه لبخند رو لبم نشست. خدا رو شکر که قفل زبونش باز شد.

\*\*\*

- هنوز هم ازم متنفرید؟

تو مطب منتظر نوبتمون بودیم تا سونوگرافی رو انجام بدیم.

دستش رو که زیر چادر بود تو دستم گرفتم.

- به خدا من بیشترین ضربه رو تو این رابطه خوردم. خودتون وضع و حال رو می بینید. با اون شرایط و وضع مالی یی که داشتم، حالا این بچه هم اضافه شده. خودم می دونم که نباید باشه؛ ولی نمی تونم سقطش کنم. نمی خوام ازم متنفر باشید. نه بخاطر تارکان، بلکه بخاطر این بچه، این بچه نوتونه. اگه از من دلگیر باشید، اگه فکر کنید که یه زن خرابم که فقط می خواستم خودم رو به تارکان بند کنم، با این بچه هم خوب تا نمی کنید؟

حوا خانم فقط سر چرخوند، هنوز باهام بیگانه بود.

- با این که به هیچ عنوان مقصر نیستم؛ ولی ازتون می خوام ازم بگذرید، از سر تقصیری که هیچ اختیاری توش نداشتم بگذرید. روزی که تارکان وارد زندگیم شد با خودم گفتم شکرت خدا، بالاخره یه حامی بین این همه مصیبت پیدا کردم. یه کسی که حداقل دردی رو دردهام اضافه نمی کنه، کسی که می تونم با تکیه بهش زندگیم رو بهتر بسازم؛ ولی نمی دونستم همین تارکان می شه یکی از هزار تا دردم. به خدا زندگیم جهنمه. حداقل حلالم کنید که این جهنم بدتر از این نشه. سایه ی مادرم از سرم کم شده، زندگی خواهر و بچه ی برادرم فقط به من وابسته س.

- چـــی؟ بچه ی برادرت؟

با نگاه متعجبش چنان بهم زل زده بود که خودم هم تعجب کردم.

فقط سر تکون دادم.

- مگه آلما بچه ی تو نیست؟

سرم رو پایین انداختم.

- نه، بچه ی برادر مرحومه.

بیشتر به سمت چرخید؛ انگار این موضوع خیلی براش جالب بود.

- یعنی چی؟ مگه می شه؟

- آلما بچه ی برادرم و همسرشه که تو یه تصادف فوت کردن.

- پس چرا تنهایی زندگی می کردی؟ اون هم با یه بچه؟ چرا پیش مادرت نموندی؟



یه لبخند تلخ رو لبم نشست. سایه ی زندگی برادرم تا عمر داشتیم رو سر خونوادم بود.

براش گفتم از تمام گذشته ای که باعث شد تا دست آتما رو بگیرم و از خواهر و مادر بیچارم جدا بشم. براش گفتم؛ چون حس کردم حالا کسی هست که بد یا خوب، باید براش توضیح بدم تا با جنگ و دندون هم که شده بهش ثابت کنم تو این جریان بی گناهم.

- یعنی تو دختر بودی که زن تارکان شدی؟

لب گزیدم. این موضوع رو به قدری برهنه و عریان واگویه کرد که احساس کردم تمام صورتم یه پارچه آتیش گرفت. فقط سر تکون دادم. قاطعانه گفتم:

- من باروم نمی شه.

- دلیلی برای دروغ گفتن ندارم. زندگی من به حد کافی پیچیده و پر از سختی شده، دلیلی نداره که با دروغی که به راحتی می شه صحتش رو تایید یا تکذیب کرد، مشکلی رو مشکلاتم اضافه کنم. در ضمن تارکان هم از همه چیز خبر داشت.

مادر تارکان دستش رو، رو چشم هاش گذاشت.

- ولی من چیز دیگه ای شنیده بودم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- حتما حاج رضا تبریزی بهتون گفته بود آتما دخترمه و منم یه زن هر جاییم که اول می خواستم عقدش بشم بعد که دیدم پسرش لقمه ی چرب و نرم تریه رهاش کردم و رفتم سراغ پسرش.

چشم های هوا خانم از بین قاب چادرش بهم خیره شده بود. تمام تعجب و شوک شنیدن این حقایق رو می تونستم از تو چشم های متعجبش بخونم. تا خواستم ادامه حرفم رو بدم اسمم رو صدا زدن و مجبور شدم حرفم رو نیمه کاره تموم کنم.

- خانم فتیحی؟

- بله؟

به همراه مادر تارکان به اتاق رفتیم.

- سلام خانم دکتر.

- سلام عزیزم.

دفترچه و نسخه رو بهش دادم.

- بخواب رو تخت.

بار اولی نبود که برای سونوگرافی می اومدم؛ ولی این سونوگرافی با بقیه فرق داشت. این بار یه بچه تو رحم بکر و باکر من بود. خوابیدم رو تخت و دکتر خوشرو و خوش برخورد کنارم نشست.

- حامله ای؟

فقط جواب دادم.

- بله.

با خنده گفتم:

- به، چه بله ی بی حالی؟ سر عقد هم این جور ی بله گفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و یه نگاه زیر زیرکی به مامان تارکان که با اخم و ایساده بود انداختم. دوست داشتم زودتر دکتر کارش رو تموم کنه.

- خب بذار ببینیم این کوچولوی شما چند ماهه س و چی کار می کنه.

دستگاه رو روی شکم چرخوند.

- خب به سلامتی این هم از کوچولوی شما.

یه توده ی تیره رنگ رو نشون من و حوا خانم داد.

- جنین چهارده هفته ایه و اندازش هم خوبه. خب بذار ببینم؟ این سرشه، این پاهاش.

حوا خانم قدمی جلو گذاشت و رو به روی مانتیور و ایساده. به خوبی می تونستم قطرات اشک رو تو چشم هاش ببینم؛ یعنی خوشحال بود؟

یعنی وجود این بچه می تونست باعث بشه دست از لجابت برداره و بذاره که حداقل به عنوان یه مادر بالای سرش باشم؟ حوا خانم با

همون نگاه خیس چشم از مانتیور گرفت و به سمت برگشت. نمی فهمیدم تو نگاهش چیه؟ به جای این که تو این شرایط به بچه ی توی

مانتیور که تو بطنم آرمیده بود نگاه کنم، چشمم به نگاه مادر تارکان خیره مونده بود. چی توی نگاهش بود که اصلا نمی تونستم درکش

کنم؟ از سونوگرافی که بیرون اومدیم ازش آدرس پرسیدم تا برسونمش. چنان نگاه چپ چپی بهم کرد که انگار دارم دروغ می گم.

- یعنی تو آدرس خونه ی ما رو نمی دونی؟

از ته دل و با تمام صداقتم جواب دادم.

- خدا خودش می دونه که حتی نمی دونم کجا می شینید.

حوا خانم با برندگی گفت:

- پس بهتره باز هم ندونی. برو دم خونتون، من خودم بقیه ی راه رو می رم.

اصرار بیشتر رو جایز ندونستم و راه افتادم. به هر حال حق داشت که با سوءظن بهم نگاه کنه

\*\*\*

"تارکان"

- تارکان بیا تو اتاقم کارت دارم.

از این دعوت بی مقدمه ی مامان تعجب کردم. اون هم بعد از اون حوادثی که به دست بابای نامردم افتاده بود دیگه باهام مستقیم حرف

نمی زد و یه جورهایی باهام سر سنگین شده بود. با شک و تردید به اتاقش رفتم. تازه از راه رسیده بود و داشت موهایش رو شونه می کرد.

نشستم رو تختش.

- چیزی شده آنا؟

از تو همون آینه یه نگاه پر معنی بهم کرد و دوباره به کارش مشغول شد. موهایش رو به عادت همیشه بست و به سمت برگشت. نمی دونم

چرا نگاهش دلشورم رو بیشتر می کرد. دلم بهم می گفت حرف، حرف آرایلیه؛ شاید هم نقل رابطه ایه که خیلی وقته دارم که به زور سعی

می کنم تا دوباره گره اش بزوم.

- چه جور ی با آرایلی آشنا شدی؟

یه نفس راحت کشیدم خدا رو شکر که دیگه نگفت این دختره. این یعنی یه قدم پیشرفت. با سرافکندگی گفتم:  
- خواهر دوست دخترم بود.

- این رو خودم می دونم. می گم چه جوری باهاش آشنا شدی؟ اصلا چرا صیغش کردی؟  
یه دم عمیق گرفتم. سعی کردم رو راست باشم تا حداقل اگه راهی باز شد بتونم وجه ی آرایلی رو حفظ کنم.  
- من اون اوایل از آرایلی متنفر بودم. مدام به آسانا گیر می داد و آسانا نمی تونست راحت باهام رفت و اومد کنه.  
- رابطه با آسانا چه جوری بود؟  
با خونسردی گفتم:

- یه رابطه ی کاملا دوستانه ی پاک. من حد خودم رو می دونستم. در ضمن تا وقتی مطمئن نمی شدم که قراره با کسی که می خوام ازدواج کنم قدم رو بیشتر از این رابطه ی دوستی پاک نمی داشتم!  
- اون چی؟ اون هم حد خودش رو می دونست؟  
- آنا بهتر نیست راجع به آرایلی بگم؟ تا آسانایی که دیگه واسه ی من وجود خارجی نداره.  
آنا گر گرفت.

- چطور نداره؟ این دختر خواهر همین آرایلیه. چطور می خوام با آرایلی باشی و نگاهت تو نگاه آسانا نیفته؟ مخصوصا که آرایلی به نحوی مسئول آسانا به حساب می یاد.  
- مادر من، آسانا عوض شده، اصلا اون دختر قدیمی نیست.  
- خب چرا باید تو عرض این مدت کوتاه همچین تغییری کنه؟  
- نمی تونم همه چیز رو بگم، فقط این رو بدویند که تو این مدت دید آسانا به من تغییر کرده، من هم همین طور. هر دومون این رو می دونیم و کاری به کار کسی نداریم. حالا از آرایلی بگم؟  
آنا بی حوصله گفت:  
- بگو!

- گفتم که با آرایلی چپ افتاده بودم. آرایلی خونه ی مجردی داشت. خوش تیپ و به روز بود. یه جورهایی فکر می کردم خودش ختم همه ی شارلاتان هاست و داره به آسانا سخت می گیره. تا این که حرف های حاج رضا رو شنیدم که داشت تهدیدش می کرد که باید به عقدش در بیاد یا حکم جلبش رو می گیره و با سر باز می ره دم خونشون. یه حرف هایی بین من و اون از خدا بی خبر زده شد که باعث شد تصمیم برای به خاک مالیدن پوزه ی آرایلی بیشتر شد. سر یه شرط بندی احمقانه با آسانا که قسم می خورد خواهرش نجیبه، قرار گذاشتیم که اگه من دست آرایلی رو، رو کنم برنده ی شرط بندی باشم. از فردای اون روز بازی برام جدی تر شد. تا یه هفته دوربین به دست تعقیبش کردم که یه عکس یا فیلم ازش بگیرم؛ ولی هیچی به هیچی. بعد از اون از در آشتی در اومدم و به شام دعوتش کردم؛ ولی قبول نکرد. اون قدر سفت و سخت بود که نمی شد به این راحتی مخش رو زد. گل می فرستادم براش، خود شیرینی می کردم، هر چیزی که یه زن از مردش دوست داره؛ ولی باز هم نه. باز هم برگشتم سر جای اولم.  
با شرمندگی ادامه دادم:

- تا این که موعد چکش شد و حاجی با سرباز رفت در خونشون.

- چی؟ امکان نداره!

چشم های آنا با موشکافی بهم خیره شده بود.

- آنا خدا خودش می دونه که دارم حقیقت رو می گم. بابای بی شرف من برای این که آرایلی رو مال خودش کنه، سرباز برد تو محل تا

آبروش رو ببره، تا مجبورش کنه بهش بله بگه. اون هم کسی که خرج خودش و خونوادش رو در می یاره و از یه بچه ی چند ساله که مال

خدایامرز داداششه مراقبت می کنه.

با تعجب پرسید:

- تو خودت دیدی؟ شاید اصلا بهت دروغ گفته؟ شاید اغراق کرده که تو دلت به حالش بسوزه؟

پوزخندی زد و گفتم:

- اغراق چیه مادر من. من خودم دیدم، با همین جفت چشم هام دیدم. صبح اول صبحی با یه سرباز دم خونش وایساد. آرایلی ازش مهلت

گرفت؛ اما بی شرف برای پونزده میلیون پولش و هفت میلیون اسکونتش همش یه روز مهلت داد و گفت اگه تا فردا پول رو جور نکنه

همین فردا باید برند محضر.

آنا دستش رو جلوی دهنش مشت کرد.

- آخ آخ آخ، بی شرف پست، می دونستم خیلی آدم پستیه؛ ولی دیگه نه تا این حد. خجالت هم از سن و سالش نمی کشه.

قطرات عرق روی پیشونیم ظاهر شد. واقعا خجالت می کشیدم که پسر همچین مرد طماع و هوس بازی هستم.

- همون موقع بود که تصمیمم رو گرفتم. بعد از رفتن حاجی رفتم دم خونش و گفتم حاضرم پول رو بدم به شرط این که محرمم بشه.

- از کجا این پول رو آوردی، بیست و دو میلیون پول کمی نیست.

دستی به پشتم گزیدم و توضیح دادم.

- یادته که حاج رضا برام حساب باز کرده بود و هر ماه پول به حسابم می ریخت. از همون دفترچه چک کشیدم و پول خودش رو به خودش

برگردوندم.

- خب حالا این به کنار. اصلا چرا این کار رو کردی؟ مگه نمی گفتی ازش بدت می اومد، پس چرا صیغش کردی؟ دلت به حالش سوخت؟

قطرات درشت عرق از کنار شقیقم جاری شد. واقعا از گفتن این حرف ابا داشتم؛ ولی مرگ یه بار شیون هم یه بار.

- می خواستم، می خواستم وارد خونه زندگیش شم و ازش فیلم و عکس بگیرم. آنا من هم مثل حاج رضا کثیف بودم می خواستم آبروش رو

ببرم.

چشم های آنا فقط گشاد شد و پره های بینیش به سرعت باز و بسته شد. قشنگ مشخص بود که عصبانیه.

- می خواستی ازش فیلم و عکس بگیری که چی بشه؟

- که دستش رو، رو کنم. که به همه ثابت کنم این دختر پاک نیست. نجیب نیست.

اشک چشم هام رو پر کرد. واقعا این چه اشتباهی بود که مرتکبش شده بودم؟ با سر انگشت میانی گوشه ی چشمم کشیدم تا اشک مزاحم

نچکیده پاک بشه.

- ولی نتونستم. آنا اوایل که اصلا پا نمی داد و باهام همچنان سر سنگین بود. حتی بعد از این که باهاش بیرون رفتم و به وجه ی خوب از خودم ساختم؛ ولی باز هم مثل یه دوست باهام برخورد می کرد. باورت نمی شه آنا، من حتی یه بار سر زده به دیدنشون رفتم و آرایلی بی خبر از همه جا با یه تاپ و شلوارک از اتاق بیرون اومد؛ ولی اون قدر جذبه داشت که حتی جرات نکردم پا کج بذارم. منی که برای رسوا کردنش رفته بودم، با اون همه نزدیکی باز هم ازش دور بودم.

نفس سنگینم رو بیرون فرستادم.

- تا اون جایی پیش رفتم که کلا شیفتهم شد. عاشقم شد. آلودم شد. آنا ولی مشکل این جا بود که من هم دلبستش شدم. دلباخته ی خودش و زندگی گرم و آلما کوچولو. باورت می شه آنا؟ من تو اون خونه لذت رو لمس کردم. عشق و محبتش رو و همین عشق و محبت باعث شد عاشقش بشم. نتونستم نقشم رو اجرا کنم نتونستم بهش ضربه بزنم. تا این که تصادف کرد و مجبور شدم پیشش بمونم. منی دونی آنا، منی دونی چی کشیدم و چه عذاب وجدانی گرفته بودم. اومده بودم نابود کنم؛ ولی نابود شدم، به اون همه پاکی و محبتش باختم و اون برنده شد. وقتی که پیشش بودم اعتراف کردم که عاشقش شدم و همین هم باعث شد بترسم. ترسیدم از این که روزی بفهمه کی بودم و چه نیتی داشتم، دیگه قبولم نکنه، برای جبران اشتباهم ترجیح دادم از زندگیش پیام بیرون. همون شبونه ازش جدا شدم و تا یه هفته ازش فاصله گرفتم. یادته آنا؟ همون روزهایی که عصبی بودم و پاچه ی همه رو می گرفتم. آروم و قرار نداشتم. بعد از چند وقت مزه ی آرامش زیر دندونم رفته بود و نمی تونستم به همین راحتی جدا بشم و دست بشورم ازش. تا یه هفته کارم بود که می رفتم از دور پنجرش رو نگاه می کردم که شاید یه بار تو کوچه سرک بکشه؛ ولی آرایلی همچین کسی نبود. شب ها هم دست از پا درازتر و دلگیرتر از سابق می اومدم خونه تا این که یه روز زنگ زد به مغازه. منی دونم شمارش رو از کجا گرفته بود. آخه جز شماره ی موبایلم، که اون هم خاموش بود، شماره ی دیگه ای نداشت. وقتی با باریمان حرف زد، وقتی گفت نگرانم، وقتی تک تک کلماتش بوی محبت داد، دیدم منی تونم، نتونستم آنا. رفتم سراغش، دل هر دومون برای هم تنگ شده بود. هر جفتمون تو این جدایی فهمیده بودیم که طاقت دوری از هم رو نداریم.

ادامه ی حرفم سکوت بود. به یاد شیرینی اون روز افتاده بودم. روزی که برای اولین بار اون طور پر شور و حرارت بوسیده بودمش و از هم آغوشیش لذت برده بودم.

- و اون چیزی که نباید بشه، شد.

با شرمندگی ادامه دادم:

- نمی دونست آنا، من بهش نارو زدم. واسش دام پهن کردم و وابستش کردم. کاری کردم که عاشقم بشه، حتی باهاش بودم؛ ولی بهش نگفتم، نگفتم آنا. حقیقت رو مخفی کردم. می ترسیدم رهام کنه. آرایلی یی که من شناخته بودم محال بود این گناه منو ببخشه. اون قدر نگفتم تا جایی که شما اومدید و اون چیزی رو که نباید فهمید، بد هم فهمید.

تو موهام چنگ انداختم و رو زانوهایم خم شدم.

- آنا باهاش بد کردم، باید بهش می گفتم؛ ولی خدا گواهی می ترسیدم از دست بدمش، دیگه نداشته باشمش.

آنا از جاش بلند شد.

- پاشو وایسا.

صداش می لرزید بخاطر من بود؟ یا حقیقت دردناکی که شنیده بود؟ شاید هم بخاطر سرنوشت دختر بی گناهی مثل آرایلی؟

با شرمندگی بلند شدم.

- به من نگاه کن.

تا خواستم سرم رو بلند کنم سیلی با قدرت آنا رو صورتم نشست. یاد ندارم آنا تا حالا تو صورتم کوبیده باشه؛ ولی اون قدر عصبانی بود که این کوچیک ترین عکس العملش بود.

- از این که پسری مثل تو دارم شرمم می یاد. تف بهت تارکان، هیچ می دونی با زندگی اون دختر چه کردی؟ اشکم بالاخره چکید.

- می دونم آنا؛ ولی می خوام جبران کنم. می خوام هر گناهی رو که مرتکب شدم جبران کنم.

- هه، واسه ی جبران خیلی دیره، بهتره فکرش رو از سرت بیرون کنی.

- آنا؟

- واقعا فکر می کنی با این بلاهایی که سر اون دختر آوردی به خودم اجازه می دم که با پروویی تمام برای پسر احمق و شارلاتانم به خواستگاری همچین دختری برم؟ تو حفته که تا عمر داری تو حسرتش بمونی. این سزای آدم بی جنم و بی شعوری مثل توئه که بویی از آدمیت نبردی.

با صدای کوبیده شدن در اتاق عضلاتم شل شد و روی همون تخت نشستم. حقم بود، همه ی این حرف ها و اون سیلی حقم بود. حق اشتباهی که هیچ راه جبرانی براش نمونده بود.

"آرایلی"

درست صبح یک شنبه بود و من عصری ساعت پنج قرار چکاب داشتم.

- سلام هوا خانم.

- سلام حالت چطوره؟

- مرسی.

- بچه چطوره؟

یه نگاه زیر زیرکی به آسانا که رو گفتگوم دقیق شده بود کردم.

- مرسی خوبیم.

یه جواری جواب دادم که نه سیخ بسوزه نه کباب.

- عصری وقت دکتر داری؟

- بله.

- می یام دنبالت، با هم بریم.

- تو زحمت می افتید هوا خانم.

- گفتم که اگه قرار باشه زنده بمونه نومه. پس برای نوم هر کاری می کنم. عصری می یام، منتظرم باش.

- چشم هر چی شما بگید.

سکوت اون طرف خط باعث شد تا من هم سکوت کنم، فقط یه جمله شنیدم.

- مراقب خودت باش، عصری می یام دنبالت.

- باشه منتظرم.

- خداحافظ.

نگاهم هنوز میخکوب گل های قالی بود؛ یعنی می تونم امیدوار باشم که ببخشم؟ که قبول کنه تا بچم رو خودم بزرگ کنم؟

نگاهم از رو گل ها کنده شد و با نگاه خیره ی آسانا مواجه شدم. نمی دونم چی تو نگاهش بود.

- آرایلی؟ جریان چیه؟

گوشی رو، رو پایه گذاشتم.

- چه جریانی؟

- این حوا خانم کیه مثل فلورانس نایتینگل تو زندگیمون وارد شده و مدام داره برات مایه می ذاره، دکتر می برت، زنگ می زنه بهت؟ چرا

چند روزه باهاش می ری بیرون؟ اصلا می رید دکتر یا نه؟

مستقیم پرسیده بود، بی مقدمه، بی پیچوندن و جواب مستقیم هم می خواست، راست حسینی؛ ولی من نمی تونستم راستش رو بگم. روم

نمی شد بگم مادر کسی که قرار بود یه روزی باهاش ازدواج کنیه، نمی تونستم. توان نگاهش رو نداشتم. من و اون خیلی وقت بود که سعی

می کردیم بی نگاه کردن به پشت سرمون زندگی رو بگذرونیم. نمی گم روابطمون عالی شده بود؛ ولی اون قدر خسته و دل شکسته بودیم

که ترجیح می دادیم به جای شخم زدن خاطرات تلخ گذشته، درد دیگه ای رو دردامون اضافه نکنیم. یه لبخند نصف نیمه زدم.

- گفتم که بهت همسایه س؛ چون با دکتره آشناست با هم می ریم.

- خب اصلا چرا هر سری باهات می یاد؟ این بار منم می یام که ببینم چته؟ چرا این چند وقته این قدر وضع و حالت خرابه؟

با بی حوصلگی گفتم:

- خواهشا ول کن آسانا. به خدا تو این روزها حوصله ی خودم رو هم ندارم. یه کم باهام مدارا کن.

- آخه این چه حرفیه؟ من نباید بدونم تو چته؟ چرا چند وقته مرموز شدی؟ این چه مریضی یی که یه بند حالت تهوع داری و فشارت پایینه؟

کم مونده جونت در بیاد. اون قدر بی حال و حال ندار شدی که دیگه حتی آلمانا هم نمی شناسنت. آرایلی من قبلا یه غلطی کردم تاوانش رو

هم صد برابر دادم، تو رو خدا، تو حداقل مراقب خودت باش. به خدا به زور سر پا شدم. دیگه نمی کشم که تو رو هم مریض و بی حال

ببینم.

اشک چشم هاش بارید.

- آرایلی به خدا نمی تونم بعد از مرگ مامان تو رو هم از دست بدم. حداقل مراقب سلامتی باش. اگه نمی خوای بهم بگی چی شده عیب

نداره، نگو؛ ولی با سهل انگاریت و پشت گوش انداختن موضوع به خودت صدمه زن.

به سمتش رفتم و آروم بغلش کردم. خدایا چرا باید زندگی‌مون این باشه؟ یه وقتی آرزوم بود که برای یه بار هم که شده آسانا این طوری نگرانم بشه و برام ارزش قایل باشه. حتما باید این همه بلا سرمون می اومد تا این جوری قدر همدیگه رو بفهمیم؟ پشتش رو آروم نوازش کردم.

- آروم عزیزم، به خدا چیزیم نیست. یه رفلکس معمولی معده س. حالا امروز هم می رم دکتر جواب رو نشون می دم بینم چی می گه. ازم جدا شد و اشکش رو پاک کرد.

- واقعا نمی خوای باهات پیام؟

- نه عزیزم، گفتم که می رم و زودی برمی گردم.

- باشه، هر جور صلاح می دونی. برات دعا می کنم مریضی خاصی نداشته باشی.

به سمت آشپزخونه رفت.

- از فردا می خوام برم دنبال کار.

- چی؟

- دنبالش راه افتادم.

- چی داری می گی؟

- نمی تونم بشینم و دست رو دست بذارم و داغون شدن تو رو ببینم. بسه هر چقدر به تنهایی خرج زندگی‌مون رو در آوردی. از فردا می رم دنبال کار، تا شاید بتونیم دو نفر از پس خرج و مخارج بریایم.

- تو نمی خواد نگران باشی، خودم درستش می کنم.

یه لیوان آب خورد و گفت:

- همون جوری که تونستی خرج عمل مامان رو بدی؟

سرم رو شرمنده زیر انداختم.

- چاره ای نداشتم، مامان داشت از دستمون می رفت.

جلو اومد و دست هام رو تو دستش گرفت.

- می دونم آرایلی، به خدا درکت می کنم و سر همین می خوام کمکت کنم. تو خودت متوجه نیستی داری از پا در می یای. شدی پوست و

استخون. من و آلما اصلا نمی بینیمت، تا ظهر که سر کاری، عصر هم که می یای یه سره تو اتاق داری طرح می زنی. نمی تونم همین جوری

بینم و کاری نکنم.

دستم رو روی گوش گذاشتم.

- نگران نباش، یه کاریش می کنم. می خوای عصری بعد از دکتر رفتنم با هم بریم پارک. طفلک آلما هم یه تنوعی برایش می شه و یه بادی

هم به سر من و تو می خوره.

دوباره چشم هاش پر اشک شد. دستم رو تو دست گرفت و بوسید. دستم رو سریع کشیدم بیرون و اخم کردم.

- چی کار می کنی آسانا؟



- نمی دونی وقتی این جورى باهام حرف می زنى و سنگِ دلخوشيمون رو به سينه می زنى، چقدر از خودم بدم می ياد. از اين که به حرف هات گوش ندادم و با خريتم هم آبروم رو به باد دادم، هم کارى کردم که مامان رو از دست بدیم.

اشک چشم های من هم پر شد، مگه اين دل چقدر گنجایش داره؟ آسانا اون قدر خرد شده بود، ويرون و داغون که يه وقت هاى از خدا می خواستم که همونه آسانای غد و لجايز قدیم رو بهم بگردونه. اين بار اين آسانا بود که در آغوشم گرفت. واقعا خسته بودم و اين چند تا چيکه اشک حداقل می تونست آروم کنه که بتونم برای بچه ی توى بطنم يه فکر عاجل کنم.

\*\*\*

- خانم خانم، يه آدامس بخر. خانم خواهش می کنم يه آدامس. برگشتم سمتش.

- آخه من که آدامس نمی خورم عزيزم.

دختر با همون دست های پينه بسته از سرما دوباره التماس کرد.

- حالا يه دونه بخر بده به نامزدت.

دلم برای اون همه بچگی و سادگيش سوخت. يه نگاه به بسته ی آدامس کردم و گفتم:

- باشه، نصفش رو بهم بده. يه دختر دارم که می تونه با اين آدامس ها جشن بگيره.

نصف بسته رو تو دستم خالى کرد و ريختم تو کیفم.

- چقدر می شه؟

چشم هاش می درخشيد.

- سه تومن.

يه پنج تومنى از تو كيفم كشيدم بيرون؛ ولى همين که دست دراز کرد پول رو بگيره، دستم رو عقب كشيدم. با همون چشم های معصوم و متعجبش بهم نگاه کرد.

- برام دعا می کنی؟

لبخند رو لبش اومد.

- برای دخترت؟

- هم برای دخترم، هم برای نى نى تو دلم.

صورتش باز شد و خنديد.

- آره دعا می کنم.

پنج تومنى رو گذاشتم کف دستش و گفتم:

- دعا کن سالم باشن، صحيح و سلامت و عاقبت بخير.

سر خم کرد و گفت:

- ولى اين زياده.

- عیب نداره عزیزم، باقیش برای خودت.

کمر راست کردم و به سمت مامان تارکان نگاه کردم که دیدم نگاهش خیره به دخترکه. همین جور جست و خیز کنان می رفت.

- حوا خانم بریم.

نگاهش به سمتم برگشت. نمی دونم تو چشم هاش که تو اون چادر مشکی قاب گرفته بود چی وجود داشت؛ ولی ای کاش که می فهمیدم!

کاش که می دونستم! دلم بهم می گفت که دل یخی حوا خانم داره نرم می شه؛ انگار که داشت باور می کرد که من مادر نوشم و یه روزی

زن پسرش.

- بریم.

با چشم تایید کرد و رفتیم داخل مطب. دکتر آزمایش ها رو دید و مزده داد که همه چیز خوبه. چند تا توصیه کرد و با یه سری داروی

تقویتی و مولتی ویتامین راهی خونه کرد.

\*\*\*

"آسانا"

در رو باز کردم و وارد کافی شاپ شدم. هوای گرم داخل مثل یه موج ملایم صورتم رو نوازش کرد. به اطرافم نگاه کردم تا پیداش کنم.

گفته بود چادریه و پیدا کردن یه زن چادری میون یه عالم دختر پسر جیک تو جیک زیاد هم سخت نبود. یه گوشه ی دنج و خلوت نشسته

بود و نیمرخش به سمتم بود. رفتم به طرفش؛ اما هر چی نزدیک تر شدم نیمرخش برام آشناتر شد. ای این که حوا خانمه؟

- سلام.

از جا نیم خیز شد.

- سلام.

- حوا خانم شما یید؟

یه لبخند نیمه زد و گفت:

- آره خودمم، بشین.

صندلی رو عقب کشیدم و درست رو به روش نشستم.

- من، من گیج شدم. صبح یه خانمی با من تماس گرفت که مادر تارکانه؛ ولی حالا...

حوا خانم یه نفس خسته کشید. خستگی نفسش حتی برای من هم واضح بود. گارسون اومد و اُردر گرفت. دو تا فنجون قهوه و یه تیکه

کیک.

- بین آسانا، من اون کسی بودم که صبح بهت زنگ زدم و دقیقا هم بهت حقیقت رو گفتم، من مادر تارکانم.

- چی؟

کم مونده بود از تعجب و گیجی از صندلی بیفتم.

- مگه می شه؟ مگه شما همسایه ی ما نیستید؟

- نه، من مادر تارکانم.

کم کم داشتم همه چی رو حلای می کردم، اگه حوا خانم مادر تارکانه، پس آرایلی هر سری با مادر تارکان بیرون می ره. اما کجا؟ اصلا چرا؟ خدایا این جا چه خبره؟

- من من نمی فهمم این جا چه خبره؟ شما با آرایلی چی کار دارید؟ چرا هر چند روز به بار بهش زنگ می زنید؟ نکنه دارید اذیتش می کنید؟ اصلا مگه تارکان از آرایلی جدا نشده، پس دیگه چی کار باهاش دارید؟

- صبر کن دختر جان، چته همین جوری پشت سر هم ردیف می کنی؟

یه نفس گرفت و ادامه داد:

- می دونی خواهرت چشه؟

دست و پام آنا یخ کرد. می دونستم، می دونستم یه چیزیش هست. وای نکنه سرطان گرفته؟ خم شدم جلو و با لب هایی که از استرس خشک شده بود گفتم:

- می دونستم یه چیزی هست. چشه؟ مریضه؟ مریضیش خطرناکه؟

کم کم اشک تو چشمم جمع می شد. واقعا طاقت یه غم دیگه رو نداشتم. اون از مادرم، این هم از خواهرم که بخاطر حماقت دچار مشکل شده. خدایا منو بکش و راحت کن. دیگه طاقتش رو ندارم که خواهرم رو هم تو سختی و تخت مریض خونه ببینم.

- آروم دختر، چته تو؟

- تو رو خدا بگید چه خاکی به سرم شده؟ هی بهش گفتم مراقب خودت باش؛ ولی کو گوش شنوا. از صبح تا شب داره خودش رو تو کار خفه می کنه. مثل اسب عساری جون می کنه که خرج زندگیمون رو در بیاره. خدایا حالا چی کار کنم؟ به کی پناه ببرم؟

- ای وای آسانا صبر کن، من هنوز حرف نزده تو مجلس ختمش رو هم گرفتی؟ مگه من گفتم مریضه که تو نشستنی گریه و زاری می کنی.

- پس چشه؟ مگه شما نگفتید یه چیزیش هست، خب بگید بهم. جونم به لبم اومد.

مادر تارکان مکثی کرد تا گارسون فنجون ها رو بچینه و من بدون توجه به قهوه ای که گارسون جلوم گذاشت خیره شده بودم به دهن مادر تارکان؛ انگار که فقط کلید حل معمای مریضی آرایلی تو این چند وقته، به دست مادر تارکانه یا همون حوا خانم همسایه آشنای مرموز آرایلی. گارسون که رفت مادر تارکان با جدیت خیره شد تو چشم هام.

- آرایلی حامله س.

اگه بگم شوک شنیدن این حرف اون قدر زیاد بود که حتی نفس کشیدن رو هم برای چند لحظه فراموش کردم، دروغ نگفتم. آرایلی حامله بود؟ حامله؟ اون هم از تارکان؟ تارکان؟ تارکان؟ حالا حسم چی بود؟ نمی دونستم. واقعا نمی دونستم چه حسی نسبت به این اسم دارم. عشق؟ نه ندارم. تارکان از اول هم انتخاب من نبود. علاقه؟ خب تا حدی داشتم؛ ولی نه اون قدر که با شنیدن خبر حاملی آرایلی سکنه کنم. شاید یه جور وابستگی به یه دوست بود. به هر حال تو این چند وقتی که باهاش برخورد داشتم به عشق شدیدش نسبت به آرایلی پی برده بودم. آرایلی هم برخلاف تمام حس بدی که به تارکان داشت معلوم بود که هنوز بهش وفاداره؛ ولی این که تو همچین شرایطی، با این وضع وخیم مالیوم حامله باشه، اون هم از مردی که همش دو ماه صیغش بوده برام عجیب بود، ثقیل بود. حالا می خواست چی کار کنه؟ تازه

حواسم به نگاه موشکافانه ی هوا خانم جلب شد. چشم چرخوندم و به فنجون قهوه ای که دیگه سرد شده بود خیره شدم. آخر سر نفس آسودم رو بیرون دادم. در مقایسه با فکرهای ناگواری که تو ذهنم بود این اتفاق مسئله ی خاصی نبود.

- خب نظرت چیه؟

صدای مادر تارکان بود که باعث شد به خودم پیام. سعی کردم فکرهای منفی رو از خودم دور کردم. این که می شد این سرنوشت مال من باشه، این که اگه می خواستم می تونستم با تارکان باشم؛ ولی حسرت خوردن برای گذشته ها دردی ازم دوا نمی کرد. خودم هم می دونستم؛ حتی اگه تارکان تا پای ازدواج هم پیش می رفت باز من اون قدر سر به هوا و از خود متشکر بودم که درخواستش رو قبول نکنم. بارها و بارها مشاورم گفته بود که باید سعی کنم رو پای خودم وایسم و گذشته ها رو دور بریزم و به آینده فکر کنم. بخاطر همین یه لبخند نیمه رو لبم نشوندم.

- به سلامتی.

مادر تارکان کاملا جا خورد و تعجب کرد. بی توجه به تعجبش حرفم رو ادامه دادم:

- پس تمام حالت تهوعش، این بی رنگ و روییش برای این بود؟ منو بگو که چه فکریایی پیش خودم کردم. می ترسیدم از دستش بدم. هوا خانم کمی به جلو خم شد.

- یعنی تو ناراحت نیستی؟ این جور که فهمیدم تو دوست دختر تارکان بودی، چه طور می شه ناراحت نباشی؟  
با قاطعیت گفتم:

- ازتون یه خواهش دارم، زندگی منو به هیچ عنوان با زندگی خواهرم قاطی نکنید. به جرات می گم که آرایلی بی گناه ترین و معصوم ترین شخص تو این ماجراست. تمام این قضایا بخاطر حماقت من و تارکان بود. هر دومون هم یه جورهایی تاوان کاری که با آرایلی کردیم رو دادیم. آرایلی تو این ماجرا واقعا بی تقصیره. من از همون اول هم حسی به تارکان نداشتم. یه دوستی ساده بود که با درایت تارکان به هیچ عنوان بازتر نشد. من و تارکان فقط دوست بودیم. سر همین قاعدتا حس چندانی هم بهش ندارم؛ ولی برای آرایلی نگرانم. با این وضع و حالی که داره، با اون اعصاب خراب چه جوری می خواد از پس این بچه بر بیاد؟  
- من ازش خواستم تا بچه رو سقط کنه.

- چی؟

ضربان قلبم بی هوا بالا رفت. می خواست بچه ی آرایلی رو بکشه؟ این دیگه خارج از تحمل بود.  
- آروم باش، مردم دارن نگاهمون می کنن.

صدام رو پایین آوردم و گفتم:

- می خواستین نوتون رو بکشید؟

- گفتم آروم باش و صبر کن بین چی می گم. من خیلی وقته درگیر آرایلیم. یادمه دو ماه پیش بود که شوهر سابقم یعنی رضا تبریزی اومد سراغم که چه نشستی؟ یه زن بدکاره زیر پای پسرمون نشسته. یکی که قرار بوده صیغه ی من بشه؛ اما رفته صیغه ی پسرش شده. نمی دونی تو اون لحظات چی کشیدم؟ باورم نمی شد تارکان همچین کاری کرده باشه؛ ولی رضا با کلی سند و مدرک اومده بود. حتی با موبایلش ازشون عکس هم انداخته بود. یه زن ریزه میزه با یه دختر بچه ی چهار، پنج ساله که تو بغل تارکان بود. می گفت که زنه یه بچه ی چند

ساله داره و می خواد تارکان رو تلکه کنه و خودش و دخترش رو ببندد بهش. بدترین چیزی که مثل نیشتر به قلبم فرو رفت این بود که این دختر خواهر دوست دختر تارکانه. یعنی این زن انقدر پسته که به دوست پسر خواهرش هم رحم نکرده.

- ولی این درست نیست، تارکان خودش خواست که با آرایلی باشه.

دستش رو بلند کرد و به آرومی گفت:

- صبر داشته باش دختر، چقدر وسط حرفم می پری؟

شرمنده شدم و سکوت کردم تا حرف بزنه.

- همون جا بود که مثل یه ببر زخمی شال و کلاه کردم و با همون شوهر نامردم رفتم دم خونه ی دختره تا بخوایم به اون جا برسیم بی شرف کاملا مغزم رو شستشو داد که این دختر خونه ی مجردی داره و بچش رو کرده سرپوش کارهاش و داره تارکان رو اغفال می کنه. همین شد که وقتی زنگ خونش رو زدم و بالا رفتم، اون قدر عصبانی بودم که هر چی از دهنم در اومد بارش کردم و بهش گفتم دست از سر تارکان برداره. خشم و عصبانیت به قدری چشم هام رو کور کرده بود که حتی حال و وضع و اوضاع خرابش به چشمم نمی اومد. فکر می کردم فیلمشه تا خرم کنه. همون جور که عصبانی بودم اومدم خونه و زنگ زدم به تارکان که گوشی رو بعد از دو تا بوق خاموش کرد. بعد از چند ساعت حرص و جوش و بالا و پایین رفتن فشارم، آقا تشریف فرما شدن؛ ولی برعکس همیشه که آروم بود، یه گوله آتیش از در اومد تو. پریدم بهش، آتش کردم، پر به پر رضای نامرد دادم؛ ولی تارکانم اون قدر خراب بود که فقط از بی دینیم شکایت کرد و رفت. تارکان و آرایلی رو از هم جدا کردم. پسر رو از کسی که عاشقش شده بود سوا کردم تا به خیال خودم زندگیش رو نجات بدم؛ ولی افسوس که این عشق سر دراز داشت. تارکان از خورد و خوراک افتاد. حرفی نمی زد؛ فقط یا تمام روز بیرون بود و شب هم که خسته و کوفته برمی گشت و می چپید تو اتاقش و حرفی نمی زد. کم کم که از قضیه گذشت، تازه چشم هام باز شد. تارکانم داشت نابود می شد. برادرش می گفت حتی یه وقت هایی عکس اون زن و دختر بچه رو می گیره جلوش و گریه می کنه، تا این که یه روز دوست صمیمی تارکان که تو کارهای مغازه با هم شریکن اومد سراغم. هر چی رو که می دونست بهم گفت. از شرط بندی بین تو و تارکان تا دلگی رضای بی شرف و این که تارکان دیگه تارکان قبل نیست، سر کار نمی ره و صبح و شبش شده آرایلی و دختر کوچولوش. اولش باورم نشد، حتی بهش انگ دروغگویی زدم؛ ولی باریمان چک دست خط تارکان رو بهم نشون داد که خواهرت بعد از جدایی از تارکان به باریمان پس داده بود. اون قدر گفت و گفت و دلیل و برهان آورد که کم کم نرم شدم. اون وقت بود که دوباره رفتم سراغ آرایلی. این بار می خواستم با یه دید جدید بینمش؛ ولی شماها اسباب کشی کرده بودید. باز هم به باریمان گفتم و باریمان هم شماره ی آرایلی رو بهم داد. خدا رو شکر که خطش رو عوض نکرده بود و تونستم دوباره پیداش کنم. رفتم سراغش تا بینم وضع و حالش چگونه و چی کار می کنه. حتی دوباره تهدیدش کردم که سمت تارکان نیاد و اون هم قبول کرد. دروغ نمی گم بهت. وقتی باهاش حرف زدم، یه کم دیدم بهش عوض شد؛ ولی هنوز فکر می کردم می خواد از تارکان کولی بگیره، تا این که وقتی چند روز پیش دوباره عذاب وجدان گرفتم و رفتم سراغش تا باهاش صحبت کنم از حال به هم خوردش و رنگ و روی زردش حدس زدم حامله س. دوباره عصبانی شدم. حامله بود. من تازه داشتم باورم می کردم که این دختر، دختر خوبیه؛ ولی با شنیدن خبر حاملگی دوباره به حالت اولم برگشتم. مجبورش کردم باهام بیاد تا بچه رو بندازه. باهام اومد؛ ولی اون قدر توی مطب زار زد و التماس کرد که بچه رو نکشیم که از حال رفت. تو لحظه های آخر به خونه ی خدایی که طوافش کردم قسمم داد که این بچه رو نکشم و بعد هم از حال رفت. همون جا بود که ترسیدم. به معنای واقعی ترسیدم. ترسیدم همون

خدا بخاطر ناله های این دختری که اصلا نمی دونستم کیه و چه جویری سر از زندگی پسر در آورده، زندگیم رو سیاه کنه. تصمیم رو گرفتم تا امتحانش کنم. وقتی به هوش اومد بهش گفتم انتخاب کنه. یا بچه رو همون موقع سقط کنه، یا اگه بچه رو خواست به دنیا بیاره، تو همون بیمارستان بدش به من و پشت سرش رو هم نگاه نکنه. اون قدر مستاصل بود که گفت باشه، می دمش به شما، فقط بذاری زنده بمونه. نمی دونم چرا، ولی دلم به برای مظلومیتش سوخت، اون قدری حالم خراب بود که رفتم خونه و همون لحظه تارکان رو صدا کردم و سر تا ته داستان رو پرسیدم. اون هم تمام حرف های باریمان رو زد. وقتی دیدم چشم هاش بهم حقیقت رو می گه از دست خودم و خیریت تارکان عصبانی شدم. زدم تو گوشش و گفتم برای خودم متاسفم که همچین پسری دارم. دو روز بعد به هوای دکتر زنان رفتم سراغ آرایلی. پشیمون بودم و وقتی هم حرف های آرایلی رو شنیدم بیشتر شرمنده شدم. من حتی راجع به آما هم نمی دونستم. رضای بی شرف گفته بود دخترشه، در حالی که بچه ی برادرته و من حتی این موضوع رو نمی دونستم و ندونسته به آرایلی تهمت زدم.

نگاهش رو به چشم های اشکیم دوخت. صورت هر دومون خیس بود. دستم رو گرفت و ادامه داد:

- آسانا یه سوال ازت دارم؛ فقط تو رو به جون اون کسی که می پرستیش راستش رو بهم بگو. تو هنوز هم تارکان رو دوست داری؟ فقط سرم رو بشدت تکون دادم.

- ندارم، هیچ وقت هم نداشتم. هر چند تکیه گاه خوبی برام؛ ولی خدا خودش می دونه که دل من گیر کسی دیگه ای بود که نامرد از آب در اومد.

دستم رو رها کرد و یه نفس آسوده کشید.

- خدا رو شکر خیلی نگران بودم؛ چون اگه هنوز چشمت دنبال تارکان بود، محال بود بذارم تارکان دوباره با آرایلی باشه. چشم هام گشاد شد.

- یعنی شما...

یه لبخند تلخ زد.

- پسر داره از دستم می ره آسانا، اون دختر هم بی گناه داره مجازات می شه. تو این روزها که بیشتر از همیشه حساس و دل نازکه باید بار زندگی سه نفر رو به دوش بکشه. اگه تارکان کنارش باشه، مطمئنم با عشقی که تارکان به آرایلی داره می تونن از پس مشکلات بر بیان. از ته ته دلم خوشحال شدم. آرایلی اون قدر به گردنم حق داشت که هیچی جز خوشبختیش رو نخوام.

- ولی من به این آسونی نمی ذارم تارکان به آرایلی برسه.

دوباره ابرو هام بالا پرید. چی می گفت؟

- چی؟ منظور تون چیه؟

- تارکان هم به تو بد کرد، هم به آرایلی و بچش. می خواست با پرویی تمام از خواهرت فیلم و عکس بگیره تا دستش رو، رو کنه.

کف دستم رو از تعجب روی لبم گذاشتم

- وای واقعا؟!!

پوزخندی زد و گفت:

- شما دو تا خودتون هم نمی دونید چه بازی کثیفی رو شروع کردید و چه بلایی سر این دختر بیچاره آوردید. سر همین تارکان باید تنبیه بشه و من خوب بلام که چی کار کنم.

\*\*\*

"آرایلی"

- باز کن آرایلی جان.

ابروهام با شنیدن صدای کسی که زنگ در رو زده بود بالا پرید. حوا خانم بود که به من گفت آرایلی جان؟ در رو باز کردم و دم در منتظر شدم. حوا خانم نفس نفس زنان از پله ها بالا اومد و با دیدنم لبخند زد! جان؟! لبخند زد؟! اون هم به من؟! تو سلام کردن پیشدستی کردم و چند قدم به سمتش رفتم تا ساک سنگین تو دستش رو بگیرم.

- دستت درد نکنه، سنگینه، خودم می یارم.

- نه، بدینش به من.

به زور یکی از ساک ها رو گرفتم که حوا خانم با همون نفس نفس پله ی آخر رو بالا اومد و برخلاف همیشه دست انداخت دور گردنم و گونم رو بوسید. چنان متعجب شدم که کم مونده بود شاخ در بیارم. اون قدر حالیم بود که بدونم این بوسه تنها و تنها بوسه ای پر از مهر و محبت. منم روش رو بوسیدم و تعارفش کردم تو. با این که بهم بد کرده بود؛ ولی احترامش واجب بود. یه جورهایی بهش حق می دادم که باهام راه نیاد. خیلی خوب اون حاج رضای بی شرف رو می شناختم و می دونستم چقدر کینه ایه و چه حرف هایی که پشت سرم ردیف نکرده.

- بفرمایید تو حوا خانم، خوش اومدید.

- مرسی عزیزم، مزاحم که نشدم؟

- نه، این چه حرفیه؟ آسانا، آلما رو برده پارک، منم تو خونه تنها بودم.

نشست رو مبل و من هم ساکش رو کنار پاش گذاشتم تا راحت باشه و رفتم تو آشپزخونه. زیر کتری رو روشن کردم و یه بشقاب میوه براش بردم؛ ولی همین که رفتم تو پذیرایی نگاهم به میز وسط پذیرایی افتاد. چند مدل ترشی و آجیل و تنقلات، بسته ی کادوییچ شده و در آخر لواشک های ترش و قرمز رو میز بود. میز عسلی رو کنار دستش گذاشتم و بشقاب میوه رو به همراه کارد و چنگال و نمکدون روش چیدم.

- بفرمایید حوا خانم.

- دستت درد نکنه دخترم.

یا خدا! امروز چه خبره؟ عزیزم و دخترم و جانم! نکنه این خانم، خواهر دوقلوی حوا خانمه؟

- بیا بشین کنارم.

از کنار میز چرخیدم؛ ولی لواشک های زرشکی رنگ چنان آب دهنم رو راه انداخته بود که نمی تونستم حتی چشم ازشون بگیرم. نشستم کنار حوا خانم و به سختی نگاهم رو کنترل کردم که یه وقت بی ادبی نشه.

- خوبی آرایلی جان؟

اون قدر محبت تو حرفش بود که ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. یاد مادرم برام پر رنگ شده بود.  
- مرسی، بهترم.

- دیگه حالت تهوع نداری؟

- نه، کمتر شده، از وقتی خانم دکتر بهم گفتن چه جوری غذا بخورم و صبحونه چی بخورم کمتر شده.

- خب خدا رو شکر. مطمئنم بهتر از این هم می شه.

- نگاهم دوباره پی لواشک رفت که حوا خانم دقیقا بسته رو برداشت و تو دست هام گذاشن.

- بیا عزیزم، بخور و یارت بخوابه.

- چشم هام گشاد شد. یعنی این قدر تابلو بودم؟

- نه، مرسی.

- بخور دختر جان، من هم مثل تو بودم. بخور نوش جونت.

- ولی این جوری که نمی شه! بعدا می خورم.

- بخور دختر جان، خجالت هم نکش. من هم جای مادرت. هر چقدر که می خوای بخور. من سر بچه ها کیلو کیلو لواشک درست می کردم؛

ولی قبل از این که خشک بشه همه رو می خوردم.

خندم گرفت.

- بخور عزیزم، بخور که نوم بدجوری هوس کرده.

با خجالت روکش لواشک رو کنار زدم و یه تیکه خوردم. وای ترش بود، خیلی ترش. چشم هام از ترشی لواشک لنگه به لنگه بسته شد.

- مرسی حوا خانم، چقدر خوشمزه س.

- نوش جونت، خب تا تو لواشکت رو بخوری، من هم حرف هام رو می زنم.

دست گذاشت رو یه بسته که جدا جدا تو کیسه های مختلف فندق و بادوم و پسته و مویز و توت ریخته بود.

- این ها رو روزی چند تا می خوری. پسته خون سازه، هم برای خودت هم برای بچت خوبه. مویز هم هوش بچه رو زیاد می کنه.

- راضی به زحمت نبودم حوا خانم.

- این چه حرفیه می زنی؟ مگه دارم برای غریبه می کنم؟ برای عروس و نومه می کنم. هر کاری هم بکنم باز کمه. تو که مادرت به رحمت

خدا رفته و خواهرت هم چیزی نمی دونه، پس باید یه نفر بهت برسه. خب این ها هم چند مدل ترشیه. هر زن حامله ای عاشق شور و

ترشیه. آوردم که اگه یه وقت و یار کردی از بیرون نگیری. این ها رو خودم درست کردم.

بسته ها رو هم به سمتم گرفت و گفت:

- این هم چند دست لباس نوزادیه. هر جا می رفتم، هر چی می دیدم و خوشم می اومد برای بچه ی تارکان می گرفتم. بچم تارکان از

کوچیکی مظلوم بود. نیگاه به الانش نکن. درسته که یه کم شیطون بود؛ ولی بچگی نکرد. اون از اول زندگیش که از باباش طلاق گرفتم و با

یه پسر شیش ساله تنها موندم. اون هم از بعد از ازدوایم که سرم به تاشکین و تورناز گرم شد و نتونستم اون جوری که باید بهش برسم.

اشک تو چشم هاش جمع شد. خواب می دیدم، نه؟ مادر تارکان مثل یه عروس من رو پذیرفته بود.



- ولی حوا خانم شرمندم که این حرف رو می زنم؛ اما من و تارکان...

دستش رو به عنوان صبر کن بالا آورد.

- خودم همه چی رو می دونم. هم از تو شنیدم، هم از تارکان و باریمان. می دونم چی کشیدی و چقدر در حقت اجحاف شده. یکیش خود من که بخاطر اراجیف اون رضای نامرد آبروت رو بردم و بهت تهمت زدم. خدا شاهده ذهنم رو نسبت بهت خراب کرده بود. بهم گفت که اول می خواستی زن اون بشی؛ ولی بعد رفتی سراغ تارکان. می گفت کیسه دوخته برای پسرمن. خدا خودش می دونه که تحت تاثیر حرف هاش اون جووری اومدم در خونتون. الان هم که فهمیدم می خوام جبران کنم. دستم رو گرفت و گفت:

- تارکان داره دیوونه می شه آرایلی، داره از دستم می ره. کارش رو ول کرده و یه لنگ پا دنبال توئه. نه صبح داره و نه شب. دیروز دم اذان صبح انقدر ناله کرد که دلم براش کباب شد. پسرمه، نمی تونم دردش رو ببینم؛ ولی می دونم که حقشه. بد کرده باهات و باید تاوان بده. مطمئن هم باش که خودم حسابش رو کف دستش می ذارم؛ ولی باید اول از طرف تو خیالم راحت بشه. به یه سوال من راست و حسینی جواب بده. هنوز تارکان رو دوست داری؟

تیکه ی لواشک تو دهنم آب شده بود و ترشیش تمام دهنم رو گرفته بود. چی می گفتم؟ می گفتم معتاد آغوش گرم تارکانم؟ مردی که بهم نارو زده؟ یا بگم محتاج دست هاشم تا تو سختی ها کمکم کنه؟ چی می گفتم؟

- از این سکوت معلومه یا هنوز دوستش داری یا هنوز دودلی، بین عزیزم، من اگه بهت قول بدم که پدر تارکان رو در بیارم تو حاضری ببخشیش و دوباره باهاش شروع کنی؟  
- نه.

قاطعانه گفتم نه. جدای از نامردی تارکان، آسانا خواهرم بود و به هیچ عنوان نمی خواستم با قبول تارکان هر روز و هر لحظه خاری به چشم آسانا فرو کنم.

- بخاطر آسانا می گی نه؟ درسته؟

سرم بلند کردم. از کجا می دونست؟ دستم رو فشرد و ادامه داد:

- من با آسانا حرف زدم. قسم خورد که هیچ علاقه ای به تارکان نداشته و رابطش یه دوستی ساده بوده.

پس آسانا هم خبر داره؟ بگو چرا این قدر رفتارش امروز عجیب شده بود. سرم رو بشدت تکون دادم.

- محاله حوا خانم، نمی تونم.

- دخترم، می دونم که نگران آسانایی، می دونم که عذاب وجدان داری؛ ولی آسانا و تارکان هر دو تاکید کردن که رابطشون در حد یه دوستی ساده بوده. حتی آسانا می گفت تارکان رو دوست نداشته و هیچ وقت انتخابش نبوده.

- نه حوا خانم، خواهش می کنم اصرار نکنید.

- یعنی تو حاضری بخاطر چیزی که فقط تو ذهن توئه، زندگی خودت و تارکان و این بچه رو خراب کنی؟

اشک تو چشم هام جمع شد.

- این بچه تاوان اشتباهمه، این که قبل از شناختن تارکان...

بغض گلوم رو گرفت و یاد اون لحظات برام تازه شد. لعنت به تو آریلی. هنوز هم از یادآوری بودن باهاش لذت می بری؟ خاک بر سرت، خاک!

- تقصیر تو نبود. نه تقصیر تو، نه تارکان. عشق که بیاد، این نزدیکی کمترین نشونشه. تارکان تو زندگیش کم دوست دختر نداشت؛ ولی همگی در حد رفاقت و دوستی بود. هیچ کدوم به این جا ختم نشد که این طور واله و شیدای یه نفر بشه. آریلی باور کن که تارکان عاشق توئه. هیچ چیز دیگه ای هم برایش مهم نیست. نه آسانا، نه وجود آلما. هیچ کدوم. فقط خودت. بهت قول می دم که حس تارکان عشق و دوست داشتنه؛ چون اگه غیر از این بود بعد از چند ماه فراموشت می کرد و می رفت سراغ یکی دیگه؛ اما فراموشت نکرده. هنوز عاشقانه ازت اسم می بره و همه جوره ازت حمایت می کنه. آریلی خواهش می کنم ببخشش. تارکان اگه با این وضع پیش بره یا معتاد می شه یا افسرده.

- شما چی؟ می دونم عروس دلخواهتون نیستم، شاید تمام این محبتتون بخاطر این بچه س.

- دروغ بهت نمی گم. قبل از خبر حاملگی حتی حاضر نبودم اسمت رو ببرم، ازت بدم می اومد؛ ولی با دونستن حقیقت فهمیدم که هیچ کس بهتر از تو نیست. مخصوصا که رسیدن به تو تمام آرزوی تارکانه. منم خوشیم به خوشی پسرمه. تارکان بارها و بارها گفته آرامشش تو خونه ی تو و کنار توئه. چه کنم؟ غیر از قبول تو راه دیگه ای هم دارم؟

- ولی من باز هم نمی تونم. اگه با تارکان باشم آسانا رو چه کنم؟

- تو قبول کن، برای آسانا هم یه فکری می کنیم. راستی چی شد که اسباب کشی کردید؟

یه نفس عمیق کشیدم.

- صاحبخونم با اومدن شما عصبانی شد و جوابم کرد. خونه ی مادرم بعد از رفتنش اون قدر دلگیر بود که مجبور شدیم بفروشیمش. پول زیادی دستمون رو نگرفت؛ چون بخاطر مراسم مامان از نظر مالی بهمون فشار اومده بود، از اون طرف هم به تارکان بدهکار بودم. مجبور شدیم این خونه رو بخریم.

- عیب نداره، خدا بزرگه. در مورد پول تارکان هم اشتباه کردی. تارکان بهم گفت که بخاطر این کارت خیلی ناراحته. راستی کارت رو می خوای چی کار کنی؟

غصه ی عالم ریخت تو دلم.

- نمی دونم، فعلا که دارم می رم.

- باشه، نگران نباش، با هم درستش می کنیم؛ ولی قبل از اون جوابم رو بده، زن تارکان من می شی؟

- نخواهد ازم حوا خانم، نمی تونم.

- آریلی جان مسئولیت هات رو بذار رو دوش من و فقط به دل خودت و آینده ی این بچه اهمیت بده.

- آخه چرا؟ چرا باید همچین محبتی کنید؟ شما دینی به ما ندارید.

- دارم دختر جان، دارم. روزی که ندیده، نپرسیده اومدم آبروت رو بردم، روزی که باعث شدم تارکان رو زابراه کنم و این بچه رو بی پدر باید جبران کنم. مطمئنم تو هم به این راحتی نمی تونی از پس زندگیت بر بیایی.

- یعنی باور کنم من رو به عنوان عروس قبول کردید؟

نگاهش رو ازم گرفت.

- شاید ته دلم هنوز بخاطر شرایطت دل چرکینم؛ ولی زندگی تارکان و این بچه و جبران کردن بدی های پسر مهم ترین مسئله س و این که تو من و تارکان رو ببخشی و حلالمون کنی. می ترسم، آرایلی می ترسم خدا بخاطر ظلمی که تارکان در حق تو و بچش کرده ازمون تقاص بگیره.

- نگید تو رو خدا حوا خانم، من کی باشم؟

- پس قبول کن دخترم و همه چی رو بسپار دست من. کاری می کنم تارکان به غلط کردن بیفته. کاری می کنم از زور حرص و ناراحتی خواب نداشته باشه.

- نه، گناه داره.

ولی همین که حرف از دهنم در رفت، لبم رو به دندون گرفتم. لبخند رو لب حوا خانم نشست و گفت:

- دیدی آخر سر دستت رو شد؟ پس همه چی درست شد. حالا برو یه چایی دیشلمه ی مادر شوهر پسند برام بیار تا با این نون خرمایی ها بخوریم.

رفتم تو آشپزخونه، چایی رو دم کردم. ذهنم خیلی مشغول بود و نمی دونستم چی کار کنم. خودم رو سپردم دست خدا و مادر تارکان و دو تا چایی خوش رنگ ریختم و برای حوا خانم بردم. حوا خانم همه چی رو مرتب جا به جا کرده بود. لیوان پایه دار رو برداشت و بو کشید.

- به به چه عطری، معلومه کدبانوی خوبی هستی ها.

یه لحظه از ذهنم گذشت مامان و بابای تارکان هر دو از بوی عطر چایی من تعریف کردن.

- لطف دارید.

زلف پولکی و نقل رو جلوش گذاشتم. مادر تارکان هم بسته ی نون خرمایی رو باز کرد. نون خرمایی نمی خواستم، باز هم هوس اون لواشک ها رو کرده بودم؛ ولی بخاطر اصرار مادر تارکان یه تیکه رو خرد خرد خوردم.

مادر تارکان یه جرعه چایی خورد و گفت:

- حالا بریم سر نقشمون و تنبیه تارکان.

- چی کار می خواهید بکنید؟

حوا خانم یه لبخند شیطون زد.

- یه کار خوب، تارکان باید تنبیه بشه. اون هم نه به وسیله ی من و تو؛ بلکه به وسیله ی این بچه.

- چی؟ چه جوری؟

- خب صبر کن بهت بگم. من به تارکان می گم که تو حامله ای و می خوای بچه رو سقط کنی.

- باور نمی کنه، من رو خوب می شناسه.

- خب این دیگه دست خودت رو می بوسه که چه جور قاطعانه بهش بگی که باور کنه. اگه تارکان واقعا حسی به تو داشته باشه که مطمئنم داره، می خواد جلوت رو بگیره. اون وقت که دو تا راه جلوش می ذاری. یکی این که قبول کنه بچه رو بندازی، یا این که بچه زنده بمونه؛

ولی تمام حق و حقوق بچه رو به صورت محضری و قانونی به تو بده و دیگه سراغ بچه نیاد. می داریمش تو منگنه. اون قدر که ندونه چی کار کنه.

- ولی ممکنه بخواد از راه قانونی بچه رو ازم بگیره!

- برای این هم فکر کردم که بهش می گی اگه این کار رو کنه قبل از هر کاری بچه رو سقط می کنی، اون وقته که دور و بر آزمایش دادن و احقاق حق و حقوقش نمی ره.

- شاید براش مهم نبود، شاید همون اول گفت تا سقطش کنم.

حوا خانم لبخندی زد.

- نه عزیزم، نگران نباش. تارکان من شاید شیطون باشه؛ ولی آزارش به یه مورچه هم نمی رسه. اون با این که آلمایه غریبه س، ولی باز هم دلش براش تنگ شده. اون وقت به نظرت حاضره از پاره ی تن خودش بگذره؟ این جورى حداقل دلت یک دله می شه که واقعا دوستت داره یا نه! اگه نداشته باشه می گه سقطش کنی که برای اون موقع هم فکرهاش رو کردم؛ ولی اگه دوستتون داشته باشه هر تضمینی بهت می ده. خب این از اولین قدم.

- مگه باز هست؟

- پس چی؟ من باید این پسر رو ادب کنم، وقتی تو محضر بهت وکالت داد، اون وقت پای خواستگار به این بازی باز می شه.

- خواستگار؟!

- آره خواستگار، اون هم خواستگار تو.

- وای تارکان بفهمه دیوونه می شه.

- خب بشه! مگه این همه تو حرص نخوردی؟ یه چند روز هم اون حرص بخوره.

- گناه داره حوا خانم.

- گناه تو و این بچه دارید که پا تو بازی ناجوانمردانه ی تارکان گذاشتید. بهتره دلت واسش نسوزه، تا بتونی خوب از پیشش بر بیای.

- حالا خواستگار از کجا پیدا کنیم؟

- لازم نیست پیدا کنیم. یه آدم خیالی می سازیم؛ مثلا یه دکتر یا مهندس. یه چیز دهن پر کن. اصلا یه دندان پزشک خوبه؟

خندم گرفت.

- وا چیه؟ چرا می خندی؟ باید اون قدر این شخص برات واقعی باشه که تارکان باورش بشه. اون وقته که برای داشتن زن و بچش به جلز و

ولز می اُفته.

- شاید به جلز و ولز نیفته.

- دختر جان تو این قدر تو این دو ماه پسر منو با محبت بنده ی خودت کردی که واسه خاطر تو همه کاری می کنه. نترس، کارش به جنون

نکشه خیلیه.

- بعدش چی؟

- بعدش هیچی، تارکان ادب می شه و شما لطف می کنی و از پسر من می گذری.

- یه سوال دیگه؟

یه لبخند شیطون زدم.

- شما مطمئنید که مادر تارکانید؟

خندید.

- معلومه عزیزم. برای تداوم زندگیش باید محکش بزوم، تا مطمئن بشم زندگی خوبی داره، اگه اون قدر خاطرت رو بخواد که برای جبران خطاهاش تا این جا پیش بره، پس بدون و مطمئن باش که این مرد هیچ وقت تنهات نمی ذاره.

با شرمندگی گفتم:

- از کجا می دونید که من زن خوبی برای پسر تووم؟

- از اون جایی که می تونستی خیلی راحت این بچه رو سقط کنی؛ ولی دو ساعت زار زدی و التماس کردی تا نگهش داری. با این که می تونستی نسبت به منی که بی حرمتت کرده بودم بی اهمیت باشی و بری؛ ولی باهام اومدی و سعی کردی قانعم کنی. از اون جایی که با وجود تمام اشتباهات تارکان باز هم دوستش داری. این که با وجود تمام مشکلات با خواهرت باز هم مراقبشی و بخاطر خونوادت از صبح تا شب کار می کنی. آریلی دنبال کدوم دختر برم که مثل تو مسئولیت پذیر و مهربون باشه؟ دست رو کدوم دختر بذارم که تا این حد به شوهر و بچش علاقه مند باشه؟ یا اصلا کدوم دختریه که مثل تو، تو دل پسر من جا داره؟ آریلی با من همکاری کن، قول می دم که تارکان رو آدم کنم.

پلک زدم و با خنده گفتم:

- چشم، هر چی شما بگید.

- چشمت بی بلا، حالا پاشو تا با هم این ترشی ها رو جا به جا کنیم.

\*\*\*

در رو باز کردم و منتظرشون شدم. آلما با لپ های گل انداخته اومد تو.

- مامی با خاله رفتیم تاب تاب عباسی، این قدر خوش گذشت.

- خدا رو شکر عزیزم، حالا بیا تو.

کفش هاش رو در آوردم که نگاهم به آسانا افتاد. نگاهش رو ازم دزدید و زیر لب زمزمه کرد:

- بهت تبریک می گم.

یه لبخند محو زدم.

- چرا بهم نگفتی می دونی؟

اومد تو و در رو پشت سرش بست.

- خودم هم تا دیروز عصر نمی دونستم، ولی دیروز که حوا خانم رو دیدم، همه چی رو برام تعریف کرد.

صدای سی دی گیسو کمند بلند شد. از همون جا داد زدم:

- آلما جلو نری ها، چشم هات ضعیف می شه.

به آرومی گفت:

- حالا می خوام چی کار کنی؟

- با مامان تارکان یه نقشه هایی کشیدیم تا ببینیم چی پیش می یاد.

- این جور که حوا خانم می گفت، می خواد تارکان رو ادب کنه؟!

فقط سر تکون دادم.

- فکر می کنی اون قدر برای بچش ارزش قایل باشه که به حرف هاتون گوش بده؟

با دودلی گفتم:

- نمی دونم آسانا، به خدا نمی دونم. حوا خانم که می گفت همین طوره؛ ولی من چیزی نمی دونم.

دستش رو گرفتم و کشیدم.

- بیا تو اتاق، باهات کار دارم.

همزمان به آلمان تشر زدم.

- آلمان عقب بشین، چشم هات ضعیف می شه.

در رو پشت سر آسانا بستم و با نگرانی من من کردم.

- آسانا... تو... تو...

نمی دونستم چه جوری بهش بگم یا ازش بپرسم؟

- چیه آرایلی؟ من چی؟ به تارکان علاقه دارم یا نه؟

الحق که خواهرم بود و سوالم رو نپرسیده می دونست. فقط نگاهش کردم.

- به نظرت اگه می خواستمش می رفتم سراغ اون فراز گور به گور شده؟ نمی رفتم آرایلی. تارکان پسر خوبی، خونواده داره، با معرفته؛ ولی

جفت من نبود و نیست و هیچ وقت هم از این که از سر راهش کنار رفتم ناراحت نیستم؛ چون باعث شد تو و اون با هم آشنا بشید.

- یعنی... یعنی دلخور نمی شی که بخوای به عنوان شوهر خواهرت ببینیش؟ آسانا به خدا که اگه بگی سختته، یا حتی یه کوچولو عشق و

علاقه تو دلته به حوا خانم می گم که دورم رو خط بکشه.

صورتش رو با حرص جمع کرد.

- آخه دختره ی خنگ چرا باید زندگیت رو بخاطر حسی که وجود نداره خراب کنی؟ من تارکان رو دوست دارم؛ ولی به عنوان یه دوست،

یه برادر، نه بیشتر، نه کمتر. خودت که می دونی چقدر تو این مدت بهمون کمک کرده، چقدر دنبال اون بی شرف ها گشته، اون بود که

تمام مراسم مامان رو یه تنه انجام داد. اون بود که با کلی بدبختی من رو برد کلانتری تا شکایت کنم. واقعا مدیونشم و برای کمک کردن

بهش هر کاری می کنم.

- باور کنم آسانا؟

- معلومه که باید باور کنی، آرایلی اون آسانایی سابق مرده. من الان فقط به خوشبختی تو فکر می کنم.

روم رو بوسید.

- امیدوارم از این امتحان ها سر بلند بیرون بیاد و در کنار هم زندگی خوب داشته باشید.

\*\*\*

"زمان حال، تارکان"

- حالا می خوای چی کار کنی؟

- نمی دونم بابا، هیچی نمی دونم.

- مزه ی دهن خودش چی بود؟ چی بهت گفت؟

- گفت داره رو پیشنهاد یه نفر دیگه فکر می کنه و نباید مزاحمش بشم.

- خب؟

- خب همین.

- نفهمیدی کیه؟ چی کاره س؟ کار و زندگیش چیه؟ اصلا از کجا آرایی رو می شناسه؟

- نه، نپرسیدم. اون قدر حالم افتضاح بود که هیچی به ذهنم نرسید.

- به نظر من اول برو ته توی قضیه رو در بیار که طرف کیه، بعد می شینیم یه فکر درست و حسابی می کنیم.

- ولی من نمی تونم.

- چرا نمی تونی؟

- چه جووری می تونم برم راجع به کسی که به زخم نظر داره پرس و جو کنم؟

- پس چه فکری داری.

- نمی دونم؛ ولی بالاخره می فهمم اون کیه.

آنا - من می دونم.

اون قدر با سرعت برگشتم به سمت آنا که گردنم رگ به رگ شد. بابا پرسید:

- تو می دونی؟

آنا بدون این که بهم نگاه کنه تایید کرد.

- خب کیه؟ اسمش چیه؟ رسمش؟ اصلا سرش به تنش می ارزه یا نه؟

- اسمش رو نمی دونم؛ ولی می دونم سرش به تنش می ارزه.

به طعنه گفتم:

- مگه کیه؟ پسر رییس جمهور؟

- نه، دندون پزشکیه.

بابا - از کجا می دونی؟

- آرایی بهم گفت.

- آرایلی؟ اصلا چرا باید به تو همچین حرفی بزنه؟

- خب من پاپیش شدم.

- نمی فهمم، درست حرف بزنی حوا بدونم چی شده؟

منم گیج و گنگ در سکوت به مکالمه ی مامان و حاج فتاح گوش می دادم.

- خودتون می دونید که من مراقب آرایلیم. دکتر رفتن و چکاب هاش همه با منه. یه روز که رفتم خونشون، دیدم تو اتاق داره با یه نفر چک

و چونه می زنه که من به درد شما نمی خورم و شما با من فرق دارید و من رو چه به دندون پزشک. همون جا بود که فهمیدم یه خبری

هست. پیش رو گرفتم که دیدم بله، خواستگار براش اومده.

یه دفعه ای جوشیدم.

- پس چرا به من نگفتید؟

- تو چه کارشی که بهت بگم؟

- آنا!

- بسه تارکان! آرایلی دندون تو رو کشیده. دیگه خودت رو بیشتر از این کوچیک نکن.

- آنا انگار متوجه نیستی این دختری که این قدر راحت داری راجع به خواستگار دندون پزشکش حرف می زنی زن منه و از قضا حامله هم

هست.

- خب باشه، گناه که نمی کنه؟! می خواد زندگیش رو دوباره بسازه، بدون آدمی مثل تو.

- آنا!

- چیه قرص آنا آنا خوردی؟ تو خودت هم می دونی چی کار کردی، پس لازم نیست دوباره برات بگم. با توجه به کاری هم که کردی

آرایلی حق انتخاب داره.

- آنا بس کن، تو رو به مذهب بسه. من دیگه نمی کشم. به حد کافی این دختر داره منو روانی می کنه، وای به این که شما هم طرفداریش

رو کنید.

بابا که تا حالا ساکت بود، یه تشر به جفتمون رفت.

- بس کنید، با جفتمون. حوا من نمی دونم چی تو فکرته که این جور داری این بچه رو می چزونی و می دونم که تارکان حقشه و باید

بکشه؛ ولی از اون طرف هم تو داری زیادی شورش می کنی. این پسر حق داره که بخواد بالا سر زن و بچش باشه.

آنا با حرص از جا بلند شد و گفت:

- الحق که جفتمون عین همید، جنستون یه جوره. من دیگه حرفی ندارم، خودت می دونی و آرایلی. اگه قبول کرد که هیچ، اگه نه به نظر من

راحتش بذار. هر چقدر اذیتش کردی و آتیش سوزوندی کافی

\*\*\*



دستم رو گذاشتم رو زنگ. این بار دیگه کوتاه نمی یام. بهش اجازه نمی دم به این راحتی زن مردم بشه و بدتر از اون بچم رو زیر دست ناپدری بزرگ کنه.

- بله؟

- باز کن کارت دارم.

- من با تو کاری ندارم. چرا اومدی این جا؟

- آرایلی باز کن تا هوار نکردم. می دونی که قاطی کنم هیچی جلو دارم نیست.

در که باز شد بشماره سه دم در خونشون بودم. آرایلی با سگرمه های تو هم دم در بود.

- فرمایش؟!

- وا... تو داهات ما اول که همدیگه رو می بینن به هم سلام می کنن.

از کنارش رد شدم و رفتم تو. در رو که پشت سرش بست، آروم صدای سلام کردنش رو شنیدم.

- علیک سلام.

آسانا - سلام تارکان.

- سلام، حالت چطوره؟

آسانا - مرسی، بشین برات چایی بیارم.

آلما - سلام عمو تارکان.

از ته دل یه لبخند زد. آلما تنها کسی بود که به هیچ عنوان اخلاقیش عوض نشده بود.

- سلام جیگر من، عروسک من، بیا بغلم ببینم.

گونش رو بوسیدم و به خودم فشردمش. دلم واقعا براش تنگ شده بود.

- چه طوری خوشگل خانم؟

- خوبم، عمو اومدی بیریمون بیرون؟

- نه عزیزم، امروز با مامانت کار داشتم اومدم.

- پس کی من رو می بری؟

- بذار یه روزی که سرم خلوت شد و کارهام رو کردم دو نفری می ریم بیرون خوش می گذرونیم، خوبه؟

سر خم کرد. آرایلی در سکوت فقط تماشا می کرد. آسانا سینی چایی رو گذاشت و آلما رو با یه بسته چیپس و کلی رشوه راهی اتاقش کرد.

آرایلی - خب برای چی اومدی؟

- یعنی تو نمی دونی؟

- نه، از کجا بدونم؟

برگشتم سمت آسانا و گفتم:

- آسانا تو بگو، آخه این حقه که بعد از این همه عذرخواهی و کمک و همراهی در هر شرایطی خانم بره زن یه دندون پزشکی بزشک بشه.

دندون پزشکی رو غلیظ و با طعنه گفتم:

آسانا - چی بگم وا...!؟

- حقیقت رو. به خدا از دست این بچه بازی های خواهرت خسته شدم.

آرایلی - حالا تو چرا داری شکایت منو به آسانا می کنی؟

- بخاطر این که تو اصلا حرف منو نمی خونی، یعنی چی که می گی می خوامی با کس دیگه ای ازدواج کنی؟ اصلا کی به تو همچین اجازه ای داده؟

- احتیاج به اجازه ی کسی ندارم.

- چرا، داری، من این جا برگ چغندر نیستم.

- خوب گوشت رو وا کن تارکان. یه بار برای آخرین بار بهت می گم پات رو از تو کفش من در بیار. تو دیگه تو زندگی من نیستی که بخوامی برام تعیین تکلیف کنی.

- آره نیستم؛ ولی حق دارم که برای بچم تعیین تکلیف کنم.

آرایلی جوشید و بلند شد. شکم کوچیکش آنا تو چشمم زد و ته دلم غنچ رفت. بچم کم کم داشت بزرگ می شد.

- کدوم بچه؟ مثل این که یادت رفته حضانتش رو به من دادی؟

- نه یادم نرفته؛ ولی تو خودت خوب می دونی که مجبور بودم. اگه محضر نمی اومدم بچه رو می کشتی. آرایلی بهت اجازه نمی دم پا رو حق من بذاری. من پدر اون بچم.

- آره، یه پدر نامرد.

- آرایلی!

- تارکان برو بیرون. اگه می بینی تو این خونه راحت دادم فقط به حرمت همون کمک هاییه که تو روزهای سختی کردی.

آسانا که تا الان سکوت کرده بود گفت:

- آرایلی!

نگاهی بینشون رد و بدل شد که معنیش رو نفهمیدم؛ ولی آرایلی رو آرام کرد.

- چی می خوامی تارکان، حرف آخرت رو بزن.

- بهش جواب منفی بده.

- چرا؟ چرا باید همچین کاری کنم؟ بالاخره که یه روزی باید ازدواج کنم؟

- آره؛ ولی اون شخص منم، نه یه دکتر دندون پزشکی.

- تو؟ چرا باید با تو ازدواج کنم؟

از جام بلند شدم و کنارش زانو زدم. با تمام وجودم می خواستم تحت تاثیر قرارش بدم.

- آرایلی خودت بهتر از هر کسی می دونی که زندگیم شدی، تنها کسی که به قلبم نشسته و برای راحتیش هر کاری می کنم تویی. این بچه، بچه ای که تو این قدر راحت می خواستی ازش بگذری بچه ی عشق ماست. علاقه ای که خودت خوب می دونی پاک و زلال بود. نذار این پیوند بیره. نذار زندگیمون خراب بشه. به خدا هیچ کس رو عاشق تر از من پیدا نمی کنی. تو همه ی سختی ها کنارتم. پشت و پناحت. فقط تو باید بخوای تا من باشم، تا بشم سنگ صیورت.

نگاهش تو نی نی نگاهم می لرزید. چی تو چشم هاش بود که بهم می گفت هنوز دوستم داره؟ چرا وقتی این جورى نگاهش به نگاهم دوخته می شد فکر می کردم که این عشق دو جانبه است و اون هم مثل من عاشقمه.

- نه.

سنگین شدم. سنگین سنگین.

صدای آسانا رو شنیدم.

- آرایلی؟!

چرا این همه اخطار؟ این همه شماتت؟

- تو دخالت نکن آسانا.

چی بینشونه که من نمی دونم؟

- نه تارکان، حرف آخرم نه س. تو هم هر کاری که می خوای انجام بده. نظرم به هیچ عنوان عوض نمی شه.

از کنارم بلند شد و به سمت اتاق آلمان رفت و در رو پشت سر خودش بست. از جام بلند شدم. این همه التماس، این همه خواهش، مگه دلش

از سنگ شده که به هیچ کدوم اهمیت نمی ده؟ نگاهم به آسانا افتاد. ناراحتیش رو می فهمیدم.

- متاسفم تارکان؛ ولی بهش حق می دم.

به آرومی زمزمه کرد:

- تازه اون همه چیز رو نمی دونه، جریان عکس و فیلم ها رو...

قلبم تیر کشید و برای هزارمین بار با خودم گفتم چه غلطی کردم. از کنار آسانا گذشتم که صدایش تو گوشم پیچید.

- باهاش حرف می زنی تارکان. نگران نباش.

یه لبخند تلخ زدم.

- ممنون از لطف؛ ولی می دونم که حقمه، تاوانمه و باید بکشم.

"تارکان"

\*\*\*

- الو؟ آقای تارکان تبریزی؟

- بله، بفرمایید.

- از کلانتری ... مزاحمتون می شم، در خصوص شکایت خانم آسانا فتحی.

گوش هام تیز شد و چشم هام درخشید. دلم گواهی می داد بعد از اون همه پیگیری یه چیزهایی پیدا کردن.  
- بله، بله، بفرمایید، هستم در خدمتون.

- لطف کنید برای شناسایی متهمین پرونده، همراه با خانم آسانا فتحی به شعبه ی صد و بیست و نه مراجعه کنید.  
- متهمین؟ یعنی گرفتینشون؟

- چند تا مظنون داریم که با عکس های چهره نگاری شده تطابق داره؛ ولی فرد شاکی باید شناساییشون کنه.  
- بله، حتما، حتما می یایم.

- حضور شاکی لازمه.

- چشم، می یارمش، خدا عمرتون بده.

- خواهش می کنم، وظیفه س. خداحافظ شما.

با قطع گوشی از ته دل خندیدم.

- دمش گرم، پیداشون کردن.

خیلی وقت بود که هیچ خبری مثل این خبر خوشحالم نکرده بود؛ البته به جز خبر بابا شدنم. در جا شماره ی خونشون رو گرفتم.

- الو آسانا؟ آماده شو دارم می یام دنبالت.

- چیه؟ چی شده؟

- آماده شو، اومدم بهت می گم.

- خبری شده؟ دستگیرشون کردن؟

- نمی دونم؛ ولی گفتن برای شناسایی باید بریم.

صدای آسانا شروع به لرزش کرد.

- من... من...

اخم هام تو هم رفت. می دونستم مواجه شدن با اون آدم های کثیف چقدر براش سخت بود.

- می دونم؛ ولی تو باید قوی باشی. چند ماهه دنبالشونیم. حالا که پیداشون کردیم نباید جا بزنی. فکر کن که چه بلایی به سرت آوردن؛ جز

تو معلوم نیست چند نفر دیگه رو بدبخت کردن.

- باشه، آماده می شم.

- گوشی رو بده به آرایلی، باهاش کار دارم.

حالا که خبر خوبی بهم رسیده بود، اخلاقم هم از اون حالت عصبی در اومده بود.

- سلام خانم خانما.

صدای سلام سرد آرایلی حتی برای یه لحظه هم نتونست ناامیدم کنه.

- با این خواهرت حرف بزن که بریم برای شناسایی. فکر کنم بی پدرا رو گرفتن.

- راست می گی؟

چنان شعفی تو صدش بود که دلم رو شاد کرد.

- پس چی؟ دارم می یام دنبالتون، آماده باشید رسیدم.

\*\*\*

آسانا تو بغل آرایلی زار می زد. بالاخره شناساییشون کرده بود.

- خودشون، خود بی وجدانشون.

آرایلی سعی می کرد آسانا رو آرام کنه؛ ولی خودش هم همراه باهاش گریه می کرد. نگرانش بودم. این همه حرص و جوش برایش بس نبود، حالا باید درد آسانا رو هم به دوش بکشه. دو تا لیوان آب بردم برایشون.

- آرایلی؟

لیوان رو با چشم های گریون گرفت.

- بیا آسانا جان، یه لیوان آب بخور، خودت رو هلاک کردی. حالا که گرفتنشون دیگه برای چی داری گریه می کنی؟

- فراز رو که نگرفتن، اون بی ناموس رو که نگرفتن.

آسانا لیوان رو با دست های لرزون گرفت و آرایلی پشتش رو نوازش کرد.

- آرام تر عزیز دل من، ایشا... می گیرنش.

برگشت به سمت و گفت:

- چطور نتونستن فراز رو بگیرن؟ مگه با هم نیستن؟

خودم هم با دونستن این که نفر اصلی گروه یعنی فراز رو هنوز نتونستن دستگیر کنن ناراحت بودم؛ ولی سعی می کردم چیزی بروز ندم.

فعلا باید جفتشون رو آرام می کردم.

- این جور که مسئول پرونده می گفت، فراز فقط برایشون آدم جور می کرده و هیچ راه تماسی باهاشون نداشته جز یه خط موبایل که با

ردیابی اون هم به هیچ جا نرسیدن. ناکس زبل تر از این حرف ها بوده؛ مثل این که اصلا کارش این بوده برای امثال کمال و سعید و فرهاد،

نفر جور می کرده. هم از این ها پول می گرفته، هم از اون بنده خدا اخاذی می کرده. چشم های آرایلی و آسانا دوباره پر از اشک شد. دلم

آتیش گرفت برایشون، چقدر مصیبت سر این دو تا خواهر اومده بود. لیوان دوم رو دادم به آرایلی.

- بیا بخور. رنگ و روت بدجوری پریده. مراقب خودت باش.

آسانا نگاهی به صورت رنگ پریده ی آرایلی انداخت و شرمنده شد.

- بازم دارم اذیتت می کنم، نه؟ به جای این که تو این شرایط کمک حالت بشم، شدم بار روی دوشت. ببخشید.

آرایلی لبخند غمگینی زد.

- عیب نداره، خدا رو شکر که شناساییشون کردی.

برگشت به سمتم.

- راستی چه جوری گرفتنشون؟

یه نیم نگاه نگران به آسانا انداختم و چشم هام رو به سنگ های کف سالن دوختم.  
 - از فیلم هایی که پخش کرده بودن تونستن ردشون رو پیدا کنن. بی شرف ها با این که باج می گرفتن، باز هم فیلم ها رو می فروختن.  
 گریه ی آسانا بیشتر شد که با تندى حرفم رو کامل کردم.  
 - ولی خدا رو شکر مال تو نبوده. این ها یه گروه بودن که فراز که اسم های مختلفی داشته براشون مشتری جور می کرده و به شکل های مختلف از قربانی هاشون اخاذی می کردن.  
 چشم های آرایلی هم بیشتر بارید.  
 - آرایلی گریه نکن، حالت بد می شه ها.  
 آسانا وقتی دید حال آرایلی کم کم داره بد می شه، دست از گریه کردن برداشت و به زور جلوی خودش رو گرفت.  
 - بیاید بریم، کارمون که تموم شده. بریم دنبال آلمان.  
 "آرایلی"

یه هفته از اون روزی که به تارکان جواب منفی داده بودم و چهار روز از روزی که با آسانا به کلانتری رفته بودیم می گذشت. نمی دونم چرا دو، سه روز بود که دلشوره داشتم و فکرم مشغول بود. از صبح هم که پا شدم دلم مثل سیر و سرکه می جوشید؛ وقتی این جورى دلم به جوش و جلا می افتاد، می دونستم یه اتفاقی تو راهه؛ ولی چی رو نمی دونستم. صبح که از در رفتم بیرون صد دفعه به آلمان و آسانا سپردم که مراقب خودشون باشن؛ ولی باز هم دلم بی جهت شور می زد. احساس می کردم بچم تو شکم گوله شده. از دلشوره ی زیاد فشارم افت کرده بود و سرگیجه داشتم. خدایا این چه خبریه که نرسیده این طوری من رو زابراه کرده؟ ساعت چهار عصر بود که با اومدن آلمان و بعدش هم آسانا از دانشگاه آروم تر شدم. حداقل قرار نبود بلایی به سر آسانا و آلمان بیاد. داشتم با آلمان منچ بازی می کردم. بوی آتش رشته تمام خونه رو گرفته بود که با شنیدن صدای زنگ در انگار یه نفر قلب من رو مچاله کرد. سیر و لخت سر جام نشستم. آسانا یه نگاه گنگ بهم انداخت و رفت سراغ آیفن.

- بله؟

- سلام، بفرمایید.

از همون جا داد زد:

- آرایلی، حوا خانمه.

یه نفس عمیق کشیدم. خدا کنه خیر باشه. بلند شدم و دستی به سر و گوشم کشیدم. بلوز و دامنم رو عوض کردم و یه رژ ملایم هم رو لب هام زدم. موهام رو جورى با گیره بستم که انتهای موهام رو گیره ریخت و صورتم رو بهتر نشون داد. از در که اومدم بیرون ابروهای تو هم حوا خانم دلشورم رو بیشتر کرد.

- سلام حوا خانم.

یه لبخند محو زد و گفت:

- سلام دخترم، حالت چطوره؟

وسایلش رو گذاشت کنار در و همزمان که من به سمتش رفتم اون هم قدمی جلو گذاشت و گونم رو بوسید.

- بفرمایید بشینید.
- دستم رو گرفت و گفت:
- نه، باهات حرف دارم آریلی.
- وای دیدی؟ می دونستم. با ترس گفتم:
- چه حرفی؟ چی شده حوا خانم؟ اتفاقی برای تارکان افتاده؟
- نه چیز مهمی نیست، آروم باش، فقط بیا تو اتاق تا باهات صحبت کنم.
- در رو پشت سر خودش بست. من که از استرس حتی نفس هم نمی کشیدم.
- تو رو خدا بگید چی شده حوا خانم؟
- آروم باش، من هنوز چیزی نگفتم که!
- دستم رو گرفت و نشوندم رو تخت. خودش هم کنارم نشست. همون جور که دستم تو دستش بود با دست دیگم دستش رو تو دست گرفتم.
- بگید حوا خانم به خدا از صبح این دل من مثل سیر و سرکه داره می جوشه. اصلا نقل امروز نیست که، دو، سه روزه دلم شور می زنه.
- نگاه غمگین و عجیبش کلی حرف داشت که درکشون نمی کردم، عاجز بودم از خوندن اون همه حرف های نوشته شده تو چشم هاش.
- چرا این جواری می کنی؟ به خودت فشار نیار، چیزی نشده که! اصلا مگه تو چیزی می دونی؟
- هر چی که هست دلم گواهی بد می ده. بگید و خلاصم کنید حوا خانم.
- وا... راستش رو بگم، از هفته ی پیش که تارکان باهات حرف زد و تو جواب نه دادی تا همین سه روز پیش عصبانی و کلافه بود. اون قدر عصبانی که اصلا نمی شد باهات حرف بزنی؛ ولی سه روز پیش که شب اومد خونه شارژ شارژ بود. اون قدر شاد که با دمش گردو می شکست. بهش گفتم چه خبره؟ کم مونده از خوشحالی کله ملق بزنی؟! گفت یه تصمیم جدید گرفتم. گفتم چی؟ گفت حالا بهتون می گم، می خوام همه ی خونواده جمع باشن. خلاصه شب بعد از شام که آقا قشنگ شامش رو خورد و گفت و خندید، تصمیم جدیدش رو گفت.
- دست حوا خانم رو بیشتر فشردم.
- چی حوا خانم؟ بگید و خلاصم کنید.
- آریلی می ترسم بگم برات خوب نباشه. حالت خوب نیست. ببین دستات مثل یه تیکه یخ شده.
- بگید تو رو خدا، کم مونده قلبم وایسه.
- راستش می گفتم... می خوام... می خوام...
- تو چشم هام نگاه کرد و ادامه داد:
- گفت که می خوام زن بگیرم، یه دختر نجیب رو هم انتخاب کردم که بریم خواستگاریش.
- یخ کردم و دست هام تو دست های حوا خانم شروع به لرزش کرد.
- آریلی؟
- می خواد زن بگیره؟

سر تکون داد.

- یه دختر نجیب؟ آره هوا خانم؟ یه دختر نجیب؟

- یواش تر آرایلی. برای بچت خوب نیست.

- پس اون همه حرف الکی بود؟ من نجیب نبودم که ولم کرد؟

- آرایلی تو رو خدا آروم تر.

زیر دلم تیر کشید؛ ولی اهمیت ندادم و یه نفس عمیق کشیدم. بیچاره بچم هم از این خبر شوکه شده بود.

- حالا عروس خانم کی هست؟

- نمی دونم به خدا، فقط می گفت خواهر یکی از دوست هاشه، تو این دو روزه قد تمام عمرم باهاش حرف زدم؛ ولی می گه حالا که آرایلی

می خواد ازدواج کنه، منم ازدواج می کنم. مگه من چیم از اون کمتره؟

اشکم چکید. بعد از این همه اومدن و رفتن و این بچه می خواد زن بگیره؟ نفسم بالا نمی اومد.

- مگه می شه هوا خانم؟ مگه می تونه؟ پس من و این بچه چی؟

- چی بگم وا...؟ حتی بهش گفتم من با آرایلی حرف می زنم تا جواب منفی بده؛ ولی گفت چه فرقی می کنه؟ آرایلی که نمی خواد زن من

بشه، پس فرقی به حال من نداره.

کم کم از گریه ی زیاد به هق هق افتادم.

- چی کار... کنم... هوا... خانم... چی کا... ر... کنم؟

- چیزی نیست عزیزم؟ درستش می کنم.

- آخه چه جور می؟ چرا این قدر زود عوض شد؟ مگه نمی گفت دوستمون داره؟

- به خدا داره، فقط من نمی دونم تو این سه روزه چه اتفاقی افتاده که از این رو به اون روش کرده.

- وای هوا خانم... تو رو خدا... یه کاری... کنید. اگه... زن بگیره... اگه...

- نمی گیره، آرایلی آروم.

زیر دلم دوباره پیچ خورد.

- آخ.

- چی شده؟ وای خدا مرگم بده، آرایلی چت شد؟

از جا بلند شد و رفت سراغ آسانا و با یه لیوان آب قند برگشت.

- بخور عزیزم، این جوری که از پا می افتی.

حتی یه جرعه هم از اون آب قند از گلویم پایین نمی رفت. بغض نمی داشت که پایین بره، آسانا با نگرانی پرسید:

- چی شده هوا خانم؟ چرا این جوری شده؟

- برو زنگ بزن اورژانس.

دست هوا خانم رو گرفتم.



- نه نمی خواد، من خوبم.

- آرایلی مطمئنی؟

یه نفس گرفتم.

- آره، آره، خوبم.

تو چشم های خیسش نگاه کردم.

- حوا خانم من چی کار کنم؟

دستم رو فشرد.

- تو فقط آروم باش عزیزم. با این همه خودخوری که چیزی درست نمی شه.

- اگه زن گرفت چی؟ اگه من رو با این بچه ول کرد چی؟

- وا... به خدا تو کارش موندم. تارکان همچین کسی نبود. چند ماهه داره دنبال تو می دوئه، خودش رو کشت از بس التماس کرد که پیام

باهات حرف بزنم. مخصوصا الان که بچه دار شدید و داره بابا می شه. به خدا از همون وقت که گفتی می خوامی زن یکی دیگه بشی از زندگی

افتاد. این قدر خراب و داغون بود که حتی غذا هم از گلوش پایین نمی رفت. شب و نصف شب تو حیاط می شست و حرص می خورد. کم

مونده بود از غیرت زیاد قاطی کنه. حالا موندم چی شده که تو عرض چند ساعت رفت و برگشت، این همه تغییر کرده بود. می دونم که یه

کاسه ای زیر نیم کاسشه. می دونم که یه چیزی رو داره قایم می کنه؛ ولی اون قدر جدی می گه زن می خوام که بعضی وقت ها باورم می

شه.

- آخه چه نقشه ای؟ چه چیزی عایدش می شه جز این که من رو دق مرگ کنه؟

- نمی دونم، باید صبر کنی ببینم حرفش چیه؟! شاید اصلا این جوری گفته که تو به صرافت بیفتی و قبولش کنی؟

- اگه غیر از این باشه چی؟ اگه واقعا بخواد با کس دیگه ای ازدواج کنه؟ خدایا! من چی کار کنم حوا خانم؟

- تو فعلا آروم باش، چیزی نشده که هنوز! بیا یه قلب بخور حالت جا بیاد.

- حوا خانم تارکان بیفته رو دنده ی لچ تا آخرش رو می ره، خودتون که می دونید.

برگشتم سمت آسانا.

- نه آسی؟

آسانا فقط نگاهش رو ازم گرفت.

- چی بگم؟ من که فکر نمی کنم همچین آدمی باشه.

حوا خانم زودی بل گرفت.

- دیدی آرایلی؟ گفتم که من پسر رو می شناسم، مطمئنم یه خبری هست؛ ولی چی رو نمی دونم! تارکانی که تا همین چند شب پیش از غم

چشم هاش عزا می گرفت، حالا چهل چراغونی بی تو چشم هاشه که بیا و ببین.

برگشت به سمتم و پرسید:

- از اون روز دیگه ندیدیش؟ حرفی نزدین با هم؟ کاری نکردی که...

اون قدر بی حس بودم که فقط سر تکون دادم. حوا خانم دستم رو تو دستش گرفت. از سرمای دستام لبش رو گزید.  
- بمیرم برات، اگه زودتر کوتاه می اومدم داستان به این جا نمی کشید.  
بغضم رو به زور قورت دادم.

- نه حوا خانم، یادتونه گفتید باید یک دله بشم؟ حالا شدم. حالا که با شنیدن خبر یه خواستگار قلبی کارش به این جا کشید، همون بهتر که...

بغضم دوباره سر باز کرد. مگه می تونستم جلم رو کامل کنم؟ منی که دلم به هوای عشق تارکان می تپید و تو این چند وقته با رویاش سر می کرد چه جور می توست راضی به رفتنش باشه؟ ولی خودم هم می دونستم این تارکان دیگه به درد من نمی خوره. تارکانی که به همین راحتی جا زد به درد زندگی من نمی خورد.

- آرایلی جان، دخترم...

- ببخشید حوا خانم، حالم خوش نیست.

- می دونم چی می گی مادر، بخواب، بخواب استراحت کن. اصلا نباید بهت می گفتم.

- نه حوا خانم، خوب کردید که گفتید. حداقل بیشتر از این دلبسته نمی شم.

- آرایلی!

حوا خانم رفت و من تمام عصر رو خوابیدم، بدون این که بخوام از جام بلند شم. حالم خیلی خراب بود. تمام امیدهایی که تو این مدت تو دلم تلنبار شده بود یک باره پوچ شده بود. بی هوا و بی اخطار. دلم بدجوری گرفته بود، اصلا توقع همچین کاری رو از تارکان نداشتم. با صدای آسانا چشم باز کردم.

- نه حوا خانم، خوابیده.

...

- آره، از همون موقع دو سری رفتم بالا سرش.

...

- نه، نگران نباشید.

...

- نمی دونم، آخه تارکان همچین آدمی نیست.

...

- باشه مراقبشم، چشم، کاری بود حتما زنگ می زنم به موبایلتون.

...

- نه، ممنون که زنگ زدید. خداحافظ.

در اتاق نیمه باز شد و نور ملایم حال چپید تو اتاق. چشم هام رو بستم. صدای قدم های نرم آسانا رو شنیدم که کنارم متوقف شد. دستی روی پیشونیم کشید و پتو رو بالاتر آورد و بعد از مکثی بیرون رفت. چشم هام به اشک نشست و از گوشه ی چشمم راه باز کرد و لابه لای

موهام رفت. چه کردی با من تارکان؟ حقش بود بعد از این همه رفتن و اومدن خبر زن گرفتنت بهم برسه؟ یعنی این قدر نامرد بودی و نمی دونستم؟

نمی دونم چقدر گذشت؛ ولی وقتی دوباره چشم باز کردم صدای سکوت شب و چراغ خاموش هال که از زیر در همیشه مشخص بود باعث شد بفهمم زیاد از حد خوابیدم. خدایا قرار نیست تموم بشه، نه؟ قرار نیست از شر این زندگی راحتم کنی، نه؟ به زور تو تخت نشستم. این همه خواب و فکر و خیال کسلم کرده بود. جوری که دلم می خواست در جا بمیرم. آروم در رو باز کردم و رفتم تو سالن، چراغ ها خاموش بود و نور کم رنگ تیر چراغ کوچه تنها نور تو اتاق بود. سری به اتاق آلمانم که دیدم مثل هر شب تو جاش چرخیده و کله پا شده. بالش رو زیر سرش درست کردم و پتو رو بالا آوردم. رفتم تو آشپزخونه، حتی حوصله نداشتم برق رو روشن کنم. دلم ضعف می رفت؛ ولی حتی نمی تونستم به قابلمه ی پر از آش رشته ی روی گاز نگاه کنم. زیر دلم با قدم اولی که به آشپزخونه گذاشتم باز تیر کشید. یه کم آب خنک برای خودم ریختم و نشستم رو صندلی و زل زدم به تاریک روشنای آشپزخونه. چی کار باید می کردم؟ نمی تونستم بگم این بلا به خاطر نقشه ی حوا خانم بوده، نه، چون خودم هم باهاش همراهی کردم. پر به پرش دادم، کارمون به این جا رسید که حالا تارکان من و این بچه رو ول کنه و می خواد زن بگیره. اشک چشم خشک شدم دوباره سرازیر شد. چطور می تونست این قدر بی انصاف باشه؟ بهش حق می دادم از دستم دل چرکین باشه؛ ولی این که رهام کنه و بخواد زن بگیره... زیر شکم اون قدر درد می کرد که حتی نمی تونستم تکون بخورم. سرم رو تو دست هام گرفتم و بی صدا و تو سکوت زار زدم. زار زدم به بدبختیم. حالا که می خواستم بعد از این همه امتحان دوباره آشیونم رو بسازم، تارکان جا زده بود، کم آورده بود. اون هم به فاصله ی یک هفته. فقط یک هفته. کی باورش می شد تارکانی که هفته ی پیش بخاطر جواب منفی دادن به خواستگار خیالیم یقه جر می داد و عالم و آدم رو به هم می ریخت، به این راحتی ازم دل بکنه و بخواد با کس دیگه ای باشه؟ خدایا چی کار کنم؟ مدام یه ضرب المثل تو ذهنم می چرخید. خود کرده را تدبیر نیست. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. چقدر آسانا بهم گفت بس کنم؟ گفت که دیگه به این بازی مسخره ادامه ندم؟ که یه وقتی تارکان کم می یاره و می زنه تو جاده خاکی؛ ولی من لج کردم. لج کردم با خودم و آینده ی بچم. گریم به قدری شدید شده بود که تمام بدنم از هق هق می لرزید. چه کردم باهات مادری؟ چه کردم؟ دستی دستی بابات رو از لب بومم پروندم. حس می کردم قلبم داره به دو نیم تقسیم می شه. نیمی که پیش تارکان مهربون اون دو ماه رویایی مونده و نیمیش تو داغ جگر سوز تارکان امروز. نور چراغ آشپزخونه مستقیم تو چشم هام زد.

- آرایلی تویی؟ چته؟ چرا این جوری شدی؟

لبم رو به دندون گزیدم تا صدای هق هقم بالاتر نره؛ ولی سینه ی مالامال از غم نمی داشت که این هق هق بی صدا رو خفه کنم. آسانا نشست کنارم.

- الهی بگردم.

با همون هق هق و نفسی که نصفه نیمه بالا می اومد نالیدم:

- به حرفت گوش ندادم آسانا و خراب کردم. تارکان رو پروندم. پدر بچم رو که برای داشتنمون به زمین و آسمون چنگ می زد رو رد کردم. دارم دیوونه می شم آسانا. دیگه ندارمش. دیگه منو نمی خواد.

- آروم تر آرایلی، حالت دوباره خراب می شه ها!

تیر کشیدن های مداوم زیر شکم آزارم می داد؛ ولی مگه این درد دل می داشت که نفس بکشم؟ که به فکر درد جسم هم باشم؟ که فکری به حال این تیرهای بی هدف بکنم؟ مثل مرغ سرکنده به بال بال زدن افتاده بودم.

- چرا حماقت کردم؟ چرا این قدر خردش کردم که بذاره بره؟ که بخواد... بخواد...

نفسم بالا نمی اومد. آسانا زودی لیوان آبم رو به سمتم گرفت و پشتم رو مالش داد.

- نکن آرایلی، داری از حال می ری.

- حالا من با این بچه چه کنم؟ چه کنم آسانا؟

- باهاش حرف می زنم. اگه دوستت داشته باشه قبول می کنه که برگرده.

لیوان رو پس زدم و دستش رو گرفتم:

- نه نمی خوام، نمی خوام، کسی که حتی یه هفته هم طاقت یه خواستگار خیالی رو نداشت با التماس برگرده، وقتی رفته، دیگه رفته.

- آخه تو حتی تکلیفت با خودت هم مشخص نیست.

- آره نیست، گیجم. هم دوستش دارم، هم می خوام سر به تنش نباشه. کسی که به فاصله ی یه هفته این قدر راحت دل می بُره و تازه می خواد زن بگیره، دیگه به درد من نمی خوره. نباید می رفت. نباید این قدر راحت هوس زن گرفتن می کرد.

- آرایلی جان.

نفسم رو به سختی بیرون فرستادم و کف دستم رو لا به لای دندون هام گرفتم. درد شکم اون قدر زیاد بود که ناخواسته گفتم:

- خدایا!

- چته آرایلی؟

فقط سرم رو بالا بردم و با همون چشم های گریون گفتم:

- زیر دلم درد می کنه، کمک کن، نمی تونم بشینم.

بلندم کرد و آروم آروم بردم تو تخت.

- باید بری دکتر، از ظهر همین جوری هستی. یه بلایی سر بچه می یادا!

فقط بی حال و بی رمق سر تکون دادم. اون قدر کنارم موند و نوازشم کرد که تا خوابم برد. اون شب چی کشیدم بماند؛ ولی کابوس ترک تارکان یه لحظه هم رهام نکرد. دم دمای خواب رفتنم بود که تصمیم گرفتم کارم رو فردا یه سره کنم. باهاش قرار می دارم و حرف می زنم. یا رومی روم، یا زنگی زنگ. حداقل این جوری تکلیفم رو می دونستم. یا وصل می کردم و یا دل می بریدم.

\*\*\*

- سلام آرایلی خانم، اتفاقی افتاده که به این بنده ی حقیر زنگ زدیدی؟

طعنه ی کلامش دلم رو به درد آورد. سعی کردم علیرغم دل شکستم، علیرغم تمام پشیمونیم و حتی علیرغم تمام دردی که از دیروز یک سره شده و داشت از پا مینداختم باهاش محکم حرف بزنم.

- سلام، می خوام باهات صحبت کنم.

- چه عجب، نکنه می خوامی قبل از این که به خواستگار محترم دندون پزشکی تون جواب مثبت بدید با من تموم کنی؟  
واقعا تحمل نداشتی. داغون تر از اون بودم که برای نیشخند ها و کنایه هاش جوابی تو آستین داشته باشم.  
- پاشو بیا خونمون. منتظرم.

و گوشی رو قطع کردم. می دونستم که هر چقدر هم لحنش تلخ باشه و بخواد نسبت بهم بی اعتنا باشه؛ ولی تا نیم ساعت دیگه این جاست. این جا تا باهم حرف بزیم. تا آخرین سنگ ها رو وا بکنیم. دستم رو زیر شکمم گذاشتم. این درد دیگه داشت امونم رو می برید. باید بعد از حرف زدن با تارکان می رفتم دکتر.

پشیمون بودم از این که این همه بهش سخت گرفتم. نباید تا این جا پیش می رفتم. ای کاش همون آخرین دفعه که اومد عذرخواهی قبول می کردم. دیگه این قدر شورش نمی کردم که حالا کار به این جا برسه. اشتباه کردم. منم مثل تارکان اشتباه کردم؛ اما با این وجود دوست نداشتم همه چی رو بهش بگم و ازش بخوام برگرد. اگه این قدر شل و سسته، همون بهتر که الان بره. کسی که نتونه ناز زن حاملش رو بکشه و بعد چند بار کم بیاره مرد زندگی نیست. اینا رو می گفتم تا خودم رو تسکین بدم؛ ولی چه فایده که هر چی می گفتم حالم بدتر می شد. تا حالا دل خوش بودم به این که تارکان برمی گرده و آخرش مال منه؛ اما حالا و با وجود چیزی که شنیده بودم دیگه نمی دونستم امیدی هست یا نه؟ با صدای زنگ از افکارم جدا شدم و به آسانا چشم دوختم که به طرف آیفن می رفت. بعد جواب دادن رو کرد به من و گفت:

- تارکانه.

هه، حتما با این سرعتی که اومده، می خواد خبر عروسیش رو بهم بده تا بسوزونم و به پاش بیفتم که این کار رو نکن؛ اما کور خوندی آقا تارکان. اونی که باید به پا بیفته تویی، نه من. با وجود همه کارهام باز هم اون مقصر بود. در که باز شد، نگاهم بهش افتاد که خوش تیپ و ترگل ورگل در حالی که با آسانا احوالپرسی می کرد اومد تو. لبم رو به دندون گرفتم. لعنتی این تیپ رو زدی تا من ببینم و حسرت بخورم؟ حسرت آغوش گرمت رو که آرامش همه دنیا رو برام داشت؟ می خوامی حسرت بازوهای عضلانیت رو بخورم که دیگه قرار نیست منو تو خودش جا بده؟ می خوامی حسرت تکیه گاهم رو بخورم که از این به بعد یکی دیگه بهش تکیه می کنه؟  
دستی به شکمم می کشم و نجوا می کنم:

- عزیزکم، لوییای من بابات خیلی بی معرفته. منو فراموش کرده، می خواد یکی دیگه رو جایگزین من بکنه. یکی که می خواد جای ما رو تو دل بابات پر کنه.

حالا دیگه به نزدیکی رسیده بود و با نگاه خیرش دلم رو خون می کرد. پوزخندی زدم و بدون این که از روی مبل بلند شم گفتم:  
- علیک سلام آقا.

آقا رو غلیظ و کشدار گفتم؛ که اگه آقا صداش نمی کردم سنگین تر بودم. از اون معانی معکوس رو داشت. لبخندی زد.

- سلام آرایلی خانوم، احوال شما؟ جوجه ی من چطوره؟

اولین تغییر. همیشه یا آرایلی من صدام می کرد یا خانومم و عزیزم؛ ولی حالا... بغض اندازه ی گردو سد راه گلوم شده بود.  
با حرص گفتم:

- من و جوجم خوبیم؛ ولی فکر کنم شما بهتری. از عروسی اومدی یا می خوامی بری؟

اشاره ای به تیپش کردم. به آرومی و با طمانینه نشست رو مبل رو به روم و با حفظ همون لبخند گفت:  
- من که آره، بالاخره آدم بخواد سر و سامون بگیره و از سردرگمی و بلاتکلیفی در بیاد، حالش از روزای دیگه بهتره دیگه. در ضمن من همیشه خوش پوشم، منتهی امروز برای ارضای حس کنجکاویتون می گم که قرار دارم.

لیم رو گاز گرفتم.

- بله، شنیدم قصد تجدید فراش دارین؛ ولی فکر نمی کردم جدی باشه؛ اما فکر کنم اشتباه کردم.

- چرا فکر می کردی جدی نیست؟ بالاخره هر کسی باید سر و سامون بگیره و یه همسفر و همپا واسه خودش انتخاب کنه.  
سر جام جا به جا شدم. کمرم خشک شده بود و عرق از تیره کمرم سرازیر بود. زیر دلم بدجوری تیر می کشید. دستی به شکم کشیدم و گفتم:

- آخه فکر می کردم یه فرقی بین تو و پدرت باشه. این که وقتی زن و بچه داری، غیرت نداشتت اجازه خیانت رو بهت نمی ده و زن پا به ماهت رو تنها نمی ذاری و پای عشق و حالت نمی ری. اما اشتباه کردم. مثل همه اشتباه هایی که از اول در موردت کردم. این ضرب المثل رو یادم رفته بود که پسر کو ندارد نشان از پدر...

زهر خندی زدم و ادامه دادم:

- از یه همچون پدری، همچین پسری عجیب نیست. این قدر بی تعصب هستی که با وجود داشتن سر و همسر فکرت هرز بره جای دیگه. واقعا که اشتباه کردم، تو اونی نیستی که من فکر می کردم. تو مرد زندگی من نیستی، نه تنها من، تو مرد زندگی هیچ زنی نمی شی.

مثل این که حرفام بدجور بهش برخورد کرده بود؛ چون از روی مبل بلند شد و با حرص دستی تو موهاش کشید و گفت:

- کدوم زن و بچه؟ ها؟ زنی که خودش رو ازم محروم کرده؟ زنی که منو مرد خودش نمی دونه؟ زنی که به خواستگاری مرد دیگه ای فکر می کنه؟ زنی که می خواست بچش رو بندازه؟ زنی که به التماسای مردش توجه نمی کنه و اشتباهش رو نمی بخشه؟ چقدر دیگه باید به پات می افتادم؟ ها؟ وقتی منو نمی خوای، وقتی این جور تحقیرم می کنی، وقتی خردم می کنی، وقتی غیرت مردت رو زیر سوال میبری، وقتی ضجه هاش رو، التماساش رو می شنوی و دم نمی زنی دیگه مردی نمی مونه. تو خودت با حرفات و رفتارات ثابت کردی که من برات وجود ندارم، حالا از چی گله داری؟ ها؟

دلم پر آشوب شد. بچه داشت تو دلم پیچ می خورد؛ اما من بی اعتنا به تمام دردی که چهار ستون بدنم رو می لرزوند از جام بلند شدم و گفتم:

- آره من گفتم، من این کارا رو کردم، چون حقت بود؛ چون لیاقتت بود، چون تنبیهت بود. باید دلم خنک می شد، باید می سنجیدمت؛ چون برام شکسته بودی، باید خودت رو از نو برام می ساختی. باید چهرت از نو تو دلم و ذهنم حک می شد. باید تحمل می کردی؛ اما انگار دنبال فرصت بودی؛ انگار... آخ... آی خدا...

نفسم بالا نمی اومد و انگار تو دلم رخت می شستن. از درد به خودم پیچیدم. دیگه تحمل این درد دشوار بود.

- آی خدا!!

دستم رو، رو شکم کشیدم و زمزمه کردم:

- دووم بیار عزیزکم.

و بدون توجه به تکون خوردن لب های تارکان و نگرانی صورتش و اومدن آسانا به طرفم و اشک آلما چشم ناخودآگاه بسته شد.

\*\*\*

"تارکان"

با حرص مشتتم رو جمع کردم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. خدایا عجب خیریتی کردم. آخه شوخی شوخی، با همچین مسئله ای هم شوخی؟ بیچاره آرایلی، بین چقدر درد کشیده که این جور از حال رفت. یه نگاه دیگه به در بسته ی اتاق انداختم و نفسم رو با حرص بیرون دادم. آخه پس چرا این قدر لفتش می دن؟ مگه دارن چی کار می کنن. بابا یه سونوگرافی ساده س دیگه، قرار نیست که آپولو هوا کنید. دوباره عرض راهرو رو طی کردم و دم در اتاق وایسامم تا اگه پرستار اومد بیرون زودی برم بینمش. دلم شور می زد، نکنه بلایی سر بچه اومده باشه؟ ای خدا با من این کار رو نکن. قول می دم دیگه لجبازی نکنم، قول می دم اگه از این در سالم اومد بیرون خودم دربست در خدمت خودش و بچمون باشم. اصلا هر چقدر دوست داشت حرصم بده، صبر می کنم و حرفی نمی زنم تا آروم بشه. ای خدا! این آسانای بدبخت چقدر بهم گفت که با آرایلی بازی نکنم، چقدر گفت اون حامله س، استرس براش مثل سمه؛ ولی من حرف گوش نکردم. همین که در باز شد پریدم جلو.

- چی شد خانم دکتر؟

خانم دکتر یه نگاه به سر تا پای من کرد.

- شما؟

- من؟ من شوهرشم.

یه چشم غره ای به من رفت.

- آقای محترم، شما که خودتون بهتر از من می دونید وضعیت زنتون چه جوریه، چرا این قدر عصبیش می کنید که کارش به این جا بکشه؟ بهتره به جای حرص دادنش، بیشتر ازش مراقبت کنید. شکر خدا الان حالش خوبه. بچه هم مشکلی نداره؛ ولی با شرایط بحرانی خانمتون ممکنه حاملگی خطرناکی داشته باشه. به هر حال باید جو آرومی براش بسازید تا دچار استرس نشه.

- بله، بله چشم، حتما. می تونم بینمش.

- فعلا مسکن زده خوائیده. بعدش که بیدار شد می تونید ببریدش. باز هم تکرار می کنم، بیشتر مراقبش باشید و عصبیش نکنید. همه ی

این استرس ها تاثیر مستقیم رو بچتون هم داره.

- بله، بله حتما.

پرستار و دکتر که رفتن، یه سرک تو اتاق کشیدم. مثل این که رنگ و روش بهتر شده بود و به آرومی نفس می کشید. کنارش رو صندلی نشستم و ناخواسته دستش رو نوازش کردم. با این که بهش نامحرم بودم، با این که خیلی وقت بود که دیگه زنم به حساب نمی اومد؛ ولی برای دل من از هر محرمی محرم تر بود. انگشت های باریک و ظریفش رو نوازش کردم و برای بار هزارم به خودم لعنت فرستادم. کاش همون روز که فهمیدم بهش می گفتم تا کار به این جا نکشه. باز هم خیریت کردی تارکان، باز هم کاری کردی که به عزیزترین کست صدمه بزنی.

- تارکان؟

با صدای آسانا سر بلند کردم به آرومی از صندلی بلند شدم و بیرون رفتم.

- سلام، آما رو چی کار کردی؟

- گذاشتمش پیش همسایمون.

یه نگاه از لای در نیمه باز به آرایلی انداخت.

- حالش چگونه؟

- دکتر می گفت بهتره؛ ولی نباید بهش استرس بدیم.

\*\*\*

"آرایلی"

صدای گفت و گوی تارکان با آسانا رو از یه جای دور می شنیدم؛ ولی بخاطر باز بودن در اتاق می تونستم به زور بفهمم که چی می گن.

- مگه بهت نگفته بودم تمومش کن، مگه من با تو حرف نزدم که همه چی رو بهش بگی.

چشم هام رو بستم و گوش هام رو تیزتر کردم. آسانا راجع به چی حرف می زد؟

- تارکان با توام، تو به من قول دادی.

- خب چی کار کنم؟ دیدی که خودش کار رو به این جا کشید.

- یعنی چی؟ ما با هم قرار گذاشتیم که تو کار رو تموم کنی، نه این که به این جا بکشونی.

خدایا این جا چه خبره، چی رو تموم کنه؟ کار به کجا کشیده؟ آسانا داره از چی حرف می زنه؟ دوباره ضربان قلبم بالاتر رفته بود و چیزی

جز حرف های اون طرف در رو نمی شنیدم.

- بس کن آسانا، حالا به چیزیه که شده، تموم شد و رفت.

آسانا با حرص و ته صدایی که سعی می کرد آروم نگهش داره گفت:

- تموم شد و رفت؟ همین؟ حالیت هست داری چی کار می کنی؟

- باشه باشه، حق با توئه، بس کن دیگه.

نفسم بالا نمی اومد، خدایا دیگه نمی کشم. چی بینشونه که من باید می فهمیدم؟

\*\*\*

"یک هفته ی قبل، تارکان"

با دیدن شماره ی آسانا نفس هام بی هوا تنگ شد؛ یعنی چی شده؟ من که همین سه روز پیش بخاطر شناسایی گروه فراز برده بودمش

کلانتری؟ هر چی صحنه ی خطرناک و اعصاب خورد کن بود جلوی چشم هام قطار شد. نکنه آرایلی طوریش شده؟ نکنه جواب بله رو داده

و آسانا زنگ زده که بهم بگه؟

- الو آسانا؟

- سلام تارکان.



- سلام، چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ آریلی؟ آریلی طوریش شده؟

- نه بابا چته؟ چرا این قدر نگرانی؟

- آخه پس چی شده که زنگ زدی؟

- کارت داشتم، باید باهات صحبت کنم.

- چه کاری؟ راستش رو بگو آسانا چی شده؟

- ای بابا، می گم هیچی. تو فقط عصری بیا به کافی شاپی که چند تا کوچه بالاتر از دانشگاهمونه، ساعت پنج اون جا باش.

- آسانا مطمئن باشم خبری نشده؟

- آره، خیالت تخت. خبر خیره.

- باشه، پس من عصری ساعت پنج اون جام.

\*\*\*

فنجون قهوم رو جا به جا کردم تا گارسون بره.

- خب این چه خبریه که خیره؟

آسانا به لبخند کوچیک زد.

- خودت چی فکر می کنی؟

- وا... تنها خبر خیر تو این لحظه اینه که آریلی زنگ بزنه و بگه خواستگارش رو رد کرده و می خواد دوباره باهام باشه.

آسانا به لبخند شیطون زد و چشم هاش رو ریز کرد.

- اگه بهت بگم خواستگار دندون پزشکی در کار نیست و این ها همه به نقشه از طرف مادرت و آریلیه چی می گی؟

فنجون که تو دستم بود لرزید. سریع گذاشتمش رو میز و براق شدم سمت آسانا.

- چی؟ مگه می شه؟

- آره که می شه.

- ولی این امکان نداره، آنا از آریلی خوشش نمی یاد.

- آره درسته؛ ولی این برای وقتی بود که آریلی تازه فهمیده بود حامله س و مامانت فکر می کرد آریلی به دختر چتر بازه که برای پسرش

دام پهن کرده؛ اما از وقتی که چند باری به هوای دکتر و چکاب آریلی با هم بیرون رفتن، از آریلی خوشش اومد و این نقشه رو با هم

کشیدن تا تو رو آدم کنن. از به طرفی هم محکت بزنی که واقعا مرد زندگی هستی یا نه؟

چشم هام به قد قاعده ی دو تا نعلبکی گشاد شده بود.

- راست می گی آسانا؟ بگو به جون آلما راست می گم.

- چرا قسم می دی؟ چه دروغی دارم بگم؟ ولی برای این که خیالت رو راحت کنم به روح مامانم قسم می خورم که حرف هام راسته.

تارکان همش نقشه بود تا تو رو تنبیه کنن، تا بفهمن چند مرده حلاجی.

- واقعا، واقعا خواستگاری در کار نیست؟

- معلومه که نیست، همش نقشه بود.

داشتم از خوشی پس می افتادم. منو بگو که چقدر تو این چند روز حرص خوردم و از خواب و خوراک افتادم. واقعا که چه روزهایی بود. الحق که خوب تنبیهم کردن. نگاهم به آسانا افتاد. برای یه لحظه فقط برای چند ثانیه ته دلم به حرف های آسانا شک کردم.

- خب می شه ازت بپرسم چرا جنابعالی که تو جریان همه چی هستی داری دست خواهرت رو، رو می کنی؟

آسانا با شرمندگی سرش رو پایین انداخت.

- چون بهت مدیونم. هم به تو، هم به آرایلی؛ چون اگه تو، تو روزهای بعد از مرگ مامان پیشمون نبودى نمى دونم اون مراسم به کجا می کشید. هر دوی شما تو اون روزهای سخت پیشم موندید و پشتم رو خالی نکردید. در صورتی که آرایلی می تونست تف تو صورتم بندازه و دیگه اسمم رو نبره یا خود تو با اون همه هشدار وقتی به اون سرنوشت دچار شدم باز هم بهم کنایه نزدی و کمکم کردی. تارکان من قبلا به خود آرایلی هم گفتم تمومش کنه و دست از لجابت برداره؛ ولی قبول نکرد. از دستت هنوز شاکیه. بخاطر همین گفتم پیام پیش تو که حداقل بیشتر از این حرص نخوری.

یه لبخند از ته دل زد.

- خیلی خانمی آسانا، دستت درد نکنه.

آسانا لبخند محوی زد.

- امیدوارم با هم خوشبخت بشید، این تمام آرزوی منه.

- مرسی، ممنون.

کف دست هام رو به هم مالیدم و گفتم:

- خب حالا که نقششون رو شده، می دونم چی کار کنم.

آسانا زودی اخم کرد.

- چی کار می خوای کنی؟

- مثل خودش رفتار می کنم.

- تارکان! من بهت نگفتم که با لجبازی قضیه رو از این هم خراب تر کنی؟

کمی به جلو خم شدم و گفتم:

- آرایلی بازی بدی رو شروع کرد. تو نمی دونی من تو این چند روز چه خون جگری خوردم. پدرم در اومد. تا حالا تو عمرم این همه زجر

نکشیده بودم. اصلا فکرش هم باعث می شه حرص بخورم. حالا که آرایلی تا این جا پیش اومده من ادامه ی بازی رو تو دست هام می گیرم.

- خر نشو تارکان! آرایلی حق داره که بخواد تو رو محک بزنه.

- آره حق داره؛ ولی نه این که منو تا پای مرگ ببره و برگردونه. حالا که تا این جا پیش رفته، تا این جایی که چند روز منو از خواب و

خوراک انداخته، باید ببینم خودش چه جورى طاقت می یاره.

- تارکان حالیت هست چی می گم؟ بابا آرایلی حامله س. هر نوع استرسی براش سمه.

- نترس تا اون جاها پیش نمی رم. من فقط می خوام یه کاری کنم تا زودتر کوتاه بیاد. خسته شدم از این آلاخون والاخونی.  
نگاه آسانا ترسیده بود.

- ولی من می ترسم تارکان. نکنه خرابکاری کنی و بعدا پشیمون بشی.

- نترس! حواسم هست خیالت راحت.

یه لبخند از ته دل زدم و گارسون رو صدا کردم. حالا من می دونم و آرایلی و آنا.

\*\*\*

"آرایلی"

صدای آسانا قاطع و محکم رو همه ی فکرهای خرابم خط بطلان کشید.

- بین تارکان، من این حرف ها حالیم نمی شه. همین الان که به هوش اومدم می ری همه چی رو برات تعریف می کنی. این که تو همه ی جریان رو می دونستی، این که من بهت گفته بودم که از نقشه ی مادرت و آرایلی خبر داری، این که تمام این جنگولک بازی ها که قراره زن بگیرم و دنبال یه دختر نجیب می گردم، الکیه. همه چی رو بهش می گی و از دلش در می یاری. صبحی هم بهت گفتم که آرایلی کوتاه اومده، ناراحت. دیشب رو تا صبح گریه کرده که چرا بیخودی باهات لجبازی کرده. گفتم بیا از دلش در بیار ولی؛ تو گند زدی به همه چی.

نفس هام در جا آرام شد، پس جریان اینه؟ پس آسانا همه چی رو به تارکان گفته بود و تارکان هم برای تلافی گفت که می خواد زن بگیره؟ یه لبخند رو لبم نشست و دلم غرق خوشحالی شد. خدا خفت نکنه مرد، من که مُردم و زنده شدم. حالا با خودم گفتم چه خبره و چی رو می خوان ازم پنهون کنن؟

- تارکان شنیدی چی گفتم؟

- باشه باشه، بذار بیدار شه، مرخص شه، چشم بهش می گم.

- الان می گی؟

- نه، الان که نمی شه. تازه حالش خوب شده. دکتر گفت باید محیط دور و برش بی استرس باشه. بذار بیاد خونه استراحت کنه. کم کم خودم بهش می گم و از دلش در می یارم.

- قول؟

- قول، بابا قول.

- تارکان دوباره گند کاری نکنی؟ من از دار دنیا همین یه دونه خواهر و برادرزاده برام مونده ها.

- آه، نه دیگه حواسم هست، تو هم همش نفوس بد بزنی.

امان از دست این دو تا، نگاه کن تو رو خدا، من این همه فکر و خیال کردم و حرص خوردم، نگو همش نقشه بوده. چشم هام رو به آرومی بستم و زیر لب با آسودگی زمزمه کردم.

- حالا صبر کن تارکان خان، دارم برات.

"تارکان"

به سرک تو اتاق کشیدم. آرایلی هنوز خواب بود. برگشتم به سمت آسانا.

- گفتم که نگران نباش، همه چی رو بهش می گم. حالا هم بیا برو به سر بهش بزن ببین حالش چگونه؟

آسانا که رفت تو پشت سرش وارد اتاق شدم. دلم با دیدن صورت رنگ پریده و گونه های گود افتادش لرزید. چقدر تو این چند هفته ضعیف شده بود. کاش این بازی مسخره رو شروع نمی کردم. آخه من نمی دونم با کدوم عقلی، همچین حرفی بهش زدم، اون هم به به زن حامله؟ دلشوره به جونم افتاد. نکنه دیگه منو نخواه؟ نکنه آنا هم طرفش رو بگیره و آرایلی رو از دست بدم. خدایا عجب غلطی کردم! کاش اون حرف رو نمی زدم! همچنان با خودم درگیر بودم که با دیدن لرزش پلک های آرایلی به آسانا گفتم:

- داره بیدار می شه.

آسانا جلوتر رفت که آرایلی چشم باز کرد و با نگاهش من و آسانا رو از نظر گذروند. آسانا دست آرایلی رو گرفت و گفت:

- حالت بهتره آرایلی؟

آرایلی تنها سر تکون داد. فاصلم رو باهاش کمتر کردم و با لحنی که سعی کردم تمام محبت توی دلم رو بهش تزریق می کردم پرسیدم:

- آرایلی جان، جاییت درد نمی کنه؟

جوابم رو نداد. انگار اصلا نشنید. آسانا به نگاه متعجب به من و آرایلی انداخت که من شونه ای بالا انداختم. رفتم جلو، طوری که نگاه آرایلی رو به من بود.

- بهتری عزیزم؟

آرایلی باز هم چیزی نگفت. فقط ملافه رو کشید رو سرش و خوابید. آسانا با نگرانی نگاهم کرد. اون هم به همون چیزی فکر می کرد که من فکر می کردم. آرایلی حرف هامون رو شنیده؟

- آخه به حرفی بزن عزیز دلم.

پرستار که تو اومد، از کنارم رد شد و رفت سراغ سرم آرایلی.

- حال مریض ما چگونه؟

آرایلی که ملافه رو پایین تر کشیده بود گفت:

- مرسی، بهترم خانم پرستار.

من و آسانا با تعجب به هم نگاه کردیم؛ یعنی فقط با من قهر بود؟

- نیم ساعت دیگه سرمت تموم می شه و می تونی بری.

- درد زیر دلم چی؟

- سونوگرافی گرفتیم، شکر خدا مشکل خاصی نبود. فقط باید بیشتر مراقب خودت و کوچولوت باشی. این همه هم حرص نخور. آخر سر به کاری دست بچت می دی ها.

آرایلی لبخند ملایمی زد.

- چشم خانم پرستار، البته اگه بعضی ها بذارن.

پرستاره به نگاه به من و به نگاه به آسانا انداخت و سری تکون داد.

- امان از این بعضی ها. نمی دونم چرا درک نمی کنن زن حامله مثل چینی شکستنی می مونه، باید مراقبش باشن تا یه وقتی نشکنه؛ اما کو گوش شنوا مادر. بخواب عزیزم، استراحت کن تا سرمت تموم بشه.

بعد هم رو کرد به من و آسانا.

- شما دو نفر هم لطفا بیرون باشید.

به حرف اومدم.

- آخه برای چی خانم پرستار؟

پرستار چشم غره ای رفت و گفت:

- برای چی داره؟ بیمار باید استراحت کنه، برید بیرون و دورش رو خلوت کنید.

من و آسانا نیم نگاهی به هم انداختیم و مجبوری اومدیم بیرون. با استرس نجوا کردم.

- یعنی حرف هامون رو شنیده؟

- نمی دونم وا...، اگه شنیده و ناراحت شده هم حق داره. کار من و تو درست نبود.

- خب تقصیر خودش بود.

آسانا نگاه چپ چپی بهم انداخت.

- ای روت رو برم، من جریان نقشه ی مادرت و آرایلی رو بهت گفتم که دیگه این همه حرص نخوری، نه این که بیای با همچین برنامه ی مسخره ای گوشت تن آبجیم رو آب کنی.

کلافه دستی تو موهام کشیدم.

- نمی دونم آسانا، یه غلطی کردم توش موندم. تو دیگه نمی خواد استخون لای زخم بشی.

آسانا پشت چشمی نازک کرد و روش رو برگردوند. از لای در نیمه باز نگاهی به داخل اتاق کردم؛ ولی چیزی معلوم نبود. ای کاش می شد برم تو و از دلش در بیارم!

- من می رم بهش سر بزnm.

آسانا نگهم داشت و گفت:

- تو نمی خواد، خودم می رم. می ترسم بدتر خرابکاری کنی.

و از در رفت تو.

\*\*\*

"آرایلی"

آسانا آروم و بی صدا و مظلوم اومد تو اتاق و یه لبخند ترسیده بهم زد. بیچاره می ترسید ازم. فکر می کرد از دستش ناراحتم. دستم رو به سمتش دراز کردم. پر کشید به سمتم و نشست کنار تختم.

- خیلی نگران بودیم آرایلی.

- واقعا؟! ولی شما دو تا که وقتتون خیلی پره. دارید نقشه می کشید برای من بیچاره.  
آسانا شرمنده شد.

- می دونستم فهمیدی، ببخشید. به خدا من به تارکان گفتم؛ ولی کو گوش شنوا. اصلا به حرف هام توجه نکرد. من فقط می خواستم بهش بگم تا این قدر حرص و جوش نخوره.

دست هام رو گرفت و ادامه داد:

- به خدای بالای سر قسم، من فقط می خوام جو بینتون آروم بشه. هم تو داری زجر می کشی هم تارکان. حالا که جفتتون فهمیدید پای کس دیگه ای در میون نیست تو رو خدا کوتاه بیا آرایلی. این قدر تیشه به ریشتون نزن.

پشت دستش رو نوازش کردم.

- باشه کوتاه می یام؛ ولی این آقا تارکان باید آدم بشه.

با ناله صدام کرد.

- آرایلی؟

- جون آرایلی، نترس. به ادب کردن کوچولوئه. درست مثل ادب کردن آلمانا، یادته هر وقت کوچیک بود اذیت می کرد باهش حرف نمی زدم، همون جور. نه پای خواستگار دندون پزشک در کاره، نه هیچ نقشه ی دیگه ای؛ ولی با حرف نزدن بهش ثابت می کنم کارش درست نبوده. من اگه با حوا خانم همدست شدم برای این بود که بدونم چقدر عوض شده. اصلا می خواد مرد زندگی باشه یا این هم مثل بقیه ی بازی هاشه؛ ولی اون حق نداشت همچین کاری رو با من بکنه. من که همیشه مثل کف دست براش بودم، حق نداشت تا باهام مقابله به مثل کنه.

- می ترسم آرایلی، می ترسم این ماجرا سر دراز داشته باشه و با همین لج و لج بازی ها به بلایی سر خودتون یا این وروجک خاله بیاد.

- نگران نباش! حواسم هست! با این که از دست تارکان خیلی شاکیم؛ ولی واقعا تو این دو روز به قدری حرص خوردم که می دونم نباید دیگه به این بازی احمقانه ادامه بدم.

- باشه، هر جور صلاح می دونی. فقط تو رو خدا زودتر تمومش کن.

پلک هام رو به علامت باشه بستم که آسانا نگاهی به سرم انداخت و گفت:

- برم به پرستار بگم بیاد سرمت رو در بیاره.

\*\*\*

"تارکان"

از تو آینه به نگاه به آرایلی انداختم. آسانا که اون قدر اخمو و عصبانی بود که با به من عسل هم نمی شد خوردش؛ ولی آرایلی، خب آرایلی درست مثل تو بیمارستان بود. نه حرفی، نه کلامی، نه حتی به گوشه ی چشمی. فقط نگاهش رو به بیرون دوخته بود و چیزی نمی گفت.

- آرایلی؟ آرایلی خانم؟

آسانا با چشم های نگران برگشت سمت آرایلی؛ ولی آرایلی باز هم چیزی نگفت.

- آخه به چیزی بگو عزیزم. چرا سکوت کردی و حرف نمی زنی؟

باز هم سکوت جواب آرایلی بود. با کلافگی مشتی رو فرمون کوبیدم و دو تا کوچه ی بعد دم خونه ی آرایلی نگه داشتم. ای کاش می دونستم از چی دلخوره؟ هر چند که حدس می زدم که حرف هامون رو شنیده و حالا از دستم ناراحته. دم خونه که پارک کردم با کمک آسانا به آرومی از پله ها بالا رفتم. پشت سرشون وارد خونه شدم.

آسانا، آرایلی رو نشوند رو مبل و گفت:

- با اجازت برم دنبال آلمانا، بچه از کی خونه ی مهشید مونده. گناه داره.  
- باشه برو.

سرش رو به مبل تکون داد و چشم هاش رو بست. آسانا با اشاره گفت که از دل آرایلی در بیارم و رفتم. بمحض رفتن آسانا نشستم کنار آرایلی. به آرومی اسمش رو صدا زدم.

- آرایلی جان، آرایلی خانم، خوبی عزیزم؟  
جوابم باز هم سکوت بود.

- حرف هامون رو شنیدی نه؟ نمی خوای چیزی بگی خانمی؟ حداقل به این دل بیچاره رحم کن! به خدا داره از غصت دق می کنه.  
آرایلی چشم هاش رو باز کرد و با آرامش سعی کرد از جا بلند شه. خواستم دستش رو بگیرم که دستم رو پس زد. جلوی راهش رو سد کردم.

- حداقل بگو چته؟ تو رو جون اون کسی که دوستش داری بهم بگو؟

آرایلی به آرومی در حالی که زیر شکمش رو گرفته بود از کنارم گذشت.

- آرایلی، بهت حق می دم. اصلا من اشتباه کردم. می دونم حرف هامون رو شنیدی. پس می دونی چرا الکی بهت گفتم می خوام زن بگیرم؛ چون خسته شده بودم، چون دیگه طاقت دوریت رو نداشتم. می دونم اشتباه کردم. اصلا نباید ادامه می دادم؛ ولی خدا خودش می دونه فقط برای این بود که وادارت کنم دست از این بازی برداری. که بفهمی هر دو برای همدیگه مهمیم و هیچ کس دیگه ای نمی تونه جامون رو پر کنه.

آرایلی بدون این که اهمیتی بده در اتاق رو باز کرد.

- آرایلی؟

در رو پشت سرش بست و باز هم حسرت شنیدن صدایش یا حتی گوشه کنایه هاش رو به دلم گذاشت. کاش یه جوری عصبانیتش رو سرم خالی می کرد! کاش این سکوت رو می شکست! رفتم پشت در و به آرومی گفتم:

- می دونم داری تنبیهم می کنی، باشه حق با تو، گردن من هم از مو باریک تره، با دل و جون این تنبیه رو قبول می کنم. فقط تو رو خدا مراقب خودت باش و حرص نخور، باشه آرایلی؟ من می رم. کاری بود حتما باهام تماس بگیر، فرقی نمی کنه کی و کجا، فقط زنگ بزن. آرایلی یه وقت بخاطر لجبازی چیزی رو ازم قایم نکنی.

از در فاصله گرفتم و با حسرت نگاهی به در بسته ی اتاق انداختم. جذبه ی آرایلی اون قدر پر رنگ بود که جرات پا گذاشتن به حریمش رو نداشتم. می دونستم که در قفل نیست و من خیلی راحت می تونم پا بذارم به اتاقش؛ ولی نمی خواستم با دیدن من تو این شرایطی که حدس می زدم حتما حرف هامون رو شنیده بیشتر از این از دستم عصبانی بشه. باید تا وقتی که ازم دل چرکین بود صبوری می کردم. دکتر

تهدیدم کرده بود که ممکنه خطر این بارداری حتی برای خود آرایلی هم باشه. از در اومدم بیرون و کفش هام رو پوشیدم که آلمان صدام کرد.

- سلام عمو تارکان.

- سلام عزیز دلم، مهمونی خوش گذشت؟

با حرص دماغش رو چین داد.

- نه، اصلا از خاله مهشید خوشم نمی‌یاد. هی می‌گه به وسایلم دست نزن.

آسانا با نگرانی پرسید:

- باهات حرف زد؟

فقط سرم رو به معنی نه تکون دادم.

با ناراحتی نگاهش رو ازم گرفت و از کنارم رد شد. روی آلمان رو بوسیدم و از پله‌ها پایین اومدم. عجب حماقتی کردم‌ها؟ حالا حقمه که این رفتار رو باهام داشته باشه، باید برم دست به دامن آنا بشم تا شاید دوباره باهام آشتی بکنه.

\*\*\*

"آرایلی"

- آرایلی؟ آرایلی جان آماده شدی؟ حوا خانم اینا الان می‌رسن‌ها.

سلانه سلانه به بلوز دامن شیری رنگ که شکم رو زیاد نشون نمی‌داد پوشیدم. صندل‌های لانگشتی کرم رو هم پام کردم و شال سفید حریرم رو، رو موهای بسته شدم انداختم. دو به شک بودم آرایش بکنم یا نه؟ ولی با فکر این که می‌خوام امشب تارکان کشون راه بندازم و زجر کشش کنم، نشستم پای میز توالت. به سایه‌ی کرم دودی پشت پلک هام کشیدم و به کم ریمل حجم دهنده. رژگونه‌ی ملایم و در آخر بین رژهام گشتم و به رژ کالباسی و به برق لب حجم دهنده هم چاشنی صورتم کردم. به چشمک شیطان به جیگر تو آینه زدم. آقا تارکان منو داشته باش که دارم می‌یام به جنگت. با صدای زنگ و پشت بندش صدای آسانا که اسمم رو می‌برد به کم مکث کردم تا برسن بالا. صدای احوالپرسی که اومد رفتم تو پذیرایی. حوا خانم و به دختر ناز و ملوس چشم روشن داشت، با آسانا سلام و علیک می‌کردن. چند قدم جلو رفتم و تو سلام کردن پیش دستی کردم.

- سلام.

حوا خانم با لبخند چرخید به سمتم.

- سلام عزیزم، حالت چطوره؟

روش رو بوسیدم.

- مرسی، شما خوبید؟ خوش اومدید، بفرمایید.

- الحمدلله، ممنون دخترم.

برگشتم به سمت دختری که حدس می‌زدم اسمش تورناز باشه.



- سلام تورناز جان.

- سلام زن داداش.

دروغ نمی گم، یه حس قشنگ زیر پوستم خزید. این زن داداش گفتن خیلی برام دلپذیر بود. یه بوسه ی پر محبت رو گونم گذاشت.

- پس شمایی که دل داداش ما رو بردی و برنمی گردونی؟ داداشم حق داره وا... این همه هوادارته.

یه لبخند کوچیک زدم.

- تو و داداشت لطف دارید، بفرما تو عزیزم.

بعد از تورناز یه پسر جوون دیگه اومد تو، تاشکین! مردی و جذبش عین تارکان بود؛ ولی با چشم هایی براق تر.

- سلام آرایلی خانم، خوشبختم.

- سلام، حال شما؟ همچین، خوش اومدید.

- ممنون.

پدر ناتنی تارکان یا همون حاج فتاح به قدری خوب و خوش برخورد بود که ناخواسته یاد بابا برام تازه شد. یاد وقتی که با محبت صدام می

کرد. همون وقت هایی که به معنای واقعی خوشبخت بودم و ناز و کرشمه ی دخترونه داشتم و در آخر تارکان. همچین که چشمم به نیش

گشادش و نگاهش که سر تا پام رو وجب می کرد افتاد، با یه سلام کوتاه عقب گرد کردم.

با خودم گفتم: "بسوز آقا تارکان، کم تو این دو روزه منو حرص ندادی که." برگ برنده فعلا دست من بود، این که تارکان سعی داشت تا

بهم نزدیک بشه.

حوا خانم گفت:

- آرایلی جان، بیا پیش من و تورناز بشین.

با یه لبخند کنارشون نشستم.

- خوبی عزیزم؟

- مرسی حوا خانم، ممنون، شما پاتون بهتره؟

- ای، بهتره شکر خدا.

سرش رو پایین آورد و زمزمه کرد:

- آرایلی جان، تورناز و تاشکین چیز زیادی از جریان تو و تارکان نمی دونن.

فقط سر تکون دادم که نگران نباشه. نگاهم روی دسته گل گوشه ی میز که آورده بودن افتاد. پر بود از گل های لیلیوم و رز سرخ. آسانا

سینی چایی رو آورد که نگاهم رو آلما چرخید. تو بغل تارکان نشسته بود و داشت اسمارتیز می خورد. با یه دور نگاه از سر تا پای تارکان

دلم دوباره غنچ رفت. نگاه کن بین چه تیپی هم زده؛ انگار اومده عروسی. یه نفس آروم کشیدم. از بین اون همه بوی مختلف، بوی تارکان

رو به خوبی حس می کردم. دلم آروم شد. کاش همیشه این جا بود؛ ولی با این برنامه ای که درست کرده بود فعلا باید حسابی ادبش می

کردم تا اون باشه از این شوخی های مسخره با من نکنه. یه با اجازه گفتم و برای پذیرایی بلند شدم که حوا خانم دستم رو گرفت.

- بشین، نمی خواد با این وضعت بلند شی.

- ولی درست نیست.
- حوا خانم چرخید سمت تورناز.
- تورناز مامان، بلند شو به آسانا جان کمک کن، من با آرایلی حرف دارم.
- دستم رو گرفت و بلندم کرد. نگاهم تو نگاه بی تاب تارکان گره خورد. اون همه دلتنگی رو از همین فاصله هم درک می کردم. صورتم رو برگردوندم و با یه بیخشید از جمع بیرون اومدم. حوا خانم یه راست رفت تو اتاقم و در رو بست.
- حالت بهتره؟ تارکان می گفت صبح کارت به بیمارستان کشیده؟
- آره بهترم حوا خانم، نگران نباشید.
- ای خدا بگم این تارکان رو چی کار کنه، آخر سر با این کارها یه بلایی سر تو و این بچه می یاره.
- ترجیح دادم فعلا تو این شرایط حرفی از صحبت های آسانا و تارکان نزنم. دست حوا خانم رو گرفتم.
- حوا خانم چی شد که تارکان امشب اومد؟ اون که چیز دیگه ای می گفت.
- صورت حوا خانم باز شد.
- خودش پیشنهاد داد؛ مثل این که از خر شیطان پیاده شده. اومد گفت صبحی حالت بد شده و بردت دکتر، گفت عصر بیا بریم عیادتش که حاج فتاح هم گفت بهتره همگی با هم بریم.
- خوب کردید حوا خانم.
- به خدا فقط می خوام سر و سامون گرفتن تو و این پسر رو ببینم، همین. بیشتر از اون هیچی تو این دنیا نمی خوام.
- دستم رو فشرد و گفت:
- باهاتش یه کم مدارا کن. خیلی پشیمونه؛ ولی غد و لجبازه.
- چشم رو چشمم.
- چشمت بی بلا مادر.
- آنا، آرایلی خانم؟
- صدای تارکان از پشت در به گوشم رسید. ای ناجنس، اومده بود گوش کشی. مادر تارکان ابرویی قر داد.
- اومده ببینه چه خبره، بچم خیلی مظلومه.
- تو دلم یه دهن کجی به این حرف کردم و جوابش رو پیش خودم دادم. "آره، یکی تارکان مظلومه و یکی شمر ذی الجوشن.
- برم ببینم چی می گه.
- حوا خانم که بیرون رفت، یه کم معطل کردم تا حرف هاشون تموم بشه؛ ولی همین که دستگیره در رو گرفتم، یه نفر یه تقه به درد زد و اومد تو. در داشت تو شکمم باز می شد که یه قدم به عقب رفتم که دیدم تارکانه.
- اخم هام رو تو هم کردم و روم رو برگردوندم. تارکان در رو بست و گفت:
- آرایلی؟ باز هم نمی خوام باهام حرف بزنی؟ از وقتی اومدم صدات رو نشنیدم. دختر حداقل یه گوشه ی چشمی به ما بکن، دلم آب شد.
- تو دلم یه پوزخند زدم.

- آرایلی جان، این جورى نکن.

باز تو دلم گفتم: "چه جورى نکنم؟ مى خواى برات لبخند ژوکوند بزنى و عربى برقصم؟" چند قدم به سمت اومد که با حرص ازش فاصله گرفتم و به سمت در رفتم. همین که خواستم در رو باز کنم دستش رو از بالای سرم روی در گذاشت و نداشت در رو باز کنم. فاصلمون شاید به دو بند انگشت هم نمى رسید و همین هم ضربان قلبم رو بالا برده بود.

- نرو، آرایلی دلم برات تنگ شده.

سرش رو به سمت موهام که از شال بیرون اومده بود نزدیک کرد. دست دیگش رو هم بالا آورد و کنارم رو دیوار گذاشت. یه جورهایی منو تو حصار سینه و دست هاش حبس کرد.

- حداقل بگو حالت چطوره؟

سرم رو انداختم پایین و چیزى نگفتم. مى دونستم اگه تو چشم هاش نگاه کنم دلم آب مى شه از اون همه محبت و نمى تونم دیگه به این کارم ادامه بدم.

- سرت رو بگیر بالا خانمی.

دستش رو زیر چونم برد که سرم رو عقب کشیدم.

- آخه چی از این سکوت نصیبت مى شه؟

دستش رو از رو دیوار کنارم برداشت و گونم رو به آرومى با پشت انگشت نوازش کرد. خودم رو بیشتر تو چهارچوب در فشردم. اون قدر ضربان قلب بالا رفته بود که حس مى کردم قلب خودم و بچه تو حلقم مى تپه. این نزدیکی، این حس قشنگ، این لمس های سر انگشت رو دوست داشتیم؛ ولی هنوز زود بود.

- آرایلی ازم دورى نکن. من به این نوازش کوتاه و این بوی عطر تنت قانعم. بیشتر از این داغونم نکن.

فاصله ی سینه ی ستبرش باهام اون قدر جزیی بود که حتی گرمای بدنش رو هم رو سینم حس مى کردم و این برای من افتضاح بود. بدجورى هوس آغوشش رو کرده بودم، هوس این که دست هام رو دور گردنش حلقه کنم و سرم رو تو سینه ی ستبرش مخفی کنم، تا یه نفس بکشم و پر بشم از بوی خوش عطر تنش. اگه نمى خواستم ادبش کنم، اگه قرار نبود تمام دو روز گذشته رو جبران کنم، مطمئنا با این همه اصرار، این آغوش رو از خودم دریغ نمى کردم. با صدای تقه به در هر دو از جا پریدیم و از هم فاصله گرفتیم.

- آرایلی جان، چایی ریختم سرد نشه.

هنوز قلبم با سرعت مى زد. تارکان کلافه و عصبی دستى تو موهاش کشید که از همین فرصت استفاده کردم و از اتاق بیرون اومدم. الان وقت این کارها نبود، وقت این همه عشق و علاقه رو نشون دادن نبود. نشستم کنار آسانا که یه چشمک شیطون بهم زد. پس از قصد در زده بود. خندم رو خوردم و نگاهم افتاد به تارکان که دمق و کلافه از اتاق اومد بیرون.

- خب خانم بریم؟

صدای حاج فتاح بود که عزم رفتن کرده بود. حوا خانم به تکاپو افتاد و به سمت برگشت.

- خب آرایلی جان، با اجازت ما دیگه رفع زحمت کنیم.

- آخه این جورى که بد شد، شام تشریف داشته باشید.

برگشتم به سمت حاج فتاح و ادامه دادم:

- حاج آقا یه لقمه نون و پنیر هست کنار هم می خوریم.

حاج فتاح سرش رو به زیر انداخت و گفت:

- دست شما درد نکنه، از شما به ما رسیده. ایشا... یه فرصت دیگه. قصد دیدار امروز برای عیادت شما بود. ایشا... که بهتر شده باشید.

حوا خانم هم در ادامه گفت:

- دستت درد نکنه عزیزم، ما فقط می خواستیم خانواده ها بیشتر با هم آشنا بشن. تو رو هم ببینیم خیالمون راحت بشه.

- زحمت کشیدید، خونه ی خودتونه، قدم رنجه کردید.

حاج فتاح که قیام کرد، تورناز و تاشکین و باقی هم پشت سرشون راه افتادن.

- ببخشید حوا خانم ایشا... یه روز دیگه از خجالتتون در می یایم.

- این حرف ها چیه عزیزم، وظیفمون بود. تو هم قشنگ استراحت کن. خیلی از خودت کار نکش. کاش می شد یه کم مرخصی بگیری به خودت برسی.

- فعلا که این دو سه روزه مرخصیم؛ ولی چشم، ببینم اوضاع چه جوریه مرخصی هم می گیرم.

- پس من دیگه تکرار نمی کنم، مراقب خودت باش.

صورت حوا خانم و تورناز رو بوسیدم و از حاج فتاح که بوی بابا رو می داد و تاشکین هم خداحافظی کردم. تا خانواده ی تارکان داشتن با آسانا خداحافظی می کردن تارکان فاصلمون رو پر کرد و به آرومی گفت:

- فردا ساعت هفت می یام دنبالت. یه کار واجب باهات دارم.

فقط نگاهش کردم. یه نگاه به اطرافش کرد و وقتی دید کسی حواسش به ما نیست. دستش رو بلند کرد تا دستم رو بگیره که دستم رو پس کشیدم.

- آرایلی، تو رو خدا فردا آماده باش، کارم واجبه، باشه؟

نمی دونم بخاطر حس تو چشم هاش بود یا عشق تو دلم که فقط سر خم کردم و گفتم:

- باشه، فردا منتظرتم.

لب های تارکان به لبخند باز شد.

- دیدی آخر سر به حرفت آوردم؛ فعلا خداحافظ تا فردا. منتظرم باش.

و من تو دلم زمزمه کردم: "پسره ی خل و چل، منتظرت هستم و می مونم. تو فقط آدم شو و دست از این کارهات بردار تا بتونیم

زندگیمون رو از نو بسازیم."

\*\*\*

"آرایلی"

پشت پنجره ایستاده بودم و از قاب اون خیابون رو نگاه می کردم. به رفت و آمد آدما، بچه هایی که داد می زدن و با شیطنت بدو بدو می

کردن. به مادر بزرگ پدر بزرگایی که دوران بازنشستگی شون رو تو خیابون و پارک و روی نیکمت ها می گذروندن. به جوونایی که بعضی

هاشون با عجله دنبال کاراشون بودن و بعضی هاشون از روی بیکاری سوت زنان خیابونا رو متر می کردن. همه اینا جریان زندگی بود و من به قطره از این دریای بیکران. گاهی وقتا که دلم می گرفت می اومدم. امروز به حال و هوایی داشتم که اومدم لب پنجره اتاقم و به آدما و کاراشون رو نگاه کردم تا به کم آروم شم. نمی دونم چه سری بود تو این دیدن و آروم شدن، فقط می دونستم با دیدنشون زندگی رو حس می کردم و جریان داشتنش رو مثل نشستن به نسیم خنک روی پوستم لمس کردم و آروم شدم. پنجره رو باز کردم و نفسی کشیدم و خنکای هوا رو به عمق ریه هام دعوت کردم. امروز به حالی بودم. از صبح که بیدار شدم حس و حال سوا از روزای دیگه بود. انگار امروز تازه متولد شدم. انگار امروز به روز خاصه واسه من. نمی دونم شاید بخاطر قرارم با تارکانه. به حس می بهم می گه از امروز زندگی روی دیگش رو بهم نشون می ده، که امروز آغاز به زندگی جدید برای منه. دستی به شکمم که هنوز زیاد برآمده نشده می کشم و لبخندی می زنم. عزیزکم، با این که آلما رو خیلی دوس دارم و بچه خودم می دونم؛ اما حس الانم غریبه. وقتی شکمم رو لمس می کنم حرکتش رو حس می کنم، حس عجیبی دارم، حسی که نو بود برام. نگاهی به ساعت انداختم. به ربع دیگه تارکان می اومد. پنجره رو بستم. آلما با آسانا رفته بودن پارک. قرار بود دوست آلما با مامانش برن اون جا و با هم باشن. اولش آسانا قبول نمی کرد. نمی خواست دوباره با کسی طرح دوستی بریزه، حتی به زن متاهل. می ترسید. به جورهایی مردم گریز شده بود؛ اما مجبورش کردم بره. بالاخره که باید از به جا شروع کنه. نه مثل قبل؛ اما تا به حدی که لازمه با مردم ارتباط برقرار کنه. شالم رو روی سرم مرتب کردم و به عطر ملایم به مچ دستام زدم. نگاهی تو آینه انداختم، ساده و شیک. مانتوی مشکی تقریبا بلند و شلوار جین مشکی با به شال ساده مشکی و کیف دستی کوچیکم. گوشیم رو که برداشتم. صداس در اومد. تارکان بود که میس زد؛ یعنی پایینم. از اتاقم بیرون اومدم و خونه رو چک کردم. آروم کفشم رو پوشیدم و رفتم پایین. تا در حیاط رو باز کردم چشمم به تارکان خورد که خوش تیپ و ترگل به ماشین تکیه داده بود و با پاش رو زمین ضربه می زد. شلوار مردونه سرمه ای با به بلوز شیری و کت سرمه ای روش، موهاشم معلوم بود چند ساعتی روش کار کرده. لبخندی زدم؛ انگار شب دومادیش بود. با دیدن من اومد جلو و لبخند عجولی زد.

- سلام بر پرنسس من.

نگاه آرومی بهش انداختم.

- سلام.

بینیش رو چین داد.

- فقط همین، سلام؟

باز پررو شد. نگا مثلا قرار این منت بکشه نه من، اخم مصلحتی کردم.

- پس چی؟ می خوای دو تا قربون صدقه هم بذارم تنگش؟

سریع خودش رو جمع کرد.

- نه عزیزم، همینم از زبون تو واسم عالمی داره.

بعد خم شد و مثل جنتلمنا گفت:

- بفرمایید مای سویت لیدی.

لبم رو جمع کردم که نخندم. حالا بدبخت دو تا کلمه یاد گرفتم. در ماشین رو که باز کرده بود نشستم و در رو برام بست و خودشم سوار شد. برگشت طرف من.

- خب خانمی، راستش امشب می خوام باهات حرف بزنم. خیلی حرفا دارم؛ اما نه این جا، یه جایی که امیدوارم به چشمت بیاد. فقط خواهش می کنم تا اون جا برسیم سوالی نپرس، باشه قربونت برم؟

چه بهتر، وقتش بود. باید سنگامون رو وا بکنیم و با هم از نو شروع کنیم. هه، چه خوش اشتها هم هستم؛ انگار من باید ازش خواستگاری کنم، چه بی حیا شدم منا. دخترم دختری قدیم وا...

سری به نشونه تایید تکون دادم و به لبخند شیطونش چشم غره ای رفتم. ضبط و روشن کرد و راه افتاد.

"دوست دارم شب تا سحر دور سرت بگردم

می دونم تو انتخابت اشتباه نکردم

دوست دارم همین جوری بگم برات می میرم

بگم عاشقت منم تویی عزیزترینم

واسه ی من شیرینه حرفات

کاش تو دستام بمونه دستات

واسه ی من تو بهترینی

کاش همیشه تو قلب من بشینی

خانومم تویی..."

برگشت طرف من و لبخندی زد و لب زد.

- خانومم تویی.

برای اولین بار بعد از این همه وقت دلخوری بهش لبخندی زدم.

"بارونم تویی

عاشق شو دلم آرومم تویی

تویی یک دونه سر زمین قلب تنهام

تو همون هستی که بودی توی آرزو هام

وقتی چشمت رو می بینم دل من می لرزه

بیا خانومی بکن

نذار دلم رو تنها

خانومم تویی

بارونم تویی

عاشق شو دلم آرومم تویی."

آهنگ تموم شد و دوباره از نو آوردش. عاشق آهنگش بودم و مزش بیشتر شده بود با بودن کنار عشقم. پنجره رو کمی پایین کشیدم و باد موهام رو به بازی گرفته بود. چشمم رو بستم و آرامش موجود و با تمام وجود حس کردم. نمی دونم چقدر گذشته بود، چون زمان از دستم در رفته بود؛ اما با ایستادن ماشین منم چشمم رو باز کردم. نگاهی به اطرافم انداختم. تمام شهر زیر پام بود. آخ جون، اومده بودیم بام تبریز. مثل ندید بدیدها سرم رو می چرخوندم و همه جا رو نگاه می کردم. عاشق این جا بودم، نه به دلیل این که رستورانش شیک و با کلاس بود یا قیمتای سرسام آور داشت و تا حالا وسعش رو نداشتم که بیام، نه، خوشحال بودم؛ ولی بیشتر خوشحالیم بخاطر این بود که از این جا شهر زیر پام بود. بام تبریز یکی از جاهای فوق العاده زیبای تبریزه. روی پارک جنگلی عینالی و تو بالاترین نقطه تبریز، آدم حس می کنه این جا به خدا نزدیک تره. یهو چشمم به تارکان افتاد که با لبخند خیره شده بود به من. ای خاک بر سر من. آخه احمق تو چرا این قدر بدبختی، خدای سوتی بی. الان می گه چقدر ندیدم؛ اما وقتی تو عمق چشماش نگاه کردم هیچ اثری از تمسخر ندیدم. محبت تو نی نی چشماش موج می زد. منم ناخواسته و خواسته خیره شدم بهش. دلم تنگ شده بود واسه دیدنش، بدون کل کل و دعوا. دلم می خواست مثل همون چند وقتی که عاشقانه کنار هم بودیم باشیم. نفسی کشیدم و از ماشین به آرومی پیاده شدم. با خودم گفتم: "خودت رو کنترل کن آریلی، وا نده. حداقل بذار یه کم منتت رو بکشه. همین جوری خودت رو سبک نکن. تو که بالاخره می بخشیش، حداقل بذار نازت رو بکشه." لبخند خبیثی زدم و برای خودم راه افتادم. چقدر شهر از این جا قشنگ بود. بدون دود و کثیفی، بدون درد و بدبختی. از این جا همه ی شهر، همه ی مردم کنار هم بودن. منظره زیبایی بود آگه از نزدیکم رابطه ها همین جوری بود.

با صدای تارکان که از پشت سرم می اومد برگشتم. دستش تو جیبش بود و تو فاصله چند سانتیم ایستاده بود.

- خانوم، این جا رو بعد شام می بینیم. اون موقع شب قشنگ تره هست؛ الان باید بریم، میز رزرو کردم. می پره از دستمون.

سری تکون دادم و می خواستم راه بیفتم که چشمم به دست دراز شدش افتاد که به سمتم گرفته بود. اولش هوس کردم خیطش کنم. بگم چیه اومدی گدایی؟ ولی جلو دهنم و گرفتم و با خودم گفتم: "یه امشب این می خواد آدم باشه خودم نمی ذارما." دستم رو تو دستش گذاشتم و به لبخندش لبخند زدم و رفتیم به طرف رستوران بام تبریز. احساس خوبی داشتم؛ انگار روی ابرا بودم. واقعا احساسم رو نمی تونم توصیف کنم. یه جورهایی هر دومون می دونستیم که وقت آشتی کردنه، وقت از یاد بردن کینه و کدورت ها. دستم با دستای مردم، عشقم، گرم شد و شونه هاش مهم ترین تکیه گاهی که می خواستم. وقتی این قدر نزدیکش بودم آروم بودم و در عین حال پر شور. وارد رستوران که شدیم محو اطراف بودم. قشنگ بود و رویایی، مخصوصا طبقه دومش که تارکان رزرو کرده بود. انگار شهر زیر پامون بود؛ اما خیلی شیک نبود. آگه من این جا رو دکور می کردم ایده های بکری واسش داشتم. به افکار خودم خندیدم، چه غلطا، تا الان که آرزو داشتی یه بار از نزدیک این جا رو ببینی. حالا واسه خودت ایده می دی. تارکان به سمت میز گوشه ال مانند طبقه دوم راهنماییم کرد. صندلی رو برام کشید و منم با لبخند نشستم. از اومدن پیشخدمت و سفارش تارکان چیزی نفهمیدم؛ چون میز ما چسبیده به شیشه بود و چشم من درگیر شهر زیر پام. این قدر قشنگ بود که زبان قاصر بود از توصیفش. هوا تاریک شده بود و حالا سو سوای خونه ها نمای فوق العاده ای خلق کرده بود. با اومدن دوباره پیشخدمت و چیدن غذاها رو میز به خودم اومدم؛ اما با دیدن اون همه غذا و پیش غذا که اسم هیچ کدومش رو نمی دونستم مخم هنگ کرد. دوست نداشتم جلوی تارکان خودم رو ضایع کنم. پس در سکوت شروع کردم به خوردن و از هر کدوم یه تیکه برداشتم. تارکانم ساکت بود؛ انگار قصد کرده بود تا شامون رو تو سکوت و آرامش بام تبریز بخوریم و واقعا هم که این سکوت چقدر بجا بود. نور شمع های تزئینی روی میز تو سوسوی خونه های شهر که از شیشه معلوم بود با سکوت بینمون و صدای موزیک ملایم و

لایتی که از رستوران پخش می شد به حالت رمانتیکی ایجاد کرده بود. تقریباً سیر شده بودم. دست از میز کشیدم و سرم رو بالا بردم و چشمم گیر کرد به نگاه عاشقانه ی تارکان. منم خیره شدم بهش و تمام احساسم رو تو چشم ریختم و بهش تقدیم کردم. انگار واقعا فراموش کرده بودم که تا دیشب می خواستم با سکوت کار بدش رو بهش گوشزد کنم. با اومدن دوباره پیشخدمت گره نگاهمون از هم وا شد و باعث شد به خروس بی محل زیر لیبی از تارکان نصیبت بشه. دسر رو آورده بود. این یکی رو کم و بیش می شناختم. هم بستنی قاطیش بود هم ژله. خوشمزه بود.

- چطور بود عزیزم؟ دوست داشتی؟

با صدای تارکان دوباره حواسم بهش جمع شد. حالت سوالی گرفتم.

- منظورم غذا و محیط این جاست.

لبخندی زدم و از ته دلم گفتم:

- فوق العاده س تارکان. نه بخاطر مکانش یا غذاهاش، بخاطر فضایی که ایجاد کردن این جا، واقعا معرکه س.

نگاه قدرشناسی روونه چشماش کردم و با حسی که از لمس زیبایی و طراوت رستوران و بام تو دلم ته نشین شده بود بهش گفتم:  
- ممنون.

لبخند رضایتی رو صورتش شکفت.

- خواهش می کنم خانومم، قابل شما و اون جوجه بابا رو نداشت.

سری براش تکون دادم. خوب بلد بود تا تنور داغه بچسبونه. جوجوی بابا! بعد از تموم شدن دسر بلند شدیم و رفتیم به محوطه. لبه اون جا ایستادم و تارکانم پشت سرم به فاصله یه سانت و دستش رو نوازش گونه به بازوم کشید. منم آرام سرم رو به سینش تکیه دادم و به منظره رو به روم چشم دوختم و منتظر تا شروع کنه، تا دلیل کارهاش رو بگه، تا تموم کنه این دوری طاقت فرسا رو. انتظارم زیاد طول نکشید.

- می دونی آرایی، می خوام امشب آخرین باری باشه که گذشته رو مرور می کنیم. نمی گم گذشته رو فراموش کنیم، نه، آدم همیشه باید گذشتش رو یادش باشه؛ ولی منظور من اینه که خاطرات تلخ و شیرین گذشته تموم شده و باید به حال فکر کرد. من تا وقتی با آسانا بودم حس می کردم خوشم. گاهی وقتا سردرگم بودم. احساسم بهش مشخص نبود که اگه واقعی بود واسه معرفیش به خانوادم شل کن سفت کن نمی کردم. من خودم رو گم کرده بودم؛ مثل همه جوونای امروز که نمی دونن هدف دارن یا نه؟ خودشون رو، هدفشون رو، گاهی زندگیشون رو گم می کنن. تا وقتی بحث شرط بندی تو پیش اومد. شد یه هیجان تو زندگیم، شد یه چیزی تا خودم رو باهاش ثابت کنم، تا ضعفم رو ببوشونم و خودم رو با تحقیر تو اثبات کنم. من اومده بودم تو رو آشفته کنم. خودم آشفته شدم. تازه بعد از آشنایی با تو معنی زندگی رو فهمیدم. تازه درک کردم زندگی یعنی چی. نمی دونی چه حسی داشتم، به شوق دیدن تو و آلما کار می کردم و به خودم دروغ می گفتم که اینا فیلمه؛ اما حقیقت این بود که من با تو مفهوم پیدا کردم، با تو و آلما کامل شدم. شما نیمه وجود من بودین. همون نیمه گمشده که تا حالا با نداشتنش زندگیم ساکن بود. حالا قدر زندگی رو می دونستم، حالا قدر نفس هام رو می دونستم؛ اما اتفاق ها جلوتر از من حرکت می کردن و من نمی تونستم جلوشون رو بگیرم. می خواستم ولت کنم، راحت کنم، می خواستم کاری کنم از من همون خاطره های خوب رو داشته باشی؛ اما نشد. من درگیرت شده بود، درگیر روح پاک و بی آلاشت.

این رو گفت و دستش رو دور کمرم حلقه کرد. نتونستم تحمل کنم و برگشتم طرفش. تو نگاهم خیره شد و ادامه داد:



- اما نمی دونستم عمر خوشیم این همه کوتاهه. البته حقم بود؛ ولی...

نفسی کشید و ادامه داد:

- بگذریم. بقیه رو هم خودت می دونی اما حالا...

منو با دست بر گردوند و به صورتم خیره شد.

- حالا می خوام دفتر زندگیمون رو از نو وا کنم. بدون دروغ، بدون پنهان کاری، بدون خیانت، می خوام همراهم باشی، همپام تو قدمای زندگی. می خوام ببخشیم و همه کدورتا و دلخوری ها رو دور بریزی. ما الان دیگه خودمون نیستیم، یه کوچولو هم هست که آیندش برامون از هر چیزی مهم تره؛ مثل آما.

این رو گفت و دستش رو روی شکمم کشید. نگه داشت و چشمش رو بست. نفسی کشید و گفت:

- می دونی الان حسم چیه؟ من دنیا رو تو دستام دارم. عشقم، زندگی، تو آغوشه و ثمره عشقم هم زیر دستام. آرایلی، خانوم من، نفس

من، می دونی که تک تک نفسام وابسته به توئه؟ می دونی شیشه عمرم دست تو و با یه ضربه شکسته می شه؟

سرم رو تکون دادم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و صورتم رو به صورتش نزدیک کردم.

- آره تارکان، همه ی اینا رو می دونم؛ چون حس منم همینه. شونه های تو تکیه گاه منه، آغوش و سینه ی ستریت مامن درد منه، چشمای

قشنگت نهایت آروزهای منه، تو مثل خون تو رگی برای من. من تا حالا عاشق نشده بودم تارکان. تو اولین و آخرین تجربه من بودی و چه

تجربه تلخ و شیرینی. تو تمام وجود منی. آره، ازت دلخور و ناراحت بودم؛ اما وقتی فهمیدم احساسات متقابل بود و ثمره عشقمون رو

پرورش می دم همه چی رو بخشیدم تارکان؛ اما لازم بود ادبت کنم.

این رو گفتم و شیطون خندیدم. با خنده من لبخند اونم وسیع شد و با چشم غره گفت:

- دست شما درد نکنه. هم دست شما، هم دست مامانم.

لبخندی زدم و با هیجان گفتم:

- وای تارکان، باورم نمی شه مامانت این قدر با حال باشه. عاشقش شدم.

با حرص گفت:

- چشم روشن، عاشق شدی؟

لبم رو گاز گرفتم و با لوندی گفتم:

- بله، عاشق شدم. اعتراضی هست؟

خیره خیره نگام کرد و لباس رو به لبم نزدیک کرد و گفت:

- می خوای اعتراضم رو نشون بدم؟

با ترس ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- خاک به سرم، نکن زشته، مردم می بینن.

با لحن بچه های تخس گفت:

- خو دلم تنگ شده برات، هوست رو کردم.

غش غش خندیدم و گفتم:

- شما نامحرمی یک، دوما به چیزایی یادت رفت. گمون کنم...

لبخند عاشق پیشه ای زد و تو به حرکت روی زانو نشست. با بهت نگاه می کردم. اصلا توقع این حرکتش رو نداشتم. از تو جیش به جعبه در آورد و درش رو باز کرد و به طرفم گرفت.

- خانوم آرایلی فتحی، همسر من، مامان کوچولوی من، عزیز دل تارکان...  
آهسته گفت:

- زن من می شی؟

هنوزم تو شوک رفتارش بودم و جعبه حلقه شیکی که تو دستش بود.

مثل خودش شیطون شدم.

- نه، اگه زنت بشم، محرم دلت بشم، دعوا کنیم، کتکم بزنی، منو با چی می زنی؟

ابروی بالا انداخت و با حالتی که دل ازم می برد حلقه رو تو انگشتم فرو کرد و به ضرب بلند شد و همین طور که کمرم رو می گرفت گفت:

- کتکش رو که عملیه نمی شه نشون داد؛ اما نتیجه کتک می شه به دونه از این خاله ریزه های تو دلت، عزیز دل تارکان.

این رو گفت و با دستاش صورتم رو چسبید غرق شدم تو احساس دو نفرمون. ازم فاصله گرفت و تو چشم هام خیره شد.

- دوستت دارم آرایلی.

دستش رو گرفتم و به آرومی گفتم:

- منم همین طور.

سر به زیر انداختم و گفتم:

- راستی نمی خوام بدونی جنسیت بچه چیه؟

خیره شد به لب هام.

- پسره، به پسر خوش تیپ مثل بابا تارکانش.

گل از گلش شکفت. دست هاش رو به باز کرد و از ته دل فریاد زد:

- خدایا شکرت.

به خوشحالیش لبخندی زدم و من هم از ته دل گفتم:

- خدایا شکرت.

به وقت هایی خوشبختی خیلی نزدیکه؛ فقط اگه آدم دستشون رو دراز کنی. پشت هر سختی به کلیده واسه خوشبختی. هر کسی بجنگه

کلید و به دست می یاره. گاهی آدم فرار می کنی از مشکلات، غافل از این که ته این راه چه شیرینه. من حالا شیرینیش رو با تمام وجود

حس می کنم. شیرینی به طلوع رو، به شروع دوباره.

۲۷ بهمن ۹۱

ساعت ۱۲ و ۱۰ دقیقه نیمه شب.

انتشار: دی ۹۲

نویسندگان: <http://www.forum.98ia.com/member46658.html>  
 و <http://www.forum.98ia.com/member91214.html>  
 طراح جلد: <http://www.forum.98ia.com/member40389.html>  
 ویراستاران: <http://www.forum.98ia.com/member30700.html>  
 و <http://www.forum.98ia.com/member26957.html>  
 ناظر: <http://www.forum.98ia.com/member147812.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw. 98iA. Com

